

نام رمان: بار دیگر مجنون

نویسنده: رویا اکبری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به تو می اندیشم ای سراپا همه خوبی
 تک و تنها به تو می اندیشم همه وقت... همه جا من به
 هر حال، که باشم به تو می اندیشم تو بدان این را، تنها
 تو بدان

تو بیا ... تو بمان با من، تنها تو بمان
 جای مهتاب به تاریکی شب ها تو بتاب من فدای تو، به جای همه گلها تو بخند اینک
 این من که به پای تو درافتادم باز ریسمانی کن از آن موی دراز
 تو بگیر... تو ببند ...

تو بخواه پاسخ چلچله ها را تو بگو قصه ی ابر هوا را تو بخوان تو بمان با من تنها تو بمان
 در دل ساغر هستی تو بجوش

من همین یک نفس از جرعه ی جانم باقیست آخرین جرعه ی این جام تهی را تو بنوش
 به تو می اندیشم ای سراپا همه خوبی ...

فریدون مشیری

صدای زوزه ی وحشی باد، در لابه لای شاخه های عریان درختان حیاط، شنیده می شد،
 هوا کمی گرفته به نظر می رسید، هر آن ممکن بود بارانی تند، شروع به باریدن کند،
 نگاهش کردم، هنوز هم مثل دقایقی پیش، ساکت و در خود فرو رفته، اما گاهی
 صداهایی گنگ و نا آشنا از بیرون به گوش می رسید، هنوز نگاهم به او بود که صدای
 آرام تلفن سکوت سنگین خانه را بر هم زد. به طرف گوشی رفتم و آن را برداشتم .

-بله، بفرمایین!

از آن سوی خط صدای مادرش را شناختم که با مهربانی گفت:

-سلام، حسام بیداره؟

کمی مکث کردم، نگاهی به او انداختم، هنوز متوجه نشده بود، گفتم:

-بله، چند لحظه گوشی!

به طرف حسام رفتم و از پشت سر، گوشی را به طرفش گرفتم و گفتم:

-حسام جون! مادرتون می‌خواهد با شما صحبت کند.

برنگشتم. فقط دیدم سرش را تکان داد. دستش را بالا آورد و گوشی را از دست من گرفت، با صدایی گرفته سلام کرد و بعد سکوت کرد، به طرفم برگشت، به چهره اش خیره شدم، هر لحظه درهم و گرفته تر می‌شد، فقط گفت:

-باشه... خداحافظ.

چشمهای از حال رفته اش را به من دوخت، گوشی را از دستش گرفتم، با صدای خسته ای گفت:

-همیشه به عالمه حرف برای گفتن داره

گفتم:

-زنا اصولاً پر حرفن

نشست و بعد به آرامی گفت:

-باید به سری بریم اونجا، تو با من می‌آیی؟

گفتم:

-نه حسام جون، من کمی کار دارم.
گفت :

-اما من تنها... می دونی که ...
گفتم :

-برو حسام جون، نمی خوامی که بمونی، زود بر می گردی. یه بارم تنها برو ... هیچ حرف دیگری نزد و با قدمهایی کوتاه از پله ها بالا رفت.

همان جا نشستم تا وقتی که حسام مرتب
و آماده با چهره ای پر اخم و پر جذبه پایین آمد، گفت :

-زود بر می گردم، کاش می اومدی
به طرف در خروجی رفت. تا داخل حیاط بدرقه اش کردم، اما دیدم کنار ماشین ایستاد
و نگاهی به من انداخت، پرسیدم :

-مگه با ماشین می خوامی بری حسام جون؟
گفت :

-آره .من نمی تونم پیاده برم ...

گفتم: اما شما ... بی اعتنا به حرفم سوار ماشین شد و به در اشاره کرد.

درهای خانه دروازه های آهنین و بلندی بود که توسط کنترل باز و بسته می شد،
درهای ورودی ساختمان هم کنترلی بود، در بی صدا و آرام باز شد و

حسام با ماشین از خانه خارج شد. وقتی دوباره به ساختمان برگشتم، هوا کاملا ابری و
گرفته به نظر می رسید، مثل هوای پیش از طوفان، خانه تاریک بود، تمایلی برای

روشن کردن خانه نداشتم، گوشه ی سالن نشستم و به صدای باد که هر لحظه شدید تر می شد، گوش می دادم.

نمی دانم چقدر زمان گذشت که احساس گرسنگی کردم، به آشپزخانه رفتم و چیزی خوردم و دوباره به سالن برگشتم، کنار

پنجره های بلند سالن نشستم و به حیاط خیره شدم . نفهمیدم چقدر زمان گذشت که صدای ترمز ماشین را شنیدم و بعد صدای چند بوق پی در پی، به سرعت خارج شدم، وقتی حسام از ماشین پیاده شد، چهره اش رنگ پریده و اخم آلود بود، بی هیچ حرفی وارد

ساختمان شد و من پشت سرش، روی مبلی لم داد و چشمانش را بست، به طرف آشپزخانه رفتم، تا برایش فنجان قهوه آماده کنم، هنوز چند قدمی برداشته بودم که با صدای گرفته و متینش گفت :

-نمی خورم!

برگشتم و مقابلش نشستم. یک دستش را روی چشمانش گذاشته بود، گفتم :

-سر درد داری؟

سرش را به آرامی تکان داد ،بعد سرش را به عقب تکیه داد .بی سرو صدا به آشپزخانه رفتم تا شامی برای شب تهیه کنم، نیم ساعت بعد صدایش را شنیدم، بیرون رفتم، با لبهایی سفید شده و چشمانی به خون نشسته نگاهم کرد و گفت :

-قرصام لطفا! مدتی بعد با شیشه ی حاوی قرص هایش برگشتم، بعد از خوردن چند

قرص با همان لباس ها روی

کاناپه دراز کشید، تقریباً یک ساعت به همان حالت، بی آنکه حرکتی کند، باقی ماند، وقتی چشمهایش را باز کرد گفتم :

-شام آمادس حسام جون، هر وقت میل داشتی بگو بیارم .

حرفی نزنند فقط چشمهایش را روی هم گذاشت. چند دقیقه بعد، پرسید :

-بارون می آد؟

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و گفتم :

-آره ! همیشه غذا را گوشه ی سمت راست سالن، روی یک میز گرد دونفره می

خوردیم، هیچ وقت ندیده بودم

وارد آشپزخانه بشود، شام را روی میز چیدم، حسام داشت نگاهم می کرد، وقتی پشت

میز نشست

چشمانش هنوز سرخ و بی نور بود، گفتم :

-بازم زیادی حرف شنیدی؟

با نگاه همیشه غم گرفته اش نگاهم کرد، نگاهش دلم را به درد می آورد .لبهایش

کمی لرزید، با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت :

-آره.

دیدم در تمام مدت با غذایش بازی می کند، گفتم :

-خوشمزه

نیست؟

گفت :

-چرا اما من میل ندارم!

و بعد قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت. نگاهش کردم، من همقاشقم را روی میز گذاشتم، متوجه ی سماجتم شد، بعد از چند ثانیه لبخند بسیار کمرنگی گوشه ی لبش پدیدار شد، سرش را تکان داد و گفت :

-خیلی خوب! و دوباره شروع کرد. آرام و سر به زیر، مشغول خوردن شد. در تمام مدت زندگی انسانی به عجیبی او

ندیده بودم، عجیب و دوست داشتنی، بیست و هفت سال داشت، بلند قامت، با اندامی متناسب و مردانه، چهره ای سبزه، سبزه ای ملایم و دلنشین، چشمهایی کشیده و سیاه، چشمهای پر حرف و به شکل بادامی و آنقدر سیاه که به چشم می آمد، چشمهایی پر از غم، پر از حرف ناگفته، ابروانی پهن و خوش فرم بر بالای چشمهای همیشه تب دارش خودنمایی می کرد، بینی خوش فرم و کمی نوک برگشته، با لبانی خاموش و کوچک به رنگ صورتی پریده، گونه ها کمی فرورفته، چهره ای روی هم رفته بانمک داشت، تک تک اجزاء این صورت به هم می آمد، شاید اگر این چشمهای برای من بود به این زیبایی نشان نمی داد، اما در چهره ی حسام بسیار زیبا بود، چهره ای که همیشه جذاب و سنگین بود، موها مشکی و براق، پیشانی صاف و متفکر و سخت، از آنتیپ هایی بود که هر کسی را به خود جذب می کرد و هر کس از کنارش می گذشت نمی توانست بی اعتنا از آن عبور کند. گاهی وقتی حواسش نبود

نگاهش می کردم، شاید می خواستم راز سکوت چند ساله اش را بیابم، اما هیچ وقت نفهمیدم. علت این

همه سکوت، این همه غم، این همه درد، چیست، هر چه که بود، به وجود ساکت هم
انس گرفته بودیم،

با وجود چند سالی که در کنارش زندگی می کردم، هنوز هم متوجه هیچ چیز نشده
بودم، حسام ثروتمند، با تحصیلات عالی، با خانواده ای که عاشقش بودند، اما حسام
همیشه از آنها دوری می کرد، از همه دوری می کرد، همیشه و همه وقت در کنارش
بودم، مثل یک سایه، نه او می پرسید و نه من، نه او حرف می زد و نه من، یکدیگر را
در سکوتی زیبا درک می کردیم، شاید در سکوت با هم حرف می

زدیم، خوب سکوت هم خودش به تنهایی دنیایی پر از حرف است، حسام به من احترام
می گذاشت، بی آنکه حتی به فاصله ی تبقاطی من فکر کند، برای حسام هیچ چیز مهم
نبود، تنها می دانستم وجودم برایش با ارزش است و از نبودم رنج می کشد، مثل دو
رفیق قدیمی، دو دوست، دو همسفر همیشه با هم

بودیم، هیچ وقت حس نکردم او ارباب است و من نوکر، صدای گیرایش موجب شد از
افکارم جدا شوم، پرسید :

–قهوه درست می

کنی؟ نگاهش کردم

و گفتم :

–معذرت می خوام فراموش کردم .

دقایقی بعد با دو فنجان قهوه کنارش نشستم. فنجان را در مقابلش گذاشتم و پرسیدم :

–شکر؟

سرش را به علامت منفی تکان داد. دوباره پرسیدم :
-فلیم؟

سرش را تکان داد و گفت :

-چشمام داره می
سوزه گفتم :

-باید بیشتر استراحت کنی دیشب که نخوابیدی؟

نگاهم کرد، قهوه اش را در سکوت خورد و مدتی بعد از جا بلند شد.

وقتی به اتاقش می رفت و در را می بست، تا وقتی باز خودش بیرون می آمد، دیگر
نمیدیدمش، طی این چند سالی که در کنارش و در خانه اش زندگی می کردم، خیلی
کم به اتاقش می رفتم، تنها مواقعی که می خواستم اتاقش را نظافت کنم، حس می
کردم دوست ندارد کسی وارد اتاقش شود، حتی من، خانه در دو طبقه بنا شده بود،
چیزی حدود هزار متر، در یکی از مناطق خلوت و شمالی تهران، خانه بزرگ و لوکس
بود، با معماری عجیبی که سر از آن در نمی آوردم، خانه شمالی بود با زیر بنای چهار
صد متر و بقیه حیاط بود. از در بزرگ و آهنی که وارد می شدیم فقط حیاط می دیدیم
و دارو درخت، از حیاط که می گذشتیم به محوطه ی چمن کاری شده می رسیدیم که
به پله های پهن و کوتاهی منتهی می شد، ما بین دو ردیف پله، باغچه های بسیار زیبا و
کوچکی درست شده بود، کف تراس از سرامیک های گران قیمت فرش شده بود،
رنگ روشن

سرامیک ها با سرویس راحتی مشکی که در تراس قرار داشت بسیار زیبا به نظر می
رسید. مخصوصا اگر

زمستان برفی بود، ساختمان را که دور می زدیم، سمت چپ یک گلخانه ی بزرگ و متروک قرار داشت، بعد از تراس به درب ورودی ساختمان می رسیدیم، در به شکل نیمه بیضی بزرگ از بهترین و مرغوب

ترین نوع چوب تهیه شده بود، با طولی حدود دو و عرضی به اندازه ی چهار متر، در از سه قسمت تشکیل می شد، با شیشه های تیره، در با کنترل باز و بسته می شد. (بابا این با این توصیف خانه و

ریخت و قیافه پدر منو در آورد به خدا...من فعلا سانسور می کنم این توصیف و آخه خیلی زیاده! بعد اگه خواستید می ذارمش)

نیم ساعتی می شد که حسام وارد اتاقش شده بود، مشغول تماشای تلویزیون بودم، نفهمیدم چقدر گذشت

که صدای فریاد حسام مرا از جا پراند. به سرعت بالا رفتم، پشت در اتاق حسام ایستادم، گفتم :

-حسام جون !

چند ثانیه طول کشید تا در را باز کرد، بیرون آمد، رنگ به چهره نداشت، پرسیدم :

-چی شد حسام جون؟

با چشمانی پف کرده و خسته نگاهم کرد و گفت :

-سرم... سرم .

-دکتر خبر کنم؟

سرش را بین دو دست گرفت و به دیوار تکیه داد ،با صدایی که می لرزید گفت :

-نه... نه... قرصام!

-اما شما تازه

چشمانش را باز کرد و خیره نگاه کرد، تاب نگاه پر جذبه اش را نداشتم، دقایقی بعد با شیشه ی قرص هایش بالا آمدم، چند قرص را کف دستش گذاشت و به دهان ریخت، همان جا روی زمین نشست، هنوز لباسش را عوض نکرده بود، دستانم را زیر بغلش گرفتم و بلندش کردم، بی حرف، بی اعتراض بلند شد،

با هم پایین آمدیم، مقابل تلوزیون نشست، گفتم:

-خاموش کنم؟ سرش را تکان داد، دلم برایش می سوخت، نمی دانستم از چه چیز رنج می برد، همیشه عاجز و پر درد بود، انگار زندگی برایش یک کابوس دردناک و وحشتناک بود، نمی دانستم چه چیزی پشت این پیشانی متفکر و پر درد وجود داشت که او را با این سن کم، دچار چنین تلخی و خاموشی کرده بود، پرسیدم:

-چیزی آزارت می

ده؟ با صدایی

گرفته گفت:

-درد

-چرا این درد هیچ وقت آرام نمیشه؟

گفت:

-من از زندگی رنج می برم، زمانی درد من تموم می شه که زندگی منم تموم بشه ...

سکوت کرد. هیچ وقت از درد اصلی اش سخن نمی گفت، نگاهش کردم، انگار اصلا در این دنیا نبود،

نگاهش به جایی دور خیره مانده بود، نگاهش تلخ بود. نگاهم را به تلویزیون دوختم. از بس که حسام و من حرف نمی زدیم، مجبور می شدم همیشه چندتایی

فیلم بگیرم و تماشا کنم. دیگه عادت کرده بودم و هر شب یکی فیلم و دوتا فیلم می دیدم تا خوابم ببره.

نمی دونم چقدر وقت گذشت که تحت تاثیر یکی از صحنه های فیلم بی آنکه بخواهم، گفتم :

-زنا همیشه دست و پا گیرن، خدا می دونه چقدر از زنا بدم می آد...

یک لحظه سنگینی نگاه حسام را روی خود حس کردم، برگشتم و نگاهش کردم، قبل از اینکه حرفی بزنم پرسید :

-از زنا بدت می آد؟

-آره ... حس کردم چهره ی حسام کمی گشاده شد، به قدری این چهره برایم تازگی داشت که من هم لبخند

زدم، پرسید :

-چرا؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

-بدترین و تلخ ترین خاطراتم رو به زن باعث شد ...

برای اول بار بود که چهره ی حسام را کنجکاو می دیدم، با دقت نگاهم کرد، گفت :
-جدی می گی؟

مدتی سکوت کردم، نگاهم به میز شیشه ای مقابلم بود، با صدایی آرام گفتم :

-هیچ وقت بهت نگفتم، یعنی نپرسیدی، شایدم گفتم... می دونی حسام جون من هیچ وقت مادر یا خواهری نداشتم، یعنی نفهمیدم مادر و خواهر چی هستن، پدر چه طوریه؟ اصلا نمی دونم محبت چطوریه؟ تنها چیزی که از زنا فهمیدم و به من ثابت شد، بدجنسی و ذات خرابشون بود، توی به

پرورشگاهی که بودیم، به سرپرست زن داشتیم که خدا لعنتش کنه، چندشم می شه حتی اسمش رو به زبون بیارم. همه توی پرورشگاه شیطونک صداس می زدن. توی عمرم آدمی به بدی اون ندیدم، نمی دونم چه کینه ای از پسرا به دل داشت که هر چی دق و دلی داشت سر ما پسرا خالی می کرد، اگه از دست بقال سر کوچشون هم عصبانی می شد، مارو ردیف می کرد، اولش هر چی بد و بیراه توی دنیا

بود، نثار ما می کرد، بعدشم می بردمون توی به زیر زمین تاریک و نم دار، به ترکه می افتاد به جون ما، ما گاهی اونقدر اونجا می موندیم که از ترس بیهوش می شدیم، همیشه فکر می کردم چندتا جسد بچه اونجاست، پر بود از جک و جونور ...

یاد خاطرات تلخ گذشته آزارم می داد، سکوت کردم، حسام پرسید :

-تو هیچ وقت برام از گذشتهف از بچگی نگفتی؟

-خوب نپرسیدی حسام جون !

کمی نگاهم کرد و گفت :

-کسی اونجا نبود که کمکتون کنه؟

اناری را که در دست داشتم، داخل بشقاب مقابلم گذاشتم، به قیافه ی تودار او نگاه کردم و گفتم:

-نه، هیچ کس نبود، یعنی بودن اما همه با هم بودن، روی کارای بد همسرپوش می گذاشتن، کی

دلش به حال یه مشت بچه بدبخت و بی پدر مادر می سوزه، همین که اونارو گوشه و کنار این خیابون، این شهر بی نشون نبینن، راضی هستن، بچه های طلاق، بچه های فساد، بچه های... نمی دونم، اونم مسئول بخش ما بود، انگار قسمت ما منطقه ی حکومتی اون بود و اونم فرمانروایی می کرد، با دخترا کاری نداشت، هنوزم صدای بدش شبا آزارم می ده، باورت می شه حسام جون هنوزم با اینکه یه مرد

شدم، بازم شبا با دیدن اون می ترسم، تموم دوران کودکیم با اون حروم شد و تمام دوران نوجوانیم با یاد و خاطرات اون، اگه بلاهایی رو که سر ما درآورد و بهت بگم، اوه...یه قصه می شه... یه قصه که کسی باور نمی کنه، کسی به فکر کسی نیست حسام جون... گاهی چند روزی چیزی برای خوردن نداشتیم،

همیشه نیمی از شکم ما سیر بود و نیمی دیگه گرسنه ...

خم شدم و زیر صندلی به دنبال دانه ی اناری که افتاده بود می گشتم.

حسام که هنوز داشت نگاهم می کرد گفت:

-اون قابل خوردن نیست سیامک...

خندیدم و گفتم:

-آخه می گن یه دونه از دونه های انار مال بهشته...-

حسام لبخندی محو زد، پرسیدم:

-ناراحتت

کردم؟

گفت: -نه،

ابدا

گفتم: -آخه من نه مادر داشتم نه خواهر، نه هیچ فامیلی که به من محبت کنه، به خاطر

همینه که از زنا

حرفم را برید و با صدایی سرد و بی احساس گفت:

-زنا دخمه ای از بی وفایی و دورویی هستن، یه انبار پر از گناه...-

در عمق چشمان سیاهش یک درد کهنه را دیدم، بلند شد و با قدمهایی سست به طرف

پله ها رفت، گفتم:

-سر دردت

بهتره؟ گفت:

-آره. روی تختم دراز کشیدم، اما هنوز خوابم نبرده بود، احساس آرامشی عجیب می

کردم، اینجا بهترین مکانی بود که خدا برایم فراهم کرد، خانه ای ساکت و غم گرفته،

بی هیچ افراد مزاحمی که در کارم دخالت کنن، خانه ای با بهترین و مدرنترین وسایل

زندگی، با پولی که هیچ وقت تمام نمی شد، با حسام

خاموش و سر به زیر، که تمام امور زندگیش را به من سپرده بود، انگار که من صاحب همه چیز بودم، حسام کمکم کرد، تشویقم کرد، پول خرجم کرد، با سکوتش و نگاه پر از اراده اش گفت، برو جلو و من پشتتم، رانندگی، کامپیوتر و کلی کارهای دیگه یاد گرفتم، حسام استعداد خاصی در کارهای فنی و کامپیوتر داشت، انگاری رشته ی تحصیلی اش مهندسی کامپیوتر بود، یا شایدم الکترونیک، هیچ وقت نپرسیدم، اما کارای حسام حرف نداشت، حسام با سکوتش و صبرش اجازه داد و به من فرصت آموختن

داد، تنها کسی که در دنیا داشتم حسام بود و بس.

میز صبحانه را چیدم و منتظر حسام نشستم، مدتی بعد با لباسی مرتب و حمام کرده پایین آمد، گفتم:

-صبح به خیر!

به آرامی گفت:

-صبح به خیر!

-خوب خوابیدی حسام جون؟ سرش را تکان داد و مشغول خوردن صبحانه شد. مثل همیشه آرام و بی میل می خورد. به تک تک اعضای چهره اش و تک تک حرکاتش عادت داشتم، بعضی از روزها یک سکوت کامل داشت و تا شب

حتی یک کلمه هم حرف نمی زد، روزهایی که تنها سوختن او را پشت چشمان براقش حس می کردم ، آنجا که زندگیش دردناک می سوخت، امروز هم از آن روزهایی بود که حرف نمی زد، بنابراین بی حرف و در سکوت صبحانه ام را خوردم . بلند شد و بی حرف به حیاط رفت، با قدم های بلندی پشت سرش وارد حیاط شدم، سوار ماشین شد

و منتظر ماند، این روزها عجیب رفتار می کرد، کنترل در را زدم و مدتی بعد ماشین از خانه خارج شد، خیلی وقت بود که از خانه بیرون نمی رفت و تمامی کارهایش را من انجام می دادم، فقط هفته ای دوبار آن هم یک یا دو ساعت به شرکت های پدرش سری می زد، بری اینکهدکتر از او خواسته بود که فکرش را مشغول کند، اگر به حسام بود هرگز از این قلعه پا به بیرون نمی گذاشت، تنها به اصرار پدرش و دکتر گاهی از این خانه بیرون می رفت که بیشتر مواقع من در کنارش بودم، اما این هفته این بار دوم بود که تنها بیرون می رفت و عجیب اینکه خودش هم رانندگی می کرد و هر بار هم که بر می گشت ساکت و غمدار تر از همیشه می شد، با وجود این همه کس و کار تنها بود، بدتر از منی که هیچکس را نداشتم، البته حسام همیشه می گفت، من و تو همدیگه را داریم که این از هر چیزی بهتره، البته بعضی وقت ها هم می گفت، من همه کس توام که از صدتا بی کس بدترم، حسام بود و من، من بودم و حسام، البته حسام یه پدر و مادر خوب و با محبت داشت، یک مشت فامیل پولدار و به اصطلاح آبرومند، یک خواهر هم داشت که عاشق حسام بود، اما هیچ وقت طی این چند سال کسی را به خانه اش راه نمی داد، حتی پدر و مادرش را، خودش در ماه یکی دوبار به خانه پدرش سر می زد، برای شادی آنها، دلم می خواست یک روز حسام بنشیند و برایم همه چیز را تعریف کند، اما حرفی نمی زد، لبهای حسام به هم دوخته شده بود، فقط وقتی لازم می شد، چند کلمه ی کوتاه می گفت، به تلفن ها هرگز پاسخ نمی داد، چه در خانه و چه دو ساعت کوتاهی که در شرکت می رفتیم، حتی تلفن همراهش، که همیشه در جیب پیراهن من

بود، پدر حسام یک تاجر موفق بود، یک تاجر که در کار وادرات و صادرات بود، با میلیون ها ثروت که از معادلاتش بدست آورده بود و ثروت هنگفتی که از پدر زنش به ارث برده بود، مادر حسام زنی خوش برخورد و مهربان و دلبسته ی حسام، زنی از طبقه ی مرفه جامعه، که بعد از فوت پدرش به زنی ثروتمند تبدیل شد، خواهر کوچکتر حسام، نادیا در حال تحصیل بود، سال اول دانشگاه، گاهی وقت ها فکر می کردم حسام واقعا دیوانه است که با این همه ثروت و موقعیت های مناسب، این همه منزوی و بیمار

است، اما حسام واقعا مشکل داشت، این همه تنهایی سکوت نمی توانست برای یک فرد عادی باشد. حسام به اصرار پدرش دوشنبه ها به شرکت سر می زد، با حضور من، همه از این رئیس عبوس و خوش سیما کمی می ترسیدند، وقتی وارد شرکت می شد، همه با احترامی خاص از مقابلش بر می خواستند، وقتی پشت میز بزرگ و پر شکوهش که بیشتر وقت ها پدرش پشت آن بود، می نشست، هیچکس حرف نمی زد، همه در سکوت و دقت به کارشان مشغول می شدند، هرگز ندیدم حسام با کسی بد حرف بزند یا حتی پرخاش کند، اصلا با کسی حرف نمی زد، اما چهره اش به قدری پر جذب بود که همه به نوعی از او حساب می بردند. در مدت کوتاهی که حسام پشت میزش می نشست، تنها به صحبت های پدرش گوش می داد و من می دادم چه زجری می کشد، هر لحظه نگاهش به ساعت بود، اگر ملاحظه ی پدرش را نمی کرد، یک ثانیه هم در شرکت قرار نمی گرفت. نیم ساعت بعد بود که به خانه آمد، با چهره ای خسته و درمانده، جواب سلامم را با تکان سرش داد و به سرعت وارد ساختمان شد. پشت سرش وارد شدم، از داخل کشوی میز شیشه ای قرص هایش را برداشتم، مطمئن بودم

الان دوباره فریاد می زند. هنوز شیشه ی قرص ها یش در دستم بود که صدای فریاد
بلندش را شنیدم:

-سیامک!

وقتی از پله ها بالا رفتم در اتاق را نیمه باز دیدم، منتظر شدم، اما نیامد، با صدای نالانی
گفت:

-سیامک!

گفتم:

-اینجام حسام جون!

گفت:

-بیا تو...

وارد اتاق شدم، اول بار بود که خودش پیشنهاد می داد وارد اتاق شوم، وقتی وارد شدم
او را دیدم که بر روی تخت بزرگ و زیبایش دراز کشیده بود، اتاق حسام بزرگ و
نورگیر، به شکل پنج ضلعی بود و تخت بزرگ و زیبایش درست در وسط دو ضلع
مثلث قرار داشت و روزها نور از دو جهت روی تخت می تابید، پنجره هایی که در دو
سوی تخت قرار داشت از بالا تا پایین اتاق طول داشت، پشت یکی از ضلع ها یک بهار
خواب قرار داشت، که هیچ وقت ندیدم حسام داخل آن برود، حسام سرش را با دو
دست گرفته بود و ناله ی ضعیفی می کرد، نزدیکش رفتم و قرص هایش را به طرف او
دراز کردم، بی آنکه نگاهم کند یا سر بلند کند، قرص ها را گرفت و به دهانش ریخت،
دوباره وقتی خواست روی تخت دراز بکشد گفتم:

-بزار پالتو رو از تنت در بیارم. پالتو را از تنش در آوردم، نا نداشت کامل بلند شود، به سختی دراز کشید، خم شدم و جوراب هایش را از پا در آوردم، ناتوان تر از آنی بود که اعتراض کند، پتو را رویش مرتب کردم، دستم را روی پیشانی

گذاشتم، خدای من چقدر داغ بود، گفتم:

-تب داری حسام جون! دکتر خبر کنم؟

موژه هایش لرزید، چشمانش به سختی از هم باز شد و با نگاه تب دارش خیره نگاهم کرد و گفت:

-نه، بشین... پیش من ... کنار تخت نشستم، دستش را در دست گرفتم، حس کردم حسام یک کودک بیمار است و من مادرش هستم، در آن لحظه چقدر ضعیف و ناتوان به نظر می آمد، اما حسام به هر صورتی که بود، برای من

قابل احترام و دوست داشتنی بود، مدتی بعد تنفسش آرام شد و به خواب رفت. نگاهم دور تا دور اتاق را کاوید، پرده های لیمویی، یک کاناپه لیمویی، چند مونیاتور چسبیده به هم، که

روی میز بزرگی کنار در ورودی قرار داشت، یک کنسول مشکی، یک مبل تک، باز هم به زنگ لیمویی، با میز بزرگی به رنگ مشکی، دو قطعه فرش ابریشمی، یک کمد دیواری بسیار بزرگ به رنگ مشکی که در پشت کتاب خانه قرار داشت و مقداری وسایل زیبا و لوکس، تمام خانه مدار بسته داشت، خود حسام درست کرده بود، بالای تخت حسام یک قاب بزرگ وجود داشت، درون قاب تصویر زنی زیبا خودنمایی می کرد، تصویر چشم نداشت، یعنی کسی جای چشم ها را خالی کرده بود. تصویر زنی با

پوستی روشن و براق، با لطافتی که انسان آن را با دیدنش حس می کرد، با لبهایی
برجسته و یاقوتی رنگ، گونه هایی

فرم دار و خوش ترکیب، بینی کوتاه و خوش نقش، با انبوه موهای طلایی که روی شانه
رها شده بود، با

گردن و شانه هایی عربیان، چهره ای به قول معروف جوان برزخ کن، بیشک اگر جای
چشم ها پر بود، یک تصویر زیبا و بی نقص بود، نمی دانستم کیست، شایدم واقعی
نبود، شایدم بود، بلند شدم و کنار پنجره که همیشه بسته بود، رفتم و پرده ها را کنار
زدم، تنها قسمت پشتی حیاط از این بالا آشکار بود، برگشتم، نگاهی به حسام که مثل
کودکی کتک خورده، پر بغض و اخم آلود خوابیده بود، انداختم، این اتاق، این آدم،
این وسایل لوکس و گران قیمت، همه همه یک جورایی آدم را آزار می داد، این رنگ
های لیمویی چشم ها را آزار می داد، بی صدا روی کاناپه نشستم، نفهمیدم چقدر گذشت
که صدای بم و

لرزان حسام که اندوه و نامرادی ابراز نشده در آن موج می زد، مرا به خود آورد:

-سیامک اینجایی؟

کنارش روی تخت خم شدم و گفتم:

-بله، این جام حسام جون، بهتر شدی؟

گفت:

-بشین!

لحنش آرام اما محکم بود، چشمان پف کرده اش را به من دوخت و بی مقدمه گفت:

-تو... تو از زنا بدت می آد؟

با کمی حیرت نگاهش کردم، نمی دونستم چی بگم، که گفت:

-جوابم رو ندادی

سیامک؟ گفتم:

-راستش رو بگم؟ آره.

در این لحظه حسام سرش را بلند کرد، کمکش کردم تا بنشیند، وقتی نشست، گفت:

-یه کاری ازت می خوام...

سکوت کرد، اولین بار بود که اینطوری حرف می زد، چهره اش یه طوری بود، گفتم:

-هر کاری که بخوای انجام می دم، استراحت کن، حالت اصلا خوب نیست.

نگاهش را به سقف دوخت و ادامه داد: -این کاری ... که چند سالمنتظرش هستم...

شاید اگه بدونی چه کاری ازت می خوام، قبول نکنی، اما

تو آزادی که انتخاب کنی، خیلی وقت دارم روش فکر می کنم، باید راحت بشم...

سکوت کرد، سرش به جانبی دیگر چرخید، زیر لب گفت:

-باید خلاص بشم...

دستش را گرفتم و گفتم:

-آروم باش حسام جون، من کمکت می کنم، هر کاری از دستم بر بیاد

سرفه ای کرد و با لحن بریده ای گفت:

-من... امشب دربارش باهات حرف می زنم .

دوباره دراز کشید،

دوباره دراز کشید، وقتی از اتاق خارج شدم که حسام به خواب رفته بود. تمام فکرم روی حرف های حسام متمرکز بود، حسام دچار یک هیجان تازه شده بود و سردرد های اخیرش همه مربوط به این

هیجان می شد. که متاسفانه من ارزش خبر نداشتم، موقع ناهار پایبندیامد، قرص ها اثر کرده بود و او تا ساعتها به خواب می رفت، ناهار را به تنهایی خوردم، بعد از ناهار دوباره به اتاقش سر زدم، خواب بود و در خواب به قدری چهره اش آرام می نمود که اگر او را نمی شناختم، احساس می کردم او خوشبخت ترین مرد روی زمین است، از اتاقش خارج شدم، نمی دانم چرا همیشه وقتی وارد اتاق حسام می شدم یه حس عجیب داشتم، به نظرم درون اتاق حسام همه چیز عجیب و پر راز بود. در حال خودم بودم که صدای زنگ تلفن مرا از جا بلند کرد، سریع بلند شدم، تا صدای تلفن حسام را از خواب بیدار نکند، اگر از خواب می پرید دوباره سردرد می گرفت، گوشی را برداشتم و آهسته گفتم:

-بله.

از آن سوی خط صدای نادیا خواهر حسام را شناختم، با صدای بی خیال و بلندش گفت:

-سلام سیامک، حسام بیداره؟

-سلام.

کمی مکث کردم و گفتم:

-حسام خوابه، کمی سردرد داشت، چند ساعتی که خوابیده.

گفت :

-دوباره؟

-آره.

گفت :

-باشه. بعدا تماس می گیرم . وقتی گوشی را گذاشتم حسام را دیدم که بالای پله ها ایستاده، با یک دست به نرده های طلایی

چسبیده بود و با دست دیگر سرش را ماساژ می داد، مثل مشت زنی که روی صحنه ایستاده و نمی داند

ضربه به کجایش خورده، تلو تلو می خورد. از پله ها بالا رفتم و گفتم :

-خوب حسام جون، بیدار شدی؟

-صدای تلفن بیدارم کرد .

-متاسفم، نادیا بود، من صدای تلفن را روی حداقل گذاشتم .

دستش را روی شانه ام گذاشت، حسام یک سرو گردن از من بزرگتر بود، گفت :

-هر کسی از این به بعد زنگ زد، من حرف نمی زنم، حتی مادر و خواهرم، باشه سیامک؟

-باشه .

کنار شومینه نشست، چهره اش باد کرده بود، گفتم :

-چیزی بیارم بخوری؟

سرش را به عقب تکیه داد و گفت :

-یه لیوان شیر برام بیار، گلوم می سوزه .

هوا بارانی و غم گرفته بود، مدتی بعد صدای قطرات درشت باران که بر روی زمین و بر روی شیشه ها می خورد ، به گوش می رسید. انگار که هر قطره وقتی به جایی می خورد یک ناله یا یک آخ بلند می گفت.

تمام چراغ های خانه روشن بود، نور روی تمام اشیاء منعکس می شد و منظره ی زیبایی بوجود می آورد .حسام بعد از خوردن لیوانی شیر داغ ، گوشه ی مبلی کز کرده و به چیزی سخت و دور فکر می کرد. به طرف ضبط صوت رفتم و نواری را که همیشه داخل ضبط بود را روشن کردم، چند ثانیه بعد

صدای غمگین و گیرای خواننده که انگار با تمام امید و آرزویش میخواند فضا را پر کرد : -کوهو می زارم رو دوشم... رخت هر جنگ و می پوشم.... موجو از دریا می گیرم... شیره ی سنگ و

می دوشم... اگه چشمات بگن آره ،هیچ کدوم کاری نداره... چشم ماه و در می آرم ،یه نبردبون می آرم، عکس چشمت رو می گیرم ...

صدای فریاد حسام یک لحظه میخکوبم کرد. نگاهش کردم با صدای بلندی فریاد زد:

-خاموش کن سیامک اون لعنتی رو

کمی احساس ترس کردم، هیچ وقت حسام داد نمی زد ،گاهی که ضبط روشن می کردم او ساکت و در خود فرو رفته، به نقطه ای دور خیره می شد، هنوز بر خودم مسلط نشده بودم که حسام از جایش بلند شد و به طرف ضبط صوت آمد، نوار را با شدت از داخل آن بیرون کشید و بعد زیر پایش خورد کرد، رنگش پریده و چهره اش منقبض

شده بود، دستانش می لرزید، نگاهش به تکه های خرد شده ی نوار خیره ماند . بی هیچ عکس العملی او را نگاه کردم ، نگاهش پریشان بود، خدایا او دیوانه بود، علت این دیوانگی ها چه بود، کاش می دانستم، یک لحظه از اینکه با او بودم، احساس ترس کردم، اما وقتی دوباره نگاهش کردم، وقتی خطوط عمیق تنهایی را در چهره اش دیدم، وقتی دیدم مثل بچه ای یتیم، همان جا روی قالیچه ی ابریشمی خم شد و بعد هم زانو زد ، ترسم ریخت، دلم سوخت، به طرفش رفتم، زانوانش را داخل شکم جمع کرده بود، دو طرف سرش را در دستانم گرفتم و نگاهش کردم و گفتم :

-حسام جون! (مرگ حسام جون)

نشنید یا شنید، هیچ عکس العملی نشان نداد، صورتش عرق کرده بود، نگاهم کرد، چیزی بر روی لب هایش سنگینی می کرد، بلندش کردم و او را روی کاناپه ای خواباندم، مثل یک تکه یخ بود، عرق صورتش را با دستمالی پاک کردم، با صدایی لرزان گفت :

-سیامک !

-بله حسام جون !

نگاهم کرد با نگاه گُر گرفته اش گفت :

-منو ببخش !

حرفی نزدم، موهایش را از روی پیشانیش کنار زدم، دوباره گفت :

-اون آهنگ ...

دستم را روی بینی اش گذاشتم و گفتم :

-باشه بعد،

مدتی چشمهایش را بست، اما بعد دوباره باز کرد و گفت :

-سیامک تو باید به من کمک کنی .

سرم را تکان دادم و گفتم :

-باشه باشه، بگیر بخواب تا دکتر و خبر کنم

گفت :

-نه سیامک

دستش را گرفتم و گفتم :

-ولی من دکتر رو خبر می کنم. حالت بده حسام جون! حالا پاشو بریم به اتاقت . مدتی

بعد دکتر آمد و یک راست به اتاق حسام رفت. درست نیم ساعت دکتر داخل اتاق

حسام بود، وقتی

بیرون آمد، من پشت در نشسته بودم، با دیدنم، لبخندی زد و گفت :

-آه، سیامک !

بعد گفت :

-قهوه داری؟

-البته ! با هم پایین آمدیم، مدتی طول کشید تا قهوه آماده کردم، وقتی فنجان قهوه را

مقابلش گذاشتم، نگاهم کرد و گفت :

-اصلا حالش مساعد نیست سیامک، چرا؟

-نکنه فکر می کنین من دکتر هستم؟

خندید و گفت :

-سیامک جدی می گم اون خیلی خرابه !

-می دونم دکتر و به خاطر همین شمارو خبر کردم، اون دوباره سردرد داره ،چند روزی می شه،

حالتهاش عجیب شده و خدا می دونه که من نمی فهمم دکتر !

دکتر قهوه اش را خورد و گفت :

-با کسی حرفی نزده، هیجان تازه ای، اتفاقی، یاد گذشته

سکوت کردم. دکتر ادامه داد : -من می ترسم سیامک، اگه دوباره بهم بریزه

-چند وقتی هست که دیگه شرکت نمی ره ،یعنی همون قبل هم نمی رفت، فقط هفته ای یک یا دوبار،

دوبار هم تنها رفت بیرون، یک بارم خودش رانندگی کرد . -دکتر در حالی که با کمی

حیرت نگاهم می کرد، لب گشود تا چیزی بگوید، قبل از اینکه بگوید

گفتم : -دکتر می دونین... که اون به حرف من گوش نمی ده ،نمی شه سر به سرش گذاشت، حالش خوب

نیست... خیلی وقت بود آروم به نظر می رسید .

دکتر نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و گفت :

-من بهت گفتم سیامک باها حرف بز، زیاد! تو هم از اون ساکت تری

...

-دکتر اون از حرف زدن متنفره، اگه خیلی زیادی حرف بز، می نذارتم بیرون !

دکتر لبخندی زد و بلند شد، کتش را برداشت و گفت :

-اگه هر وقت، حتی اگه نیمه شب بود، حالش بد شد منو خبر می کنی، مواظبش باش،
تنهایی اصلا

براش خوب نیست، سرگرمش کن، هر طور که می تونی ... وقتی دکتر رفت، به اتاق
حسام رفتم، بر اثر آرام بخش هایی که دکتر به او تزریق کرده بود، به خواب عمیقی
فرو رفته بود. بی صدا از اتاقش خارج شدم، یک ساعت بعد وقتی به اتاق حسام رفتم،
بیدار شده بود، بی حال با لبهایی بی رنگ مثل انسان های مالیخولیایی، نگاهش را به
سقف دوخته بود، خم شدم و

دستش را گرفتم، نگاهش به جانب من برگشت، گفت :

-خیلی وقته خوابم؟

-یه دو ساعتی می شه، از وقتی که دکتر رفت .

دستش را بلند کرد و روی پیشانی اش گذاشت، گفت :

-از این همه قرص، این همه آمپول خستم

کنارش نشستم. سرش را به جانب پنجره ی نزدیکش چرخاند، نگاهش را نمی دیدم،
با صدایی آهسته گفت :

-پرده هارو بزن عقب سیامک !

پرده های دو پنجره را عقب زدم، نور کم رنگ ماه، سرخی آسمان با مه ای خفیف از
آن سوی پنجره به درون آمد، پایین تخت ایستادم، نگاهم روی حسام بود و ناخداگاه
چرخید رو قاب بزرگ و بدون چشم بالای تخت، ثابت ماند، انگار مسیر نگاهم را
فهمید، گفت :

-کمکم کن بشینم!

وقتی نشست و بی حال به عقب تکیه داد، گفت:

-داخل این کشو

و با دست به کشوی بغل تخت اشاره کرد و ادامه داد:

-یه پاکته بیار ...

کشو را باز کردم و از بین خرت و پرت های درونش پاکتی بزرگ و سنگین را بیرون

کشیدم و گفتم:

-اینه حسام جون؟

-سرش را تکان داد، پاکت را به طرفش گرفتم، گفت:

-بازش کن! لبه ی تخت نشستم، حسام نگاهش را به سقف دوخت، در پاکت را باز

کردم، چیزی مثل چندتا عکس

داخلش بود، عکس هارا بیرون کشیدم، نگاهش روی اولین عکس که بزرگ و رنگی

بود ثابت ماند، عکس یک دختر جوان، چقدر برام آشنا بود، انگار می شناختمش،

چهره ای زیبا و دوست داشتنی، با لبخندی ملیح، دو خط کمرنگ در کنار لبان سرخ فام

او خودنمایی می کرد و جلوه ای دلنشین و هوس انگیز به چهره اش داده بود، چهره

اش با معنا و جذب کننده بود، چشم های آبی روشن و بسیار خوش حالت، یک لحظه

سر بلند کردم و به قاب بدون چشم نگاه کردم، دوباره عکس را نگاه کردم، انگار

حسام

تردیدم را فهمید، با صدایی بی احساس گفت:

-خودش ...

آره، خودش بود، فقط داخل قاب بزرگ جای این دو چشم زیبا خالی مانده بود، گفت :

-سیامک می خوام صاحب این عکس و برام بیاری این جا .

با تعجب نگاهش کردم، طی این چند سال هیچ وقت نشده بود، حرفی از زن یا کس

دیگری بگوید، بی

حرف نگاهم را به عکس درون دستم دوختم، صدایش را بار دیگر شنیدم که گفت :

-هر طوری شده باید پیداش کنی سیامک !

در چشمان حسام خیره شدم، برقی عجیب در چشمانش دیدم، گفتم :

-حسام جون از کجا؟

نگاهم کرد، بلند شدم و گفتم :

-حسام جون... هیچی !

هنوز چند قدمی نرفته بودم که گفت :

-سیامک اگه حرفی داری بگو .

برگشتم و گفتم :

-قول بده که ناراحت نشی .

کمی مکث کردم و گفتم :

-می خوای این دختره رو بیاری این جا؟ سرش را تکان داد ،لبخندی نادر بر گوشه ی

لبانش نقش بست، در دو گوشه ی لبانش دو چال زیبای

نمکی پدیدار شد، گفت: -مطمئن باش کسی نمی تونه هیچ وقت خلوت من و تو رو بهم بزنه، من فقط ه کار مهم و شخصی باهاش دارم، بهت می گم سیامک، به وقتش ...

وقتی از در خارج می شدم، برگشتم و گفتم:

-حسام جون چقدر لبخند بهت می آد.

و از اتاق خارج شدم، روی تراس ایستادم و به آسمان شب خیره شدم.

هوا مطبوع بود، ابری سراسر آسمان را پوشانده بود و اثری از ماه و ستاره ی چند دقیقه پیش نمایان نبود، همیشه از دیدن آسمان شب، لذت میبردم، آسمان پر از ستاره و با ماه قشنگش، همیشه مرا از زمین و

زمینیان جدا میکرد، احساس میکردم، روحم از قالب جسم خارج میشود و در آسمان به پرواز در می آید، سبک میشدم و بالا میرفتم، اما امشب ستاره ای نبود، احساس میکردم که آسمان و زمین با هم آمیخته شدند، بوی خاک نم زده، بوی تنه ی خشک درختان، مشامم را نوازش میداد، نفس عمیقی کشیدم و

همان جا روی راحتی های سیاه نشستم، به بالا نگاه کردم، هوای پاکیلور آسای خود را حفظ کرده بود،

فکر به حسام و حرفهای حسام گره خورد، به رفتارهای یک ماهه ی گذشته اش، به بیرون رفتن هایش،

به ساعت های طولانی در اتاق ماندنش و صدای تق تقی که چند روز پیش مدام از اتاقش شنیده میشد،

سرم را به عقب تکیه دام، به م چه ارتباطی داشت، بزار راحت باشد. ما هر دوبا هم در ارتباطی تفاهم آمیز کنار هم سر میکردیم، بی سخن، بی گلایه، بی ابراز محبت اما صمیمانه، من از سر نیاز و او از سر

تنهایی، مانند حشرات با شاخکهای بالای سرمان، ارتباط برقرار میکردیم، هر کدام از ما در ته قلب خود، چیزی داشت، در مغز خود به چیزی فکر میکرد، هر کدام جدا از یکدیگر بودند، اما با هم ارتباطی نزدیک و هماهنگ داشتند. ما هر دو دور از انسانهای دیگر، دور از دنیا و زشتی هایش، دور از دروغ و ریا کاری های، دور از مسلمانی های دروغین، دور از سیاست بازی های کشور، در کنار هم در خاموشی دلنشینی زندگی میکردیم، من زخم خورده ی تنها وقتی به پهنه ی واقعیت زندگی گام نهادم، خسته بودم، تشنه بود، گرسنه بودم، از پای درآمده ضعیف و مغرور، وقتی به حسام رسیدم انگار که دستان او تمام زخم هایم را زدود، در کنار حسام قلبم و روحم آرامش و اطمینان یافت.

از این زندگی لذت میبردم و تنها چیزی که آزارم میداد، درد حسام بود، حسام برای من همه چیز بود، برای منی که نه کسی را دوست داشتم و نه به فکر کسی بودم. نه حتی یک نفر در گذشته های دور... با وجود اینکه بیست و پنج سال بیشتر نداشتم، احساس میکردم، خیلی با تجربه هستم، احساس زخم های بسیاری که در درونم بود، مرا قوی میساخت، اما اجازه نمیداد گذشته ی نکبت بارم را به فراموشی بسپارم، تلخی های گذشته نه تنها گذشته ام را خراب کرده بود، بلکه در این دوراناز زندگی نیز تاثیر گذاشته بود و آثار بدی را که در من ایجاد کرده بود، حالا هم آزارم میداد، من

احساسی دال بر جوانی نداشتم، حسم به جنس مخالف تنها تمسخر بود و نفرت، من هم مثل حسام شاید عجیب بودم، اما حسام

برای من بهترین بود و مطمئن بودم حسام هم مرا میخواهد شاید نه به اندازه من، اما دوستم داشت. بدیهایم را تحمل میکرد، زبان تلخم را، عادت بد تند غذا خوردن که هر چه سعی میکردم، هنوز هم نمیتوانستم آن را کنار بگذارم، انگار که همیشه گرسنه بودم، انگار که غذا تمام میشد و من باز هم گرسنه میماندم. ای کاش این حس گرسنگی از من دور میشد. با وجود اینکه همه از حسام حساب میبردند و کسی جرأت حرف زدن با او را نداشت، اما من نظرم را به او میگفتم و در کمال تعجب میدیدم که حسام تحمل میکند و به آن گوش میدهد. زمان هر چه که بود میگذشت، در حالی که سم تلخ خاطرات روحم

را زهر آلود کرده بود. سایه ای در این روزهای خوب و آرام در کنارم بود، سایه ای همان شیطان بد ذات. شیطان دوران کودکی ام. حالا بود و بر تاریکی های روحم می افزود، گاهی عذابم میداد، گاهی دلم

میخواست با حسام از این سایه های بد حرف بزنم، اما نمیشد، همیشه فرار میکردم. اما سایه همیشه در

کنارم بود، گاهی حس میکردم این سایه خود من هستم. هیچ وقت نفهمیدم، پدر و مادرم کی بودند، کجا رفتند، چطور شد که من سر از پرورشگاه در آوردم، هیچ وقت نپرسیدم و هیچ وقت هم کسی برام نگفت، برام مهم نبودف دنبالش را هم نگرفتم که بفهمم، فقط

میدونم مال همین شهر، همین تهران غبار آلود، همین شهر هزار رنگبوم، نمیدونم دقیق چند سالم بود، دوازده سال یا بیشتر، با دو تا از بچه های دیگه با هزار تا نقشه و ترس از اون به اصطلاح پرورشگاه فرار کردیم، از اون جایی که هیچ کدوم از آدمای بیرون بهش فکر نکردن، از آن خانه ای که باید امنیت میداد، اما نداد، ترس داد و نفرت و عقده، بالاخره فرار کردیم و هر کدام از ما رفتیم سراغ سرنوشت

خودمان، از همون موقع کار کردم، از کف شویی، کارگری، حمالی، تا کارای دیگه، فقط کار کردم و کار، تا گرسنه نمانم. با خودم عهد کردم که دیگه هیچ وقت گرسنه نمانم، کتک خوردم، فحش شنیدم، روی زمین سرد خوابیدم، تا بزرگ شدم. آنقدر مشغول بودم که نفهمیدم کی بزرگ شدم و جوان، جوانی که نه هویت داشت و نه مکان، همیشه طی آن دوران هر کسی ازم میپرسید پدر و مادرت کی هستن، کجا هستن، میگفتم، آدم و حوا، مگه اصل زندگی ما از اونا شروع نشده بود. اونقدر کار کردم تا اینکه خدا دلش

به حال سوخت، البته من اینطوری فکر میکردم، در تمام این سالها هیچ وقت حس نکردم تنها هستم، چون از همان بچگی یه چیزی رو خوب به ما یاد دادن، خدا هست و داره شما رو امتحان میکنه، گریهنکنید خدا میبینه، سیامک غذا برداری ها خدا میبینه، سیامک نشینی ها خدا میبینه، سیامک کار بد نکنی ها خدا میبینه، اونقدر خدا دید و دید، که نداشت هیچ وقت کار خلاف بکنم، نداشت حس تنهایی کنم، نداشت غم بخورم، باهش حرف میزدم، خیلی راحت، خدا با من بود و روزی که حسام را دیدم بازم خدا بود که منو رسوند به این نقطه، به حسام، اون روز که از کار خسته بودم، به سرم زد که بروم

بالای شهر، دوستانم میگفتن اون طرفا کارا نون و آب داره، درست یادمه نزدیکی غروب بود. زدم بیرون، اومدم

بالای شهر، انگار از ما بهتر وون اینجا زندگی میکردم، اون روز به قدری خونه ی قشنگ، ماشین قشنگ، لباسای قشنگ، آدما همه مثل هم اما لباسا فرق داشت. اونقدر دیدم که یادم رفت واسه چی اومدم، خسته که شدم داخل پارکی رفتم و روی نیمکتی نشستم، عجب هوایی داشت.

نگاهم به اطراف بود، با

دقت، نفهمیدم چقدر گذشت، که نگاهم روی جوانی که از مقابلم می آمد، ثابت ماند، جوانی کم سن و سال، بلند قامت، شیک پوش، با چهره ای جذاب و زیبا، اما درهم، انگار حالش خوب نبود، گاهی به چپمیرفت و گاهی به راست، تیلو میخورد، اولش فکر کردم مشروب چی مصرف کرده، دستش را روی پیشانی گذاشته و فشار میداد، درست به فاصله ی سه متری من نقش بر زمین شد، بی اختیار به طرفش دویدم، یکی دو نفر بیشتر تو پارک نبود، یکی کمک کرد و لیوانی آب آورد، ده دقیقه بعد، چشمانش را از هم باز کرد، بلند شد و با صدایی خفه تشکر کرد تا برود، اما دیدم نمیتواند. زیر بغلش را گرفتم، بی حرف قبول کرد تا کمکش کنم، بیرون پارک اتومبیل گران قیمتش را نشانم داد، سوار شدم و نشستم پشت ماشین، یک سالی شاگرد رانند هبوم و رانندگی را کلی میدانستم، اما گواهی نداشتم، به سختی حرف میزد و آدرس خانه اش را که همان نزدیکی ها بود داد، وقتی مقابل خانه ای بزرگ رسیدم، مردد بودم که چه کنم، پیاده شدم و گفتم، زنگ بزنم، گفت کسی نیست. کنترلی را به دستم داد و دکمه

ای را

نشام داد، در بی صدا و نرم باز شد. ماشین را داخل بردم. خانه ای به این بزرگی ندیده بودم، هزار متر شایدم بیشتر بود، مثل یک باغ، همون لحظه به خودم گفتم سیامک موقع خوبی، یه شانس، کمکش

کردم تا زیر سایه ی درختی نشست. با صدای گرفته ای ازم تشکر کرد، همون لحظه ازش خوشم اومد،

ازش پرسیدم، بیمارید، گفت، بیمارم. گفتم، پس چرا تنها. گفت، تنهام.

گفتم، عین من. نگاهم کرد.

گفتم، اومدم دنبال کار، بیکارم. گفت، چه کار بلدی، گفتم همه کار، نجاری، لوله کشی، باغبونی، آشپزی.

گفت، با این سن کم، اینهمه کار. گفتم، خوب دیگه، سوادم دارم. گفت، میخوای پیش من کار کنی، متعجب نگاهش کردم. گفت، حقوق چقدر میخوای، گفتم یه جای خواب، غذا و لباس، همین. نه از کس

و کارم پرسید و نه اینکه از کجا اومدم. یعنی با هم شرط کردیم، اون شرط کرد که من چیزی نپرسم، گفت سکوت و تنهایی رو بیشتر از همه چیز دوست دارد، ظرف مدت کوتاهی شدم ساکن اون خونه ی بزرگ و زیبا، همه ی کارا دستم اومد، حسام مثل مجسمه ای مینشست و تماشا میکرد، ساکت و اخم آلود بود، گاهی دستور میداد، همون روزای اول حس کردم برای اول بار کسی رو دوست دارم، حسام و دوست داشتم، روزها گذشت و من و حسام به وجود هم خود گرفتیم.

انگار نه اینکه من غریبه ای بودم، نگاه

حسام به لبهای من بود، تمام حرفهای من و کارهای من را تایید میکرد. سرم را بلند کردم، ابرهای کنار رفته بودند، نور فسفری رنگ ماه، روی زمین انعکاس قشنگی به وجود

آورده بود، وقتی وارد سالن شدم و گرمای مطبوع به صورتم خورد، تازه فهمیدم چقدر سردم شده بود. ساعت نه صبح بود، تازه از خواب بیدار شده بودم که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، مادر حسام بود، به زور دست به سرش کردم و گوشی را گذاشتم، برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. وقتی مشغول

چیدن میز بودم، حسام را دیدم که موهایی آشفته و چشمانی که زیرش تو خط پف آلود، ایجاد شده بودم، با قدمهایی سنگین پایین آمد، گفتم:

-صبح بخیر!

گفت:

-صبح بخیر، من میرم حمام! و باز بالا رفت، چند دقیقه بعد حوله یحمامش را که بیشتر اوقات فراموش میکرد، برداشتم و پشت در حمام به او دادم، وقتی از حمام خارج شد، کمی سر حال تر به نظر میرسید، حوله کرم رنگ به پوست تیره

اش می آید. روی صندلی نزدیک میز صبحانه نشست، گفتم:

-عافیت باشه.

گفت:

-متشکرم.

-بهتر شدی؟ سرش را تکان داد، قطرات آب از موهایش روی پیشانی میچکید، با دست تکه مویی را که با سماجت به پیشانی اش چسبیده بود، عقب زد. پرسیدم:

-اول صبحانه یا لباس؟

بلند شد و با همان لباس حمام پشت میز نشست، گفت:

-احساس گرسنگی زیادی میکنم.

چایش را مقابلش گذاشتم، پرسید:

-کی بود تلفن کرد؟

-مادرت بود حسام جون.

حرفی نزد و در سکوت چند لقمه خورد و عقب نشست. نگاهش کردم و پرسیدم:

-همین!

گفت:

-کافی بود. میز را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم، مدتی بعد وقتی برگشتم، حسام را

دیدم که روی راحتی، مقابل شومینه نشسته، بلوز تیره ای به تن داشت، موهایش کم کم خشک میشد و به طرز زیبایی روی سرش حلقه حلقه قرار میگرفت، هر چه خشک

تر میشد، براق تر و سیاه تر به نظر میرسید. چقدر در این لحظه

به نظرم قشنگ آمد، با سردی غرور آمیزش، با دل پر آشوبش، با حرکات نرمی که

بدنش داشت، رفتارش آمیزه ای از غم و غرور بود، پر نخوت و آرام، مردی بود

شکننده و در عین حال مقاوم، کافی بود در بیرون از خانه و یا در مجلسی، که خیلی کم

پیش می آمد، بیرون برویم، خم بشود و دل هایی را که در گوشه و کنار به خاطرش

میپسید و به زمین می افتاد جمع کند. ولی او خم نمیشد، سرش را بالا میگرفت و بی

اعتنا از روی تمامی آنها میگذشت. چند با چنین مناظری را دیده و غرق در لذت شده

بودم. گفتم:

-چایی میخوری!؟

کمی جابه جا شد و گفت:

-نه

-حسام جون باید بیشتر به فکر سلامت خودت باشی. خیلی کم میخوری.

بی اعتنا به حرفم گفت:

-امروز میری دنبال اون کاریکه بهت گفتم؟

-حالا؟

نگاهم کرد و پاسخ داد:

-خوب، نزدیک ظهر برو.

-باشه. حسام دو آدرس به من داد، که مطمئن نبود درست هست یا نه، خدا میدانست

این آدرسها را چطور بدست آورده بود، آدرس ها به گفته ی حسام متعلق به چهار یا

پنج سال پیش بود، گرچه نمیدانستم حسام به چه منظور این کار را انجام میدهد، اما

حس خوبی نداشتمف هر چه بود بی ربط به وضعیت فعلی حسام نبود. اما سن حسام

اونقدری نبود که بشود گفت، مربوط به گذشته ست. هنوز نشسته بودم که حسام گفت:

-میتونی زودتر بری سیامک.

بلند شدم و گفتم:

-الان حاضر میشم.

موقع خروج حسام گفت:

-زود برگرد!

راستی که این پول لعنتی چه میکرد، کافی بد هر جا میروم، اسم آقای معین را ببرم، هنوز اسم را کامل نگفته از جلوی من بلند میشدن و کلی تعارف میکردن، همه حسام رو به عنوان پسر آقای پرویز به خوبی میشناختن. کارهایی را که قرار بود انجام بدهم، انجام دادم.

موقعی که به خانه برگشتم، وسایلی رو کخ حسام گفته بود سر راه تهیه کردم و به خانه برگشتم.

وارد که شدم، حسام را دیدم که کنار پنجره ایستاده، با دیدنم جلو آمد، سلام کردم، نگاهش چقدر عجیب

بود، گفت:

-سلام.

نشستم، نگاهش پر از سوال بود، گفتم:

-رفتم و کار انجام شد.

اما هنوز داشت نگاهم میکرد، گفتم: -آهان...داشت یادم میرفت، رفتم به یکی از آدرس ها، اشتباه بود، یعنی کسی خبری نداشت، فردا میرم سراغ اون یکی...چقدرم به اینجا دور بود حسام جون...

نشست و کمی در فکر فرو رفت. مدتی بعد سر بلند کرد و گفت:

-ممنون سیامک!

-حسام جون آرومی؟

حرفی نزد. برای عوض کردن لباسم بلند شدم و سالن را ترک کردم. هر دو مقابل هم نشسته بودیم، من به ظاهر فیلم تماشا میکردم، اما تمام حواسم به حسام بود. صورتش

کمی کبود به نظر میرسید. با برقی خاموش شده ای در چشمان به مقابله خیره شده بود، انگار سایه نگاهم را حس کرد، سرش را تکان داد و به من نگاه کرد، خدایا در این لحظه چقدر چهره اش غم

داشت، دلم میسوخت. با دیدن حسام غم خودم را از یاد میبردم، وقتی به من خیره شد، پرسیدم:

-حالت خوبه؟

هنوز چشمان بادامی اش با آن حالات خوش تسلیم، به من خیره بود.

با صدای مرتعشی گفت:

-خوبم.

-ولی انگار. نمیدونم حسام جون یه طوری هستی، چیزی هست به من بتونی بگی؟!

لبانش را تر کرد و گفت:

-بهت میگم.

چشمانش را تنگ کرد، به جای دوری فکر میکرد، برای اینکه کمی او را از حال

خودش بیرون بیاورم، گفتم:

-من فقط نگران سلامتی شما هستم. سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست، او فکر میکرد،

با مهربانی به من لبخند میزند، اما تمام لاش او برای لبخند، موجب شد، نگاه تیره ی غم

انگیزش برق بزند و گوشه لبانش به پایین خم شود، هر کس در این

لحظه او را میدید، حتی برای بار اول، احساس میکرد، سنگینی غم تمام دنیا روی شانه

های جوانش سنگینی میکند، دهانش همیشه اسیر قفل سنگین سکوت بود، گاهی

اوقات دوست داشتم برایم حرف بزند، از گذشته اش بگوید، اما لبها باز نمیشد. قدری سکوت و خلوتش را دوست داشت که نمیتوانستم آرامشش را بر هم بزنم، اگر به خاطر پدر و مادرش نبود، حتی حاضر نبود، آنها را ببیند، یا حتی با کسی حرفی بزند. باز دوباره گفتم: -حسام جون یه نگاهی به کامپیوتر من بکن، قفل شده و منم انگار خنگم یادم رفته، چند بار بهم گفتمی. اما.

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه بعد از شام. غروب بود و صدای جیرجیرکی از بیرون می آمد، گاهی این صدا با پرواز پرنده ای آمیخته میشد، همیشه

فکر میکردم، پرنده ها شبها کجا میروند، بیشتر این اوقات این صدا را میشنیدم.

پرسیدم:

-حسام جون این صدا رو میشنوی؟ نگاهم کرد و

گوش سپرد. متوجه نبود، گفتم:

-صدای پرنده... نمیدونم... هر شب میشنوم...

به عقب تکیه داد و به آرامی گفت:

-پرنده؟

-آره

بلند شدم، اما چیزی یادم آمد، گفتم:

-راستی نادیا تلفن کرد، بار سومه که...

او هم بلند شد و گفت:

-میخواهی بریم اونجا، الان...

-نمیدونم

لحنش بیشتر ملتمسانه بود تادستوری، گفتم:

-شام

بمونیم

؟ گفت:

-نه، برمیگردیم، فقط چند دقیقه. کوچه ساکت و خلوت بود، به آرامی رانندگی میکردم،

حسام سرش را به عقب تکیه داده بود. یقه

پالتویش را بالا آورد، به طوری که تا بالای گوش هایش را گرفت، گفتم:

-سرد حسام جون؟

بی آنکه برگردد و به من نگاه کند، گفت:

-یه کمی!

احساس سرخوشی میکردم در آن شب ملایم، حسام آرام بود و من از دیدن چهره ی

آرامش، آرام میشدم، گفتم:

-ضبط و روشن کنم؟ سرش را به علامت تایید تکان داد، ضبط را روشن کردم و ثانیه ای

بعد صدای آرام خواننده در فضای

ماشین طنین انداخت. نفهمیدم چرا یک دفعه بلند گفتم: آخی خدا جون!

دیدم حسام مرا نگاه میکند. نگاهش کردم و لبخند زدم، گفت:

-سیامک چی تو دلت انبار شده؟
با لبخند گفتم:

-نمیدونم گاهی فکر میکنم یه کوه غم توی دلم دارم...
گفت:

-من بیمارم و تنها، سیامک تو چرا؟ من یه درد دادم، اینجا!
با دست قلبش را نشان داد، دوباره ادامه دا:

-تو خیلی جوونی، من به سن تو که بودم، لحظه ای آرام و قرار نداشتم.

میدانستم اگر دوباره به گذشته برگردد، سردردهایش شروع میشود، هر چند مشتاق
شنیدن بودم. گفتم:

-من اونقدر توی اون پرورشگاه لعنتی داد و فریاد کشیدم که فکر میکنم تا وقتی که
توی قبر بزارنم،

احتیاج به سکوت دارم، اونجا برام بدترین خاطرات را به جا گذاشت.

دوباره به مقابلش خیره شد، به نیم رخش چشم دوختم، عضلات بغل صورتش میلرزید.
گفتم:

-ناراحت

شدی؟

گفت:

-نه، سیامک! نه...

با دست پیشانی اش را ماساژ داد، گفتم:

-درد داری؟

نفس عمیقی کشید، گفت:

-درد دارم، به زخم که هنوز درد می‌کند و می‌سوزد، انگار داره روحم و توی انزوا
میخوره...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-احساس غم و شکست هیچ وقت رهام نمی‌کند.

صدایش انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد، گفتم:

-خوب دیگه حسام جون، سرنوشت دیگه،

سر بلند کرد و گفت: -نه من این حرف و قبول ندارم، سرنوشت و آدمای سازن،

زندگی از خود ما شروع میشه و به خود ما هم ختم میشه، اینطور نیست؟

-شاید، اما من معتقدم همه ی اینا به دست خداست، خدا اون بالا نشسته و بندهای ما

رو مثل یه عروسک گردان، تکان میده و به هر طرفی که میخواد میبره، گاهی وقتها

این نخها پاره میشن و آدمای سرکش میشن. من شنیدم خدا قبل از اینکه ما حتی به دنیا

بیایم، یه زندگی، یه سرنوشت رو برامون نوشته، هر چی که تا آخرین لحظه ها

باید اتفاق بیافته، مرگ، ازدواج، چه میدونم...هر چی که باید تا لحظه بهلحظه پیش بیاد و

ما ازاون بی خبریم، تمام اینا روی یه قاب بزرگ نوشته شده و گوشه ی آسمونزده

شده، سرنوشت هم طبق اون ورق میخوره، تلاش ما برای تغییر اون بیهودس، هر چی

بخواد بشه میشه، حالا خوب یا...بد.

به طرف من برگشت و گفت:

- فکر میکنی نخ منو تو الان پاره شدن؟
لبخندی زدم و گفتم:

-حالا یا پاره شده یا به جایی گیر کرده، نمیدونم اما میدونم مثل نخ بقیه نیست!
کمی فکر کرد و گفت:

-حرفات برام جالبه سیامک، اما...

-اما چی؟ نگاهی به بیرون
کرد و گفت:

-رسیدیم.

فاصله ی خانه ی حسام تا خانه ی پدرش زیاد نبود، یعنی خانواده اش از روی عمد این خانه را گرفته بودند، تا از حال حسام خبر داشته باشن و بهش نزدیک باشن، حسام هنوز داخل ماشین بود که پیاده شدم و زنگ را زدم، لحظه ای بعد در باز شد و من پشت در، شجاع رو دیدم، سلام کردم و شجاع به گرمی گفت:

-سلام آقا سیامک، خوبی؟

-ممنون

ماشین را به داخل حیاط بردم، شجاع مردی مسن بود، با محسانی سفید، اما جوانتر از سنش نشان میداد، در را برای حسام باز کردم، پیاده شد. حیاط خانه ی پدر حسام دوبرابر خانه ی حسام بود. با خودم گفتم اینا این همه پول رو از کجا می آرن، این همه تجمل، چندتا ماشین کنار هم...

پدر و مادر حسام کنار در ورودی ایستاده بودند، با حسام به طرف در رفتیم. همانطور گفتم:

-حسام جون اگه میتونی یه لبخند بزن، خیلی اخم کردی... دستم راکه در دستش بود، فشرد و بعد به طرف پدرش رفت، صدای سلام او را شنیدم و بعد پدرش را که او را در بغل فشرد و گفت:

-خوش اومدین! بعد از اینکه روبوسی حسام باپدر و مادرش تمام شد، جلو رفتم و به پدر حسام دست دادم، با مهربانی مرا به داخل دعوت کرد.

روی راحتی های داخل پذیرایی نشستیم. حسام درست مقابل من بود، پدر حسام نگاهم کرد و گفت:

-خوبی سیامک؟

-

ممنو

ن

دوبار

ه

گفت

:

-دیگه به ما سر نمیزنی؟

- ما که همیشه مزاحم شما هستیم. هیچ یک از خانواده حسام از این وضع گله ای نداشتند، البته زجر میکشیدند اما به خاطر حسام دوری تک پسرشان و وارث میلیون ها تومان را، تحمل میکردند، پدر حسام خم شد و زیر گوشم به طوری که حسام نشوند، گفت:

-چه عجب از اون قلعه ممنوعه بیرون اومد...

-خودش پیشنهاد داد بیایم... پرویز خان... پدر حسام همیشه این اسم را برای خانه ی حسام استفاده میکرد، من به او لبخندی برای رعایت ادب

زدم. پدر حسام پرویز معین مد خوش خلقی بود، مادر حسام مدام میوه پوست میکند و مقابل حسام

میگذاشت، اما او باز هم در خودش غرق بود، بلند گفتم:

-حسام جون!

سر بلند کرد و نگاهم کرد، فهمید، گفتم:

-یه چیزی بخور! حسام با اکراه دست دراز کرد و فنجان چایش را برداشت و مشغوب خوردن شد، نگاهم به اطراف بود که

نادیا را دیدم از پله های بالا پایین می آید، بلوز و شلواری به رنگ آبی به تن داشت، دختر شلوغی بود،

بلند گفتم:

-سلام بر همگی! مقابل حسام خم شد و او را بوسید و بعد مقابل من ایستاد و نگاهم

کرد، همیشه با نگاهی شیطنت بار مرا نگاه میکرد، گفت:

-خوبی سیامک!

قبل از اینکه جوابش را بدهم، مقابلم درست کنار حسام نشست، نگاهش کردم، داشت نگاهم میکرد، چهره اش گرد و پر گوشت بود، پوستش بر خلاف حسام روشن بود، با چشمانی درست و سیاه، چهره اش

بانمک بودونمیشد گفت زیبا نیست، موهایش مثل همیشه کوتاه بود و گردنش به خوبی نمایان بود، گفت:

-چیه سیامک بهم نمی آد؟

خیلی تیز بود، با همان لحن سرد همیشگی گفتم:

-چی؟

خندید و گفت:

-هیچی!

و با تبسم خوشدلانه حسام را نگاه کرد و گفت:

-قربون داداشی خوشکلم برم. همیشه از این زبون بازی ها میکرد، عادتش این بود، حسام دستش را گرفت و در دستانش فشرد، نادیه هیجده سال داشت، گفت:

-راستی داداشی، بچه های دایی اومدن؟

حسام کمی فکر کرد تا بفهمد دایی کیست و کجا بوده، بعد از کمی مکث گفت:

-دایی؟

اینبار مادر حسام گفت:

-پونه و پری... تازه پوریا هم چند ماه آینده می آد...

حسام باز پرسید:

-پونه؟

مادر حسام با کمی نگرانی گفت:

-پونه دختر بزرگ دایی، یادت رفته پسرم؟

-نه، داشتم فکر میکردم چه شکلی هستن؟

حسام نگاهش را به من دوخت، مادر حسام گفت:

-سیامک بخور دیگه...چرا هر وقت می آیی این جا چیزی نمیخوری؟

-خودم، خانم معین، ممنون.

پرویز رو به حسام گفت:

-حسام چند وقتی که نمی آیی شرکت، کار به خصوصی داری؟ میدانستم دکتر راجع به

بیماری حسام به آنها گفته است، حسام سر بلند کرد و گفت:

-یه مدت کوتاه نمی آم پدر!

نادیا پرسید:

-جایی مخواین برین؟

نگاهش به من بود،

گفتم:

-شاید!

شکلکی برایم در آورد، بی اعتنا به او نگاهم را به حسام دوختم، که داشت به پرحرفی

های مادر و پدرش

گوش میداد، میدانستم در برزخ بدی به سر میبرد، با نگاهش از من کمک می طلبید، بلند گفتم:

-حسام جون!

حسام مثل ماهی که از داخل تور نجات می یابد، گفت:

-بله.

-بریم؟

با چهره ای آزاد گشته گفت:

-بریم!

نادیا با اخمی ساختگی نگاهم کرد و گفت:

-سیامک بدجنس، کجا؟!

بی آنکه نگاهش کنم از جا بلند شدم، پرویز با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

-هنوز نیم ساعت نشده، کجا؟

قبل از اینکه پاسخی بدهم، مادر حسام گفت:

-شام اینجا بمونید. با نگاهشون مرا تویخ میکردند، اما مطمئن بودم که اگر یک دقیقه

دیگر بگذرد، حسام فریاد خواهد کشید، گفتم: -حسام جون باید سر ساعت قرص

بخوره حسام با سپاس نگاهم کرد، نادیا گفت:

-این بهونه ی همیشگی تو و داداشه...سیامک! بعد به طرف حسام رفتو او را مجدد

بوسید، همگی عاشق حسام بودند، اما حسام نمیدانم، ولی خوب حسام دست خودش

هم نبود، خیلی سعی میکرد، خانواده اش را تحمل کند. حسام انگار که تارک دنیا

بود و زندگی را در دخو یر 𐎱 د به تنهایی و دور از همه ترجیح میداد.

از خانه که خارج شدیم، حسام به آرامی گفت:

-ممنونم سیامک، تو همیشه باعث نجات من میشی.

-ولی زیاد راضی نیستم حسام جون، خانواده شما بدجوری من و نگاه میکردن وقتی گفتم بریم.

حسام کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: -هیچ کس مثل تو نمیدونه که این دردا، این تنهایی، دست خودم نیست، تو میدونی سیامک که من چه

رنجی میکشتم، من خیلی تحمل میکنم. میخواستم بگم، میبینم اما چه فایده! من درد اصلی ترو نمیدونم، اما ساکت به راهم ادامه دادم، حسام گفت:

-تو ناراحتی؟ -نه، ابداء، اما وقتی میبینم اونا چه قدر از دیدنت خوشحالمیشن، وقتی میبینم مادرت اشک به چشم می آره، وقتی میبینم خواهرت، یه جوری نگاهت میکنه که انگار بار اول و آخره، کمی دلگیر میشم، اونا حتی

میترسن به تو حرفهای دلشون رو بزن..

حسام دستی به صورتش کشید و گفت:

-گرسنه سیامک!

مثل همیشه فرار میکرد، از آنچه که میترسید، بگوید، راز نهانی اش را، گفتم:

-رسیدیم

بعد با ناله ای گفت: -آخ، سیامک سرم داره میترکه، من نمیدونم چی داره به سرم می

آد، من یه بار تا خود جنون رفتم و برگشتم، تو..

انگار پشیمون شد از حرفیکه زد، ساکت شد و نفس عمیقی کشید .
دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-حسام جون پیاده نمیشی؟ سرش را بلند کرد، اگر تا فردا هم صداشنمیکردم، سرش را بلند نمیکرد. چنان در خودش غرق بود که متوجه ی هیچ چیز نشد.

دستش را گرفتم ، وقتی با هم وارد ساختمان شدیم، روی اولین مبل نشست، گفتم:
-کاش نرفته بودیم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، گفت: -وقتی یه نفر غیر از تو با من حرف میزنه
انگار یه پتم توی سرم میکوبن، هر جا که برم احساس میکنم توی قفس افتادم، من
فقط اینجا و با تو راحتیم. انگار فقط هوای این خونه برام پاکه، بیرون خَفَآم
میکنه، وقتی صدایی غیر از تو میشنوم انگار روی مغزم، روحم شیار میزنن...

به طرف آشپزخانه رفتم، گفتم:

-بهتره، آروم باشی، منم شام و آماده میکنم.

مدتی بعد، شام در فضایی آرام و سنگین تموم شد.

*

وارد کوچه ی تنگ و قدیمی شدم، کوچه برخلاف اون بالاها، که خانهی حسام و پدرش
قرار داشت

شلوغ و پر سر و صدا بود، این جا انگار یک شهر دیگر بود، همه خسته و گرفته، با
دستهایی پینه بسته، احساس میکردم منم از این مردم هستم، نه از اون بالایی ها که حتی
خم نمیشدن بند کفشهایشان را

بندن، روزهای زیادی را در این مناطق گذراندم. روزهایی سخت که باید جان میدادم
اما زنده ماندم.

روزهای دربه دری و گرسنگی، روزای سخت و بی امان! من نیمی از عمرم و اینجا
گذراندم! گاهی نگاه خیره ی مردم را روی خودم حس میکردم، نگاهی به کاغذ درون
دستم انداختم، از بس گشتم

خسته و کلافه بودم، نمیدانم حسام دنبال چه بود، اینجا پیچ در پیچ بود و ناشناخته، اما
یه جورایی آشنا! کاش این یکی آدرس درست بود، به یک کوچه بن بست رسیدم،
کوچه را تا انتها رفتم، درست سمت راست یک کوچه باریک و بن بست دیگر بود که
فقط یک خانه در آن قرار داشت، فکر کنم خودش بود،

نزدیک رفتم و در را کوبیدم، چندلحظه بعد هیکل چاق و سرخ زنی را پشت در دیدم که
با نگاهی

کنجکاو و خیره نگاهم میکرد، سلام کردم و زن با شک پاسخم را داد، گفتم:

-منزل آقای معتمدی؟

زن که انگار با شنیدن سوال من خیالش راحت شده بود، گفت:

-از اینجا رفتن، یه سالی میشه...

با ناراحتی گفتم:

-آدرسی نشونی چیزی از اونا ندارین؟

زن با قاطعیت گفت:

نه-

از زن خداحافظی کردم و به طرف سر کوچه قدم برداشتم، هنوز چند قدم برداشته بودم، صدای زن را شنیدم که گفت:

-آقا!

برگشتم و نگاهش کردم، گفت:

-ما اینجا مستاجریم، شاید صاحبخانه چیزی بدونه، همین سر خیابوناصلی بنگاه داره، اسمش حسن، شاید کمکی کنه...

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم خانم. و با امید اینکه شاید مرد بنگاهی چیزی بداند، وارد کوچه اصلی شدم. دیدن اینجا، این مردم، کمی

ناراحتم کرد، نمیدانم شاید یاد خاطرات بد گذشته افتادم، شایدم... حس میکردم با اینجا آشنام. مقابل بنگاه رسیدم، با دقت داخل آن را تماشا کردم، یک مرد جوان با دو مرد مسن مشغول صحبت بودن، واردشدم و سلام کردم، سه جفت چشم به طرف من برگشت، مردی با سیبیل‌های پت و پهن و

صدای کلفت و لحن داش مشدی گفت:

-سام علیک! بفرمایین، در خدمتم.

نزدیک میز فلزی کهنه ایستادم و رو به مردی که پشت میز گفتم:

-حسن آقا شماهستین؟

نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت:

-مشتری نیستی، به شما نمی آد این طرفا...

حرفش را بریدم و گفتم:

نه-

انگاری فکر کردن که من از اون پولدارا هستم، مرد گفت:

-پس امرتون؟ -راستش من دنبال یه شخصی با نام...مرتضی معتمدی میگردم، انگار
یک سال پیش مستاجر شما بودن؟

مرد دستی به سیبیلش کشید و کمی مکث کرد، بعد سر بلند کرد و پرسید:

-گفتی مرتضی؟

-بله.

دوباره نگاهم کرد و پرسید:

-گفتین چه نسبتی باهاشون دارین؟

-چیزی نگفتم.

کمی جابجا شد و گفت: -راستش یک سال بیشتر بود...یه آلونک شصت هفتاد متری،

بهش اجاره دادم، بنده ی خدا مریض شد و گرفتاری خانوادگی براش پیش اومد،

نتونست کرایه بده...بدشم یه سالی همونجا به زحمت نشست، مرد خوبی بود، بنده ی

خدا بد آورد...خدابد هیچ آدمی نده، عملش کردن و هی...دیگه مثل اون وقتا نمیتونست

کار کنه.

با خوشحالی گفتم:

-میدونین کجا هستن؟

مرد جابجا بلند شد و گفت: -دقیق که نه، ولی میدونم تو کدوم خیابون خونه گرفتن، خودش و دخترش، دخترشم میره

سرکار...باباه که دیگه نمیتونه...خودم بردمشون توی اون محل...آدمای بی آزاری بودن!

سرم از پرچونگی این مرد به درد آمد، گفتم:

-اسم خیابونو میگین؟ مرد با پر حرفی اسم خیابون را داد و گفت یک ناوایی سنگک سر کوچه هست، از مرد تشکر کردم و

بیرون رفتم، آخی داشتم خفه میشدم. خسته به طرف خانه برگشتم، سر راهم غذا خریدم، چون ظهر بود و وقتی برای آشپزی نداشتم، دکمه ی در را زدم و در باز شد، از حسام خبری نبود، غذا را روی میز گذاشتمو بلند گفتم -حسام جون!

جوابی نیامد، ازپله ها بالا رفتم، پشت در اتاقش آهسته گفتم:

-حسام جون، من برگشتم.

صدای آهسته و گرفته اش را شنیدم که گفت:

-بیا تو!

در را باز کردم و داخل شدم، مقابل مونیتورها نزدیک در نشسته بود، در کمد دیواری بزرگش هم باز بود،

هم اتاق و هم خود حسام کمی به هم ریخته بود، گفتم:

-سلام...خوبی حسام جون...

با صندلی به طرفم چرخید، در نگاهش هزاران سوال بود، با هیجانی عجیب گفت:

-برگشتی!

خودش هم فهمید سوال بی ربطی کرد، گفتم:

-حالت خوبه؟

سرش را تکان داد، لبه ی یک مبل نشستم و گفتم:

-تا حالا داشتم دنبال آدرس میگشتم، کمی در شد.

نگاهش را مانند دردمندی حسرت زدگان به من دوخته بود، گفتم: -بالاخره آدرس و پیدا کردم حسام جون، ولی این بنگاهی مغزم و خورد از بس که حرف زد، خدا میدونه

سرم درد گرفت دست چپش را زیر چانه زد و به مونیورها خیره شد، سه مونیاتور

مقابلش روشن بود و یکی که از همه بزرگتر بود، خاموش بود، نگاهم به صفحه ی

مونیاتور ها ثابت ماند، یکی حیاط را نشان میداد و یکی

پذیرایی و اتاق ها، دیگری در ورودی ساختمان، قمستی راهرو و پله ها را نشان میداد.

گفتم:

-ناهار آماده گرفتم، دیر شده بود، سرد میشه...

بلند شد و گفت:

-بریم.

میز را چیدم و منتظر حسام که برای شست دست و صورتش رفته بود، ایستادم، با

قدمهایی سنگین و

کند به سمت میز آمد و نشست، مدتی کوتاه در سکوت به میز خیره شد، گفتم:

-امروز پیتزا گرفتم، بشین حسام جون سرد میشه.

نشست، اما رنگ چهره اش پرید، گفتم:

-حسام جون... سر بلند کرد و خیره نگاهم کرد، انگار که گناه بزرگی مرتکب شده بودم، نگاهش برای یک لحظه چنان سرد و بی روح شد که کمی ترسیدم، با خودم گفتم، خدایا این جوان چه دردی دارد، به وضوح دیدم که

دستانش لرزید، لبهایش به سفیدی گرایید، با کمی نگرانی گفتم:

-حالت خوب نیست حسام جون؟ نگاهش را از من گرفت و به میز دوخت و در یک لحظه ی کوتاه بلند شد و با پشت دست تمام چیزهایی

را که روی میز بود، پرت کرد، تمام غذا با چیزهای دیگری که روی میز قرار داشت، پخش زمین شد، صدای شکسته شدن و خُرد شدن تمام فضا را در یک ثانیه پر کرد، بلند شدم و در سکوتی تعجب آور به او نگاه کردم، با خشم به زمین نگاه میکرد، وقتی سر بلند کرد احساس کردم تمام خون بدنش یکباره به صورتش هجوم آورد، آب دهانش را بهسختی فرو داد، سرش را در میان دو دست گرفت و زانو زد، کاش فریاد می زد، به طرفش رفتم و دستانش را از صورتش جدا کردم، داشت میلرزید، کمکش کردم مقابل شومینه، روی قالیچه ابریشمی که شکل بیضی بود، نشست. برایش پتو آوردم و روی شانه هایش انداختم، مقابلش زانو زدم و گفتم:

-حسام جون!

نگاهم کرد و با صدایی بغض دار گفت:

-متاسفم!

ند لحظه بعد با لیوانی شیر داغ کنارش نشستم، شیر را بی حرف سر کشید و در سکوت به مقابلش چشم دوخت، یک ربع همینطور نشست. گفتم:

-میرم به چیز دیگه آماده کنم، کمی دراز بکش. مدتی بعد با همبرگرهای سرخ کرده مقابلش نشستم، آرام بود، به قدری که فکر نمی‌کردم او بود که چند لحظه پیش همه چیز را به هم ریخت، حالتش دوست داشتنی و پر غرور بود، در این لحظه انگار نه اینکه غمی داشت، نگاهش آزموده بود، سکوتش تو دار و اخم آلود بود، نگاهش در آن لحظه بی قرار بود، هم بیم داشت و هم طلب و امید، چند دقیقه ی پیش اگر کسی او را میدید، حتما میگفت؛ دیوانه است، اما حالا مظلوم و آرام نشسته بود و چانه اش را به گونه ای زیبا روی زانوهایش قرار داده بود، دستم را روی سرش گذاشتم و گفتم:

-حسام جون! سر بلند کرد و نگاهم کرد، در آن لحظه چقدر دوستش داشتم. چنان نگاهش پاک به نظر میرسید که انگار کودکی تازه متولد شده بود، حسام همه کس من بود، از فکر های چند دقیقه پیش شرمند شده بودم. مگر نه اینکه حسام پناهم داده بهترین لباسها را، بهترین غذاها را، بهترین امکانات، را داد. پس چی شد که با یک رفتار بیمار گونه ی او این فکرهای بیهوده را کردم؟ هر چه بود این دستگیرم شد که حسام با دیدن

بعضی چیزها این رفتارها را انجام میدهد، آن هم ناخداگاه، مثل چند روز پیش که نوار گوش می‌دادم،

مثل پارسال که کیک خامه ای خریده بودم، مثل حالا... لقمه ای گرفتمو به طرفش دراز کردم، نگاهی به لقمه و نگاهی به من انداخت، با دستی لرزان لقمه را گرفت و در دهانش گذاشت. آرام شروع به جویدن کرد، تقریباً میشد گفت که همهی سهم غذایی را با لقمه هایی که من می‌گرفتم، خورد. مثل یه بچه که از دست مادرش غذا می‌خورد، وقتی می‌خورد با کنجکاوی به این چهره نگاه میکردم، چهره ای که هرگز

شناختمش، وقتی لیوان نوشابه را به دستم داد، نگاهش به نگاهم گره خورد، در نگاه زیبایش یگانگی و مهربانی موج میزد، با لبخندی لیوان را از

دستش گرفتم. وقتی حسام سیر شد خودم همان جا، درست مقابل حسام مشغول خوردن شدم. به قدری گرسنه بودم که نفهمیدم چطور دارم میخورم. همیشه عادت داشتم تند و با ولع غذا بخورم، وقتی سر بلند

کردم نگاه حسام که خیره مرا نگاه میکرد دیدم، لب گشود و گفت:
-همیشه فکر میکنم با اوله که غذا میخوری.

-خودم هم همینطور فکر میکنم. حسام با لبخندی پنهان شده نگاهم کرد، از جایش تکان نخورد و همان جا نشست و در تمام یک ساعتی که من سالن را تمیز کردم، خیره نگاهم میکرد. مدتی طول کشید تا کثیفی سس و نوشابه و شیشه ها را

پاک کنم، وقتی کارم تمام شد، مقابل حسام نشستم و نگاهش کردم، گفت:

-خسته شدی؟

حقدر این لحن ساده و مهربانش را دوست داشتم، گفتم: -نه. اینا کاری نبود که، من وقتی چهار پنج ساله بودم این کارا رو یاد گرفتم و انجام میدادم، وقتی جریمه میشدیم یا کار بدی میکردیم، باید کف کل پرورشگاه رو تمیز میکردیم، یا کل ظرفها رومی شستیم.

نگاهی به کف دستام انداختم. هنوز سالم و پاکیزه بود. گفتم:

-این دستا رو خدا خیلی قوی آفریده.

حسام به دستانم نگاه کرد و گفت:

_من هیچ وقت کار نکردم.

لبخندی زدم و به طرف آشپزخانه رفتم. همانطور که گفتم: _دستایشما فکر شما واسه کارای دیگه آفریده شدن، مثلا اختراع یه کامپیوتر جدید... یا درهای

عجیب و غریب اما دستای من واسه این کارا جون می دن.

با دو فنجان قهوه برگشتم و مقابل حسام که به فکر فرو رفته بود نشستم و گفتم:

_حسام جون!

وقتی نگاهم کرد به فنجان قهوه مقابلش اشاره کردم. فنجان را برداشت و به سرخی آتش خیره شد. نمی دانم چه مدت گذشت که هر دو در سکوتی خلسه آور مقابل گرمای کرخ کننده شومینه نشستیم و در سکوت لذت بردیم. گاهی که سر بلند می کردم حسام را می دیدم که چشمانش را بسته و به جای

دوری سفر کرده. در آن لحظه ناب آرزو می کردم فکر حسام را بخوانم. روز بعد نزدیک های ظهر بود که زدم بیرون. سر کوچه داخل ماشین منتظر شدم. از سر کوچه تمام خانه ها پیدا بود. نزدیک ساعت دو بود. با پرسش از چند نفر متوجه شدم دختری که در آنجا ساکن است و سر کار می رود ساعت دو از کار برمی گردد. از ایینه بغل با دقت پشت سررا نگاه کردم، از سر کوچه دختری جوان می آمد. عکس در دستم بودف از ماشین پیاده شدم، طوری که وقتی از کنارم رد شد، نگاهش کردم، خودش بودف همان عکسی که حسام به من داده بود، باورم نمی شدف همیشه احساس می کردم

که اون عکس کارت پستال و یا شاید اصلا وجود نداشته باشدف اما حالا در کمال حیرت دیدم دختر از

کنارم گذشت. با نگاهم آن قدر او را تعقیب کردم تا وارد کوچه شد و از دیدم ناپدید شد.

داخل حیاط مشغول جمع آوری برگهای خشک شده ای بودم که مام حیاط را پر کرده بود. نیم ساعتی می شد مشغول این کار بودم، هوا سردتر از روزهای قبل بودف آسمان پر بود از لکه های ارغوانی ابرها که به آرامی جابه جا می شدند، نگاهم به ابرها بود که دیدم حسام وارد تراس شد. سر تا پا لباسی تیره پوشیده بود که زیباترش می کرد، لب تراس ایستادف با ان لباسهای تیره و گرفته وسط گرانیت های سفید و براق تراس مثل یک پرنده بزرگ وسط برف به نظر می رسید، پر ابهتو خاموش، برایش دستی تکان دادم، سرش را تکان دادف به طرفش رفتم و مقابلش روی راحتی های تیره نشستم، نگاهش به استخر همیشه خالی بود، وقتی سرش را برگرداند، گفت:

_هوا گرفته س. نگاهی به آسمان انداختم و دوباره حسام را نگاه کردم، پای راستش را روی پای چپش انداخت و به عقب

تکبه داد، نسیم سردی که می وزید حلقه های سیاه موهای پریشانش را تکان می دادف گفتم:

_حسام جون!

تکانی نخورد، تمام حرکاتش انگار از روی حواس پرتی بود، دوباره گفتم:

_حالت خوب نیست؟

برگشت و این بار دقیق نگاهم کرد، در نگاهش چیزی ندیدم، نگاه منتظرم را که دید، گفت:

_خوبم ا _ نیستی! من می فهمم، حواست نیست. تو فکریف اگه... اگه به خاطر اون آدرس و دختره من دیگه نمی رم.

هنوز نگاهم می کرد. می دانست نگران او هستم، گفت:
_به خاطر اون نیست.

_پس چی؟

آهی عمیق کشیدف آهی که پر از درد و رنج بود، گفتم:

_می دونی وقتی اینطوری آه می کشی چقدر دلم می گیره؟ با لحنی کم و بیش تعرض آمیز گفت:

_فقط خسته ام.

می خواستم بگم آخه چه کار کردی که خسته شدی، انگار فکرم را فهمید، گفت:

_از بیکاری... چه می دونم... از درد!

سکوت کرد و چند لحظه بعد ادامه داد:

_از زندگی خستم. زندگی برام خالی و سرده. دنیا برام مثل یه خونه خالی و سنگین شده، یک قفس،

احساس پوچی می کنم، انگار نه دلی دارم نه حسی، خیلی پوچم...

در پاسخش گفتم: _حسام جون. چرا؟ تو خیلی جوونی، برو با خانواده ات زندگی کن، ازدواج کن، برام عجیبه آدمی با موقعیت های خوب شما این همه گرفته و منزوی باشه، خدا رو شکر کن به خاطر این همه خوبی که

بهت داده، این همه زیبایی، این همه ثروت...

دستی به موهاش کشید و گفت:

_کاش نداشتم، کاش این سرم خوب بشه...

_من نمی دونم چی بر شما گذشته که این همه تلخ و بیمار شدید اما اینو می دونم که گذشته گذشته.

دیگه بر نمی گرده و فکر کردن به اون تنها بیمارت می کنه. نگاهم کرد و سکوت کرد،

سکوت بین ما کش آمد، بلند شدم و به طرف ساختمان رفتم و دقایقی بعد با

دو لیوان شیر کاکائوی داغ برگشتم، متوجه آمدنم نشد، نگاهش از فراز دیوارهای خانه اش

گذشت، گفتم:

_سرد می شه.

وقتی لیوان را به دستش دادم یک لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

_سیامک اگه تو کنارم نبودی؟

_اگه خدا کنار ما نبود؟

کمی مکث کرد و گفت: _خدا رو باید حس کرد اما من خیلی وقته که دیگه حسش نمی

کنم، هر روز دورتر و دورتر می شم، اما تو رو همیشه در بدترین لحظه ها کنارم دیدم.

گفتم:

_سیامک کسی نیست که شما بهش امید بسته باشین. من کیم؟ یه بچه پرورشگاهی که معلوم نیست

پدرم کیه، مادرم کیه، اصلا حلالم یا حرومم، من...
برای اول بار بود که نسبت به من خشم گرفت، با اخم گفت:
_بس کن سیامک!

ساکت شدم و ادامه داد: _تو برای من وجود داری، کنارم هستی، مثل یه رفیق، دوست، برادر، دوست ندارم هیچ وقت فکر کنی که تنهایی، من و تو با هم هستیم، می دونم خیلی سخته که با یه آدم که همه دیوانه می پندارند زندگی کنی...

حرفش را بریدم و گفتم:

_این چه حرفیه؟

ادامه داد: _دوست دارم خودتو از خانواده ما بدونی. من و تو، تعارف نمی کنم سیامک تو خیلی خوبی، تمام این

خونه و ثروت مال تو، من به وجود خودت اهمیت می دم. من هیچ وقت حس بیگانه ای با تو نداشتم،

احساس می کنم از زمان تولد کنارم بودی، سیامک من توی دوران گذشته تو رو در رویهام می بینم!

_ممنونم حسام جون! لبخندی کم رنگ، همان که به ندرت بر لب می آورد و من هم خیلی دوست داشتم بر لبش نشست، دو چال دو گوشه لبش نقش بست، گفتم:

_تا به ال کسی بهتون گفته با این لبخند چقدر زیبا می شی؟ به یک لحظه کوتاه رنگش عوض شد، لبش لرزید و حالت خوش چند ثانیه پیش از بین رفت، فهمیدم بازم خراب کردم، ای لعنت به این زبان، زیر لب انگار چیزی گفت، اما نشنیدم. گفتم: حسام جون، بد حرفی زدم؟ سرش را با دو دست گرفت و خم شد. بلندش کردم و به اتاقش بردم، کنارش نشستم، چشمانش را بست.

گفتم:

_متاسفم!

بی آنکه چشم باز کند. دست دراز کرد و دستم را گرفت، با اعتراض دستم را فشرد. گفتم:

_قرص بیارم؟

چشم باز کرد و

گفت:

_سیامک حالم خوبه! دیگر حرفی نزد. آن قدر کنارش نشستم تا خوابش برد و من هم از اتاقش خارج شدم. شب وقتی به

رختخوابم رفتم، خیلی خسته بودم و بی آنکه شامی بخورم دراز کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم، نمی دانم چقدر گذشت، نمی دانم خواب بودم یا هنوز بیدار، نفهمیدم فکر بود یا رویا، ناگهان احساس کردم حادثه ای غیر عادی در شرف وقوع است، اتفاقی که هیچ خوشایند نبود، احساس کردم در همین ساعت از گنگی شب یک حادثه

رخ می دهد، همیشه چه اتفاق بد و چه اتفاق خوبی که می خواست رخ دهد، یک احساس بد و نگران کننده به من دست می داد، از بچگی این حسبا من بود، شاید به حس خوب بود اما هر چه که بود قوی بود، بو می کشید و خبر می داد، شاید حس ششم بود، الانم درست همین حس به من دست داد و موجب شد یکدفعه از روی تخت بپریم، نشستیم و نگاهی به اطراف

انداختم، تمام لحظاتی را که روی تخت بودم، این حس لعنتی نگذاشت آرام بخوابم. نمی دانم چه می خواست بشود. اما حتما می شد، شب تمام نمی شد، راه رفتم، نشستیم، دوباره دراز کشیدم، عجب شب طولانی بود، آخرشم از اتاق خارج شدم، طبقه پایین در تاریکی و سکوت فرو رفته بود، به طرف در

خروجی رفتم و روی تراس ایستادم، چند ثانیه کوتاه نفس عمیق کشیدم و به داخل بگشتم، داشتم می رفتم توی اتاق که ایستادم، من در خروجی رو بسته بودم، انگار باز بود، به سرعت از پله ها بالا رفتم، در اتاق حسام باز بود و تختش خالی، نفهمیدم چطور پایین آمدم. ای لعنت به من، فقط یک ساعت از حسام غافل شدم، روی تراس ایستادم، چند چراغ داخل حیاط روشن بود، نسیم سردی موجب شد که خواب از سرم برودف صدای گنگ و ناشناخته از دوردست ها می آمد. با دقتدورتا دور حیاط را از بالای تراس

دیدم. پایین رفتم و ساختمان را دور زدم. صدایی نامفهوم به گوشم رسید، بر سرعت قدم هایم افزودم، درست نزدیک گلخانه متروک سایه کسی را دیدم که جز حسام کسی نمی توانست باشد. قلبم از طپش ناگهانی به درد آمد، نزدیک شدم و حسام را دیدم حسام مچاله شده و پایین درختی بریده شده نشسته بود، با همان لباس های

نازک و خوابش، خدای من داشت گریه می کرد، بی صدا، دوست نداشتم اشکهای حسام را بینم، زیر لب چیزی نامفهوم را تکرار می کرد، از پشت بلند گفتم:

_حسام جون!

مقابلش روی زمین زانو زدم. دستانش را گرفتم، سرد سرد بود. با دیدنم نه حیرت کرد و نه حرفی زد. فقط دستان سردش را دور گردنم حلقه کرد و من او را به مانند بیماری تا کنار شومینه آوردم. بدنش از سرما می لرزید. وقت سرزنش نبود، حالش مساعد نبود، این بار هم مثل همیشه حس من درست بود، شاید اگر نمی رفتم حسام تا صبح می نشست و گریه می کرد، چند بالش روی هم گذاشتم و حسام تکیه داد، پتویی رویش انداختم و شعله شومینه راز یاد کردم، انگار که در رودخانه ای از یخ فرو رفته بود، نفس نفس می زد، رنگش سفید بود. گفتم:

_آروم باش حسام جون، آروم... الان گرم می شی.

چهره اش هنوز از اشک مرطوب بود، از آن چهره پر اخم و پر غرور چهره ای افسرده و ضعیف باقی بود. به قدری در این اواخر از او رفتارهای عجیب و غریب دیده بودم که دیگر از هیچ یک از کارهایش تعجب نمی کردم. با دست موهایش را کنار زدم. دستانش هنوز می لرزید، دستانش خاک آلود بود، خدا می دانست در این نیمه شب سرد پشت گلخانه چه می خواست، برایش چای داغ آوردم و به دستش دادمف

وقتی چای را خورد کمی حالش بهتر شدف نگاهم کرد، گفتم:

_حسام جون تو باید مواظب خودت باشی.

حرفی نزد. گفتم:

_باور کن من نگرانم، توی این هوای سرد با این لباس...

نگاهی به لباسش انداخت و باز هم سکوت کرد، سرش را روی بالش گذاشت اما نگاهش به من بود، داشت ذره ذره مثل یه شمع نیمه سوز آب می شد. ان قدر نگاهش کردم تا به خواب رفت، همان جا که پایین پایش نشسته بودم دراز کشیدم، نفهمیدم کی خوابم برد، وقتی چشم باز کردم هوا کاملا روشن بود و آفتاب کم نور پاییزی تا وسط سالن نور پاشیده بود. خواستم تکانی بخورم که تمام بدنم درد می کرد،

تازه یادم افتاد نیمه شب را بدون پتو و روی زمین خوابیدم. حسام بی آنکه اشاره ای به شب قبل کند پشت میز صبحانه نشست و بعد از خوردن چند لقمه به اتاقش رفت، پلک هایش سرخ و ورم کرده بود.

وقتی کارم در پایین تمام شدف بالا رفتمف پشت در اتاقش ایستادم و در زدم، گفت:

—بیا تو سیامک. وارد شدم، اتاق پر بود از ورق های پراکنده و پاره شده، چند عکس هم پاره شده بود، فکر کنم دیشب

این کارها را کرده بود. قاب بالای تختش روی زمین افتاده و شیشه اش خرد شده بود بی آنکه چیزی در

این موارد به او بگویم گفتم:

—می خوام برم بیرون، باید خرید کنم.

نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

—برو!

_من نگران تو هستم، اگه دلت بخواد می تونی با من بیای، کمی...
حرفم را برید و گفت:

_من نمی آم، نگران نباش، من همین جا روی تخت دراز می کشم تا بیای. خوبه؟

_قول می دی؟ سرش را تکان داد، خم شدم و کاغذهای پخش شده در اتاق را جمع کردم، قاب را به پشت روی میز

گذاشتم و قرص های حسام را به او دادم، موقع رفتن با کلماتی که سنگین ادا می شد،
گفت:

_زود برگرد.

_حتما، چیزی لازم نداری؟ سرش تکان داد و من از اتاقش خارج شدم تا پیش از جریان
آدرس و آن عکس، حسام آرام بود، فقط گاهی سر درد می گرفت، قبل از اینکه سوار
ماشین بشوم از داخل حیاط با دکتر تماس گرفتم، دکتر

صدایم را شناخت و با شادی گفت:

_سلام سیامک خان.

نمی دانست چقدر از کلمه خان بدم می آید، خودم را کنترل کردم و راجع به حسام با او
صحبت کردم،

دکتر ازم خواست تا او را ببینم. به ناچار راهی مطبش شدم.

مدتی بعد وقتی به مطب دکتر رسیدم، منتظرم بود. دکتر مردی بود تقریباً شصت ساله
، شایدم بیشتر، دارای قدی نه چندان بلند، اندکی خمیده با موهایی یک دست سفید،

وقتی حرف می زد دندان های مصنوعی اش ردیف هم برق میزد ، صدایش هم دارای لرزش خاصی بود اما مهربان و بسیار خوش برخورد و خوش لباس بود. علی رغم سن زیادش احساس جوانی می کرد.

دکتر عینکش را طبق عادت همیشگی کمی بالا برد و گفت:

—سیامک چی شده؟

نگاهم را به چهره چروکیده دکتر دوختم و گفتم:

—راستش... خیلی وقته، یعنی یک ماهی میشه... حال حسام اصلا خوب نیست، دیدن که به ظاهر آرومه، اما من می فهمم که خوب نیست، یه جوریه... کاراش به نظرم... کمی عجیب می آد، گاهی واقعا فکر می کنم که...

سکوت کردم و دکتر ادامه داد:

—دیوانه باشه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

—من نگران حسام هستم... می ترسم.

دکتر دستش را زیر چانه زد و خیره نگاهم کرد، مدتی بعد که از سکوت و نگاه خیره اش خسته شدم، گفتم:

—دکتر اینطوری نگام نکنین، یه حرفی بزنین.

کمی جا به جا شد و پرسید:

—حسام رو چقدر می شناسی؟

کمی فکر کردم و گفتم: خوب... خیلی وقته با حسام هستم، چند سالیمی شه، به تک تک اشاره هاش، نگاهاش، رفتاراش آگاهی دارم، سرش رو که که تکون می ده، می دونم چی می خواد، ام حالا اقرار می کنم که هنوز نمی

شناسمش، اون حرفی نمی زنه، فقط می دونم وجودش برام خیلی با ارزشه، اون قلب پاکی داره،...

دکتر خنده ی کوتاهی کرد و گفت: -اون از لحاظ جسمی سالمه، حتی از تو بهتره، اما از لحاظ روحی داغونه، یه شوک بهش وارد شده که ممکنه تا ابد رو مغزش جا بمونه، شایدم خوب بشه، الان چند سالی می شه، اما خوب اینو باید بگم از

وقتی تو پیشش اومدی اون خیلی آرومه، اصلا پدر و مادرش که مطمئن هستن اون خوب خوب شده،

البته گاهی خیلی خوبه، اما... دکتر سکوت کرد، چقدر دلم می خواست راجع به گذشته ی حسام بدانم، اما انگاری همه دست به دست

هم داده بودند، تا حرفی نگویند، نگاهم هنوز به دکتر بود که گفت:، -باید سرگرمش کنی، تنهاش نداری، داروهای جدیدی رو که نوشتم سر ساعت بهش بدی، یه طوری از

فکر بیارش بیرون، مواظب تلفن، رفت و آمدش باش، رفتار های اون حتما یه علتی

داره، من بیمارم رو خیلی خوب می شناسم، در تمام طول طبابتم بیماری مثل حسام

نداشتم، من از وقتی که حسام یه نوجوان بود، خونشون رفت و آمد داشتم، با

پدر بزرگ حسام دوستای صمیمی بودیم، حسام اون موقع

باعث افتخار پدر و مادرش بود، شاگرد ممتاز بود، بسیار باهوش و مودب، در هر چیزی بهترین بود، کنکور رتبه ی بالایی آورد، نمی دونم چی شد، چیزی تا فارغ تحصیلی حسام نمونده بود، که یک دفعه همه چیز به هم ریخت، هیچ کس درست نفهمید چی شد، درست بعد از بیماری حسام، پدر بزرگش، یعنی

بهترین دوستم، سخته کرد و مرد، اونم از غصه ی حسام...، دکتر بلند شد، نسخه ای را به دست من داد و گفت:

-امیدوارم زنده باشم و بهبودی حسام رو ببینم...

-ان شاء... که صد ساله باشید...

دکتر دستم را به گرمی فشرد و گفت: -ممنونم سیامک، باور کن حسام و مثل بچه ی خودم دوس دارم، برایش دعا می کنم و امیدوارم به زودی خوب بشه.

-ممنون دکتر، امری ندارید؟

دکتر عینکش را از چشم برداشت و گفت: -نمی دونم کی هستی و از کجا اومدی. اما اینو می دونم که دعای یه پدر و مادر دل شکسته همیشه پشت سرت هست، تو رو خدا برای حسام فرستاد تو اون روزایی که حتی حاضر نبود پدر و مادرش رو

ببینه، تو به دادش رسیدی.. دقایقی بعد از مطب لوکس دکتر که در یک برج زیبا بود، بیرون آمدم. در تمام مدت به حرفهای دکتر که در یک برج زیبا بود، بیرون آمدم. در

تمام مدت به حرفهای دکتر و گذشته ی مرموز حسام فکر می

کردم، حس می کردم این دختر، معتمدی کلید این معما بود.

*

این بار دختر را درست از مقابل دیدم، رفتم مقابلش و از کنارش ردشدم، انگاری اونم توی این دنیا نبود، عجب قیافه ای داشت، مجسمه ای از زیبایی، مرغی خوش بال و پر، برای بار اول بود که چهره ای چنین دل نشین می دیدم، عجب چشمایی داشت، آبی و زلال، مثل آب، اما با عکسی که از او داشتم کمی متفاوت به نظر می رسید.

در یک شرکت ساختمانی منشی بود، هشت و نیم تا دو عصر کار می کرد، با پدرش تنها زندگی می کرد،

در همان خانه ی استیجاری که مرد بنگاهی نشانم داد، این اطلاعات را بعد از چند روز رفت و آمد،

فهمیدم. محل کار تا منزلشان تقریباً دور از هم بود. ساعت نزدیک سه بود که وارد خانه شدم. حسام گوشه ی پذیرایی روی مبلی لم داده بود، با دیدنم هیچ

حرکتی نکرد، نزدیکش رفتم و سلام کردم، با نگاهی که بی حاصلی و مرگ درونش دست و پا می زد، مرا نگاه کرد، گفتم:

-سلام حسام جون،

خوبی؟ با صدایی آهسته

گفت:

-خیلی دیر کردی؟

آره، کارم طول کشید، ببخش.

حرفی نزد، فقط نگاهم می کرد، می دانستم تا وقتی من نباشم چیزی نمی خورد گفتم:

-با یه جوجه کباب چطوری؟

سرش را تکان داد، به طرف آشپزخانه رفتم، هنوز چند قدم نرفته بودم که گفت:

-سیامک!

-بله حسام جون!

برگشتم و نگاهش کردم، منتظر بود تا برایش حرف بزنم، گفتم:

-پیداش کردم حسام جون.

خیره نگاهم کرد، بعد با صدایی عاری از احساس گفت:

-تو دیدیش؟

-بله.

جلو رفتم و تکه کاغذی را به دستش دادم، با ولع به ورق چشم دوخت، لحظه ای بعد

سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفتم:

-یکی محل کارش هست، یکی دیگه خونشون، توی یه شرکت منشی، با پدرش زندگی

می کنه، رنگش به وضوح پرید، نگاهم کرد و گفت:

-تو... باهاش حرف زدی؟

-نه حسام جون.

مقابلش نشستم و گفتم:

-تو قول دادی چیزی نپرسی. کنترلی از دست حسام به زمین افتاد، انگار که در تاریک

ترین بن بست ها قرار داشت، لبهایش می لرزید، گفتم:

-حالت خوبه؟ حرفی نزد، سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. تا موقع خواب در سکوت کامل به سر می برد، از وقتی حرفهایم را به او گفتم، کمی احساس ترس می کردم، رنگش پریده بود، می ترسیدم حالش دوباره بد شود. راستی که با پول هر کاری می شه کرد، طبق گفته یحسام که خیلی مختصر برایم گفتم، یعنی چیزی اصلا نگفتم، فقط گفتم باید هر طوری که هست صاحب همون عکس، معتمدی را بیاورم، من هم یک ماشین ساده برای مسافر کشی تهیه کردم، تا به عنوان یک راننده دختر را پیش حسام ببرم. طوری که نه کسی بفهمد و نه شک کند، نمی دانستم چرا باید چنین کار احمقانه ای را انجام دهم، از همین حالا هم به خاطر قولی که به حسام داده بودم، پشیمان بودم، احساس بدی داشتم و یک ترس نا شناخته، بوی خوبی به مشام نمی خورد، هر چه بود، حسام یک بیمار بود، اما نمی توانستم روی حرفش حرفی بزنم، باید او را از دوزخی که بود، نجات می دادم، شاید این یک راه حل برای نجات او بود، دوست داشتم چهره ی همیشه به غم نشسته ی او را زیر پرده ی ملال ی خستگی بیرون بکشم، نیرویی به من می گفت که علت تمام این بیماری، گذشته و آینده همه به این دخترک چشم آبی مرتبط می شود.

درست نیم ساعت بود که بیرون شرکتی که دختر کار می کرد، منتظر خروج او بودم. تا اینکه بالاخره بیرون آمد، به آرامی جلو رفتم، دست بلند کرد و مسیری را گفتم، ایستادم تا سوار شد، یک زن دیگر هم کنارش نشست، تا مسیر مورد نظر او را رساندم، در تمام مدت نگاهش از پنجره، به بیرون بود. نه

حرفی زد و نه نگاهی کرد، من هم تنها سکوت کردم.
وارد حیاط که شدم، حسام داخل حیاط بود و قدم می زد، برگشت و نگاهم کرد، سلام
کردم و گفتم:

-چرا این جا حسام جون، سرما می خوری!
به آرامی گفت:

-سلام، تو نباشی نمی تونم بشینم.

از سادگی کلامش، از مهربانی اش، لبخند زدم و گفتم:

-من به خاطر کار شما می رم، اگه از تنهایی ناراحتی، من...

حرفم را برید و گفت:

-نه... نه... سکوت کرد و چهره اش در هم شد، پشت ابروان سنگینش نشانی از غم و

درد بود، سایه ای تیره روی

چشمش افتاده بود، دستش را گرفتم و گفتم:

-بریم.

و به طرف در ورودی رفتیم. وقتی نشست، پرسیدم:

-پس چرا نخوابیدی، قرار بود از تخت خواب بلند نشی.

-نگاهم کرد و گفت:

-خوابم نبرد! شقیقه هایش را ماساژ داد، کار تکراری و همیشگی اش، به طرف

آشپزخانه رفتم، همان طور بی خیال گفتم:

-حسام جون، این دختر، چی بود، هان! بهارک معتمدی... صدای بلند و خشن حسام
 مرا سر جایم میخکوب کرد و باعث شد که حرفم را قطع کنم، برگشتم و با حیرت
 نگاهش کردم، گفت:

-دیگه هیچ وقت این اسم رو تکرار نکن، هیچ وقت!

-چشم حسام جون، نمی دونستم.

-مدتی بعد با دو فنجان چای مقابلش نشستم، گفت:

-بیخش سرت داد زدم!

-یه چایی تازه دم، برات آوردم...

-خیره نگاهم کرد و گفت:

-سیامک!

-بله!

-با محبت نگاهم کرد و گفت:

-ممنونم به خاطر همه چیز، به خاطر این صبر...

-بس کن حسام جون!

حالا مطمئن شدم که علت تمام این برخوردها و سر دردهای عصبی همان دختر است و
 بس، حالا چرا،

این چیزی بود که نمی دانستم. بعد از شام هر دو مقابل تلویزیون نشسته بودیم، من
 نگاهم به تلویزیون بود، اما حسام حواسش نبود، اگر در همین لحظه مقابلش آدم می
 کشتم نمی فهمید، حسام در دایره تنهایی خود می چرخید و من در مرکز این دایره
 ثابت چرخش را نگاه می کردم و عجیب این که هرگز سرم از این گردش گیج نمی

رفت، حسام مثل یک عنکبوت به دور خود و من یک تار محکم و چسبنده تنیده بود، که نه کسی به آن نفوذ کند و نه کسی از آن بیرون می رفت. زندگی من و حسام در عین تنهایی و سکوتش به نظرم زیبا و دوست داشتنی بود. نگاهش کردم چقدر امشب در خود فرو رفته و غریب به نظر می رسید، حتی غم، نیز گیرایی چهره اش را

از بین نمی برد، حسام رنج می کشید و من نمی دانستم از چه چیز و از چه وقت این رنج شروع شده، شاید خیلی پیش از این که من حسام را ببینم، راستی که سرنوشت بازی های غریبی دارد، من، سیامک بچه ی پرورشگاه، کجا و حسام خوب و نازنین کجا؟ اتاق تاریک و نم زده ی پرورشگاه با آن یک ملاقه آش و بی رنگ . بی مزه، با همه حرفهای زشت و کتکهای خانم عطایی با اون شیطنت بد ذات کجا و این خونه ی تمیز و ساکت حسام کجا؟ سکوت هتی سنگین حسام، حرفهای ملایم و سنجیده ی حسام

بود که باعث شد من خودم را بشناسم و بتوانم خودم را درون خودم پیدا کنم...

صدای آرام حسام بود که مرا به خود آورد:

-سیامک!

نگاهش کردم، پرسید:

-چیزی شده سیامک؟

لحنش صمیمی بود، لبخندی زدم و گفتم:

-نه، داشتم به بازی سرنوشت فکر می کردم، به خودم... به شما... به این چند سالی که

نفهمیدم چطوری

گذشت... مثل باد... اما ملایم و آرام بخش...
 حسام دقیق و موشکاف نگاهم کرد، پرسید:
 -خسته شدی؟

-نه اصلا، من از زندگی با شما راضی هستم، خیلی زیاد...
 حسام خیره نگاهم می کرد، چند ثانیه کوتاه مکث کرد و بعد گفت:
 -سیامک تو...

باز سکوت کرد، منتظر بودم تا بقیه حرفش را بگوید، ادامه داد:
 -می دونم من زندگی او رو هم دارم خراب می کنم، تو خیلی جوونی باید زندگی کنی،
 صاحب...

حرفش را بریدم و گفتم:

-حسام جون من این جا خیلی راحتم باور کن!

لبش سعی داشت به همان لبخند دلنشین آراسته شود، اما نشد، گفت:

-می دونم اما من می گم زندگی تو تا ابد که نمی تونه این طوری باشه، می شه؟

-حسام جون می شه، اما اگه تو از من خسته ای اون یه چیز دیگه س...

سرش را با سرزنش تکان داد و گفت:

-سیامک!

حرفی نزدم، نگاهم را به مقابل دوختم، حسام ادامه داد:

-تو لیاقت بهترین زندگی ها رو داری...

-ممنون همیشه منو دلداری می دی.

دستی پشت سرش کشید و گفت: -اینا دلداری نیست، حقیقته، تو کارایی بلدی که همه کس نمی تونه انجام بده، اگه از یک نفر چیز کم داری، از هزار نفر زیاد تر داری، من قبل از تو با هیچ کس نتونستم کنار بیام، چند تا پرستار، چند تا خدمتکار، پدر و مادرم، اما من با هیچ کدوم کنار نیومدم، حتی یک هفته، اما تو... نمی دونم انگار سالها بود که دوستم بودی، بهت اعتماد داشتم، انگار می شناختمت، اصلا انگار تو از تولد با من بودی!

-ممنونم حسام جون.

حسام کمی جا به جا شد و ادامه داد:

-شاید خود خواهی باشه، اما اون کسایی که اومدن و رفتن هیچ کدوم به من اهمیتی نمی دادن، همشون دنبال رفع مشکلات خودشون بودن، یکی برای پول... یکی برای انجام وظیفه... اما تو با همه فرق داشتی، وقتی تو اومدی انگار خود من بودی، یک حسام تنهای دیگر، به دنبال یک گوشه ی خلوت برای ادامه راه... ، حسام سکوت کرد، سرش را ماساژ داد، گفتم: -حسام جون چرا بعد از این همه سال، امشب حالا... این حرفها رو می گی، می دونی چند ساله سکوت کردی، دیگه داشتم صدای شما رو از یاد می بردم، چند سالی بود فقط کلمه ی سیامک و قرص و درد...

را می شنیدم، اما حالا این حرفها...

نگاهم کرد، با مهربانی، گفت:

-من نمی خوام تو خودت رو زیر دست یا پایین تر بدونی، تو هنر داری، کار بلدی،
خوش قیافه ای، جوونی، می خوام اینو بهت بگم که من طی این همه سال فقط تو رو به
چشم یک رفیق خوب نگاه

کردم، یک نفر که مهربون و صبر بود. امشب حس کردم باید بگم...

چون که...

بعد کمی سکوت کرد و گفت:

-ولش کن...

مکث کرد، رنگش انگار کمی پریده بود، گفتم:

-می خوامی بری بخوابی، خسته شدی... سرش را تکان داد و به عقب تکیه داد، چشمانش
را بست، مدتی کوتاه در سکوت به چهره ناشناخته ی

او نگاه کردم، ناخودآگاه بی آنکه بخوام پرسیدم:

-حسام جون چرا همیشه تنهایی، چرا...

بی آنکه چشم باز کند، گفت:

-چرا ازدواج نمی کنم، چرا بیمارم و از پدر و مادرم جدا هستم؟

-آره. گاهی واقعا کنجکاو می شم.

چشم باز کرد، نگاهم کرد و از جا بلند شد، گفت:

-یه روز برات می گم...

دیگه هیچ حرفی نمی زد، حتی اگه تا صبح می نشست، از پله ها بالا می رفت، گفتم:

-قرص خوردی؟ از پشت دیدم سرش را تکان داد، مشغول جمع کردن ظرفهای اضافی شدم، نیم ساعت بعد به حسام سری زدم، آرام روی تختش دراز کشیده بود، آن قدر در افکارش غرق بود که متوجه من نشد، بی صدا به اتاق خودم بازگشتم، اما خوابم نمی آمد، لباس راحتی به تن کردم، لبه ی تخت نشستم، داشتم به حسام و اون دخترک چشم آبی فکر می کردم، بلند شدم و از جیب پالتو عکس را برداشتم و سر جایم نشستم، به عکس خیره شدم، شاید دلم می خواست یک چیزی، یک نشونی از داخل عکس پیدا کنم،

چشمهای روشن و زیبای دخترک ناخداگاه آدمی را به طرف خود جذب می کرد، پیشانی صافی داشت، چانه ای گرد و هوس انگیز، خط موزونی گردن را از منحنی خوش ترکیب فک ها جدا می کرد، چهره اش مثلستاره های صبحدم روشن و زیبا بود، عکس را برگرداندم، نمی دانم چرا تا به حال متوجه پشت عکس نشده بودم، یه کاغذ ضخیم درست به اندازه عکس پشتش چسبیده بود، کنجکاوی یا شاید هم فضولی نگذاشت بخوابم، با ناخن گوشه ای از کاغذ را جدا کردم، بعد گوشه ی دیگر را و کاغذ از قسمت بالا جدا شد، یک مصرع شعر با خطی نه چندان زیبا نوشته شده بود:

مثل من باش... عاشقم باش...

بالا ریز نوشتخ بود، تقدیم به عاشقترین مرد! دوستت دارم چون سمبل عشق تویی... کاغذ را دوباره به صورت اول پشت عکس چسباندم، شاید همین دخترک چشم آبی با نگاه هفسون کننده اش حسام را به این روز و به این نقطه ی نفرت کشانده بود، مگر نه اینکه می گفتند زن شیطان، مگر نه این که در طول تاریخ تعداد زیادی از مردان به

دست زنان به قتل رسیدند، مگر نه این که مردان زیادی به جنون کشانده شدند و تمام این اتفاقات را زنان باعث شدند، حتی پیامبر ما داوود نبی مگر نه اینکه از

وسوسه ی یه زن در دام افتاد، ...

شاید تا ساعت ها نشستم و فکر کردم، به زن به عشق به محبت و به حسام، اما هیچ چیز نفهمیدن،

آخرشم خسته روی تختم دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

درست دو ده دقیقه بود که از شرکت بیرون آمد، با دیدنش آهسته جلو رفتم، درست وقتی از مقابلش رد می شدم دست بلند کرد و مسیری را گفت، ترمز کردم و دختر را از آینه دیدم که با قدم هایی آهسته نزدیک شد و ئر ماشین را باز کرد و سوار شد. با لحنی سنگین و نازآلود گفت:

-سلام!

پاسخی ندادم. سعی کردم نگاهش نکنم. با همان لحن قبلی مسیری را که می رفتم

پرسید تا مطمئن

شود، اما من پاسخی ندادم، نمی دانم چرا نمی توانستم حرفی بزنم، با لحنی کمی بلند تر گفت:

-آقا با شما بودم!

صدایش گیرا و ظریف بود، بی آنکه نگاهش کنم با لحن سردی گفتم:

- شنیدم! سکوت کرد و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد، پولی را به من داد و از ماشین پیاده شد، وقتی از ماشین دور می شد، نگاهش کردم، انگار که می خرامید، آزاد اما سنگین راه می رفت. نمی دانم چرا کمی دلم شور می زد. وارد خانه که شدم، حسام پایین نبود، از پله ها بالا رفتم، در اتاقش نیمه باز بود، در زدم و در را کامل باز کردم، برخلاف انتظارم که کمی دل شوره بابت حسام داشتم، حسام آرام کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد، دست هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود، برنگشت اما همان طور گفت:

- برگشتی؟

داخل رفتم و سلام کردم، گفتم:

- نخوایدی حسام جون؟

برگشت و جواب سلامم را داد، گفت:

-نه، خوابم نبرد.

جلو آمد و روی مبلی نشست، من هم مقابلش نشستم و گفتم:

-چقدر بیرون خسته کننده س حسام جون.

نگاهم کرد و هیچ نگفت، ا دامه دادم:

-چیزی بیارم بخوری؟

دستی بین موهای آشفته اش کشید و گفت:

-اگه یه قهوه ی خوشمزه درست کنی، ممنون می شم.

با خوشحالی بلند شدم و گفتم:
-همین الان آماده می‌کنم.

از اتاق حسام بیرون آمدم، کاش همیشه این همه آرام بود، مدتی بعد با یک سینی وارد
اتاق حسام شدم،

حسام هنوز روی مبل به همان صورت نشسته بود، گفتم:

-اینم قهوه! حسام خیره نگاهم می‌کرد، مثل پدری که با لذت فرزندش را تماشا می
کند، زیر نگاه خیره‌ی حسام کمی دستپاچه شدم، گفتم:

-شیر بریزم؟

کمی به جلو خم شد، در نگاهش انتظار و درد بود، منتظر بود تا برایستعریف کنم، گفتم:

-امروز سوار شد، اما نه من حرفی زدم و نه اون ...یه کمی انگار...

عجیب...

حرفی نزد، فنجان قهوه اش را به دستش دادم و گفتم:

-عکس رو ندیدی... حالا تا فردا ... حسام قهوه اش را خورد و به فکر فرو رفت، هیچ

چیز نپرسید، با سینی از اتاق بیرون رفتم و همان طور گفتم:

-نمی‌آیی پایین؟ بلند شد و بی حرف به دنبال من پایین آمد، می‌ترسیدم تنه‌اش

بگذارم، بعد از شنیدن حرفهایم حالش بد می‌شد، روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون

نشست، گفتم:

-من می‌رم لباس عوض کنم حرفی نزد، نگاهش به میز مقابلش خیره مانده بود، وقتی

برگشتم و مقابلش نشستم، سر بلند کرد و با

نگاهی عجیب نگاهم کرد، چشمهایش جلالی سرد و خشن داشت، با لبهایی که می لرزید، پرسید:

-حرفی نزد؟

یک بار برایش گفتم که حرفی نزد، اما انگار متوجه نشده بود، گفتم:
نه-

انگار با گفتن نه استخوان لای زخمش گذاشتم، چهره آرامش درهم شد و خطوط گنگ روی پیشانی اش

نمایان شد، پره های بینی اش لرزید، گفتم:

-حسام جون!

نگاهم کرد، گفتم:

-ناراحتی؟ سرش را تکان داد و هیچ نگفت، نمی دانم چرا سکوت امروزش آزارم می

داد، دلم می خواست امروز برایم حرف بزند و یا من باهاش حرف بزنم، سکوت

امروزش تلخ و گزنده بود، با شنیدن خبرهای امروزم که زیاد هم نبود، غمگین شد،

انگار منتظر بود چیز بیشتری بگویم، مثل سلیمان هر روز منتظر هدهدش

می شد و من انگار هدهد او بودم، اما امروز با اینکه این همه آرام بود، با اینکه خبرهای

بدی به او ندادم، خیلی ناراحت شد، در زندگی پر از رمز و رازش به جلو می رفت و مرا

هم به دنبال خودش می کشاند، در

سکوت های وهم انگیزش من نیز شریک می شدم، داشتم خیرهنگاهشم می کردم که

گفت:

-سیامک طوری شده؟

از اینکه حرفی زد، کما آرام شدم، گفتم:

-نگران شما هستم.

دستش را روی صورتش کشید و گفت:

-من طوریم نیست سیامک، نگران نباش...

-اما انگار ناراحت شدی، من ...

سرش را تکانی داد و گفت:

-سیامک این قدر به فکر من نباش، به فکر خودت باش ... -مگه فرقی هم می کنه،

سلامتی شنا برام خیلی مهمه... ناراحتی شما ناراحتم می کنه و شادی شما خوشحالم می

کنه...

با صدایی لرزان گفت:

-پس با وجود این تا به حال خوشحال نشدی...

خندیدم و گفتم: !-اصلا این طور نیست

گفت:

-سیامک یه موسیقی بذار...

-می دونی، اولین باره این پیشنهاد رو می کنی حسام جون!

به طرف ضبط صوت رفتم، حسام حرفی نزد، گفتم:

انگار امشب دل گرفته هستی؟

گفت:

! -امشب و همه شب.

-فرقی داره چی

بذارم؟ بلند شد و

گفت :

نه-

رفت و روی صندلی راحتی کنار پنجره نشست، ضبط را روشن کردم، چند لحظه بعد

صدای بم و گیرای خواننده تمام فضا را پر کرد:

تنگه غروب... خورشید اسیره... می ترسم امشب... خوبم نگیره. سیاهی شب... چشمامو

وا کرد... ستاره ی من، منو صدا کرد

باز مثل هر شب... از دیده پنهون... یه مرد عاشق با چشم گریون.

آواز می خونه از پشت دیوار... کی خوابه امشب... کی مونده بیدار.

چرا شب من سحر نمی شه... گل ستاره پرپر نمی شه...

تو شهر خورشید... یه قصره نوره... راه من و تو تا شهر چه دوره...

راه من و تو تا شهر چه دوره...

تنگه غروب...

پشت سر حسام رفتم و گفتم:

-آروم

شدی؟

گفت:

-دلم هیچ وقت آرام نمی شه.

از پشت سر دستهایم را روی شانه هایش گذاشتم، پرسیدم:

-آخه چرا حسام جون؟

دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت، گفت:

-شام حاضره؟

مثل همیشه، مسیر را عوض کرد، دلش نمی خواست حرفی بزند، گفتم:

-می رم آماده کنم. به آشپزخانه رفتم و دقایقی بعد برای چیدن میز شام برگشتم، شام

امشب بر خلاف شبای گذشته با

موسیقی ملایمی خورده شد و بیشتر از شبهای دیگر به من چسبید.

هنوز سوار ماشین نشده بودم که موبایل حسام زنگ زد، گوشی را که باز کردم از آن

سوی خط صدای

نادیا را شناختم، با همان لحن شاد و سر حالش گفت:

-سلام سیامک، خوبی؟

-سلام.

پرسید:

-حسام هست؟

برگشتم و روی تراس را نگاه کردم، حسام هنوز ایستاده بود، داشت مرا نگاه می کرد،

گفتم:

-گوشی چند لحظه.

فوری گفت:

-چه عجب! ممنون سیامک!

به طرف تراس رفتم و کمی بعد بلند گفتم:

-نادیاس، صحبت می کنی؟

کمی مکث کرد و بعد دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد، با صدای آرام گفت:

-سلام نادی.

صحبتش با نادیا تنها چند لحظه ی کوتاه طول کشید، گوشی را به دستم داد و گفت:

-برو سیامک دیر می شه... از این به بعد هم من صحبت نمی کنم...

-حتی پدر و مادرتون؟

همان جا روی نزدیک ترین صندلی نشست و گفت:

-آره. خودت یه جوری درست کن... مثل همیشه ...

-چشم حسام جون. به طرف ماشین رفتم و سوار شدم، حسام هنوز هم نگاهش به من

بود، سرم را از ماشین بیرون کردم و بلند گفتم:

-مواظب خودت باش...

سرش را با آن موهای مشکی و براق که زیر نور می درخشید، تکان داد، گفتم:

-زود بر می گردم... یک ساعتی طول کشید تا محل مورد نظر رسیدم، ترافیک سنگینی

بود، اعصاب آدم را خرد می کرد، ای کاش می دانستم چرا باید هر روز به این جا بیایم

و این دخترک چشم آبی را که هر نگاهش وسوسه کننده بود، سوار کنم، هر روز نگاههای آتش بار و جذب کننده ی او را می دیدم، نگاههایی که یقیناً حسام را به اینجا کشانده بود، هنوز داشتم به این دختر فکر می کردم که دیدم از شرکت بیرون آمد، نگاهش اطراف چرخید و به این سوی خیابان آمد، جلو رفتم و او هم مثل بار قبل سوار شد، انگار مطمئن بود فقط برای بردن او آمده بودم. در را آرام به هم زد، گفتم:

-در بازه.

بی هیچ حرفی در را باز کرد و محکم به هم کوبید، طوری که صدای بدی داد، گفتم:

-ببخشید!

داشت نگاهم می کرد، من سعی داشتم نگاهش نکنم، انتظار داشت حرفی بزنم، گفتم:
-امروز ترافیک سنگینی... نه حرفی زدم و نه نگاهش کردم، تا اینکه بهمقصد رسید و پیاده شد، این بار از پنجره ی جلو خم شد تا کرایه را پرداخت کند، امیدوار بودم عکس حسام را ببیند، اما ندید، با غمزه ای شیرین و کشنده یکی از

ابروهای خوش حالتش را بالا برد و گفتم:

-ممنون آقا!

در کلامش دنیایی از روح و روشنی زبانه می کشید رفت. وقتی به خانه رسیدم ساعت نزدیک چهار بود، چند ساعت تنهایی اصلاً برای حسام خوب نبود، چه کنم که اینها خواسته ی حسام بود، و گرنه برای یک ثانیه هم او را تنها نمی گذاشتم، هنوز وارد حیاط نشده

بودم که بار دیگر تلفن حسام زنگ زد، این بار مادر حسام بود، حال حسام را پرسید و بعد قطع کرد. خوشبختانه حسام خواب بود، من هم بیدارش نکردم و به کارهای منزل رسیدم، شام را آماده کردم، بالا رفتم، در اتاقش نیمه باز بود، حسام را دیدم که روی تخت دراز کشیده، اتاق تاریک بود، وارد اتاق شدم و آهسته به تخت نزدیک شدم، گفت:

-سیامک!

بیدار بود، چراغ های اتاق را روشن کردم، گفتم:

-سلام حسام جون.

برگشت و نگاهم کرد، گفتم:

-من فکر کردم خوابی، و گرنه زودتر بالا می اومدم.

بلند شد و روی تخت نشست، گفت:

-ساعت چنده؟

-نزدیک هفت و نیم...

سرش را به اطراف چرخاند و گفت:

-تا چهار بیدار بودم، نفهمیدم کی خوابم برد،

-من همین حدودا بود که اومدم...

دستی به موهایش کشید و گفت:

-خوب؟ -حسام جون اجازه بده بعد بگم، حالت مساعد نیست، خدا رو شکر دو روزه

سردرد نداری، می ترسم دوباره...

با نگاهی تهی شده نگاهم کرد و گفت:

-سیامک تو که دیگه می دونی سر دردهای من مال این نیست... پس بگو... می خوام خلاص بشم. -اتفاق خاصی نیفتاد که برات بگم، باور کن... برات می گم... من دوست ندارم شما رو دوباره با اون سردرد های بد بینم. اگه قرار باشه که با هر بار شنیدن گفته های من سردرد بگیری... منم دیگه نمی رم.

از تخت پایین آمد، مقابل آئینه ایستاد و موهایش را مرتب کرد، گفت:

-من خوبم سیامک... تو هم اگه برات سخت می تونی نری، مجبور نیستی ...

از گفته ام پشیمان شدم، حسام کاملاً جدی حرف می زد، گفتم:

-حسام جون من به خاطر شما هر کاری می کنم ... خواهش می کنم از دست من دلخور نباش.

برگشت و گفت: -من هیچ وقت از تو دلخور نمی شم و می خوام اینو بدونی خوبی من شاید توی همین کاری که می کنی باشه، این دردا در مقابل درد این جا هیچه ...

دستش را روی قلبش گذاشت. ادامه داد:

-من با این دردا عجین شدم. از اتاق بیرون رفت. پشت سرش بیرونرفتم تا برایش چای آماده کنم. تا بعد از شام نه حسام حرفی زد و نه من، احساس کردم از دست من دلخور شده، هر دو داخل نشیمن نشسته بودیم، گفتم:

-از من ناراحت نیستی؟

سر بلند کرد و همان لبخند نایاب بر لبش نشست و گفت :

-نه سیامک، دارم فکر می کنم.

-وقتی این طوری اخم می کنی، دلم می گیره ...

با محبت نگاهم کرد و گفت:

-سیامک تو خیلی عزیزی!

گفتم:

-ممنون، دنیایی از کار خم به ابروم نمی آره، فقط ...

گفت:

-فقط چی؟

-درد شما، سکوت شما، اخم دائمی شما...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-من تمام سعی خودم را می کنم تا بتونم آروم زندگی کنم،

-می دونم حسام جون، اگه تو راحت باشی منم راحتم، من نمی خوام درد بکشی!

بلند شد و از پله ها بالا رفت، گفت:

-می رم بخوابم.

بلند شدم تا قرصهایش را برایش آماده کنم که گفت:

-بشین سیامک خودم قرصام و می خورم... شب به خیر!

وقتی حسام رفت، به حیاط رفتم، دلم گرفته بود، نمی دانم حسام چطور این همه می

خوایید، روی تراس نشستم، و نگاهم را به آسمان دوختم، هر وقت یاد گذشته می

افتادم، هر وقت یاد خاطرات قدیمی می افتادم یا هر وقت دلم می گرفت، می نشستم

روی تراس و ساعت ها به آسمان خیره می شدم، آن قدر

نشستم تا کم کم پلک هام سنگین شد و بدنم کرخ شد. به سختی بلند شدم و داخل

رفتم.

صبح وقتی از اتاقم خارج شدم، حسام اصلاح شده با لباسی مرتب و کمی سر حال تر از همیشه کنار

شومینه روی صندلی نشسته و تاب می خورد، گفتم:

-سلام، صبح به

خیر گفت:

-سلام. بیدار شدی؟

-ببخش، دیر بیدار شدم...

گفت:

-نه سیامک من زود بیدار شدم، تو که خوابی حوصله م سر می ره...

-الان صبحانه رو آماده می کنم. میز صبحانه رو چیدم و برای آوردن چای به آشپزخانه

رفتم، از بس عجله کردم پارچ آب روی کابینت برگشت و پیراهنم را خیس کرد، با

سینی چای برگشتم، حسام پشت میز نشسته و منتظر من بود، با دیدنم گفت:

-چرا لباست خیسه؟

-آب ریخت. تا شروع کنی منم بر می گردم. پیراهنم را عوض کردم و برگشتم، حسام با

دیدنم مشغول خوردن شد، هنوز لقمه ای به دهانم نگذاشته

بودم که دستم به قوری چینی چای خورد و ریخت روی دستم، دستم سوخت، به

سرعت از جا بلند شدم، حسام گفت:

-سیامک تو امروز چته؟

-نمی دونم...

گفت:

-پیرهننت رو در بیار...

پیرهنم رو در آوردم و نشستم، ساعدم می سوخت، گفتم:

-معذرت می خوام...

حسام با مهربانی گفت:

-اگه می سوزه ...

بلند شدم تا به اتاقم برم، گفتم:

-بشین سیامک! بعد لباست رو می پوشی... نشستم و مشغول خوردنشدم، اولین صبحانه ای بود که به من نچسبید، دست دراز کردم تا شکر را از مقابل حسام بردارم، نگاهم با نگاه حسام تلاقی کرد، بعد نگاهش از صورتم به بازوانم افتاد و روی بازوی راستم خیره ماند، شکر را برداشتم و چایم را شیرین کردم، اما هنوز حسام نگاهم می کرد، گفتم:

-به زخم بازوم نگاه می کنی؟

گفت:

-آره.

-یادگار دوران خوشبختی در یتیم خونس...

حسام دست از خوردن کشید و با قاشق درون ظرف عسل مقابلهش ور می رفت، گفتم:

- فکر کنم تازه ده سالم شده بود، آره همون موقع ها بود، شبای زمستون یا هر شبی که سردم می شد، بی ادبی حسام جون، ت ببخش...

رختخوابم رو خیس می کردم، تقصیرم نداشتم هوای سرد و ضعف و ترس دیگه از یه الف بچه چی می سازه، تمام پاییز و زمستون و باید با پتوی نازک که بهتره بگم چادر بسکه نازک بود، خدا می دونه چند نفرزیر همین پتوها مرده بودن، با یه بخاری نفتی قراضه که همیشه خراب بود، باید سر می کردیم، شبایی که خودمو خیس می کردم، تا صبح یه کاری می کردم که کسی نفهمه، اما راست می گن ماه پشت ابر پنهنون نمی مونه، یه شب اون شیطون فهمید و کاری کرد تا همه ی بچه ها پرورشگاه به من بخندند، اسم روم گذاشت ...

حسام در سکوت نگاهم می کرد، ادامه دادم: -اون مثل یک کفتار بود، پر از کینه، پر از خشم، کاش به این جا ختم می شد، از اون روز به بعد من شدم مضحکه ی همه، تا اینکه دو سه روز بعد، یه شب بلند شدم و رفتم سراغ همه ی اونایی که مسخره م می کردن، تا می تونستم آب سر جاهشون خالی کردم، حتی رفتم توی اتاق اون شیطونک... اما از بخت بعد، بیدار شد و یه نصف روز رو توی همون انباری جام کرد و بعدشم، با میل بافتنی که همیشه دستش بود این طوریم کرد، اون روز اصلا حواسم نبود وقتی از انباری اومدم بیرون، منو توی دفترش صدا زد، وقتی رفتم اون جا، سعی کردم بخندم تا لجش دربیاد، که انگاری راستی راستی هم لجش دراومد، گفت که بلوزم را در بیارم، خودشم کمک کرد، به زور... در آورد و بعد میل سرخشده رو چسبوند

روی بازوم، همون موقع بوی گوشت سوخته فضا رو پر کرد، دلم از حال رفت ... یک لحظه انگار جای زخم روی بازوم درد گرفت، سوزش چند سال پیش رو حس کردم و دستم را روی

بازوم کشیدم، یاد اون روز ناراحتم کرد، صدای حسام را شنیدم که گفت:

-واقعا متاسفم !

حرفی نزدم، اما حسام دوباره گفت:

-خیلی دردناکه...

سر بلند کردم و به پلک های فرو افتاده و مخمورش خیره شدم، لبخندی زدم و گفتم:

-ببخش اول صبحی با یه داستان ناراحت کننده حالت رو خراب کردم، گفت : -اینا داستان نیست سیامک، سرگذشت تو... سرگذشت خیلی از آدما می تونه باشه، به نظرم آدما واسه ی

درد کشیدن ساخته شدن، هر کس به گونه ای متفاوت... هر کس یهجوری درد می کشه...

-اما خیلی از آدم ها اصلاً نمی دونن درد چیه، تنهایی چیه، فقر چیه .

-حسام نگاهم می کرد، گفتم :

-آگه بخوام حتی نیمی از آنچه رو که در بچگی بر من گذشت برات بگم، هزار و یک شب شهرزاد می شه

-بلند شدم تا میز صبحانه را جمع کنم، حسام هم بلند شد و گفت :

-باورم نمی شه این همه درد و رنج کشیده باشی با این سن کم . -لبخند زدم و و به کارم مشغول شدم. بعد از اتمام کارها، برای تهیه لیستی که از قبل نوشته بودم، آماده ی بیرون رفتن شدم. حسام پرسید :

-جایی میری؟

-می خوام یه مقدار خرید کنم، برای خونه ... می آیی بریم . انگار منتظر همین پیشنهاد بود، سریع بلند شد و بالا رفت و چند دقیقه بعد با موهای مرتب شده پایین آمد. راه زیاد دور نبود، یک سوپر مارکت لوکس و بزرگ سر خیابون بود که همه چیز داشت. یک ساعتی طول کشید تا خرید کردم، در تمام مدت حسام کنارم آرام قدم بر می داشت بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد، حتی لباس های حسام را هم من یا خانواده اش تهیه می کردیم

نزدیک ظهر بود که به خانه برگشتیم .

خرید هایی را که کرده بودم، داخل آشپز خانه جا به جا کردم، وقتی بیرون آمدم حسام را دیدم که لباس خانه به تن دارد . یقه ی پیراهن خوش دوختش باز بود و سینه ی ستبر و قهوه ایش نمایان بود. روی مبلی نشسته و کتابی را در دستش ورق می زد ، گفتم :

-چیزی می خوری حسام جون؟

سر بلند کرد و نگاه پر جذبه اش را به من دوخت و گفت :

-یه لیوان آب لطفاً !

-آب میوه بهتر نیست؟

سرش را تکان داد و

گفت :

-باشه، به شرطی که خودتم با من بخوری ...

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم، گفتم :

اگه بدونی من چقدر می خورم... و تعارفی ندارم... این حرف و نمی زدی ... هر چی که

توی این خونه می خورم با لذت به من می چسبه، اما جای دیگه هر چی بخورم برام

تلخ و بد مزه می شه ...

صدای متین و بمش را شنیدم که گفت :

-گاهی دلم می خواد مثل تو غذا بخورم، با اشتها و با ولع

-اگه بخوای می تونی، خوردن که کاری نداره .

با دو لیوان آب میوه و مقدار کیک برگشتم و گفتم :

از همین حالا شروع می کنیم .

بعد از غذا، داخل حیاط رفتم و مشغول تمیز کردن ماشین گرون قیمت حسام، شدم.

خیلی وقت بود تمیز

نشده بود، حسام را بالای تراس دیدم که نگاهم می کند، نمی دانم چرا هیچ وقت پایین

نمی آمد، از

همان بالا تماشا می کرد، بلند گفتم :

-هوا خوبه نه حسام جون؟

با چهره ای آرام سرش را تکان داد، دوباره بلند گفتم :
 نمی آیی پایین یه کم قدم بزنی برات خوبه؟ حرکتی نکرد، همان طور آرام نگاهم می
 کرد، وقتی کارم تمام شد با من به ساختمان بازگشت و دنبال من به اتاقم آمد. لبه ی
 تختم نشست مجله ای را که روی تختم بود، ورق می زد. لباسم را عوض کردم و آماده
 ی بیرون رفتن شدم ، گفتم :

-داری می ری؟

-آره دیگه، دیر می شه

انگار دلش می خواست همراه من باشد، گفتم :

-حالت خوبه؟

حرفی نزد، کمی مردد ماندم، بلند شد و به طرفم آمد و مقابلم ایستاد، دستش را روی
 شانه ام گذاشت و گفت :

-برو، نگران نباش، می بینی که خوبم . -پس خودت رو با یه چیزی سرگرم کن تا من
 برگردم، این طوری راحت تر می رم، می خوام برات فیلم بذارم ؟

حسام را دیدم که لبخند کم رنگی بر لبش نشست و گفت :

-سیامک گاهی فکر می کنم تو مادر من هستی

-باور کن نگرانی منم از یه مادر کمتر نیست .

حسام از اتاق بیرون آمد، گفتم :

جای تعجب داره ،تویی که هیچ وقت طعم محبت و مهربونی رو نچشیدی، این همه
 مهربونی، این همه با محبتی .

-بس کن حسام جون .

حسام مقابل تلویزیون نشست و گفت :

-باور کن راست می گم .

-خوبی تو باعث همه ی اینا شد، من رفتم، مواظب خودت باش .

-با دیدن ماشین بازم دست بلند کرد و من ترمز کردم، سوار شد، راحت تر از دفعات

قبل، با صدای ملایم و زیبایش گفت :

-سلام .

پاسخش را ندادم، مدتی بعد گفت:

-با حرف زدن مشکل دارین؟ کمی عصبی شدم، از آئینه برای بار اول نگاهش کردم،

مستقیم نگاهم می کرد، با نگاهی که شاید به

هرکس غیر از من می کرد، دلش را می لرزاند، با صدای سرد و نسبتاً خشنی گفتم :

-از اینکه با یه خانم هم صحبت بشم مشکل دارم . بر خلاف تصورم نه ناراحت شد و نه

حرفی زد، لبهای سرخ رنگش مثل گلی که در بهار از هم باز می

شود، از هم گشوده شد و خنده ی ملایمی کرد و گفت :

-پس بد شغلی رو انتخاب کردین، اکثر مسافرا زن هستن .

-بله، متاسفانه، زن و پر حرف

-عجب رویی داشت، انگار بدش نمی آمد تا رسیدن به مقصد وراجی کند، ادامه داد:

پس مشکل بدی دارن!

عجب سمج و پر رو بود، متحیر بودم حسام از کجا با این آشنا شده، گفتم :

-تا هر وقت مجبور بشم قیافه زنا رو و صداشون رو تحمل می کنم، مشکل من جدیه .

دوباره گفت :

-راننده باید اخلاق داشته باشه، شما باید شغلتون رو عوض کنین. شما با خودتون هم

مشکل دارین .

-حرف زدن مال احمق هاس ! لبخند پر از شیطنتی بر لبانش نشست، دیگر ساکت شد و حرفی نزد، به خیال اینکه ناراحت هست، از آینه نگاهش کردم، دیدم کمی به جلو خم شده و با رنگی پریده و نفسی حبس شده، عکس حسام را که از روی عمد مقابل صندلی های پشت چسبانده بودم، نگاه می کند، حالت چهره اش سخت و پر هیجان شد، گویی در آن لحظه اسرافیل در صورتش دمیده بود و او باید حاضر می شد، سرخی سوزانی چهره اش را پر کرد، مثل کسی که با دستش به سیم لخت برق برخورد کرده بود و عوض اینکه فکری برای نجات خود کند، سیم را محکم تر می چسبد، شده بود، نگاهش با سماجت روی عکس حسام ماند. بالاخره عکس را بعد از چند روز دید، چند دقیقه طول کشید تا خود را عقب کشید، حالش دگرگون شد، با صدایی که از هیجان می لرزید، گفت :

-می تونم یه سوال... از شما بپرسم؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-شما که از وقتی سوار شدید، یکسره دارید، سوال می کنید، دیگه چرا اجازه می

گیرید؟ دیگر لبخند نزد، فقط نگاهش را روی عکس حسام متمرکز کرده بود، در این

عکس حسام روی مبلی زیبا با ابهت نشسته بود، با لباسی به رنگ سفید که بسیار زیبایش کرده بود، اخم حسام در این عکس جذاب بود، گفت :

سکوت کرد و دستش را به طرف عکس دراز کرد، دوباره ادامه داد: - این... هیچی . و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد، وقتی پیاده شد، دیگر نه مثل روزهای قبل لبخندی داشت و نه سر حال

بود، رنگ پریده و لرزان بود، با نگاهی سرگردان، انگار با دیدن عکس همه ی آرامشش به هم ریخت، چشمان آبی خوش رنگش رنگ عوض کرد، دیدم که با قدم هایی سست نه مثل هر روز، به پیش می رود . پس خودش بود، بهارک کلید حل معمای حسام، کلید دردهای حسام و کلید سکوت طولانی

حسام . وقتی به خانه رسیدم، احساس کردم سرم سنگینی می کند، نمی دانم چرا، اما حالم زیاد خوب نبود، بی آنکه مثل همیشه مستقیم به اتاق حسام برم، روی اولین صندلی نشستم، صدای گیرای حسام موجب

شد، سر بلند کنم، گفت :

-سیامک؟

-سلام .

نزدیک آمد و گفت :

-خیلی وقته اومدی؟

-نه، همین الان .

نشست و باز پرسید :

-انگار خسته ای؟

بلند شدم و کتم را از تن خارج کردم، همان طور که لباسم را عوض می کردم، گفتم :

-از کار خسته نمی شم، هیچ وقت، اما از حرف... بی نهایت با حیرت

نگاهم کرد و گفت :

-با کسی حرف زدی؟

-من نه، اما

نگاهش کردم، با کنجکاوی منتظر بود، اما ترسیدم حالش دوباره بد شود، ناچار سکوت

کردم، اما او

همچنان کنجکاو نگاهم می کرد، بلند شدم تا بروم، گفت :

-بشین !

به ناچار نشستم، گفتم : خوب... با همون دختره... می ترسم بگم ناراحت بشی، اما خوب

حالا که می خوای باید بگم، اما حسام

جون عجب دختر پر چونه ایه، سرم رفت، نزدیک بود بزنم توی سرش ...

با شنیدن گفته هایم حسام سکوت کرد، گفتم :

-خیلی شیطون به نظر می رسه .

با صدایی که از اعماق وجودش بر می خواست، گفت :

-خیلی !

-من می رم یه دوش بگیرم، کاری با من نداری؟

نشدید، چون نه حرکتی کرد و نه حرفی زد، چهره اش نرم بود، شاید بهخاطرات

شیرینش فکر می کرد،

شاید بهارک این دخترک خوش رو و جذاب، نیمی از خاطرات او بود. وقتی از حمام بیرون آمدم، هنوز همان جا به همان صورت نشسته بود، وقتی به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و باز برگشتم، باز به همان صورت نشسته بود، به عمد دمپایی هایم را روی زمین کشیدم و سرفه کردم، سر بلند کرد و گفت:

-تو هنوز نرفتی حمام؟

-به، حسام جون رفتم و برگشتم... کجایی؟

مقابل آینه رفتم تا موهایم را مرتب کنم، حسام بی ربط گفت:

-موهات بلند شده سیامک!

نگاهش کردم و گفتم:

-آره، دیگه می شه با گل سر بشت.

خیره نگاهم کرد، حواسش نه به من بود و نه به خودش، در جایی دور سیر می کرد، گفتم:

-فردا با هم می ریم آرایشگاه، موهای تو هم بلند شده.

دستی به موهایش کشید و دستپاچه گفت:

-باشه!

دوباره مقابل آینه ایستادم، داشتم جای بریدگی تیغ روی صورتم رو پنبه می گذاشتم، که گفت:

-سیامک!

-بله حسام جون!

سکوت کرد، برگشتم و نگاهش کردم، ادامه داد:

-ممنونم، به خاطر همه چیز!

لبخندی زدم و مقابلش زانو زدم، وقتی این طوری می گفت، سیامک، از ته دل صدا می زد، پرسیدم:

-واسه چی حسام جون؟

دستش را با لرزش روی شانه ام گذاشت و گفت:

-به خاطر اینکه بی سوال به تمام گفته های من عمل می کنی، این همه با صبر بدخلقی های منو تحمل می کنی، تو واقعاً باعث نجات من شدی، در باریک ترین لحظه ها به دادم رسیدی، در بدترین

شرایط همدلم بودی.

به چهره زیبا و اخم آلودش نگاه کردم و گفتم:

-بس کن حسام جون، من با تو... ببخش که می گم تو، چون تو رو به خودم خیلی نزدیک می دونم، مگه نه اینکه آدما خدای با اون بزرگی و عظمت رو تو خطاب می کنن، چون عزیز و نزدیکه، منم خودم و با تو یکی می دونم، البته جسارت نباشه تو خیلی از من بهتری، اما اون قدر خوبی که هیچ وقت این

فاصله رو حس نکردم. این قدر هم با من تعارف نکن!

-چهره حسام کمی از هم باز شد، ادامه داد:

اینا نیمی از آنچه را که برام کردی جبران نمی کنه، برام پدری کردی، برادری کردی، من و پذیرفتی بی

اونکه بدونی من کی هستم، کجا بودم، از کجا اومدم، اعتماد کردی، همه زندگیت رو سپردی دست من، تمام اون چیزایی رو همیشه حسرتش رو داشتم در اختیارم گذاشتی، من همیشه از خدا تشکر می کنم که اون روز منو روانه ی این منطقه کرد، تو رو سر راهم گذاشت، حسام جون من زندگی حلام رو از تو دارم، شاید اگه اون روز تورو نمی دیدم، حالا یه دزد بودم، یه معتاد ...

حسام شانه ام را فشرد و گفت : نه سیامک تو اگه هر کجای این دنیای بزرگم که بودی، همین سیامک بودی که حالا هستی، من اینو مطمئنم، تو باید این می شدی، هر کجا که بودی، شاید پیش یه حسام دیگه ...

بعد دستش را مثل پدری مهربان بر سرم کشید و گفت:

-توقلت، ذهنت پاکه و پر از ایمان، این تکیه ی تو به خدا، خیلی با ارزشه، کاش من مثل تو بودم،

کاش همه ی آدم ها مثل تو بودن، اون وقت دیگه بدی وجود نداشت .

خندیدم و گفتم :

-پس کی می رفت

جهنم؟ گفت :

-یعنی تو مطمئنی می ری بهشت؟

-آره، من از خدا خواستم که منو بیره بهشت، حتما می بره .

یه لبخند خیلی خیلی محو بر لبش نشست، پرسیدم :

-شام چی درست کنم؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :

هرچی درست کنی خوشمزه س، دیگه به دست پخت تو عادت دارم به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم :

-خیلی غذاهای سوخته و بدمزه ی منو تحمل کردی، نه حسام جون؟ حسام جوابی نداد. وقتی مدتی بعد از آشپزخانه خارج شدم، حسام در پذیرایی نبود، نگاهی به بالا انداختم، حتما در اتاقش بود، می دانستم تمام ذهنش الان روی دخترک متمرکز است، به خاطر اینکه حالش بد نشود، بالا رفتم و او را برای شام صدا زدم.

بعد از شام، هر دو ساکت نشسته بودیم، حسام در رویای خود و من هم در افکار نا منظم خود غرق بودم. وقتی مدتی بعد سرم را بلند کردم و به حسام نگاه کردم، دیدم حالت چهره اش کمی عجیب به نظر می رسد، دستخوش غصه ی مجهولی بود، کاش لب می گشود و اسرار ناگفتنی اش را برایم می گفت، پیراهن کرم رنگی در آن شب سرد پاییزی به تن داشت که بسیار به او می آمد، با شلواری خانگی درست به همان رنگ، سرش به پشتی میل چسبیده بود، خم شدم و کتابی را که روی میز بود، برداشتم،
یک

لحظه کتاب از دستم افتاد و موجب شد که حسام از افکارش جدا شود، حسام نگاهم کرد، گفتم :

-بیخش حسام جون، از دستم افتاد .

گفت :

-اشکالی نداره .

-قهوه، چایی چیزی می خوری؟

سرش را به علامت منفی تکان داد، مدتی بعد گفت :

-سیامک تو... از این همه سکوت و تنهایی من خسته نمی شی؟ کتاب را

لمس کردم و پاسخ دادم:

-هرگز، من این خونه، تنهایی و سکوتش رو دوست دارم، من و تو زندگی آرام و

خوبی داریم مگه نه حسام جون؟

-یه آدم سالم... احتیاج به نشاط داره، به شلوغی... و تو سالمی باید

-نه، من این جا خیلی راحتم، اگه احتیاج نبود هرگز از این خونه بیرون نمی رفتم، من

از این دنیا و آدماش خستم حسام جون... احساس خفگی می کنم. این همه درد، این

همه فساد و زشتی، این همه دروغ، واسه ی چیه، کجا می خوان بفرن، واسه ی چی جمع

کنن... دنیا پر از دورنگی و فریبه، من توی

این خونه آرامش و حس می کنم، در کنار تو، تنها مشکل من بیماری و ناراحتی توه...

☞ :

سرش رو پایین انداخت و گفت -تو هم مثل من فکر می کنی

-اینا همش حکمتهای خداست که ما بنده ها نمی دونیم چیه، می گن یه برگ بی اذن او

نمی افته، پس حتما همین طوره، انسان هر کاری که می کنه دست قوی خدا اونو

هدایت می کنه، تمام کار ای

خدا روی برنامه س، حتما اگه من و تو رو با هم آشنا کرد، دلیلی محکم داشت، اگه

اتفاق بدی برای تو

افتاد، دلیلی محکم داشت، آگه من بی پدر و مادرم حتما یه علتی داره، پس دست ما نیست

حسام در سکوتی ملایم نگاهش را به من دوخته بود، ادامه دادم:
-این روزا خیلی عوض شدی، زیر چشمتا گود رفته، مثل گذشته آروم نیستی، احساس می کنم،

حواست اصلاً این جا نیست ...
گفت :

-درست فکر می کنی، این روزها تمام ذهنم روی یه نقشه، یه فکر می چرخه،
-اما من می ترسم، مجبورم با دکتر مشورت کنم .

بلند شد و گفت :

-تهدیدم می کنی

سیامک؟ خندیدم و گفتم

:

-مجبورم می کنی .

از پله ها بالا رفت و گفت :

-شب به خیر !

-شب به خیر ! بعد از اینکه حسام به اتاقش پناه برد، پدرش تماس گرفت، مدتی با من راجع به حسام صحبت کرد و بعد قطع کرد، بیچاره پدر و مادر حسام، دائم زنگ می زدند. می ترسیدند، به دیدن تنها پسرشان بیایند، حسام

چند روزی بود که نه تلفنی پاسخ می داد و نه بیرون می رفت .

ساعت از دو گذشته بود که مقابل شرکت رسیدم، منتظر من بود، این را از ایستادنش کنار خیابون

فهمیدم، با دیدن ماشین من، لبخندی زد و دست بلند کرد، توقف کردم. سوار شد و گفت :

-سلام .

سر را تکان دادم . گفت :

-اگه می شه امروز مسافری سوار نکنید، من حساب می کنم .

حرفی نزدم، خم شد و دوباره خیره عکس را نگاه کرد، پرسید :

-این عکس... یعنی صاحب این عکس با شما نسبتی دارن؟

عینک تیره ای را که مواقع بیرون رفتن از خانه می زدم ، کمی جا به جا کردم و گفتم :

-فکر نکنم به شما ارتباطی داشته باشه .

لجش در آمد، اما با خونسردی گفت :

-آخه یه جواب بله یا خیر، که این همه سر سختی نداره .

ترجیح دادم سکوت کنم، تا حسابی لجش دربیاد، به عقب تکیه داد و گفت :

-من این آقا را به خوبی می شناسم .

-به من هیچ ارتباطی نداره که شما کی و می شناسید و کی و نمی شناسید !

خنده ظریفی کرد و گفت :

-خیلی سر سختین !

پاسخی ندادم، از آینه هم نگاهش نکردم، نگاهش زیبا تر از همیشه بود، چهره اش از هیجانی پنهان گل

انداخته بود، نگاهش را دوباره روی عکس دوخت و دوباره گفت :

-می شه لا اقل این عکس رو چند لحظه بدین بینم؟ سکوت کردم و کمی بعد گفتم :

-شما که گفتین این شخص رو به خوبی می شناسید، پس ... حرفم را برید و گفت :

-آره، واقعا می شناسم، حتی بیشتر از اونیکه شما فکر می کنین . برایاینکه بیشتر به سخنرانی اش ادامه ندهد، عکس را برداشتم و به طرف او دراز کردم. ترافیک

سنگینی بر خیابان های دودزده ی تهران حاکم بود، مدتی بود که پشت چراغ قرمز بودیم، با دستانی که می لرزید عکس را گرفت، نگاهی به او انداختم، انگار که با تمامی وجودش عکس را تماشا می کند، مژه نمی زد، با صدای مرتعش گفت :

-نمی خواین بگین چه نسبتی با این شخص دارین؟
-نه .

کمی سکوت کرد و مدتی بعد انگار طاقت نیاورد، گفت :

-چرا؟

-چرا چی؟

با کمی عصبانیت که سعی می کرد، آن را کنترل کند، گفت :

-بهتون نمی آید آدم بد جنسی باشین؟

-از کجا این همه مطمئنی؟

از آینه نگاهم می کرد، اما من نگاهم به مقابلم بود، برای خاطر حساممجبور بودم وراجی های این

دختره ی پر رو که معلوم نبود چه بلایی سر حسام آورده بود، را تحمل کنم. گفت :
-نمی دونم .

برای اینکه به گفته های حسام عمل کنم، گفتم :

-فرض کن برادرش هستم . خنده ی نسبتا بلندی کرد، نگاهش کردم، مثل یک شیطان آدمی را دیوانه می کرد، اما در چهره اش یک مظلومیتی وجود داشت که فرضیه شیطان بودن را از او دور می کرد، صدای خنده ی دلکش او موجی

نرم و توانا، در فضای کوچک ماشین ایجاد کرد، گفت :

-برادری نداره، یک دونه پسر بود .

-خوب! فامیل... پسر خاله... پسر عمه

به جلو خم شد، طوری که نفس های داغش را پشت سرم حس می کردم، گفت :

-چرا قصد داری منو فریب بدی، من تمام فامیل او را می شناسم، پدرش تک فرزند بود، بنابراین عمه

یا عمو نداره، دو تا دختر دایی و یه پسر دایی داره که مکث

کرد، گفتم :

-راست می گن زنا جون می دن...

حرفم را تکمیل کرد و گفت :

-واسه ی فضولی...

آره؟ حرفی نزدم،

گفت :

-سعی نکنین منو گمراه کنید .

-من به شما اهمیتی نمی دم که بخوام گمراهتون کنم، لطفا پیاده بشید ...

اطراف را نگاهی انداخت و گفت :

-ممنون .

عکس را به طرفم گرفت و گفت :

-بفرمایین !

پیاده شد و از پنجره ی جلو نگاهم کرد، با لبخندی زیبا و چهره ایشاداب، گفت :

-فردای توی همین مسیر کار می کنید؟

حرفی نزدم، گفت :

-می آید؟

-فکر نمی کنم راننده ی شخصی شما باشم، این همه ماشین ... و به سرعت دور شدم، از

خود راضی نشان می داد، مطمئنم چیزی نبود که نشان می داد، او پرده ای بی

تفاوت بر چهره می زد، حرف زدنش با نگاهش جور در نمی آمد، این را حس می کردم

.

حسام داخل اتاقش بود، در زدم و وارد اتاق شدم، سلام کردم، با صدای بم و گرفته اش پاسخم را داد، پشت یکی از مانیتور ها نشسته بود، بلوزی پاییزی به رنگ شکلاتی خوش رنگی به تن داشت، این لباس را مادرش برای حسام خریده بود، اندام مردانه اش در لباس بسیار جلوه داشت، گفتم :

-خوبی حسام جون؟

نگاهم کرد، حلقه های سیاه و براق موهایش که روغن کاری شده بود، روی پیشانی اش افتاده بود،

هرکس این قیافه ی زیبا و اتو کشیده را می دید، باور نمی کرد که بیمار باشد، گفتم :

-خوبم، خسته نباشی .

-ممنون !

به دیوار مقابلش تکیه دادم، با نگاهی خسته، نگاهم کرد و گفتم :

-دیر کردی؟

-از بس که شلوغ .

به طرف مبل کنار پنجره رفتم و روی آن نشستم، حسام با صندلی به طرف من چرخید و نگاهم کرد، گفتم :

-من نمی دونم چه خبره بیرون

داشتم طفره می رفتم، اما حسام با سماجت نگاهم می کرد، جریان آن روز را برایش

خیلی مختصر و بی

آنکه همه چیز را بگویم، برایش گفتم، حسام در تمام مدتی که من میگفتم، در سکوتی مطلق نگاهم

می کرد. برای اینکه در فکر فرو نرود، گفتم :

-راستی حسام جون، سر درد نداری؟

پاسخی نداد . مدتی بعد، سر بلند کرد و با نگاهی بی روح و نگران پرسید :

-وقتی عکس رو دید ...

دیگه حرفی نزد، می دونستم چی می خواد بگه، گفتم : -حسام جون حس می کنم که

یه جورایی نقاب داره ،یعنی اونی نیست که نشون می ده ،چیزی نشون

نداد، فقط تعجب کرد و یه جورایی ترسید، نمی دونم... دیگه حرفی نزد !

گفت : -زنا رو هیچ وقت نمی تونی بشناسی، اونا هزار چهره دارن. وقتی فکر می کنی

مهربون ترین و بهترین

موجود روی زمین هستن، برخلاف شرورترین و بدترین مخلوق خدا هستن ...

چقدر کینه می توانست از یک زن داشته باشد که این گونه حرف بزند، در نگاه بی فروغ

و خسته اش،

هیچ نشانی از محبت ندیدم، هر چه بود، کینه بود و نفرت، گفتم :

-یه چند لحظه به عکس خیره شد، البته رنگش پرید، دستاش می لرزید، حس می کنم

خوب یه جورایی

غافل گیر شد، اما خوب... شما رو می شناخت... انگاری یه لحظه برق گرفتش، دگرگون شد،

حسام با صدای رساتر از همیشه گفت :

-اون هیچ وقت من و نشناخت ... بلند شد و به طرف پنجره رفت، ایستاد و دستهایش را در جیب شلوارش کرد، کاش اسرار مگوی عشق خود را، با گذشته ی خود را می گفت، اما او تودار تر بود، اگر می خواست حرفی بزند، طی این سال ها می گفت، می دانستم که اگر روزی بخواهد حرفی بزند، اولین نفری هستم که می شنوم، اما انگار که دریچه ی صحبتش، درددل هایش، تا ابد به روی همه بسته شده بود، انگار دیگر حرفی نداشت ... مدتها ساکت ایستاد، به همان شکل، اما من حس بدی داشتم شاید امشب را به بدی سپری کند، از آرامش ظاهری اش این را فهمیدم. حدسم درست بود، حسام آن شب را تا صبح ناله کرد و من در کنارش نشستم، هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم، تنها صبح روز بعد بود که به خواب عمیقی فرو رفت، من هم که خسته تر از او بودم، همان جا کنار تختش روی همان صندلی به خواب رفتم، وقتی چشم باز کردم، نزدیک سه بعد از ظهر بود . نزدیک غروب بود، داخل خانه مشغول نظافت بودم، لباس شستم. خیلی وقت بود، که دستی به خانه نکشیده بودم، حسام دو ساعتی می شد که بیدار شده بود و به زور چیزی خورد، حالا هم روی مبلی لم داده و بیرون را تماشا می کرد، بی آنکه حرفی بزند یا حرکتی کند، مانند مجسمه ای اخم آلود، مجسمه ای پر از راز و ابهت، نشسته بود . شام را آماده کردم و حسام سر میز نشاندم، بعضی اوقات مثل کودکی می شد، نشست و با بازی و بی میلی مشغول خوردن شد، اما من خیلی گرسنه بودم، کارم امروز زیاد بود، حسابی گرسنه شدم، تند و با

ولع می خوردم تا جایی که غذا پرید تو گلوم، حسام سر بلند کرد و با اعتراض گفت :

-آروم تر سیامک !

-نمی تونم حسام جون، چه کار کنم؟

موشکاف نگاهم کرد و پرسید :

-چرا وقتی می ریم خونه ی پدرم یا شرکت، به این خوبی غذا می خوری حتی بهتر از

من؟ -اون جا مجبورم حسام جون، به خاطر اینکه آبروی شما رو نبرم، باور کن غذا

هیچ کجا به من نمی

چسبه، وقتی هر جا به غیر از این خونه باشم، گرسنه می مونم، بیرونم که می رم، گاهی

که دارم غذا می

خورم می بینم همه خیره نگاهم می کنن، من نمی دونم این مردم چرا به همه کاری کار

دارن؟

حسام با لبخندی محو نگاهم کرد، دست از خوردن کشید، گفتم :

-به این زودی؟

لیوان آبی را برداشت و گفت :

-دیگه میل ندارم .

-من که هنوز گرسنم.

حسام بلند شد و بالا رفت. بعد از شام نه من خوابم می برد و نه حسام، به خاطر اینکه زیاد

خوابیده بودیم،

هم من و هم حسام کلافه بودیم، صدای قدم هایش را از اتاقش می شنیدم، مدت‌ها بود که راه می رفت، انگار منتظر کسی بود تا بیاید و آن شخص هم هرگز نمی آمد. رفتم داخل حیاط ایستادم، حیاط را دور زدم، گاهی که سر بلند می کردم، حسام را پشت پنجره ی اتاقش می دیدم، راه رفتن هایش و حرکاتش اندیشه آلود و حاکی از تردید و نگرانی بود، همان جا روی تنه ی درختی بریده شده در قسمت چپ حیاط

نشستم، نیمی از اتاق حسام به این جهت بود، نگاهم را به آسمان دوختم، آسمان پر از اسرار ناگفتنی بود، پر از ترکیب رنگها، پر از حرف، پر از امید، پر از زیبایی و قدرت خدا، همیشه حس می کردم شب با من حرف می زند، گاهی ساعتها می نشستم و به آسمان خیره می شدم و در دلم حرف می زدم. آن قدر که آرام آرام به عمق کهکشان ها راه می یافتم و جز خدای خود چیزی را حس نمی کردم. به نظرم پاک و

بی ریا بود، شب ها و چراغ های نورانی اش، حتی یادم می آید وقتی بیچه بودم، وقتی کتک می خوردم، وقتی دلم می گرفت، یواشکی می رفتم کنار پنجره و ساعتها به آسمان نگاه می کردم، از همون بچگی رابطه ی محکمی بین من و آسمان بسته شد، شاید اولین دوستی بود که هیچ وقت رازهایی را که برایش

گفتم فاش نکرد. صدای بال زدن یک پرنده ی شب مرا از افکارم جدا کرد، نگاهم را به پنجره ی حسام دوختم، نبود، دلم شور زد. از جا پریدم، نفهمیدم خودم را چگونه به اتاق حسام رساندم، ای لعنت به من که باز او را در چنین شبی به حال خود رها کردم، پشت در اتاق ناله ی حسام را شنیدم، حسام پایین تختش روی زمین کز کرده بود و سرش را با دو دست چسبیده، بود می لرزید و بلند ناله می کرد، هزار بار در آن شب

خود

را لعنت کردم. مقابلش روی زمین نشستم و دستانم را روی شانه ای لرزانم گذاشتم،
گفتم :

-حسام جون!

سر بلند کرد و با نگاهی که تر بود، نگاهم کرد، دو چشم حسرت بار او که شعله ی درد
و بیماری در آن زبانه می کشید، در تب می سوخت، رنگ پریده بود، بلندش کردم و
او را روی تختش خواباندم، یک دم کرده ی گیاهی و چند قرص مدتی بعد آرامش
کرد، از ترس اینکه مبدا باز حالش بد شود، از اتاقش

بیرون رفتم و همان جا روی صندلی کنار تخت نشستم. طی این همه سال زندگی
حسام همین بود، درد و خاموشی.

دستی روی سرم احساس کردم، چشم باز کردم و دیدم سرم لبه ی تخت حسام قرار
دارد و دست اوست که سرم را با مهربانی نوازش می کند، به سختی بدنم را تکان دادم
، تمام تنم درد گرفته بود، سر بلند کردم و حسام را دیدم که چشمانش باز است و مرا
نگاه می کند، گفتم :

-سلام!

با صدای کمی گرفته گفتم:

-دیشب رو تا صبح این جا خوابیدی؟

گردنم را تکان دادم و گفتم:

-آره ،خوب شدی حسام جون؟

دستش رو دراز کرد، کمکش کردم نشست، بعد گفتم:

-دیشب خیلی اذیتت کردم؟

-نه، این چه حرفیه... تقصیر من بود، نباید...

از تخت زیبایش پایین آمد و گفت:

-سیامک.

و اجازه نداد حرفی دیگر بزنم. با نگاهی پر از سپاس نگاهم کرد، لب های بی رنگش

لرزید و گفت :

-می تونی بری استراحت کنی، خیلی خسته شدی.

لبخند زدم و گفتم:

-من که خوب خوابیدم، شما چطور؟

کمی مکث کرد و گفت :

-بعد از اینکه تو اومدی توی اتاق، خوابم برد، خوب خوابیدم.

به طرف اتاق رفتم و گفتم : -تا یه دوش بگیری، منم یه صبحانه مفصل آماده می کنم، خیلی

زرد شدی. باید از امروز بیشتر بهت

برسم.

به طرف کمد لباس هایش رفت و گفت: -من قول می دم غذا خوب بخورم سیامک، به

شرطی که تو هم از اون تقویتی های خفه کننده و بد

طعم به خورد من ندی.

-یعنی این همه بد مزه س... اما می دونی که چقدر گرون خریدم، دکتر...

-نگاهم کرد و گفت:

-خیلی بد مزه س! و حوله ی حمامش را برداشت، از اتاق خارج شدم تا صبحانه را آماده کنم. کنار در ورودی اتاقش درست

نزدیک در، حمام بزرگ و شیکی قرار داشت، که اکثرا همین بالا حمام می رفت. روی صندلی کنار اپن نشسته بودم و منتظر آمدن حسام بودم. مدتی بعد او را دیدم که اصلاح شده و با

لبهایی که حالا صورتی شده بود، با موهایی براق و زیبا، با لباسی به رنگ مشکی، از پله ها پایین آمد، گفتم:

-عافیت باشه.

گفت :

-متشکرم.

و پشت میز صبحانه نشست، هر دو ساکت صبحانه را تمام کردیم، بر خلاف همیشه دیدم که حسام

کمی بیشتر از روز های قبل خورد، نگاهش کردم، متوجه شد، گفتم:

-چیزی شده سیامک؟

-نه، خوشحالم که امروز صبحانه خوردی؟

سرش رو تکان داد و گفت :

-خیلی گرسنه بودم.

-نوش جون.

ساعت نزدیک دو بود، که از اتاقم خارج شدم، حسام روی صندلی راحتی کنار شومینه نشسته و تاب می خورد، گفتم:

-حسام جون!

سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفتم:

-من دارم می رم، نزدیکه دو... سرش رو تکان داد، اما هنوز ایستاده بودم و او را نگاه می کردم، نگران بودم و می ترسیدم، او هم مثل من خیلی زود متوجه ی ذهنیت من می شد، گفت: -برو سیامک، نگران نباش، می خوام کمی کتاب بخونم... احساس می کنم مغزم از کار افتاده، خیلی وقته مطالعه نداشتم...

گفتم:

-پس حسام جون مراقب خودت باش!

-کنار در خروجی بودم گفتم:

-تو هم همین طور!

وقتی دختر سوار شد، کمی چهره اش درهم بود، انگار از روی عمد اخم کرده بود، حتی این گره ی پر اخم نیز به چهره ی پر فریب او می آمد، نه من حرفی زدم و نه او، مقداری از راه که طی کردم، کمی جا به جا شد، با خود گفتم، تا پنج بشمارم شروع کردی، یک، دو، سه، چهار...

هنوز به پنج نرسیده بودم که

گفت:

-دیروز از روی عمد نیومدین؟ ترجیح دادم سکوت کنم، از آینه نگاهش کردم، عصبانی بود، نمی دانم چرا دوست داشتم حسابی اذیتش کنم. شاید هم دلیل پنهانی داشت، از او بی هیچ دلیلی کینه به دل داشتم، نگاهم کرد و به جلو خم شد، گفت:

-فهمیدم شما چه نسبتی با او دارین.

باز هم سکوت کردم، گفت:

-شما یا خدمتکار اون هستید و یا رانندش... این طور نیست؟ از آینه نگاهش کردم، می خواستم بدانم این حرف را واقعا می گفت و یا برای تلافی کردن، که با دیدن چهره اش حدس زدم برای تلافی می گوید، خیلی دلم می خواست که همان لحظه در ماشین را باز کنم

و او را پرتش کنم بیرون، یا با مشت محکم بزدم توی دهانش، اما باز هم سکوت کردم، گفت:

-درست حدس زدم

نه؟ وقتی جواب ندادم،

گفت:

-آدم خود خواهی هستین.

با لحن جدی گفتم:

-یا پیاده بشین و یا ساکت بشین.

با خودم گفتم الانه که پیاده شود، اما نشد، سکوت کرد و مدتی بعد، با آرامش گفت: -

خیلی خوب، ولی باید بگم اصلا با اون... جور در نمی آید... و

بعد انگار پشیمان شد و سکوت کرد. نفهمیدم منظورش چی بود، اما هر چه که بود فرصت مناسبی بود، حسام به من ماموریتی داد و من باید اجرا می کردم، به هر صورت شاید این طوری بهتر نتیجه می گرفتم، گفتم:

-به هم نمی اومدیم یا می اومدیم، همش تموم شد و گذشت...

پرسید :

-منظورتون چیه؟ وقتی

جواب ندادم، گفت : -

آدم و زجر می دین تا

یه پاسخ بدین. -مجبور

نیستین این همه

سوالکنید، در ضمن من

ندیدم یه دختر جوون

این همه با یه غریبه

حرف بزنه.

خندید و گفت: -گذشت... آقای محترم، خودم و نمی گم. اما نگاه کنید، دیگه همه چیز

تموم شد، حالا عادی ترین کار یه دختر دوست شدن با یه پسره غریبه س، تازه این

کار خوبِ خوب... شما یا نیستین یا نمی بینین، دور

و برتون چه خبره، تازه من که با شما حرف خاصی نزدم. بعد از اینکه سکوت کرد،

لبخندی زد و به عقب تکیه داد، نگاهش تکان دهنده ی روح آدمی بود، حتما رابطه ای

عشقی بین این دختر و حسام وجود داشته، اما هر کار می کردم، باور نمی کردم که

حسام با اون اخم و با اون تب سنگینش عاشق این دختر شود، هر چند دختر به نظرم زیبا بود و این زیبایی

فریبنده بود. یک حس بد داشتم یک اضطراب، زخم عشق آدم ها را به خیلی از کارا وادار می کرد، وقتی از آئینه دوباره نگاهش کردم، با شوخ چشمی زنانه اش نگاهم می کرد، نگاهش در آن لحظه بشاش و

درخشان بود، گفتم: - شما این همه سوال پرسیدید، حالا من به سوالاز شما می پرسم... از کجا حسام رو به این خوبی می شناسید؟

با شادی که در چهره ی او نمایان شد، به جلو خم شد و گفت:
- می تونم جواب ندم...

با خونسردی گفتم:

- اصلا مهم نیست، اصراری ندارم.

خندید و گفت: - اما من مثل شما بدجنس نیستم... می گم کمی سکوت کرد و بعد با صدایی تغییر یافته، گفت:

- این موضوع بر می گرده به سال ها قبل... چند سال پیش...

آهی بلند کشید، آهی که نشان از اندوه او می داد، نگاهش کردم چهره اش دیگر شادابی قبل را نداشت، با صدایی گرفته گفت:

- مال اون وقتی بود که من خیلی بچه بودم، وای خدا... هر وقت یادش می افتم...

دیگر حرفی نگفت، تا رسیدن به مقصدش در فکر فرو رفته بود، شاید بهحسام فکر می کرد، گفتم:

- رسیدیم!

سرش را تکان داد و پیاده شد، کاملاً مشخص بود ناراحت است، حتی یادش رفت پولی رو که هر روز می داد، بدهد، من هم حرفی نزدم و به سرعت دور شدم. ای کاش هر چه زودتر این بازی تمام شود،

نمی دانم حسام چه چیز مهمی می خواست به این دختر جوان بگوید.

*** وقتی از ماشین پیاده شدم و دور زدم به سمت ساختمان، حسام را دیدم که روی تراس ایستاده و حیاط را تماشا می کند، دستی برایش تکان دادم، مقداری خرت و پرت خریده بودم، مشغول بیرون آوردن آنها بودم که صدای پای حسام را شنیدم، سر بلند کردم و او را نزدیک خود دیدم، سلام کردم و حسام پاسخم را داد، گفتم:

- باز که بی لباس گرم اومدی بیرون.

حرفی نزد، در لباس مشکی که به تن داشت، چهره اش روشن تر از همیشه به نظر می رسید، گفتم:

- حالت که

خوبه؟

گفت:

- خوبم!

با هم به طرف در ورودی رفتیم و حسام در را برایم باز کرد، گفتم:

- اول شما حسام جون!

دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به طرف داخل هل داد، هیچ وقت جلوتر از او حرکت نمی کردم، گفتم:

-ببخش حسام جون!

خرید هایی رو که کرده بودم، داخل آشپزخانه گذاشتم، وقتی برگشتم، حسام گفت:

-خیلی وقته منتظرم، وقتی نیستی این خونه خاموش...

-کارم طول کشید... بعدشم رفتم از اون تقویتی ها براتون بگیرم. حسام جون من این همه شلوغم؟

حسام لبخندی زد و گفت:

-نه... ساکتی، اما وقتی باشی من آرامم.

-خوب چی بیارم بخوری؟

-هیچی، بشین! می دانستم الان می خواهد در مورد دختر بشنود، نگاهش کردم، دستی روی مجسمه ی برهنه ی زن و مردی که غمز آلود در بدن هم فرو رفته بودند، کشید، نگاهم کرد، همان انتظار خسته و غم دار درون چهره اش بود، دهان تب دارش را باز کرد و گفت:

-بگو سیامک!

-می ترسم حسام جون، بذار بعد، دیشب حالت بد بود... خواهش می کنم...

حرفی نزد و از جا بلند شد، روی کاناپه دراز کشید و با صدای خسته اش گفت:

-سرم درد می کنه سیامک!

می دانستم از نشنیدن حرف هایم همان قدر ناراحت می شود که از شنیدنش، مقابلش ایستادم و گفتم:

-وقته قرصا که نیست، یه چیزی می آرم بخور، بهتر می شی...

و کمی بعد با لیوانی شیر موز غلیظ برگشتم، از روی اجبار لیوان را سر کشید و دوباره دراز کشید، گفت:

-خودت؟

-فکر من نباش، من الان می رم پنج تا لیوان می خورم.

چشم هایش از هم باز شد و نگاهم کرد، گفت:

-سیامک!

حرفی نزدم، همیشه عادت داشت بی دلیل نامم را صدا کند، با لحنی مهربان و دوست داشتنی که دوست

داشتم، کمی راجع به حالش با او صحبت کردم، بعد گفتم:

-حسام جون چند روزی هست خونه ی پدرت نرفتم، نمی خوای بریم؟ گفت:

-امروز نه سیامک!

-فردا برای شام می ریم، چطوره؟

چشم باز کرد و گفت:

-سیامک می دونم به خاطر من هر کاری می کنی، من می دونم تو بیرون از خونه چقدر

معذبی، پس...

-قبول، برای شام

بریم؟ دستم را

فشرد و گفت:

-باشه.

-حسام جون شام چی درست کنم؟

نشست و گفت:

-هر چی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-دوست دارم یه بارم تو نظر بدی...

کمی مکث کرد، دو طرف سرش را ماساژ داد، رنگش کمی بهتر شد، گفت:

-ماکارونی... خیلی وقته نخوردم.

با خوشحالی گفتم:

-آره، خیلی خوبه.

بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم، در نیمه ی راه برگشتم و گفتم: -حسام جون

می شه بیایی نزدیک تر، این طرف بشینی؟

حرف گوش کن بلند شد و درست مقابل اپن روی صندلی پایه بلندی نشست، گفتم:

-می خوام حوصلت سر نره!

دو دستش را روی اپن تکیه داد و گفت:

-سیامک.

مقداری پسته و تنقلات دیگر درون ظرفی ریختم و مقابلش گذاشتم، گفتم:

-تا من وسایل شام رو آماده می کنم، تو هم ترتیب اینا رو بده...

نگاهی به من و نگاهی به ظرف انداخت و با تعجب گفت:

-سیامک؟

-چیزی نیست... الان منم می آم. دیدم که دستش به طرف ظرف رفت، با خوشحالی از

اینکه او را از فکر کردن نجات دادم، به طرف یخچال رفتم. حسام را در بین کار دیدم

که چانه اش را روی دستان گذاشته و گه گاهی تخمه ای می خورد، گفتم:

-پسته هم بخور.

صدایش را شنیدم که گفت: -سیامک برام بگو... من منتظرم... من خوبم. تو که دیگه

می دونی سر دردهای من واسه این چیزا نیست.

نزدیک آمدم و گفتم:

-باشه.

و در هنگامی که شام را تهیه می کردم و حسام هم نگاهم می کرد، جریان را برایش

مختصر گفتم. مدتی در سکوتی عمیق فرو رفت، از شنیدن هر بار حرفهایم دچار رنج و

عذاب می شد، می گفت مهم نیست، اما بود، آن دختر یا گذشته ی خود، هر چی بود،

باعث این درد های تازه می شد، نگاهش کردم

چشمانش را بسته بود و فکر می کرد، لیوانی آب به طرفش دراز کردم و گفتم:

-حسام جون! سر بلند کرد و لیوان را گرفت، جرعه ای نوشید و آن را روی سنگ
مقابلش گذاشت. رنگش تقریباً سفید شد، ترسیدم، بلندش کردم و او را به اتاقش بردم،
اول لرزشی خفیف در بدنش ایجاد شد و بعد سر درد

های بدی او را فرا گرفت، مجبور شدم با دکتر تماس بگیرم. بنده ی خدا خیلی زود
خودش را رساند، هنگامی که وارد خانه شد، صدای ناله های درد آلود حسام تمام فضا
را پر کرده بود. دکتر بی حرف خیلی سریع آمپولی را از کیفش بیرون آورد و به حسام
تزریق کرد. بیچاره همیشه به خاطر حسام دارو به همراه داشت. مدتی بالای سر حسام
که رفته رفته بی حال می شد، نشست و بعد از اینکه حسام به خواب فرو رفت، از جا
بلند شد و همراه من پایین آمد، مدتی هر دو سکوت کردیم، تا اینکه دکتر گفت :

-یه چای آماده می

کنی؟ بلند شدم و گفتم:

-البته، باید ببخشید... اصلاً حواسم نبود، حسام که درد می کشه منم...

مدتی بعد با دو فنجان چای برگشتم و مقابل دکتر نشستم، نگاهم کرد، عینکش را از
چشم برداشت و گفت:

-سیامک، چی شده؟

-نمی دونم... دکتر، یاد گذشته آزارش می ده... امشب... کمی به گذشته فکر کرد.

دکتر انگار که مقصر تنها منم، با سرزنش نگاهم کرد و گفت :

-سیامک نزار... من به تو گفته بودم... -اما دست من نیست، من تمام تلاشم را می کنم،
اون دائم توی فکره، من نمی فهمم اون گذشته ی لعنتی چی بوده، چه به روز این
آورده، اما باور کنید من تمام سعی م رو می کنم.

دکتر متفکر فنجان چای اش را سر کشید، بعد گفت:

-اگه این طوری ادامه پیدا کنه...

سکوت کرد. نگاهش می کردم که دوباره گفت: -برای کسی که دو سال از عمرش رو
مرده بود، خطرناکه... سیامک اون روزهای زیادی رو درست قبل از اومدن تو... توی
بی خبری سر کرد، دیوانگی... چه می دونم اون ناراحتی روانی پیدا کرد. یه دفعه آرام
شد، امیدوار بودم دیگه ادامه پیدا نکنه، اما...

دکتر دیگر حرفی راجع به حسام نگفت و از جا بلند شد، گفت: -می خوام قرصاشو کم
کنم، یه نسخه ی جدید می دم برات بیارن، داروهای قبلی رو بهش نده، اگه یه

بار دیگه این طور شد، سریع برسونش مطب من...

-چشم دکتر... ممنون که اومدین. دکتر حسابی با من یا حسام نداشت هیچ وقت، اما
پدر حسام پول زیادی به او می داد، می دانستم الان مستقیم پیش پدر حسام می رود.
وقتی رفت، بالا آمدم و کنار تخت حسام نشستم، نگاهم را به قاب عکس بالای تخت
دوختم، جای خالی چشمهای آبی و روشن، خالی بود و این کار را حسام انجام داده بود،
همه چیز متصل بود به بهارک، کاش این رشته ی اتصال قطع می شد.

یک ساعت گذشت، نگاهم به چهره ی حسام بود، چهره ای که درد و غم، رنگ پریده
اش کرده بود، ناخداگاه دست دراز کردم و دست سردش را گرفتم، چقدر حسام

برایم عزیز و محترم بود، مژه های سیاهش لرزید و چشمهای بادمی او از هم باز شد، هنوز نگاهش تب آلود و سرخ در انتظار چیزی نامعلوم

بود، گفتم:

-بیدارت کردم؟

با صدای آرامی

گفت:

-خیلی وقته حس می کنم بیدارم، نمی تونستم چشمم و باز کنم.

خیلی خوابیدم؟

-تقریبا دو ساعت کامل... الان بهتری؟

بلند شد و روی تخت نشست، گفتم:

-ماکارانی از دهن افتاد..

از تخت پایین آمد و گفت:

-میل ندارم.

حرفی نزدم. با هم پایین آمدیم. لیوانی آب میوه برای حسام آوردم، گفتم:

-من چم شد؟

-سر درد شدیدی گرفتی منم دکتر خبر کردم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-دکتر؟

-آره، یادت نیست، هر چند اونقدر درد داشتی که متوجه چیزی نبودی. با صدای

آهسته ای گفت:

-چیز من چیزی یادم نمی آد. تا بحال نشده من چیزی رو فراموش کنم. شده سیامک؟
-حالا آب میوه رو بخور.

حرف گوش کن، جرعه جرعه سر کشید. بعد دستی به گردنش کشید و گفت:
-ممنون.

-حسام جون خواهش میکنم انقدر از من تشکر نکن، من کاری نکردم اگر کار
تاچیزی برات میکنم، وظیفه ی من .من با میل کار میکنم.
دستی بین موهای آشفته اش کشید و گفت:

-من کاری برای تو نکردم. در ضمن تو هیچ وظیفه نداری برای من کار کنی. دقایقی
بعد میز شام را آماده کردم،همیشه هشت و نیم شام میخوردیم. اما امشب دیر شد.
حسام سر میز نشست، اما یک قاشق آن هم به خاطر اینکه من شروع به خوردن
کنم،خورد.با خستگی غصه آوری بلند

شد و گوشه ای نشست. نگاهش کردم و بلند شدم، متوجه شد، گفت:

-چرا نخوردی؟

-دیر وقته، زیاد گرسنه نیستم.

میز را جمع کردم، هنگامی که برگشتم، حسام نگاهم کرد، گفتم:

-حسام جون،من نباید اینو بگم، اما مجبورم که بگم. من دیگه از فردا نمیرم. منظورم را
به خوبی فهمید، با نگاهی سرزنش کننده نگاهم کرد. آن چهره ی آرام و اندگی
گوشتالود، با آن چشمان براق و غم گرفته، در زیر سایه از غم فرورفت. ، حرفی نگفت
و اعتراضی نکرد، خم شدم ودستم را روی دستش که حالا گرم شده بود، گذاشتم،

نگاهش از گذشته به حال برگشت، گفتم: -نمیخوام از من ناراحت بشی، اما امروز اگر جای من بودی، هزار بار خودم و سرزنش کردم. حالت داره هر روز بدتر میشه. من میترسم.

سرش را بالا گرفت و با لحن شمرده و آرامی گفت: -بین سیامک. اگه تو ناراحتی میتونی نری، اما من این کارو باید انجام بدم، چیزی نمیتونه مانع من

بشه، جز. مرگ، اگه تو نری، خوب...میفهمی؟

سکوت کرد و نگاهم کرد، گفتم: -نه من نمیفهمم، خودت رو توی آینههیین. داری خرد میشی، طی همین یک هفته به خاطر همون لعنتی که من نمیدونم کی هست و از کجا اومده، من تحمل اینو ندارم که هر روز برم و پیام و درد کشیدن تو رو ببینم، حسام جون به من بگو چرا این کار رو میکنی؟ تصمیمت چیه؟ درد اگه توی دل بمونه، تبدیل به استخون میشه، به من بگو.

سرش را با بی حوصلگی تکان داد و گفت:

-گفتم بهت میگم، نگفتم؟

گفتی. اما نگفتی اگه حالا خراب بشه، سیامک چه کار کنه، اگه شما طوری بشی من خودم و نمیبخشم،

حتی دکتر هم منو سرزنش میکنه، خانواده ی شما هر ساعت تماس میگیرن و سراغ شما رو از من

میگیرن، به من بگو، حسام جون، سیامک چه کار کنه؟ نگاهم

کرد، با مهربانی، ادامه داد:

-من میفهمم ، میبینم، اما...باید این کار رو انجام بدم، ماهها منتظرم، باید این درد بره برای همیشه.

اون وقت من خوب میشم ومن دیگه اصراری برای رفتن تو ندارم. به طرف پنجره های بلند رفت، پرده ها عقب بودند، به بیرون خیره شد، پشت سرش رفته و به آسمان پرستاره ی قشنگ خیره شدم، گفتم:

-از من دلخوری؟

سرش را تکان داد و گفت: -نه، من زیادی ازت توقع دارم، از آشپزی گرفته تا باغبونی این خونه روی دوش تو هست، حتی کارای شخصی من و تو انجام میدی، منو ببخش، من زیادی از تو توقع دارم. شاید در حق تو بی انصافی میکنم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم، با اینکه قدم بلند بود اما حسام یه سر و گردن از من بلندتر بود، گفتم: -به یه شرط میرم، دیگه از من هیچ سوالی نپرسی. در ضمن من از این تعارف شما ناراحت میشم از کار برای شما لذت میبرم.

برگشت، مقابلم و در چشمانم خیره شد، گفت:

-در مورد سوال و تعارف باشه ، اما سردرد...نمیتونم قول بدم میدونی کهاینجا خرابه.

با دست روی سرش ضربه ای زد . گفتم:

-من هیچ حرفی برات نمیگم.

حرفی نزد و روی صندلی فلزی کنار پنجره نشست. گفت:

-این روزها زیادی حرف میزنم، احساس میکنم... -توزیادی حرف نمیزنی حسام جون

برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. لباسم را عوض کردم و همان جالبه ی تخت نشستم،
انگاری خسته

بودم، نفهمیدم چه مدت گذشت که کنار در حسام را دیدم، گفتم:
-بفرما!

وارد شد و روی مبلی نشست، دور تا دور اتاقم را نگاه کرد، گفتم:
-میدونی طی این چند سال بار دومه می آیی توی اتاق من؟ لبخندی
دلپذیر گوشه ی لبش نقش بست، گفت:

-اتاق مرتبی دار؟

شانه هایم را بالا بردم و لبخند رددم. گفتم:
-یه فیلم گرفتم، اگه حال داری ببینیم.
پرسید:

-فیلمی هست که تو ندیده باشی؟

-تقریباً هر چی جدید بیاد میبینم. آخه شبا حوصلم سر میره. فیلم جالبی بود و من تمام
حواسم به فیلم بود، اما حسام در چهره ای آرام فقط نگاهش به صفحه
تلویزیون بود، چهره اش نشان نمیداد، بیمار چند ساعت پیش باشد، گفتم:

-جالبه نه؟

نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

-آره.

چند لحظه بعد بلند شد و گفت:

-سیامک کن میرم بخوابم.

-شب بخیر!

و با قدمهایی سنگین و بی صدا بالا رفت .

صبح خیلی زود از خواب پریدم و هر کاری کردم دیگر خوابم نبرد، بلندشدم و مشغول کارهای خانه شدم. دو ساعت بعد حسام حمام کرده و کمی سر حال پایین آمد، هر وقت به این صورت او را میدیدم غرق در لذت میشدم. صبحانه اش را کامل خورد، تصمیم داشتم آن روز را بیرون بروم، حیف بود حالا که حال حسام خوب بود، خرابش کنم. قرار بود امشب را به خانه ی پدرش برویم. البته خودم پیشنهاد دادم، به خاطر حسام باید تحمل میکردم. شاید این طوری دوباره به زندگی برگردد. هوا نزدیک تاریک شدن بود که مقابل خانه ی معین بزرگ رسیدیم، وقتی زنگ زدم و خدمتکار مرا از آیفن دید، فوری در باز شد و من ماشین را داخل بردم. حسام با تانی پایین آمد. امشب لباسش بسیار مرتب و برازنده بود، با موهایی روغن خورده که برق میزد، در باز شد و پدر و مادر حسام هر دو بیرون آمدند، هر دو خوشحال و غافلگیر شده بودن، حسام بی آنکه بالا را نگاه کند، به سمت پله های مرمر

رفت، پشت سرش بالا رفتم. حسام سلام کرد و پدرش با محبتی عمیق او را بوسید. بعد مادرش او را در آغوش کشید، در اندام تنومند و زیبایی حسام، مادرش مثل دخترکی ظریف جلوه میکرد، پدر حسام نگاهم کرد. سلام کردم. گفت:

-سلام، سیامک، صبح که زنگ زدم نگفتی می آیین.

-قرار نبود...یه دفعه شد. با مادر حسام هم احوالپرسی کردم و همگی وارد شدیم. داخل سالن پذیرایی دایره شکل، روی مبل های

بسیار راحتی دور تا دور هم نشستیم، حسام روبه رو نشسته و به ظاهر آرام است، مادرش کنارش نشست.

حسام پرسید:

-نادیا کجاست؟

صدای بلند و شیطان نادیا را شنیدم که گفت:

-من این جام.

نگاهها همه به سمت او چرخید، از پله های مارپیچ پایین آمد، به طرف حسام دوید و او را سخت بوسید.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

-سلام سیامک!

-سلام.

به زور خودرش را بین مادر و برادرش جا کرد، بلوز و شلوار تنگی به تنداشت، به رنگ صورتی. موهای

سیاهش را پشت سر جمع کرده بود، جلوی من هیچ وقت نه مادر حسام و نه نادیا روسری سر نمیکردند،

انگار نه اینکه من غریبه بودم. شاید هیچ کس من و آدم حساب نمیکرد، پرویز گفت:

-سیامک تعریف کن!

-تعریف پیش شماس..

حسام را نگاه کردم، نگاهم میکرد، لبخندی زدم و گفتم:

-حسام جون پالتو رو از تنت در بیار، عرق میکنی... حرف گوش کن بلند زد و پالتو را از تنش خارج کرد. مادرش آن را گرفت و برد. نادیا دست حسام را

دستش گرفته بود، نگاهم میکرد، مثل همیشه که چشم به چشم من میدوخت، گفت:

-سیامک چیه هردوتون امشب خیلی تیپ زدین، خبریه؟ در

جوابش فقط نگاه کردم، دوباره گفت:

-کاش برای یه بارم که شده جواب میدادی یا یه لبخند میزدی.

به حسام نگاه کردم، نگاهش به چهره ی با نمک خواهرش خیره بود، همیشه هر چی

میخواست میگفت، کمی لوس بود. من هیچ توجهی بهش نداشتم، گاهی وقتا فکر

میکردم که خدا واقعا احساسی درون من نگذاشته، با دیدن نادیا اونم با این لباس تنگ

که تمام اندامش کاملا مشخص بود، با دیدن بهارک که این همه زیبا بود، هیچ حسی به

من دست نمیداد. نادیا شروع کرد به چرت و پرت گفتن و با صدای بلند خندیدن.

حسام به زور به این شیطنت ها لبخند میزد، پدر حسام راجع به کارهای شرکت و

مملکت با من صحبت میکرد، گاهی هم یواشکی راجع به حسام چیزی میپرسید، جریان

دیشب را میدانست، مادر حسام هم که مرتب چیزی به خورد حسام میداد، پدر حسام

برای پاسخ دادن به موبایلش بلند شد و از سالن خارج شد، نگاهم را به حسام دوختم.

همانقدر که من متوجه حسام بودم اوهم به من توجه داشت، چون تا نگاهش

کردم، گفت:

-سیامک یه چیزی بخور.

-میخورم.

نگاهم کرد و مثل همیشه شکلکی در آورد، با همان لحن سردهمیشگی گفتم:

-تو فکر میکنی هنوز سه سالته؟

خنده ی بلندی کرد و گفت: -آدم باید همیشه شاد باشه و بخنده، من که تازه هیجده سالمه.

بعدشم مثل تو خوبه، با هزار کیول

عسل هم همیشه خوردت، من موندم این لبای تو نیوسید از بس که روی هم فشرده شد؟

نگاهی به حسام انداختم و سکوت کردم. چهره ی حسام هنوز درهم بود، اگر مجبور نبود و یا

به اصرار

من، همین الان از اینجا فرار میکردو با اخم و کمی لحن خشن گفتم:

-بس کن نادى سرمون درد گرفت. تو پرحرف ترین آدم روی زمینی.

نادیا تازه خودش را به حسام نزدیکتر کرد و گفت:

-راستی بهت گفتم، پسر دایی هم اومد ایران؟ حسام

گفت:

-اینو که قبلا گفتمی.

نادیا مرا نگاه کرد و گفت:

-اون بار پونه و پری اومدن، پسر دایی که نیومده بود.

را نگاه کردم کمی تپل تر از همیشه به نظر میرسید. وقتی نگاهمیکرد، انگار حسام

نگاهم میکرد، نگاهش همان نگاه بود، فقط چشمان نادیا درشتتر و شوختر بود، ذهنی پر از

لطیفه های بیمزه داشت، که قبل از تعریف کردم خودش از خنده رسیه میرفت، وقتی از حرف

زدن خسته شد، رو به من گفت:

-سیامک خیلی بدجنسی چرا به تلفن های من جواب نمیدی..

-باز حرف کم آوردی.

بلند خندید. گفتم:

-میدونی که از پرچونگی هات خوشم نمی آد. تو زیادی حرف میزنی.

خندید و پایش را روی پا انداخت و گفت: -خدا کنه یه زن پر حرف و وراج گریت بیافته و

دمار از روزگارت دربیاره، روزی سه دفعه از دستش کتک

بخوری.

مادر حسام با اعتراض گفت:

-نادیا!

-بزارین بگه این عادت داره حرفهای اضافه بزنه.

با اخمی ساختگی نگاهم کرد و از جا بلند شد، زیر لب چیزی گفتو رفت. حسام نفس

راحتی کشید، گفتم:

-خوبی حسام جون؟

سرش را تکان داد. جایم را عوض کردم و کنار حسام نشستم. پدر حسام برگشت و گفت:

-معذرت میخوام. یه کار فوری بود...

روبه روی ما نشست. روبه همسرش گفت:

-خانم این شام کی آماده میشه.

مادر حسام از جا بلند شد و گفت:

-میرم بگم آماده کنن.

حسام بلند شد، رو به من گفت:

-میرم دستام و بشورم.

آهسته گفتم:

-مواظب باش گیر اون نادی نیافتی.

سرش را تکان داد و رفت. پرویز به جلو خم شد، مهربانی و شادی چندلحظه پیش از

صورتش رفت، گفت:

-سیامک دیشب...

-یه سردرد شدید، یه دفعه شد!

پرسید:

-بازم؟

سکوت کردم. دوباره گفت:

-خیلی وقت میشد، آرام بود... نه سیامک؟ -آره، الان یه ماهی میشه، حالش زیاد

خوب نیست. از همه بیزاره، از مردم فراری، امشبم به زور آوردمش. دکتر گفت

که... باید حرف بزنه، بیاد تو مردم...

دستی به موهای جو گندمی اش کشید و گفت:

-نمیدونم چی کار کنم، دکتر دیشب اینجا بود، برام همه چیز رو گفت... خدا لعنت

کنه باعث و بانیش و..

پرسیدم:

-پرویز خان، حسام چرا اینطوری شد؟

لبش را به دندان گزید و گفت:

-همش مربوط میشه به اون دختره ی هرزه ی لعنتی...برات نگفته؟ -آخه اون حرفی
نمیزنه. راحت بود، منم حرف نمیزدم، اما از یک ماه پیش که سردرد کرد، دکتر
گفت هر

طوری هست باهش حرف بزnm...زیاد خوشش نمی آمد، مجبوری حرف میزنه..
کمی نزدیکتر آمد و گفت: -اون زمان که دانشگاه میرفت...آخ که باعث افتخار همه
بود، حسام همه زندگی منه...اون موقع با اون دختر...چه میدونم...

حسام وارد شد و پدرش حرف را عوض کرد و گفت:

-حسام عزیزم...

حسام همانطور ایستاد و گفت:

-بله پدر.

گفتم:

-چرا نمیشینی؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-مادر گفت بریم شام بخوریم.

پرویز در حالی که دست مرا میکشید، گفت:

-چرا زودتر نگفتی؟

بعد دست پشت کمر حسام گذاشت و هر سه نفر به غذاخوری رفتیم.شام.....

در محیطی آرام به اتمام رسید، فقط یکبار نادیا که مقابل من بود با پا ضربه ای به مچ
پایم زد، وقتی

نگاهش کردم، شکلکی در آورد، خدای من انگار دیوانه بود. نکنه همه دخترا واقعا
اینطوری باشن؟ وقتی راهی خانه شدیم، باران ریزی شروع به باریدن کرد، تا رسیدن
به خانه حسام ساکت نشسته و به موسیقی ملایمی که پخش میشد گوش میداد.

با اخمی ساختگی که به چهره زیبایش می نشست. داخل ماشین نشست و در را
محکم به هم کوبید. سکوت کرد، از آینه به نبر درونی اش نگاه کردم، حالت هجران
زده عشاق را داشت، هم دلش می

خواست قهر کند و هم دلش می خواست حرف بزند، بالاخره هم طاقتنیاورد و با
همان صدای رسا و پر نازش گفت:
_دو روزه منتظر شما هستم.

نگاهم را از او به مقابلم دوختم و گفتم:
_من قرار بود پیام. یا به شما قولی دادم؟ با خشمی
که در کلامش بود، گفت:

_واقعا که!

دستش را روی صندلی جلو گذاشت و گفت:

_من می خوام راجع به اون بدونم، شما باید جواب سوال منو بدین.

_شما سوالی پرسیدین، یا من نشنیدم؟

سرش را با تاسف تکان داد، با لبخندی درونی و نیمه شرمگین گفت:

_می خوام پرسم.

_آهان!

مقداری از موهای خوش رنگش بیرون بود. دستی به موهایش کشید و از مرتب بودن آنها مطمئن شد و گفت:

_میشه راجع به حسام بهم بگین... راجع به اینکه کجاست... من باید باهاش حرف بزنم...

لبخند زدم و گفتم:

_شما واقعا فکر کردید من یه احمقم؟

با نگاهی شوخ و دلفریب که به همان اندازه متین و پر شکوه بود، نگاهم کرد و پرسید:

_چرا؟

سکوت کردم. با کمی التماس در کلامش گفت: _خواهش می کنم، من که چیز زیادی ازتون نمی خوام، سالهاست منتظرم، باید باهاش حرف بزنم. من از شما خواهش می کنم.

با لحنی کاملا جدی گفتم: _خانم من نمی دونم شما کی هستید و گذشته چه نسبتی با حسام داشتید، از شما می خوام پیاده بشید و برید، دیگم من توی اون مسیر کار نمی کنم...

همین!

با تعجب نگاهم کرد، چند لحظه سکوت کرد، نگاهش غمزده شد، گفت:

...من فقط می‌خوام راجع به اون بدونم.

با صدای بلندی که از روی عمد بلند شده بود، گفتم:

...چی رو می‌خواه بدونین؟ این که اون یک بیمار روانی... هیچی یادش نمی‌آد...

داره از درد میمیره...

چند سال که از دنیا و آدماش دوره... اون بیماره خانم... نه شما رو می‌شناسه و نه

میینه... اگر ببینه

ممکنه خفتون کنه، از زنا متنفره... می‌کشتتون، حتی مادر و خواهرش...

سرش را با نشانی از باور نداشتن تکان داد. نگاهش را زیر انداخت و اهسته گفت:

...نه... نه... امکان نداره. ...چرا امکان داره، من نمیدونم چی باعث شد که اون بیمار

بشه، الان چند ساله شایدم بیشتر، از وقتی

شناختمش اون همین طوری بوده، تنهاس و بیمار، شکسته و خرد شده... معلوم

نیست... سکوت کردم تا تاثیر حرفهایم را ببینم، او متحیر و ناباور به مقابل خیره

بود، بعد رفته رفته سرش خم

شد و صدای گریه ی بلندش تمام فضای ماشین را پر کرد. سکوت کردم و گذاشتم

راحت گریه کند، به مقصد رسیده بودیم، دوباره مسیری را ادامه دادم. وقتی گریه

اش پایان گرفت، با نگاهی سرخ شده، نگاهم کرد و گفت:

...من باید ببینمش، حتی اگه...

_ نمی تونم. متاسفم!

بلند گفت:

_ شما بدجنس ترین آدمی هستین که توی عمرم دیدم.

لبخندی بی آنکه بخواهم بر روی لبم نشست، گفت:

_ خواهش می کنم!

حرفی نزدم. دوباره گفت:

_ شاید اگه منو ببینه بشناسه...

_ ممکن هم هست که شما رو خفه کنه.

اخم کرد، حتی اخمش هم زیبا و غمزه آلود بود، گفتم:

_ خیلی وقته رسیدیم!

نگاهی به اطراف کرد و پیاده شد، سرش را از پنجره جلو داخل کرد و گفت:

_ خواهش می کنم اگه امکان داره یه جوری منو ببرین پیشش، فقط چند لحظه کوتاه.

نگاهش کردم و گفتم:

_ چرا شما حالیتون نیست، نمی شه.

گفت:

_ می شه.

ماشینی پشت سر بوق زد و می خواست عبور کند، گفتم:

_ باشه... باشه... خم شد که حرفی بزند، که گاز دادم و به جلو رفتم.

هنوز مقدار کمی جلو رفته بودم که ماشین پژیوی

سیاه رنگی که سرنشینش جوان هم بود. نزدیک ماشین رسید و بلند گفت:

_داداش می خوای دختر بازی کنی ... برو به جای خلوت. نه وسط خیابون شلوغ... نه

حرفی زدم و نه نگاهش کردم. به سرعت دور شدم. سر راهم رفتم به قنادی و

مقداری کیک خامه ای خوردم. بعد ماشین را عوض کردم و به طرف خانه حرکت

کردم، حسام کیک نمی خورد، همان بلایی که

سر پیتزا می آورد ، سر کیکم می آورد .ساعت از ۴ هم گذشته بود که وارد خانه

شدم، حیاط از بارن نم دار و براق بود، لباسم را داخل راهرو به جالباسی آویختم و

وارد سالن شدم. حسام نبود، سکوتی سنگین بر قرار بود، به سرعت بالا رفتم و پشت

در اتاقش ایستادم، صدای آواز غم دار با صدای بم حسام می آمد، تا به حال ندیده

بودم آوازی بخواند، در کمی باز بود و صدای حسام به خوبی شنیده می شد:

اگه تو خواسته بودی... اگه تو خواسته بودی...

موندنی ترین بودم... عمر صدام کم نمیشد...

اگه تو مونده بودی...

با سوز و از ته دل می خواند، بلند گفتم:

_حسام جون!

گفت:

_آمدی سیامک؟

_سلام، بله حسام جون! وارد شدم. آشفته و پریشان با اخمی ملایم درابروان روی
صندلی کنار در نشسته بود، دهان سنگین و بیزار گشته از صحبتش، لرزید. انگار که
غم تا مغز استخوانش را خورده بود، نگاهش شعله داشت، انتظار
سمجی درون نی نی چشمان سیاهش به چشم می خورد، گفتم:
_خوبی؟

پاسخ سوالم را داد. پرسیدم:

_قرص خوردی؟

حرفی نزد. مقابلش خم شدم و دستم را روی پیشانیش گذاشتم، خوشبختانه تبی
نداشت. گفتم:

_حالت که انگار خوبه...

سرش را تکان داد. گفتم:

_متاسفم که تنهات گذاشتم.

با مهربانی نگاهم کرد. مثل همیشه که وقتی نگاهم می کرد، نگاهش رنگ عوض می
کرد، گفتم:

_خیلی خسته شدم... عجب روزی بود!

گفت:

_خوب؟

_مثل اینکه یادت رفت، قرار شد که من حرفی نزنم تا روزی که...

کمی مکث کردم. گفتم:

— راستی حسام جون، اگه خواست بیاد بیارمش؟ نگاه تلخش
بی فروغ گشت و گفت:

— برای همین کار اول رفتی نه؟

— خوب آره... اما

دستم را گرفت و

گفت:

— نترس سیامک، این همه رفتن و زحمتو خراب نکن، این همه نقشه ریختی!

وقتی خواستم از اتاقش خارج شوم. برگشتم و گفتم:

— منو ببخش حسام جون!

با کمی تعجب گفت:

— چرا؟ — خوب من امروز مجبور شدم که کمی راجع به شما دروغ بگم، یعنی کمی که

نه، تا می تونستم، می

خواستم

باور کنه و

پرسید:

— و نتیجه هم دیدی؟

— آره و از اتاقش خارج شدم. وقتی مشغول آماده کردن شام بودم. باران تند شده

بود. بوی مطبوع غذا تمام فضا را ر کرده بود. وقتی همه کارها انجام شد، از آشپزخانه

بیرون آمدم، حسام را دیدم که کنار پنجره های سالن نشسته و باران را تماشا می

کند، مثل همیشه، حسام عجیب خاموش بود، سرد و محکم، با

اخمی در چهره، تنهایی او را گاهی شکننده و غم دار می کرد و گاهی هم سرد و خشک، بعضی وقتها در چشمانش گرمی و محبت زبانه می کشید و گاهی اوقات هم مثل حالا هیچ چیز نمی شد از درون نگاهش فهمید. من به دو چهره متفاوت و دوست داشتنی او کاملاً عادت داشتم، حسام بهترین شخصیت برای من بود، شاید نصفی از کارها و حرکاتم را از او یاد گرفته بودم، عیب های او با همه بدی هایش برای من حسن بود، اما دقیق که نگاهش کردم سنگینی امشب او با همه شب فرق داشت، حتی موقع خوردن شام هیچ حرفی نزد، نه حرکتی و نه حتی نیم نگاهی، چند لقمه خورد و از جا بلند شد و بی حرف به اتاقش پناهبرد، دقایقی بعد وقتی برای سرکشی به اتاقش رفتم، برق اتاقش خاموش بود و حسام هم روی تخت، می دانستم بیدار است، بی شک داشت فکر می کرد، اما دعا کردم که سردش نشود. من هم بر خلاف همه شب خیلی زود خوابم گرفتم، حتی حوصله اینکه به اتاقم هم بروم را نداشتم همانجا روی

کاناپه دارز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم...
داخل یک سالن تاریک و نم دار درست وسط سالن، سردرگم و گیج ایستاده بودم...
داشتم می لرزیدم، صدای پاشنه کفش زنانه ترسم را چند برابر کرد. هر لحظه صدا نزدیکتر می شد، تاریک بود و تنها از مقابل نور ضعیفی می آمد. هیكل لاغر و بلند زنی را دیدم، چقدر آشنا بود، می خواستم فریاد بزنم اما
صدایم در نمی آمد، می لرزیدم و عقب می رفتم، زن جلو آمد، او را شناختم همان شیطونک بد ذات بود، با خنده بدی به طرفم می آمد، برای دیدنش سرم را بلند کردم، ای کاش مرد بودم... ای کاش بزرگ

بودم و فرار می کردم، به دیوار رسیدم... گریه می کردم و او دستم رامی کشید، من گریه می کردم و او

مرا می برد، به اتاقی آشنا... اتاق خودش بود، در را پشت سر قفل کرد، نفسم گرفته بود، اتاق تاریک نبود، یک تخت سفید وسط اتاق بود، قبلا اینجا نبود، شیطون لب تخت نشست و نگاهم کرد چقدر بدم می آمد، بلند شد و دستم را به طرف خودش کشید، مقابلش ایستادم ... کاش نبینمش... می ترسم... مثل

اون شبایی که خودمو خیس می کنم... مثل اون شبی که تا صبح توی انباری گریه کردم... نگاهش کردم... با بدجنسی نگاهم می کرد... سر تا پایم را... انگار چیزی گفت... یا من نشنیدم... لباسش را از تن خارج کرد... لرزیدم... باز هم لرزیدم... چشمانم را بستم... حالم داشت به هم می خورد، چرا این زن این

شکلی بود، یعنی زنا این شکلی بودن، دستش را زیر چانه ام گذاشت، بعد فشار داد... چشم باز کردم... نگاهم به بازوهای لخت او افتاد... نگاهم به عقب افتاد... ترسیدم... قبلا یکی چیزی گفته بود... دستش

دراز شد و مرا به طرف خودش کشید... فریاد زدم تا جایی که قدرت داشتم... وقتی چشم باز کردم، حسام با نگرانی بالای سرم ایستاده بود.

خیس عرق بودم و مثل یک خرگوش که

روباهی دنبالش کرده نفس نفس می زدم. یاسی هولناک درونم وجود داشت، نگاهی به اطراف انداختم،

روی کانپه کنار سالن بودم... آخ حسام... نتوانستم تکان بخورم. حسام زانو زد و با
مهربانی گفت:

_سیامک چی شده؟

به سختی نشستیم، سرم را با دو دست گرفتم و گفتم:

_خواب بدی دیدم!

حسام دستم را گرفت و روی کانپه درست کنارم نشست، گفت:

_حتما خواب خیلی بدی بود؟

_آره.

بعد نگاهش کردم، با لباس خواب بودم، گفتم:

_من بیدارت

کردم؟ دستم را رها

کرد و گفت: _بلند

فریاد می زدی ...

چند بار... من بیدار

بودم، از دست کسی

میخواستی فرار

کنی، ترسیدی؟

دست حسام را

پشت سرم حس

کردم و بی آنکه

بخوامم سرم خم

شد و روی شانه ی

حسام فرود آمد،

چقدر احساس راحتی کردم، حسام تکانی نخورد. گذاشت تا شانه اش آرام بخشم

باشد، آهسته گفتم:

_یه کابوس... توی همه این سالها با منه...عذابم میده.

پرسید:

_همون زن؟

_اون زن آره، اما...

سکوت کردم. حسام حرفی نزد، ادامه دادم:

_ای لعنت به روح شیطونی اون زن که تا ابد روی ذهنم، وجدانم سنگینی می کنه.

گفت:

_نمی شه فراموش کنی. اون پرورشگاه... _کاش اونا بود، یه اتفاق بد، که حالا،

همیشه... هر وقت یادش می افتم، دوست دارم بمیرم... منو داغون می کنه... باورم

نمیشه...

مدتی هر دو سکوت کردیم. سرم را از روی شانه حسام برداشتم و گفتم:

_بیخش حسام جون!

حسام حرفی نزد، کمی کج نشست و مستقیم نگاهم کرد، گفتم:

_ساعت چنده؟

و قبل از اینکه سر بلند کنم تا ساعت را ببینم، گفتم:

_سه و ده دقیقه!

_تا این موقع بیدار

بودی؟ سرش را

تکان داد و گفت:

_خوابم نبرد.

سرم را با دو دست گرفتم، گفتم:

_هیچ وقت منو رها نمی کنه...

گفتم:

_هیچ وقت اینهمه آشفته ندیده بودمت، همیشه آرامی.

_یه چیز عذابم میداد حسام جون، کاش یادم می رفت...

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_همونه که باعث شده از زنا متنفر بشی؟ سکوت کردم. راستی که حالم از زنا به هم

می خورد، سر بلند کردم و نگاهش کردم، با مهربانی نگاهم می کرد، گفتم: _یه

شب... اون موقع که یازده یا ده سال بیشتر نداشتم... از غروب دیدم هی اون شیطان

که عطایی

هم صدایش می زدن، دنبال بهونه می گشت، آخرشم کثیفی اتاق رو بهونه کرد و منو

از اتاق بیرون کشید، توی زیرزمین جام کرد، البته چند شب یه بار همین کار رو با

بعضی بچه ها می کرد، نمی دونم چند دقیقه اون تو بودم که نگهبان بیرونم کرد و

گفت برم به اتاق اون لعنتی، نصفه شب بود، چون همه

خواب بودن، با ترس اینکه اینکۀ لابد دوباره یا می خواد جیغ بزنه یا کتک رفتم
پشت در اتاقش، در زدم،

در و باز کرد، کمی مهربونتر به نظر می رسید. توی اون ترس و تاریکی دیدم انگار
کمی عوض شده بود،

حالا صورتش بود یا لباسش نفهمیدم، دستم و گرفت و کشید توی اتاق...

یاد اون شب تمام تلخی اون شب و برام زنده کرد، سکوت کردم، حسامگفت:

_اگۀ عذابت میدۀ نگو...

نگاهش کردم و گفتم:

_بذار بگم حسام جون... سیزده چهارده ساله داره عذابم میدۀ...

حسام عمیق و آرام نگاهم می کرد، ادامه داد: _توی اون اتاق... خیلی چیزای جدید
بود که هیچ وقت ندیده بودم، یه تخت تمیز و قشنگ که توی عالم بچگی بهش خیره
شدم، یه میز و یه کمد... داشتم... داشتم...

اتاق و نگاه می کردم، ترسم ریخته بود، البته به آزارهای اون عادت داشتم، یه سه
نفری به غیر از من بودن که همیشه اونام مثل من توی عذاب بودن، البته اونا بزرگتر
از من بودن...

حسام پرسید:

_اونایی که شیطون بودن؟

_نه... کاش اینطور بود، اونایی که از همه خوش قیافه تر و درشت تر بودن.

حسام با حیرت نگاهم کرد، امیدوار بودم بقیه حرفم را بخواند، اما گفت: _خوب؟
 سرم را پایین انداختم، خجالت می کشیدم حسام را نگاه کنم و تعریف کنم، کاش
 نگفته بودم، گفتم: _اون شب ... دیدم... که، اون زن... جلوی چشم من لباسش و از
 تن خارج کرد، باورم نمی شد، اون زن... با خودم گفتم یعنی بدن همه زنا ای شکلی
 هست؟ اون زن منو وادار...

حسام دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

_نگو سیامک، من فهمیدم... _اون زن با من کاری کرد که حالم از هر چی زنه به هم
 بخوره، چند ساعت بعد از اتاقش بیرونم کرد و من همون لحظه تصمیم به فرار
 گرفتم و با همون سه نفر فرار کردیم... اون شب مجبور شدیم چهارتایی دست و پای
 نگهبان و ببندیم.

بلند شدم و گفتم:

_یه دقیقه صبر کن حسام جون! مدتی بعد با عکس کهنه ای در دست برگشتم.
 عکسی که ما چهار تا با اون شیطون بد قیافه انداخته بودیم، روی صورت اون شیطون
 مازیک کشیدم، عکس را به طرف حسام گرفتم. حسام با دقت و ناباوری عکس را
 تماشا کرد، منتظر بودم تا حرفی بزند، حسام همان طور که عکس را تماشا می کرد
 گفت:

_اینکه صورتش پیدا نیست همون زنه؟

_آره.

بعد نگاهی به من و بعد به عکس انداخت و گفت:

_این سیامکه درست‌ه؟

و درست روی عکس من انگشت گذاشت. گفت:

_خیلی عوض شدی.

_چی عوض شده؟

با انگشت گوشه بینی را خاراند و گفت:

_این جا چاق بودی، اما خیلی خوشگل بودی سیامک.

_ممنون حسام جون!

حسام هنوز داشت عکس را تماشا می کرد، گفت:

_باورم نمیشه این تویی، این پسر بچه معصوم... اما خوب سنت بیشتر می خوره باشه.

خم شدم و با دست روی عکس اشاره کردم و گفتم: _این اسمش حمیدبود، هم سن

من، پدر و مادرش توی یه تصادف مرده بودن، اینم علی، بیچاره یه ماه بعد از

فرارمون از عفونت مرد، پدر و مادرش از هم طلاق گرفته بودن و مادری رفته بود

خارج و پدره زن

گرفته بود، اینم که یاسر، اینم مثل من نه پدری داشت و نه مادری از بته تیغ بود،

اینم همون زن ناپاک از خدا بی خبر که باعث شد از همه زنا بدم بیاد... ما چهار تا رو

بیشتر از همه عذاب میداد، بلایی که سر من آورد، سر اینام آورد.

حسام عکس را روی میز گذاشت و زیر لب گفت: _اما الان دیگه حتما اوضاع عوض

شده نه سیامک؟ خوب چند سال گذشته... درست همین احساس رو

من دارم، همیشه یکی باعث می شه تا از بقیه هم بیزار بشی.
_و در مورد شما، اون دختر باعثش شد؟ دستی بین موهایش کشید و سرش را تکان داد، نگاهی به نقطه ای دور خیره ماند، با صدایی که با تمام

قوا باز هم مرتعش بود گفت: _هفت سال پیش... توی دانشگاه... سال سوم بودم...
درست یادمه سر درس زبان بود، من همیشه به

خاطر علاقه به درس ... جلو می نشستم... تازه کلاس شروع شده بود که اومدم...
حسام سرش را پایین انداخت، شاید همین الان هم پشیمان بود، از اینکه چرا چیزی گفته اما من که بعد از سال ها قفل لبهای او را باز می کردم، مشتاق شنیدن بودم، طی این یک ماه بود که حسام کمی با من حرف می زد، البته من همیشه با او حرف می زدم و او تنها سکوت می کرد، یک لحظه زود گذر در نگاه حسام شور و موج جوانی را دیدم. حسام به همان روزهای دانشگاه برگشته بود، چهره اش در این لحظه به قدری زیبا و دوست داشتنی بود که دلم نیامد با حرفی او را از این حالت جدا کنم. بلند شدم و چای آماده کردم و برگشتم. مدتی پس از خوردن چای هم من و هم حسام بیدار از خواب و

محتاج به حرف زدن، آماده گفتن یا شنیدن بودیم. حسام را نگاه می کردم اما او در عالم دیگری بود،

شاید داشت تصویر روزها خوشبختی را در ذهنش می دید. شاید امشباز اون شبهای نایابی بود که دیگر هیچ وقت تکرار نمی شد، به چهره سخت شده او خیره

شدم. مدتی بعد سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفتم:

_اگه ناراحت می کنه... نگوا!

سرش را تکانی داد و گفت:

_امگار امشب وقت گفتن تو و من رسیده...

دوباره مکث کرد و باز ادامه داد:

_من با تعریف از اون ناراحت نمی شم، چون هر لحظه، هر دقیقه، مثل یک فیلم مقابل چشمامه،

همیشه با منه و آزارم داده. پایش را روی پایش انداخت و نگاهش باز به همان روزهای جوانی برگشت، برق نگاهش را در همان دم

دیدم، زیر لب گفت: _از در کلاس که وارد شد... احساس کردم سالهاس می شناختمش، انگار روزها، سالها بود، که منتظر

ورودش بودم، انگار وقتی وارد کلاس شد، گرما وارد کرد، حامل گرمترین بارهای عشق و محبت بود،

کشش عجیبی داشت، انگار که افسون سیمرغ به همراه داشت، هر حرکتش، هر قدمش پرده گشایی از لطف و صفا بود، زیبا و دلبرانه راه می رفت و وسوسه کننده بود، مانند کبک می خرامید، در قدم هایی که بر می داشت کششی بود که لطف و دلبریش را زیاد می کرد، نمی دونم همه در اون لحظه این حس و داشتن یا من، نگاهم به چهره اش خیره ماند، خیلی زیبا بود، انگار اولین بار بود این همه زیبایی را یک جا می دیدم و این همه ملاحظت، دست خودم نبود، انگار یکی چشمامو قفل کرد

به چهره اون دختر، چند قدم جلوتر ایستاد و مکث کرد که کجا بشینه، عقب کلاس پر بود، همیشه برای اینکه حرف بزنی و از

نگاه تیز استاد فرار کنی، اون عقب رو انتخاب می کردن، سمت چپ من دو صندلی خالی قرار داشت، یکی از خانم های همکلاسیم رو دیدم که پشت سرش وارد شد و دستش و گرفت و کشید به طرف من و هر دو روی صندلی های خالی نشستند، استاد از آن دو نفر خواست که نظم کلاس رو حفظ کنی، اما من نه حواسم به استاد بود و نه کلاس و نه حتی به اون همکلاسی خودم که همیشه توی کلاس پشت سرم می نشست، اون وقت من و دم و خیلی می گرفتم، البته نمی خواستم، اما غرورم اجازه نمی داد با کسی توی کلاس حرف بزنی... به جز دو تا که خیلی با هم صمیمی بودیم، اون موقع توی دانشگاه همه

به من احترام می گذاشتن، دور و برم پر بود از بچه های دانشگاهی ...

سیامک چه روزایی بود...

حسام ساکت شد. نگاهش کردم و گفتم:

_حسام جون هیچ فکر نمی کردم چنین روزایی هم توی زندگیت داشته باشی.

دو دستش را از هم باز کرد و دو طرف مبل گذاشت و گفت: _خودم هم فکر نمی

کنم... گاهی فکر می کنم همش خواب بود، اینهمه خنده، شادی، شیطنت، انگار

من نبودم، اون وقت نشده بود، حتی حسرت کاری... چیزی رو داشته باشم... من

زندگی خوبی داشتم،

انگار یکی حسودیش شد. همه زندگیم به هم ریخت...

دوباره مکث کرد و چند ثانیه بعد ادامه داد: _وقتی کنارم نشست ... به حس تازه داشتم، انگار بوی گل می داد، تمام تنم لرزید و داغ شد، دلم می خواست برگردم زل بزنم توی صورتش، زیبا بود سیامک... خیلی ... نمی دونم به نظرم اینطور اومد، انگار قشنگترین موجود دنیا بود، همون چند لحظه کوتاه برام ساعتها گذشت... دیگه نه به ضربه هایی که دوستم مرتب به پهلوام می زد توجهی داشتم و نه به حرفهای استاد... نگاه آبی... شد درس استاد، نگاه آبی شد کلاس و منم رفتم داخل کلاسش، داخل چشمهایی که پر از شیطنت و شرم بود، دست سفیدش که مقابل صندلی، درست جلوی دید من بود شد کتاب و دفترم، با مدادی که در دست داشت شروع کرد به نقاشی... تمام حواسم به حرکت دست اون دختر بود، مثل نقاشی های کلاس اول به آدم شکم گنده

کشید با یه سبیل بزرگ، با قیلفه ای زشت، بعدشم شروع کرد به خط خطی کردن روی ورق...

حسام لبخند کمرنگی زد و گفت:

_سیامک!

مشتاق نگاهش کردم، ادامه داد: _سیامک تمام حواسم روی ورق اون دختر متمرکز بود تا اینکه استادم گفت، آقای معین اگه چیز جالبی روی برگه بغل دستی شماس بگین مام ببینیم، سرم و بلند کردم و دیدم همه نگاهشون به منه. برای بار اول بود که چنین اتفاقی می افتاد، من شاگرد زرنگ، ساکت و حرف گوش کن، حالا... هول شدم و بعدش سریع عذر خواهی کردم. تا تمام شدن وقت کلاس سعی کردم دیگه نگاهم را به طرف چپ

ندوزم. وقتی وقت کلاس تموم شد، استاد رفت و بعد همه بر پا شد، می ترسیدم سمت چپ و نگاه کنم، بغل دستیم گفت، حسام چته، گفتم هیچی، همیشه با هم می رفتیم بیرون، گاهی هم با استاد و شروع می کردیم پرسیدم سوال، اما اون روز نشستم و وقتی دوستم خواست بره، گفتم تو برو منم میام.

هنوز داشتم وسائلم رو جمع می کردم که صدایی دل انگیز از سمت چپم گفت، من معذرت می خوام آقا! جرات به خرج دادم و سر بلند کردم، نگاهم با نگاهش گره خورد، تمام بدنم لرزید، عجب چشمایی داشت، آدم و می گرفت و دیگه رها نمی کرد، با تبسمی گرم و آشنا نگاهم کرد، ساده و بی منظور، اما برای من آن نگاه سوزان و پر جذبه بود، از نگاهش اشعه ای به گرمی آفتاب بیرون می تراوید... شاید این نگاه من بود که در آن لحظه ی گناه آلود، نگاه ساده ای او را جور دیگری دید، همان نگاهی که افسونم کرد، نگاه دلربا و افسونگر... در اون لحظه حس کردم که به جای خون، آتش در میان رگهایم

جریان پیدا کرده، یک کشش پنهانی انگار وجود داشت که نگاهم رو از آهن ربای چشمان گیرا و گرم او جدا کنم، در اون لحظه با خودم گفتم، این یا فرشته س یا شیطان، وقتی نگاه سر گشته مرا دید، سرش را پایین انداخت.

سرش را تکان داد و نگاهم کرد، ادامه داد:

_از همون لحظه بود که زندگی من ... خود من دگرگون شد. تازه بیست ساله بودم، سال سوم دانشگاه، از همه همکلاسام جوانتر بودم، آخه یک سال راهنمایی و یک سال از دبیرستان رو جهشی خوندم، جوون

و پر احساس ، سادگی، شوق... حسام میان محبت و کینه. درگیر بود، با تکرار شدن
خاطرات گذشته خاکسترها را بر هم زد، کم کم داشت آتش خاموش شده را باز
شعله ور می کرد، کمی ترس برم داشت، نکنه باز حالش بد بشه، نگاهش کردم، به
آن پلکهای فرو افتاده و مخمور بر شعله های آرزو، لبهایش را بر هم می فشرد،
بالاخره لب

هایش را از هم باز کرد و گفت: _اون موقع ها معنی غم رو نمیفهمیدم، با یک اشاره
پدر هر چیزی رو برام آماده می کرد، یک خانواده خوب و ثروتمند، شاید آرزوی
خیلی ها بود، همیشه جیبام پر پول بود، دور تا دورم رو بچه ها گرفته

بودند، بهترین ماشین زیر پام بود. بچه ها هر جا می رفتند، هر چی می خواستند، بی
خجالت به من می گفتن، شاد و بی خیال بودم، پدر همیشه آرزو داشت من خارج از
کشور تحصیل کنم. خیلی اصرار کرد تا من برم، حتی خودشم حاضر بود با من بیاد،
اما من هیچ وقت دوست نداشتم برم، یعنی برای تفریح چرا اما برای اینکه همیشه
بمونم نه، آخ...

سیامک کدوم غیبگو می تونست پیش بینی کنه که من، پسر پرویز خان معین، از
چنین شادی، از چنین زندگی شاهانه، از چنین سلامتی به اینجا برسم؟ یه بیمار روانی
تنها که حتی از سایه خودم فرار می کنه، تا اون موقع نسبت به دخترا نظری نداشتم
اما از اون روز انگاری آسمون یه رنگ دیگه شده بود، وقتی اومد، وقتی کنارم
نشست... وقتی با اون چشما... حسام ساکت شد، سرش را میان دو دست گرفت،
منتظر بودم تا ادامه دهد، اما بلند شد و بی حرف از پله ها بالا رفت، خدا می دانست
که چه وقت باز مهر لبهای او باز شود، مدتها نشستم و به حرفهای حسام فکر کردم تا

اینکه چشمام خسته شد و بلند شدم و به اتاقم رفتم، وقتی روی تخت دراز شدم، ساعت

نزدیک پنج صبح بود. روز بعد نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم، خوشبختانه حسام هنوز خواب بود. وقتی ناهار آماده شد و کارهایم را انجام دادم، ساعت نزدیک یک بود و حسام تازه از اتاقش بیرون آمده بود، چهره او بر اثر

مصرف قرص‌ها پف کرده بود، سلام کردم و جوابی نشنیدم. آن روز عصر روز سکوت حسام بود، حتی یک کلمه کوتاه هم نگفت. نه موقع ناهار و نه عصر که نرفتم بیرون، در تمام مدت ساکت نقطه‌ای را تماشا می‌کردف سکوت سنگین من و حسام را بالتخره صدای زنگ تلفن شکست. گوشی را برداشتم و صدای نادیا را از آنسوی خط شنیدم، سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

_سیامک، گوشی رو بده حسام.

نگاهی به حسام انداختم، حتی متوجه زنگ تلفن هم نشده بود، گفتم: _حالش خوب نیست، نمی‌تونه...

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_باشه، پس بعد تماس مس‌گیرم. غروب دلگیری بود. روی تراس ایستادم و آسمان را تماشا می‌کنم، حسام از بعد از ناهار سر جایش نشسته و به نقطه‌ای خیره شده. سرخی قشنگی در آسمان ایجاد شده بود، داشتم به اولین ستاره‌ها که آسمان را روشن کرده بود نگاه می‌کردم که صدای شکستن چیزی باعث شد از جا پریم و

بعدش اصلا نفهمیدم چه طوری داخل رفتم. اما وقتی وارد شدم و حسام را ساکت با قیافه ای درهم و آرام سر جایش دیدم متعجب شدم، مجسمه کریستال یک پری دریایی که روی میز کنار دست حسام بود روی زمین افتاده و خرد شده بود، انگار یکی با چکش آن را خرد کرده بود. وقتی حسام را نگاه کردم، با صدایی آهسته گفت:

_دستم بهش خورد.

لبخندی زدم و گفتم:

_فدای سرت... ترسیدم... حسام جون. حسام بلند شد و بالا رفت. موقعشام هم پایین نیامد، شب بر خلاف شب قبل خیلی زود به رختخواب رفتیم و هنگامی که چشم باز کردم پرتو آفتاب شادمانه از شیشه داخل شده و صورتم را نوازش می داد. با داشتن یک احساس خوب از جا بلند شدم، احساس کردم روز خوبی خواهد بود و وقتی بیرون آمدم و حسام را دیدم که مرتب و حمام کرده، لباس پوشیده، نشسته، به حسام لبخند زدم. گفتم:

_سلام، صبح بخیر!

با آرامش نگاهم کرد و گفت:

_سلام.

صبحانه اش را خورد و هنگامی که بلند میشد، با لحنی جدی گفت:

_امروز می ری؟

_می رم حسام جون.

و از سالن خارج شد و تا موقع رفتن من. دیگر او را ندیدم.

*** ساعت دو بود که رسیدم، با خودم فکر کردم حتما رفته، کمی دیر رسیدم، اما او را دیدم که منتظر و بی حوصله کنار خیابان ایستاده، عصبی بود، با دیدن ماشین انگار کمی آرام شد و با خونسردی سوار ماشین شد.

با لحنی که سعی داشت خونسرد باشد گفت:

_سلام.

_سلام.

نگاهش نکردم، دوباره گفت:

_من می خوام حسام و بینم.

حرفی نزدم. خم شد و جلو آمد، با لحن ملتمسی گفت:

_من حتما باید اونو بینم... راستش من روزهای زیادی رو...

سکوت کرد، من هم حرفی نزدم. مدتی بعد گفت:

_اگه منو ببری...

با لحن سرد و محکمی گفتم:

_نمی شه!

گفت:

_خواهش می کنم، من فقط می خوام از اون... از اون...

_برای عذرخواهی یا هر کار دیگه ای خیلی دیر شده... خیلی!

خواست چیزی بگوید که انگار منصرف شد، دستهایش را روی صندلی جلو فشرد،

گفتم:

_بگو!

با تعجب درون آینه خیره شد. نگاهش کردم. گفت:

_اون ازدواج کرده؟

_نه.

احساس کردم کمی خوشحال شد. چهره اش آرامتر از قبل شد. گفتم:

_اون یه بیمار روانی ... چند ساله.

باز گفت:

_خوب منو ببر پیشش، یه لحظه کوتاه، یا آدرس بده من... خودم می رم ...فقط...

_فایده ای نداره.

باز اصرار کرد و تا رسیدن به مقصد هر روزی، حرف زد. از روز اول هم با حسام همین نقشه را داشتیم، گرچه نمی دانم چرا، اما قرار بود من این دختر را پیش حسام

ببرم، طوری که نه کسی ببیند و نه خودش

شکی کند. وقتی پیاده می شد، گفت:

_خوب، منو فردا می بری؟

_شاید... اون با دیدن شما عکس العمل بدی نشون بده. اون از زنا متنفره، اون حال

بدی داره.

گفت:

_باشه، من قبول می کنم. چون باید حسام رو ببینم، کی بریم. الان خوبه؟

_نه، شاید فردا.

پیاده شد. با همان نگاه ملموس نگاهم کرد و گفت:

_گرچه خدا می دونه کی پیدات بشه اما من فردا منتظر می مونم. و با قدمهای تندی از آنجا دور شد. با خودم گفتم، آیا راستی راستی من باید این دختر را پیش حسام ببرم؟ آخه حسام چه کاری با این دختر داشت، نکنه می خواد بلایی سرش بیاره، شاید مسئله انتقام بود.

به هر حال راهی بود که شروعش کردم و تا پایان هم باید می رفتم.

از عصری که آمدم خانه تا حالا که آخر شب بود حسام ساکت بود، نهچیزی پرسید و نه حرفی زد. شام

هم بی میل خورد و بلند شد. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک یازده شب بود، حسام را نگاه کردم، در خودش بود، تلویزیون را خاموش کردم و مقابل حسام نشستم، گفتم:

_حسام جون.

سرش راب لند کرد و نگاهم کرد، گفتم:

_خوبی؟

لبش را از هم باز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_خوبم.

بعد نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

_امروز اومد؟

مردد بودم، ترسیدم حالش بد بشود. گفت: _نترس سیامک، حال من با شنیدن این حرفا بد نمی شه، حال من از اون صبح توی دانشگاه خراب شد!

_چی شد حسام جون؟

سرش را تکانی داد و گفت:

_گفتنش چه فایده داره؟

_اگه عذابت میده نگو. مئتی سکوت کرد، دوباره چهره اش سخت شد و به گذشته برگشت و بعد به آرامی و با لحنی سرد و با

نگاهی زخم خورده زیر لب گفت: _اون دختر بار اولی بود که می اومد دانشگاه... اولش فکر کردم شاید یه دانشجوی تازه وارده اما بعدا فهمیدم که دختر خاله هم دانشگاهیم بوده، اما همون یکبار کافی بود تا زندگی منو داغون کنه، با

دیدنش دیگه دلم نمی اومد چشم ازش بگیرم، وقتی نگاهم کرد مثل یه آهک که روش آب میریزن وا رفتم. یه حسی داشتم، یه حس غریب، اون دختر کشش عجیبی داشت، منو جذب کرد. چهره اش یه جورایی تازه و زیبا بود، انگار می دونستم با همه فرق داره، برای دل بستن فقط یه لحظه، چند ثانیه

کوتاه... کافی سیامک، منم اون روز نفهمیدم که دلم با دیدن اون دختر رفت، بهش دل بستم همون چند

ثانیه کوتاه... اون روز وقتی می خواست بیرون بره بازم نگام کرد و از منعذر خواهی کرد، وقتی رفت، یه چیزی از درونم کند و برد. توی دلم خالی شد... سیامک اون موقع دوست داشتم دنبالش برم. دستش و بگیرم و نگاش کنم.

بعد سرش را بلند کرد و پرسید:

_سیامک تو از عشق چی می دونی؟

_نه حسام جون... راستش نه دیدم و نه حسش کردم، فقط شنیدم.

خوندم توی کتابا و فیلم ها...

حسام به آرامی ادامه داد: _حس غریبی، خودت و گم می کنی و در اون که پیدا کردی گم می شی، منم در اون نگاه عشوه گر و در اون لبهای کوچک و بهانه جو، در اون چهره دلفریب حل شدم، مثل قندی که توی آب حل میشه و دیگه نمی شه قند و پیدا کرد. تمام اون شب، تمام اون روز، اون چهره جلوی نظرم بود، نفهمیدم کی صبح شد، چی خوردم، تا چند روز وقتی وارد دانشگاه می شدم نگام دور تا دور می چرخید شاید باز

بینمش... اما نیومد. برای بار اول اون روز وقتی همون خانم همکلاسیموارد کلاس شد سلام کردم، بیچاره تعجب کرد، من آدمی نبودم که به دختری نگاه کنم یا سلام کنم، چند روز توی یه عالم عجیب گذشت، شاید حالتی از خواب، هر بار دختر خاله اون دختر وارد کلاس می شد نگام به پشت سرش خیره می ماند تا شاید اونم باشه اما نبود، با ندیدنش فراموش نکردم بلکه بیشتر و بیشتر تو ذهنم اومد، مثل یه آدم مالیخولیایی شدم، نفهمیدم چه وقت، چند روز گذشت... دوباره سکوت کرد، انگار بهارک مقابل چشماش مجسم شده بود. چهره اش بار دیگر با به یادآوری خاطرات داغ شده بود، در عمق وجودش و در عمق روح خسته اش زخمی وجود داشت که با

به

یاد آوردنش دوباره درد می آمد، نگاهم کرد و ادامه داد: _چند روز منتظر شدم نمی دونم، یادم نیست، اما می دونم حالم عوض شده بود، همه بهم می گفتن چته حسام، یه جووری شدی، گاهی می زد به سرم برم از دختر خالش ... یعنی همون هم دانشگاهیم خانم شمس پیرسم، اما نرفتم... ولی ای کاش می پرسیدم.

حسام نفس عمیقی کشید و گفت:

_بالاخره یک هفته بعد نمی دونم... دو هفته بعد... بود که دیدم پشتسر خانم شمس وارد کلاس شد، این بار زود آمدند، کلاس هنوز شروع نشده بود، نگاهم به در نبود، اما سیامک باور می کنی من بوی اونو حس کردم، با دیدنش ناخودآگاه از جا بلند شدم، خوشبختانه هیچ کس متوجه نشد، نگام کرد، فکر کردم اونم دنبال من می گشت، خانم شمس سلام رد و بعدش اون دختر، زبونم بند اومده بود، صدای اون دختر انگار یه ترنم بهشتی بود، هنوز مات ایستاده بودم که بغل دستیم دستم و کشید و من نشستم، این بار اون دو نفر رفتن ردیف عقب، درست دو ردیف عقب تر از من، می خواستم عقب برگردم اما ورود استاد موجب شد که اینکار و نکنم، عجیب بود سیامک من اینهمه اون دختر و می خواستم...

دستی بین موهایش کشید، لبش را تر کرد و ادامه دا: _همش می ترسیدم کلاس

تموم بشه و اون بره. اون جلسه هیچ چیز از درس نفهمیدم. تمام اون

ساعت رو فکر کردم چه کار کنم، بالاخره ساعت کلاس تموم شد، استاد بیرون رفت

و بعدشم بچه ها

یکی یکی، بلند شدم تا به این بهانه او را ببینم، برگشتم و آن دو را دیدم، که با یکی
دوتا از بچه ها

مشغول صحبت بودن، نگاهش کردم، انگار متوجه شد، نگاه کرد، وقتی نگاه کرد دلم
به طوری شد...

لبخندی زیبا بر لب آورد، ساده و بی ریا، لبخندی که برایم حکم بهشت را داشت.
کیفم از دستم افتاد، کیفم را برداشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، اما دستم
می لرزید، یه کتاب رو نتونستم توی کیفم بذارم، مدتی بعد بلند شدند، خانم شمس
به طرفم اومد و سوالی راجع به یه تحقیق پرسید، اون دختر هم

درست مقابلم بود، با چشمای زلال نگاهم می کرد، هل شدم و نفهمیدم پاسخ خانم
شمس و چی دادم، وقتی خانم شمس کارش تموم شد، تشکر کرد و رفت و پشت
سرش اون دختر، قلبم لرزید، دلم گرفت سیامک دوست داشتم نذارم بره... اما
خوب رفت. وقتی از در کلاس خارج شد تنها من توی کلاس مونده بودم، ائن لحظه
آرزو کردم برگرده، نشستم روی صندلی و نگاهم رو دوختم به در، نمی دونم چند
دقیقه گذشت که اون دختر با عجله وارد کلاس شد و با دیدن من دوباره لبخند زد و
گفت، ببخشید، جزوه دختر خالم... تازه یادم اومد جزوه خانم شمس هنوز تو دستای
منه، نگاهی به دستام کردم و گفتم اصلا حواسم نبود، بفرمایین، وقتی دست دراز کرد
جزوه رو بهش دادم، هنوز چند قدم نرفته بود که بی اختیار گفتم، خنم می بخشین،
برگشت و با همان نگاه باطراوت نگاهم کرد، وقتی مستقیم نگاهم می کرد تمام بدنم
شعله می کشید، با لکنت گفتم، می تونم با شما صحبت کنم، نه هول شد و نه خندید،

فقط نگام کرد، نمی دونم شاید اون موقع یه دست نامرئی کمک کرد تا سریع شماره موبایل و شماره خونه رو

نوشتم و به طرفش دراز کردم. اولین بار بود که اینکار و انجام میدادم.

جرات اینکه سر بلند کنم و نگاهش کنم و نداشتم. دوباره گفتم، من قصد مزاحمت، حرفم رو برید و گفتم، می دونم، راجع به شما همه حرف می زنن، دختر خالم می گه تقریبا همه دخترای دانشگاه شما رو زیر نظر دارن، سر بلند کردم و نگاهش کردم، دستم هنوز به طرفش دراز بود. گفتم، اما من. گفتم، من باید با شما صحبت کنم. اومدن یکی از همکلاسی ها داخل کلاس باعث شد اون کاغذ رو بگیره و خیلی سریع از در خارج بشه، وقتی رفت نشستم، علی یکی از بهترین دوستای اونموقع من بود، با تعجب گفتم، این دختر کی بود، گفتم، جزوه

خانم شمس دستم بود و اومد بگیره، بعد دستم رو گرفت و با هم از کلاس خارج شدیم.

حسام سکوت کرد، بلند شدم و مدتی بعد با دو فنجان چای برگشتم، حسام آرام بود، گفتم:

_حسام جون، اگه خسته شدی، ادامه نده.

سر بلند کرد و با نگاهی داغ شده، گفت:

_من نه، اگه شما....

_نه اصلا من دوست دارم بشنوم، برام خیلی جالبه..

خم شد و فنجان چایش را برداشت و جرعه ای نوشید، گفتم:

_حسام جون چه روزایی داشتی.

با صدای رسا و آرام گفت:

_یک جفت چشم آبی با یه نگاه شوخ و قشنگ، هر کسی رو به زانو در می آره.

کمی مکث کرد و بعد چایش را کامل خورد و ادامه داد: _من از خودمتعجب کردم، باور نمی کردم که شماره تلفن رو داده باشم. من هیچ وقت توی چشمای یه دختر زل نمی زدم، نه اینکه بگم محرم و نامحرم سرم می شد، نه غرورم اجازه نمی داد، همین باعث شد که همیشه همه به من احترام خاصی بزارن، همه یه جورایی کنارم بودن، اون روزم علی دوستم دید اما چون باور نمی کرد من اهل این حرفا باشم چیزی نگفت و با هم رفتیم. اون روز نفهمیدم چطور شب شد، یه حال عجیب داشتم... حسام باز ساکت شد. انگار که این حرفها تکرار گذشته، مزه تلخ و سوزانی در دهانش ایجاد می کرد.

چشم هایش را بست، من نیز در سکوت و انتظار نگاهش می کردم.

مدتی بعد چشمانش را باز کرد.

چشمهایش با جلای تیره ای برق می زد. گفت:

_یه کمی نور سالن رو کم می کنی؟

_البته!

بلند شدم و چراغ های اضافی رو خاموش کردم، تنها چند چراغ هالوژن روشن بود و

نور ملایمی در فضای سالن پخش کرده بود، گفتم:

_میوه بیارم؟

سرش را به علامت نفی تکان داد ، گفتم:

_حالت خوبه؟

گفت: _نگران نباش سیامک، گفتن این خاطرات حالم رو بد نمی کنه من سالهای

زیادی که دارم این

خاطرات رو تکرار می کنم، هر شب، هر صبح، هر ساعت، هر ثانیه...

_حالت که خوب باشه من نگران هیچ چیز نیستم.

نگاهم کرد و بعد سرش را به عقب تکیه داد و گفت: _تا عاشق نشی حال منو درک

نمی کنی، نمی دونی اون موقع چی کشیدم، همیشه خیال می کردم داستان لیلی و

مجنون و خسرو و شیرین و چند تای دیگه که شنیده بودم همش قصه بود، اما اون

روز احساس کردم حال مجنون رو می فهمم، اون دختر لعبت بود، چکیده لطف و

صفا بود، زیباییش منو گرفت، سادگی نگاهش من و گرفت، نمی دونم چی باعث شد

که دل ببندم، اون لحظه خیال می کردم

دارم روی ابرا راه می رم، روی موجا، همون شب خیال می کردم دارم پرواز می

کنمف یاد اون چهره ، یاد اون لبخند منو به هیجان می آورد ،باور می کنی اون شب تا

صبح یا روی تختم تکون خوردم یا توی اتاقم راه رفتم، غکر نمی کردم انتظار اینهمه

سخت باشه، گرچه مطمئن نبودم که اون زنگ بزنه اما به جورایی امید داشتم. نگام به

گوشی بود و به ساعت... اما اون دختر زنگ نزد، دو روز در انتظاری سخت گذشت.

کم کم داشتم ناامید می شدم، درسته یادمه ظهر روز سوم توی اتاقم بودم که تلفن

اتاق زنگ

خورد، یه دفعه قلبم زیر و رو شد. تکون خوردم، با دستی لرزان گوشی رو برداشتم، نمی دونم گفتم بله یا نگفتم، که صدایی ملموس و زیبا گفت، آقای معین. گفتم بله، گفت، من... گفتم می دونم، گفت، می خواستم بگم، حرفش رو قطع کردم و گفتم، خیلی منتظر بودم، فقط صدای یه تنفس آروم رو شنیدم، هر

دو ساکت شدیم، الاخره اون گفت، با من کاری داشتید، لحنش نه سردبود و نه گرم، گفتم، کار نه، اما... می خواستم با شما حرف بزنم، گفت، بگین، گوش می کنم، گفتم، اول می شه اسمتون رو بگین، گفت بهارک! یادم نیست چند بار اون اسم رو تکرار کردم، اسمی که به نظرم زیبا امد، گفتم اسمتون خیلی

قشنگه، گفت، ممنون، گفتم، منم حسام هستم، گفت، می دونم. گفتم، من عادت ندارم شماره به کسی بدم یا با کسی باشم، در مورد شما، من نمی دونم... حرفم رو قطع کرد و گفت، من راجع به شما همه چیز و می دونم، یعنی تموم دخترای دانشگاه می دونن و چون من می دونم که شما تا به حال... خوب فکر کردم باید کاری داشته باشین با توجه به تعریفایی که از شما کردن من فکر کردم نباید آدم بدی باشین... حسام باز ساکت شد، لبخند کم رنگی روی لبش نشسته بود، نگاهش کردم، چه خوب همه چیز رو به یاد داشت. با اینکه بیمار بود، گفتم:

_حسام جون خوبه که همه حرفها رو به یاد داری!

_نگاهم کرد و گفت:

_آره...همش یادمه...

بعد دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

_سیامک لطفاً به فنجان قهوه برام بیار.

_چشم.

و بلند شدم. مدتی بعد با قوری و دو فنجان برگشتم. حسام وقتی قهوه اش رو نوشید به آرامی با انگشت

لبه فنجان را لمس کرد و گفت: _حالت قشنگی داشتم... انگاری عاشق شدم، تا به اون مبتلا نشی نمی دونی چیه، مثل برق گرفتگی اما لذت بخش، لرزشش مطبوعه، مثل همون بار اول که دیدمش برق گرفتم، مثل اون بار دوم که دیدمش و لرزیدم و مثل بار سوم که صداشو شنیدم و داغ شدم، صداش گرم و دلنواز بود، خوب می گن عاشقا اینطورین هستن، عاشق هر کی بشن اون طرف براشون زیباترین و بهترین می شه، مثل لیلی، می گن به دختر سیاه و لاغر بوده، اما پیش چشم مجنون زیباترین ها جلوه می کرد، طوری که حالا قصه اونا قشنگترین قصه ها شده... اما اون واقعا زیبا بود. حسام خم شد و فنجانرا روی میز گذاشت، یک لحظه به اون دختری که هر روز سوار ماشین م شد

فکر کردم، آیا صداش اون طور که حسام می گفت زیبا بود، اما خوب انصافاً باید گفت که زیبا چهره بود.

حسام ادامه داد: _اون روز حرفی بین ما رد و بدل نشد، همون صحبت های کوتاه و معمولی، نه من تونستم چیزی

بیشتر از این بگم و نه اون تونست حرف دیگه ای بزنه، ازم خداحافظی کرد و قطع کرد، وقتی قطع کرد

به خودم ناسزا گفتم که چرا چیزی ازش نپرسیدم و نه تلفنی و نه آدرسی گرفتم، فقط اسمش رو فهمیدم، از خوشحالی حال و روزم رو نمی دونم چطور برات بگم سیامک، حالی عجیب داشتم، همه چیز به من لبخند می زد، شاد بودم و پر از هیجان...
حسام سر بلند کرد و به ساعت نگاهی انداخت، منم نگاه کردم، نزدیک یک نیمه شب بود، گفت:

_خیلی وقته دارم حرف می زنم!

خندیدم و گفتم:

_پس راستی راستی عاشق

شدی؟ سرش را تکانی داد و

گفتم:

_ای کاش نمی شدم!

نگاهش بر خلاف همیشه پر از احساس بود، پرسید:

_خسته شدی؟

_نه، خیلی مشتاق شنیدن هستم.

ادامه داد: _همون یه تلفن چند دقیقه ای منو رسوند به اول کوچه عاشقی، اون روز چند بار مامان ازم پرسید حالت خوبه، نادیا خیره نگام می کرد، شاید احمق بودم که با یک نگاه دل و عقل باختم، به کسی که نه می

دونستم کیه و نه می دونستم چه جور آدمیه، اما دلم انگاری هزار سال بود که او دختر رو می شناخت. درست روز بعد سر ظهر بود که زنگ زد، اول سلام کرد، با محبت پاسخش را دام، حالم رو رسید، قلبم مثل یه بمب صدا می کرد، دلم و زدم به دریا و گفتم، همه چیز رو در مورد من می دونی اما من هیچ

چیز در مورد شما نمی دونم، گفت، چی باید بگم، گفتم، هر چیزی که من گفتم، گفت، بهارک معتمدی، هجده ساله، گفتم، فکر کردی من بازپرسم، خندید و خنده دلکش اون موجب شد منم بخندم، همین خنده باعث شد که محبتی شور انگیز و صمیمیت بیشتری بین ما ایجاد بشه، تا خواستم حرف دیگه ای

بزنم، گفت، باید قطع کنم و زود خداحافظی کرد، دختر ساده ای بود و ساده حرف می زد، اون روز تا شب

زدم و رقصیدم، اون موقع گیتار می زدم، اطرافیان می گفتن خوب می زنم، کنارش آواز هم می خوندم...

پرسیدم:

_همون گیتار که تو اتاق شماس؟

_نگاهم کرد و گفت:

_آره، خودشه...

دست هایش را در هم قلاب کرد و کشید. گفتم:

_برام

می

زنی؟

گفت:

_الان؟

_اگه خوابت نی آد، خیلی دوس دارم هم صدات رو بشنوم و هم گیتار زدنت رو.

گفت: _خیلی سال نزدم سیامک، شاید یادم رفته، اما برات می زنم، اما خوندم و نمی
تونم، دیگه صدام در نیامد... برو بیار!

چند دقیقه بعد گیتار غبار گرفته حسام را از اتاقش آوردم، کمی تمیزش کردم و بعد
به دست حسام دادم، ابتدا دستی ارام روی گیتار کشید و بعد با حرت انگشتانش
شروع به نواختن کرد. چند دقیقه بعد، آهنگ

زیبایی را نواخت، قشنگ می زد، انگشتان حسام ماهرانه روی تارهای گیتار می
خورد، نگاهش کردم، چشمانش را باحس غریبی به گیتار دوخته بود، انگار در هر تار
چشمای آبی دختر رو می دید، وقتی دست کشید، گفت:

_خیلی وقته نزدم، انگار زنگار گرفته... _خیلی قشنگ بود. ممنونم حسام جون، پس
چرا این همه سال نمی زدی، می گن موسیقی آدم و آروم می کنه.

گیتار را کنارش گذاشت و گفت:

_ادامه همون دورانی که برات گفتم، برات می گم سیامک، تو باید همه چیز رو
بدونی.

و قبل از اینکه من حرفی بزنم، بلند شد، گفتم:

_می ری بخوابی؟

برگشت و نگاهم کرد. چشمانش سرخ و پف کرده بود، گفت:
_خستم.

و با قدم هایی آرام به سمت پله ها رفت، گفتم:

_قرصا حسام جون!

همان طور که بالا می رفت گفت:

_بیار بالا سیامک! دعا کردم حالش همان طور آرام بماند، با این حرف زدن و با این تکرار خاطرات، با دیدن چشمای پف کرده اش، دلم شور زد، وقتی قرص های حسام را به اتاقش بردم روی تختش دراز کشیده بود. قرص ها خورد و خوابید.

سرش را تکان داد و نگاهم کرد، ادامه داد:

_از همون لحظه بود که زندگی من ... خود من دگرگون شد. تازه بیست ساله بودم،

سال سوم دانشگاه، از همه همکلاسام جوانتر بودم، آخه یک سال راهنمایی و یک

سال از دبیرستان رو جهشی خوندم، جوون

و پر احساس ، سادگی، شوق... حسام میان محبت و کینه. درگیر بود، با تکرار شدن

خاطرات گذشته خاکسترها را بر هم زد، کم کم داشت آتش خاموش شده را باز

شعله ور می کرد، کمی ترس برم داشت، نکنه باز حالش بد بشه، نگاهش کردم، به

آن پلکهای فرو افتاده و مخمور بر شعله های آرزو، لبهایش را بر هم می فشرد،

بالاخره لب

هایش را از هم باز کرد و گفت: اون موقع ها معنی غم رو نمی فهمیدم، با یک اشاره پدر هر چیزی رو برام آماده می کرد، یک خانواده خوب و ثروتمند، شاید آرزوی خیلی ها بود، همیشه جیبام پر پول بود، دور تا دورم رو بچه ها گرفته

بودند، بهترین ماشین زیر پام بود. بچه ها هر جا می رفتند، هر چی می خواستند، بی خجالت به من می گفتن، شاد و بی خیال بودم، پدر همیشه آرزو داشت من خارج از کشور تحصیل کنم. خیلی اصرار کرد تا من برم، حتی خودشم حاضر بود با من بیاد، اما من هیچ وقت دوست نداشتم برم، یعنی برای تفریح چرا اما برای اینکه همیشه بمونم نه، آخ...

سیامک کدوم غیبگو می تونست پیش بینی کنه که من، پسر پرویز خان معین، از چنین شادی، از چنین زندگی شاهانه، از چنین سلامتی به اینجا برسم؟ یه بیمار روانی تنها که حتی از سایه خودم فرار می کنه، تا اون موقع نسبت به دخترا نظری نداشتم اما از اون روز انگاری آسمون یه رنگ دیگه شده بود، وقتی اومد، وقتی کنارم نشست... وقتی با اون چشما... حسام ساکت شد، سرش را میان دو دست گرفت، منتظر بودم تا ادامه دهد، اما بلند شد و بی حرف از پله

ها بالا رفت، خدا می دانست که چه وقت باز مهر لبهای او باز شود، مدتها نشستم و به حرفهای حسام فکر کردم تا اینکه چشمام خسته شد و بلند شدم و به اتاقم رفتم، وقتی روی تخت دراز شدم، ساعت نزدیک پنج صبح بود. روز بعد نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم، خوشبختانه حسام هنوز خواب بود. وقتی ناهار آماده شد و کارهایم را انجام دادم، ساعت نزدیک یک بود و حسام تازه از اتاقش بیرون آمده بود، چهره او بر اثر

مصرف قرص ها پف کرده بود، سلام کردم و جوابی نشنیدم. ان روز عصر روز سکوت حسام بود، حتی یک کلمه کوتاه هم نگفت. نه موقع ناهار و نه عصر که نرفتم بیرون، در تمام مدت ساکت نقطه ای را تماشا می کردم سکوت سنگین من و حسام را بالتخره صدای زنگ تلفن شکست. گوشی را برداشتم و صدای نادیا را از آنسوی خط شنیدم، سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

_سیامک، گوشی رو بده حسام.

نگاهی به حسام انداختم، حتی متوجه زنگ تلفن هم نشده بود، گفتم: _حالش خوب نیست، نمی تونه...

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_باشه، پس بعد تماس مس گیرم. غروب دلگیری بود. روی تراس ایستادم و آسمان را تماشا می کنم، حسام از بعد از ناهار سر جایش نشسته و به نقطه ای خیره شده. سرخی قشنگی در آسمان ایجاد شده بود، داشتم به اولین ستاره ها که آسمان را روشن کرده بود نگاه می کردم که صدای شکستن چیزی باعث شد از جا پریم و بعدش اصلا نفهمیدم چه طوری داخل رفتم. اما وقتی وارد شدم و حسام را ساکت با قیافه ای درهم و آرام سر جایش دیدم متعجب شدم، مجسمه کریستال یک پری دریایی که روی میز کنار دست حسام بود روی زمین افتاده و خرد شده بود، انگار یکی با چکش آن را خرد کرده بود. وقتی حسام را نگاه کردم، با صدایی آهسته گفت:

_دستم بهش خورد.

لبخندی زدم و گفتم:

_فدای سرت ترسیدم... حسام جون.

حسام بلند شد و بالا رفت. موقع شام هم پایین نیامد، شب بر خلاف شب قبل خیلی زود به رختخواب

رفتیم و هنگامی که چشم باز کردم پرتو آفتاب شادمانه از شیشه داخل شده و صورتم را نوازش می داد. با داشتن یک احساس خوب از جا بلند شدم، احساس کردم روز خوبی خواهد بود و وقتی بیرون آمدم و حسام را دیدم که مرتب و حمام کرده، لباس پوشیده، نشسته، به حسام لبخند زدم. گفتم:

_سلام، صبح بخیر!

با آرامش نگاهم کرد و گفت:

_سلام.

صبحانه اش را خورد و هنگامی که بلند میشد، با لحنی جدی گفت:

_امروز می ری؟

_می رم حسام جون.

و از سالن خارج شد و تا موقع رفتن من. دیگر او را ندیدم.

ساعت دو بود که رسیدم، با خودم فکر کردم حتما رفته، کمی دیر رسیدم، اما او را دیدم که منتظر و بی حوصله کنار خیابان ایستاده، عصبی بود، با دیدن ماشین انگار کمی آرام شد و با خونسردی سوار ماشین شد.

با لحنی که سعی داشت خونسرد باشد گفت:

_سلام.

_سلام.

نگاهش نکردم، دوباره گفت:

_من می خوام حسام و بینم.

حرفی نزدم. خم شد و جلو آمد، با لحن ملتمسی گفت:

_من حتما باید اونو ببینم... راستش من روزهای زیادی رو...

سکوت کرد، من هم حرفی نزدم. مدتی بعد گفت:

_اگه منو ببری...

با لحن سرد و محکمی گفتم:

_نمی شه!

گفت:

_خواهش می کنم، من فقط می خوام از اون... از اون...

_برای عذرخواهی یا هر کار دیگه ای خیلی دیر شده... خیلی!

خواست چیزی بگوید که انگار منصرف شد، دستهایش را روی صندلی جلو فشرد،

گفتم:

_بگو!

با تعجب درون آینه خیره شد. نگاهش کردم. گفت:

_اون ازدواج کرده؟

_نه.

احساس کردم کمی خوشحال شد. چهره اش آرامتر از قبل شد. گفتم:

_اون یه بیمار روانی ... چند ساله.

باز گفت:

_ خوب منو ببر پیشش، یه لحظه کوتاه، یا آدرس بده من... خودم می رم ...فقط...

_ فایده ای نداره.

باز اصرار کرد و تا رسیدن به مقصد هر روزی، حرف زد. از روز اول هم باحسام همین نقشه را داشتیم، گرچه نمی دانم چرا، اما قرار بود من این دختر را پیش حسام ببرم، طوری که نه کسی ببیند و نه خودش شکی کند. وقتی پیاده می شد، گفت:

_ خوب، منو فردا می بری؟

_ شاید... اون با دیدن شما عکس العمل بدی نشون بده. اون از زنا متنفره، اون حال

بدی داره.

گفت:

_ باشه، من قبول می کنم. چون باید حسام رو ببینم، کی بریم. الان خوبه؟

_ نه، شاید فردا.

پیاده شد. با همان نگاه ملموس نگاهم کرد و گفت:

_ گرچه خدا می دونه کی پیدات بشه اما من فردا منتظر می مونم. و با قدمهای تندی

از آنجا دور شد. با خودم گفتم، آیا راستی راستی من باید این دختر را پیش حسام

ببرم؟ آخه حسام چه کاری با این دختر داشت، نکنه می خواد بلایسرش بیاره، شاید

مسئله انتقام بود.

به هر حال راهی بود که شروعش کردم و تا پایان هم باید می رفتم.

از عصری که آدم خانه تا حالا که آخر شب بود حسام ساکت بود، نه چیزی پرسید و نه حرفی زد. شام

هم بی میل خورد و بلند شد. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک یازده شب بود، حسام را نگاه کردم، در خودش بود، تلویزیون را خاموش کردم و مقابل حسام نشستم، گفتم:

_حسام جون.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، گفتم:

_خوبی؟

لبش را از هم باز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_خوبم.

بعد نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

_امروز اومد؟

مردد بودم، ترسیدم حالش بد بشود. گفتم: _نترس سیامک، حال من باشنیدن این

حرفا بد نمی شه، حال من از اون صبح توی دانشگاه خراب شد!

_چی شد حسام جون؟

سرش را تکانی داد و گفت:

_گفتنش چه فایده داره؟

_اگه عذابت میده نگو. مئتی سکوت کرد، دوباره چهره اش سخت شد و به گذشته

برگشت و بعد به آرامی و با لحنی سرد و با

نگاهی زخم خورده زیر لب گفت: _اون دختر بار اولی بود که می اومد دانشگاه...
اولش فکر کردم شاید یه دانشجوی تازه وارده اما بعدا فهمیدم که دختر خاله هم
دانشگاهیم بوده، اما همون یکبار کافی بود تا زندگی منو داغون کنه، با

دیدنش دیگه دلم نمی اومد چشم ازش بگیرم، وقتی نگاهم کرد مثل یه آهک که
روش آب میریزن وا رفتم. یه حسی داشتم، یه حس غریب، اون دختر کشش عجیبی
داشت، منو جذب کرد. چهره اش یه جورایی تازه و زیبا بود، انگار می دونستم با همه
فرق داره، برای دل بستن فقط یه لحظه، چند ثانیه

کوتاه... کافی سیامک، منم اون روز نفهمیدم که دلم با دیدن اون دختر رفت، بهش
دل بستم همون چند

ثانیه کوتاه... اون روز وقتی می خواست بیرون بره بازم نگاه کرد و از من عذر
خواهی کرد، وقتی رفت، یه چیزی از درونم کند و برد. توی دلم خالی شد... سیامک
اون موقع دوست داشتم دنبالش برم. دستش و بگیرم و نگاهش کنم.

بعد سرش را بلند کرد و پرسید:

_سیامک تو از عشق چی می دونی؟

_نه حسام جون... راستش نه دیدم و نه حسش کردم، فقط شنیدم.

خوندم توی کتابا و فیلم ها...

حسام به آرامی ادامه داد: _حس غریبی، خودت و گم می کنی و در اون که پیدا
کردی گم می شی، منم در اون نگاه عشوه گر و در اون لبهای کوچک و بهانه جو، در

اون چهره دلفریب حل شدم، مثل قندی که توی آب حل میشه و دیگه نمی شه قند و پیدا کرد. تمام اون شب، تمام اون روز، اون چهره جلوی نظرم بود، نفهمیدم کی صبح شد، چی خوردم، تا چند روز وقتی وارد دانشگاه می شدم نگام دور تا دور می چرخید شاید باز

بینمیش... اما نیومد. برای بار اول اون روز وقتی همون خانم همکلاسیم وارد کلاس شد سلام کردم، بیچاره تعجب کرد، من آدمی نبودم که به دختری نگاه کنم یا سلام کنم، چند روز توی یه عالم عجیب گذشت، شاید حالتی از خواب، هر بار دختر خاله اون دختر وارد کلاس می شد نگام به پشت سرش خیره می ماند تا شاید اونم باشه اما نبود، با ندیدنش فراموش نکردم بلکه بیشتر و بیشتر تو ذهنم اومد، مثل یه آدم مالیخولیایی شدم، نفهمیدم چه وقت، چند روز گذشت... دوباره سکوت کرد، انگار بهارک مقابل چشماش مجسم شده بود. چهره اش بار دیگر با به یادآوری خاطرات داغ شده بود، در عمق وجودش و در عمق روح خسته اش زخمی وجود داشت که با به

یادآوردنش دوباره درد می امد، نگاهم کرد و ادامه داد: _چند روز منتظر شدم نمی دونم، یادم نیست، اما می دونم حالم عوض شده بود، همه بهم می گفتن چته حسام، یه جووری شدی، گاهی می زد به سرمبرم از دختر خالش ... یعنی همون هم دانشگاهیم خانم شمس پیرسم، اما نرفتم... ولی ای کاش می پرسیدم.

حسام نفس عمیقی کشید و گفت:

...بالاخره یک هفته بعد نمی دونم... دو هفته بعد... بود که دیدم پشت سر خانم شمس وارد کلاس شد، این بار زود آمدند، کلاس هنوز شروع نشده بود، نگاهم به در نبود، اما سیامک باور می کنی من بوی اونو حس کردم، با دیدنش ناخودآگاه از جا بلند شدم، خوشبختانه هیچ کس متوجه نشد، نگام کرد، فکر کردم اونم دنبال من می گشت، خانم شمس سلام رد و بعدش اون دختر، زبونم بند اومده بود، صدای اون دختر انگار یه ترنم بهشتی بود، هنوز مات ایستاده بودم که بغل دستیم دستم و کشید و من نشستم، این بار اون دو نفر رفتن ردیف عقب، درست دو ردیف عقب تر از من، می خواستم عقب برگردم اما ورود استاد موجب شد که اینکار و نکنم، عجیب بود سیامک من اینهمه اون دختر و می خواستم...

دستی بین موهایش کشید، لبش را تر کرد و ادامه دا: _همش میترسیدم کلاس تموم بشه و اون بره. اون جلسه هیچ چیز از درس نفهمیدم. تمام اون

ساعت رو فکر کردم چه کار کنم، بالاخره ساعت کلاس تموم شد، استاد بیرون رفت و بعدشم بچه ها

یکی یکی، بلند شدم تا به این بهانه او را ببینم، برگشتم و آن دو را دیدم، که با یکی دوتا از بچه ها

مشغول صحبت بودن، نگاهش کردم، انگار متوجه شد، نگام کرد، وقتی نگام کرد دلم به طوری شد...

لبخندی زیبا بر لب آورد، ساده و بی ریا، لبخندی که برایم حکم بهشت را داشت. کیفم از دستم افتاد، کیفم را برداشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، اما دستم

می لرزید، به کتاب رو نتونستم توی کیفم بذارم، مدتی بعد بلند شدند، خانم شمس به طرفم اومد و سوالی راجع به یه تحقیق پرسید، اون دختر هم درست مقابلم بود، با چشمای زلال نگاهم می کرد، هل شدم و نفهمیدم پاسخ خانم شمس و چی دادم، وقتی خانم شمس کارش تموم شد، تشکر کرد و رفت و پشت سرش اون دختر، قلبم لرزید، دلم گرفتسیامک دوست داشتم نذارم بره... اما خوب رفت. وقتی از در کلاس خارج شد تنها من توی کلاس مونده بودم، ائن لحظه آرزو کردم برگرده، نشستم روی صندلی و نگاهم رو دوختم به در، نمی دونم چند دقیقه گذشت که اون دختر با عجله وارد کلاس شد و با دیدن من دوباره لبخند زد و گفت، ببخشید، جزوه دختر خالم... تازه یادم اومد جزوه خانم شمس هنوز تو دستای منه، نگاهی به دستام کردم و گفتم اصلا حواسم نبود، بفرمایین، وقتی دست دراز کرد جزوه رو بهش دادم، هنوز چند قدم نرفته بود که بی اختیار گفتم، خنم می بخشین، برگشت و با همان نگاه باطراوت نگاهم کرد، وقتی مستقیم نگاهم می کرد تمام بدنم شعله می کشید، با لکنت گفتم، می تونم با شما صحبت کنم، نه هول شد و نه خندید، فقط نگام کرد، نمی دونم شاید اون موقع یه دست نامرئی کمک کرد تا سریع شماره موبایل و شماره خونه رو نوشتم و به طرفش دراز کردم. اولین بار بود که اینکار و انجام میدادم. جرات اینکه سر بلند کنم و نگاهش کنم و نداشتم. دوباره گفتم، من قصد مزاحمت، حرفم رو برید و گفت، می دونم، راجع به شما همه حرف می زنن، دختر خالم می گه تقریبا همه دخترای دانشگاه شما رو زیر نظر دارن، سر بلند کردم و نگاه

کردم، دستم هنوز به طرفش دراز بود. گفتم، اما من. گفتم، من باید با شما صحبت کنم. اومدن یکی از همکلاسی‌ها داخل کلاس باعث شد اون کاغذ رو بگیره و خیلی سریع از در خارج بشه، وقتی رفت نشستم، علی یکی از بهترین دوستای اون موقع من بود، با تعجب گفتم، این دختر کی بود، گفتم، جزوه

خانم شمس دستم بود و اومد بگیره، بعد دستم رو گرفت و با هم از کلاس خارج شدیم.

حسام سکوت کرد، بلند شدم و مدتی بعد با دو فنجان چای برگشتم، حسام آرام بود، گفتم:

_حسام جون، اگه خسته شدی، ادامه نده.

سر بلند کرد و با نگاهی داغ شده، گفتم:

_من نه، اگه شما....

_نه اصلا من دوست دارم بشنوم، برام خیلی جالبه...

خم شد و فنجان چایش را برداشت و جرعه ای نوشید، گفتم:

_حسام جون چه روزایی داشتی.

با صدای رسا و آرام گفتم:

_یک جفت چشم آبی با یه نگاه شوخ و قشنگ، هر کسی رو به زانو در می آره.

کمی مکث کرد و بعد چایش را کامل خورد و ادامه داد: _من از خودم تعجب کردم، باور نمی کردم که شماره تلفن رو داده باشم. من هیچ وقت توی چشمای یه دختر زل نمی زدم، نه اینکه بگم محرم و نامحرم سرم می شد، نه غرورم اجازه نمی داد، همین

باعث شد که همیشه همه به من احترام خاصی بزارن، همه یه جورایی کنارم بودن، اون روزم علی دوستم دید اما چون باور نمی کرد من اهل این حرفا باشم چیزی نگفت و با هم رفتیم. اون روز نفهمیدم چطور شب شد، یه حال عجیب داشتم... حسام باز ساکت شد. انگار که این حرفها تکرار گذشته، مزه تلخ و سوزانی در دهانش ایجاد می کرد.

چشم هایش را بست، من نیز در سکوت و انتظار نگاهش می کردم. مدتی بعد چشمانش را باز کرد.

چشمهایش با جلای تیره ای برق می زد. گفت:
_یه کمی نور سالن رو کم می کنی؟
_البته!

بلند شدم و چراغ های اضافی رو خاموش کردم، تنها چند چراغ هالوژن روشن بود و نور ملایمی در فضای سالن پخش کرده بود، گفتم:

_میوه بیارم؟
سرش را به علامت نفی تکان داد، گفتم:
_حالت خوبه؟

گفت: _نگران نباش سیامک، گفتن این خاطرات حالم رو بد نمی کنه من سالهای زیادی که دارم این

خاطرات رو تکرار می کنم، هر شب، هر صبح، هر ساعت، هر ثانیه...
_حالت که خوب باشه من نگران هیچ چیز نیستم.

نگاهم کرد و بعد سرش را به عقب تکیه داد و گفت: _تا عاشق نشی حال منو درک نمی کنی، نمی دونی اون موقع چی کشیدم، همیشه خیال می کردم داستان لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و چند تای دیگه که شنیده بودم همش قصه بود، اما اون روز احساس کردم حال مجنون رو می فهمم، اون دختر لعبت بود، چکیده لطف و صفا بود، زیباییش منو گرفت، سادگی نگاهش من و گرفت، نمی دونم چی باعث شد که دل ببندم، اون لحظه خیال می کردم

دارم روی ابرا راه می رم، روی موجا، همون شب خیال می کردم دارم پرواز می کنمف یاد اون چهره ، یاد اون لبخند منو به هیجان می آورد ،باور می کنی اون شب تا صبح یا روی تختم تکون خوردم یا توی اتاقم راه رفتم، غکر نمی کردم انتظار اینهمه سخت باشه، گرچه مطمئن نبودم که اون زنگ بزنه اما یه جورایی امید داشتم. نگام به گوشی بود و به ساعت... اما اون دختر زنگ نزد، دو روز در انتظاری سخت گذشت. کم کم داشتم ناامید می شدم، درسته یادمه ظهر روز سوم توی اتاقم بودم که تلفن اتاق زنگ

خورد، یه دفعه قلبم زیر و رو شد. تکون خوردم، با دستی لرزان گوشی رو برداشتم، نمی دونم گفتم بله یا نگفتم، که صدایی ملموس و زیبا گفت، آقای معین. گفتم بله، گفت، من... گفتم می دونم، گفت، می خواستم بگم، حرفش رو قطع کردم و گفتم، خیلی منتظر بودم، فقط صدای یه تنفس آروم رو شنیدم، هر

دو ساکت شدیم، الاخره اون گفت، با من کاری داشتید، لحنش نه سرد بود و نه گرم، گفتم، کار نه، اما... می خواستم با شما حرف بزنم، گفت، بگین، گوش می کنم، گفتم،

اول می شه اسمتون رو بگین، گفت بهارک! یادم نیست چند بار اون اسم رو تکرار کردم، اسمی که به نظرم زیبا امد، گفتم اسمتون خیلی قشنگه، گفت، ممنون، گفتم، منم حسام هستم، گفت، می دونم. گفتم، من عادت ندارم شماره به کسی بدم یا با کسی باشم، در مورد شما، من نمی دونم... حرفم رو قطع کرد و گفت، من راجع به شما همه چیز و می دونم، یعنی تموم دخترای دانشگاه می دونن و چون من می دونم که شما تا به حال... خوب فکر کردم باید کاری داشته باشین با توجه به تعریفایی که از شما کردن من فکر کردم نباید آدم بدی

باشین... حسام باز ساکت شد، لبخند کم رنگی روی لبش نشسته بود، نگاهش کردم، چه خوب همه چیز رو به یاد داشت. با اینکه بیمار بود، گفتم:

_حسام جون خوبه که همه حرفها رو به یاد داری!

_نگاهم کرد و گفت:

_آره...همش یادمه...

بعد دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

_سیامک لطفا یه فنجون قهوه برام بیار.

_چشم.

و بلند شدم. مدتی بعد با قوری و دو فنجان برگشتم. حسام وقتی قهوه اش رو نوشید به آرامی با انگشت

لبه فنجان را لمس کرد و گفت: _حالت قشنگی داشتم... انگاری عاشق شدم، تا به

اون مبتلا نشی نمی دونی چیه، مثل برق گرفتگی اما لذت بخش، لرزشش مطبوعه،

مثل همون بار اول که دیدمش برق گرفتم، مثل اون بار دوم که دیدمش و لرزیدم و مثل بار سوم که صداشو شنیدم و داغ شدم، صداش گرم و دلنواز بود، خوب می گن عاشقا اینطورین هستن، عاشق هر کی بشن اون طرف براشون زیباترین و بهترین می شه، مثل لیلی، می گن یه دختر سیاه و لاغر بوده، اما پیش چشم مجنون زیباترین ها جلوه می کرد، طوری که حالا قصه اونا

قشنگترین قصه ها شده... اما اون واقعا زیبا بود.

حسام خم شد و فنجان را روی میز گذاشت، یک لحظه به اون دختری که هر روز سوار ماشین م شد

فکر کردم، آیا صداش اون طور که حسام می گفت زیبا بود، اما خوب انصافا باید گفت که زیبا چهره بود.

حسام ادامه داد: _اون روز حرفی بین ما رد و بدل نشد، همون صحبت های کوتاه و معمولی، نه من تونستم چیزی بیشتر از این بگم و نه اون تونست حرف دیگه ای بزنه، ازم خداحافظی کرد و قطع کرد، وقتی قطع کرد

به خودم ناسزا گفتم که چرا چیزی ازش نپرسیدم و نه تلفنی و نه آدرسی گرفتم، فقط اسمش رو فهمیدم، از خوشحالی حال و روزم رو نمی دونم چطور برات بگم سیامک، حالی عجیب داشتم، همه چیز به من

لبخند می زد، شاد بودم و پر از هیجان...

حسام سر بلند کرد و به ساعت نگاهی انداخت، منم نگاه کردم، نزدیک یک نیمه شب بود، گفت:

_خیلی وقته دارم حرف می زنم!
خندیدم و گفتم:

_پس راستی راستی عاشق
شدی؟ سرش را تکانی داد و
گفتم:

_ای کاش نمی شدم!
نگاهش بر خلاف همیشه پر از احساس بود، پرسید:

_خسته شدی؟
_نه، خیلی مشتاق شنیدن هستم.

ادامه داد: _همون یه تلفن چند دقیقه ای منو رسوند به اول کوچه عاشقی، اون روز
چند بار مامان ازم پرسید حالت خوبه، نادیا خیره نگام می کرد، شاید احمق بودم که
با یک نگاه دل و عقل باختم، به کسی که نه می

دونستم کیه و نه می دونستم چه جور آدمیه، اما دلم انگاری هزار سال بود که او
دختر رو می شناخت. درست روز بعد سر ظهر بود که زنگ زد، اول سلام کرد، با
محبت پاسخش را دام، حالم رو رسید، قلبم مثل یه بمب صدا می کرد، دلم و زدم به
دریا و گفتم، همه چیز رو در مورد من می دونی اما من هیچ

چیز در مورد شما نمی دونم، گفتم، چی باید بگم، گفتم، هر چیزی که من گفتم،
گفتم، بهارک معتمدی، هجده ساله، گفتم، فکر کردی من بازپرسم، خندید و خنده
دلکش اون موجب شد منم بخندم، همین خنده باعث شد که محبتی شور انگیز و

صمیمیت بیشتری بین ما ایجاد بشه، تا خواستم حرف دیگه ای بزnm، گفت، باید قطع کنم و زود خداحافظی کرد، دختر ساده ای بود و ساده حرف می زد، اون روز تا شب زدم و رقصیدم، اون موقع گیتار می زدم، اطرافیان می گفتن خوب می زnm، کنارش آواز هم می خوندم...

پرسیدم:

_همون گیتار که تو اتاق شماس؟

_نگاهم کرد و گفت:

_آره، خودشه...

دست هایش را در هم قلاب کرد و کشید. گفتم:

_برام

می

زنی؟

گفت:

_الان؟

_اگه خوابت نی آد، خیلی دوس دارم هم صدات رو بشنوم و هم گیتار زدنت رو.

گفت: _خیلی سال نزدm سیامک، شاید یادم رفته، اما برات می زnm، اما خوندم و نمی

تونم، دیگه صدام در نمیاد... برو بیار!

چند دقیقه بعد گیتار غبار گرفته حسام را از اتاقش آوردم، کمی تمیزش کردم و بعد به دست حسام دادم، ابتدا دستی آرام روی گیتار کشیدم و بعد با حرت انگشتانش شروع به نواختن کرد. چند دقیقه بعد، آهنگ

زیبایی را نواخت، قشنگ می زد، انگشتان حسام ماهرانه روی تارهای گیتار می خورد، نگاهش کردم، چشمانش را با حس غریبی به گیتار دوخته بود، انگار در هر تار چشمای آبی دختر رو می دید، وقتی دست کشیدم، گفت:

— خیلی وقته نزدم، انگار زنگار گرفته... — خیلی قشنگ بود. ممنونم حسام جون، پس چرا این همه سال نمی زدی، می گن موسیقی آدم و آرام می کنه.

گیتار را کنارش گذاشت و گفت:

— ادامه همون دورانی که برات گفتم، برات می گم سیامک، تو باید همه چیز رو بدونی.

و قبل از اینکه من حرفی بزنم، بلند شد، گفتم:

— می ری بخوابی؟

برگشت و نگاهم کرد. چشمانش سرخ و پف کرده بود، گفت:

— خستم.

و با قدم هایی آرام به سمت پله ها رفت، گفتم:

— قرصا حسام جون!

همان طور که بالا می رفت گفت:

...بیار بالا سیامک! دعا کردم حالش همان طور آرام بماند، با این حرف زدن و با این تکرار خاطرات، با دیدن چشمای پف کرده اش، دلم شور زد، وقتی قرص های حسام را به اتاقش بردم روی تختش دراز کشیده بود. قرص ها

خورد و خوابید. نشستم تا خوابش برد، بعد آدمم پایین. برقها را خاموش کردم و با اتاقم رفتم. با صدای فریاد حسام از جا پریدم. نفهمیدم چطور بالا رفتم. وقتی وارد اتاق حسام شدم، او را دیدم که سرش را به حالت سجده روی زمین گذاشته و ناله میکند. دستم را روی شانهاش گذاشتم. فقط فریاد کشید و گفت:

-سیامک سرم! چه لحظهی بدی بود. چه میتوانستم برای او انجام دهم.

جز قرص، جز دلداریهای بیهوده. به زور بلندش کردم. چهرهاش از اشک چشمش خیس بود. از زور درد گریه میکرد. ای لعنت به تو بهارک. ای لعنت به من که باعث شدم تعریف کند. بیچاره حسام چه رنجی میکشید. چهرهاش عرق کرده بود. جوشاندهی آرامبخشی به او خوراندم. رویش پتوی گرمی انداختم و دستش را در دست گرفتم. سرد سرد بود. هنوز

نالهی ضعیفی میکرد. با صدای لرزانی گفت:

-سیامک سرم.

دستم را دو طرف سرش گذاشتم و به آرامی ماساژ دادم، گفتم:

-میخواهی بریم دکتر؟ سرش را تکان داد. مدتی گذشت تا کم کم پلکهایش سنگین شد و به خواب رفت. نمیدانم چه دردی بود که یکباره میگرفت و بعد رها میکرد. دردی که حسام را با این هیكل به زانو درمیآورد و اشک به چشمان

پر از غمش میارود. خودم دیگر نخواییدم. نزدیک صبح بود، کنار پنجرهی اتاق
حسام ایستادم و بیرون را

تماشا کردم تا اینکه خورشید بالا آمد و گرمی و روشنی خود را با عدالت بر زمین
پخش کرد. آن روز حسام تا ظهر بیحال و رنگ پریده با چشمانی آتش گرفته، روی
تخت افتاده بود. انگار آن

خاطرات شوم مثل یک هزار پای موزی داخل گوشش بود و عذابش میداد، طوری که
مجبور شدم دکتر

را خبر کنم. دکتر از اتاق حسام که خارج شد، یک راست پایین آمد.

من داخل آشپزخانه بودم و دکت کنار اپن روی

صندلی بلندی نشست و دستهایش را روی سنگ اپن گذاشت، گفت: -سیامک خیلی
بدتر شده!

فقط نگاهش کردم، باز گفت:

-من مجبورم اونو ببرم.

-من چه کار میتونم انجام بدم

دکتر؟ سرش را تکانی داد و گفت:

-هیچی تو تلاشت رو کردی، باید...

حرف دکتر را بریدم و گفتم:

-نه دکتر اون نمیتونه، یعنی نمیخوام بره ... حالش بدتر میشه...

دکتر فنجان چایش را مقابلش کشید و گفت:

- پس حقیقت رو بگو، بگو چی شده؟ - حقیقتی نیست دکتر، یاد گذشته آزارش میده. خیلی سعی میکنه فراموش کنه اما نمی تونه. کاش اون لعنتی که باعث آزارش شده از ذهنش پاک میشد.

دکتر دستی به صورتش کشید و گفت:

- سیامگ اگه احسان این طوری پیش بره...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- یا دیوونه میشه یا فراموشی کامل بهش دست میده ... مثل گذشته که فراموشی بهش دست داد.

دکتر چایش را نوشید و از جا بلند شد در حالی که آماده رفتن میشد، گفت: - من میرم. دارو نمیخواد. همون قبلیها که دادم خوبه. سعی کن بخنده، حرف بزنه، بره بیرون، موسیقی

گوش کنه، باهاش حرف بزنی تا چند روز بگذره. من بازم تماس میگیرم.

کاش میرفت مسافرت.

- کار سختی از من میخواین دکتر، حسام و خنده؟

گفت:

- سعی کن! دکتر رفت و من گرفته و کلافه قدم میزدم. دقایق به سنگینی میگذشت. به اتاق حسام رفتم. به خواب عمیقی فرو رفته بود. یک دستش روی پیشانی بود و دست دیگرش از تخت افتاده بود. به آرامی دستش را بالا آوردم و روی تخت

گذاشت. کنار ضلع سه گوش پنجره روی زمین نشستم. پنجره‌های بلندی بود از بالا تا پایین شیشه.

در فکر حسام بودم. نمیدانستم کار درست کدام است. نگاهم را چرخاندم و به عکس بهارک درون قاب بالای تخت چشم دوختم. مدتی به عکس‌خیره شدم. تصویر گذشته‌ی حسام و بهارک در مقابل چشمانم مجسم شد. کاش حسام برای همیشه فراموش میکرد. کاش از این همه درد و تنهایی نجات پیدا میکرد. کاش از فکر انتقام بیرون می‌آمد. میدانستم تصمیم داشت کارهایی انجام دهد.

اما من در مقابل درخواست حسام چه میتوانستم انجام دهم؟ به خاطر حسام آن روز و روز بعد را بیرون نرفتم. دکتر روز بعد هم به دیدن حسام آمد. حسام بهتر و آرامتر به نظر میرسید. حتی یک کلمه هم حرف نزد. انگار که روزهی سکوت گرفته بود. فقط با نگاه غبار گرفته و غمناکش نگاه میکرد. انگار که هزاران درد را بازگو میکرد. غذایی را که برایش میبردم به زور و بی میل میخورد. آن هم فقط چند لقمه. بعد هم قرصهایش را مثل یک مشت شکلات در دهانش

میریخت. چهره‌اش با خوردن مداوم این قرصها پف میکرد. نگاهش دیگر برق نداشت و آن جذبه‌ی زیبا را

نداشت. ای کاش این بوم بد قدم از لب بام این خانه میپیرید و همه چیز به گذشته‌های خوب برمیگشت.

* * *

نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. به سرعت بلند شدم و گوشی را برداشتم. کسی جز خانوادگی حسام نمیتوانست باشد. طی این دو روز بارها و بارها پدر و مادرش تماس گرفته بودند. دکتر به آنها خبر داده بود. گفتم:

-بله

صدای خواهر حسام را از آن سوی خط شنیدم. سلام و احوالپرسی کردیم و بعد پرسید:

-حال حسام چگونه؟ -بهتره ... یعنی آرومه
نفسی کشید و گفت:

-سیامک من باید ببینمش! -می دونین حسام نمی تونه تحمل کنه، پس

حرفم را برید و گفت: -فوق آخرش منو پرت میکنه بیرون. شما دو تا توی اون خونه
لعنتی آخرش دیوانه میشین. کاش

پدر بزرگم وقت مردن این خونه رو هم با خودش میبرد.
گوشی را جابه جا کردم و گفتم:

-حرفات تموم شد؟

گفت: -نه. من دارم میآم. دیگه طاقت ندارم. نگرانم. تو هم در اون قلعه لعنتی رو باز
میکنی، اگه باز نکنی از بالای در میآم توی خونه...

تا خواستم حرفی بزنم، گوشی را گذاشت. عجب دختر سمجی بود. برای تهیهی غذا
به آشپزخانه رفت. درست یک ساعت بعد زنگ به صدا درآمد. از پشت آیفن تصویر
نادیا را دیدم و بعد به حیاط رفتم. با فاصلهی چند متری از در کنترل را زدم و در بی

صدا و آرام از شد. یک سیستم مرکزی هم داخل اتاق حسام وجود داشت که از آنجا هم میشد تمام درها را باز و بسته کرد. ماشین آلبالویی و شیک نادیا وارد حیاط شد، بعد پشت سرش در بسته شد. نادیا پیاده شد. دسته گلی در دستش بود. بلند گفت:

-سیامک در و باز بذار اگه حسام خواست پرتم کنه بیرون، به در نخورم.

نه حرفی زدم و نه حرکتی. نگاهم کرد و گفت:

-سلام!

-سلام!

به طرف در ورودی رفتم و او هم پشت سرم گفت:

-عجب ساکته اینجا!

با همان لحن سرد همیشگی گفتم: -لطف کن سر و صدا ایجاد نکن در حالی

که با یک گام بلند خودش را به من رساند گفت:

-چشم قربان!

وقتی وارد پذیرایی شد گفت:

-هی ایجا چقدر تمیزه...

گفتم: -دیشب نخوابیده، باید منتظر باشی تا خودش بیدار شه

حرفی نزد و روی مبلی لم داد. به آشپزخانه رفتم تا برای پذیرایی از او چیزی بیاورم.

نادیا بار دومش بود

که به اینجا می‌آمد. یک بار سال گذشته وقتی حسام بیمار شد و یک بار هم امروز. وقتی وارد پذیرایی شدم سنگینی نگاه او را روی خود حس کردم. نگاهش نکردم. خم شدم و فنجان چای را روی میز مقابلش گذاشتم و بعد ظرف میوه را. گفت:

- ممنون سیامک! همانجا مقابلش نشستم. دکمه‌های پالتوی چرمش را باز کرد و بعد از تن خارج کرد. بلوزی به رنگ

شیری و شلواری جین به پا داشت. چشمانش برق میزد. نگاهم را از او گرفتم. اما او هنوز نگاهم میکرد.

چهره‌اش از تأثری کودکانه پر بود. گفت:

- حالش خیلی بده؟

نگاهش کردم و آهسته گفتم:

- همون سردردهای همیشگی ... البته این بار شدیدتر...

خم شد و فنجان چایش را برداشت. گفت: -نمیدونم حسام چه وقت خوب میشه...

می دونی الان چند ساله؟ بهترین سالهای جوونی حسام توی

بیماری گذشته

حرفی نزدم. با لحنی خاص گفت:

-سیامک!

سربلند کردم و نگاهش کردم. ابروهای حالتدارش را بالا برد و گفت:

-یه سوال بپرسم. ناراحت نمیشی؟

کمی مکث کردم. به چهره‌اش نگاه کردم و گفتم: -خوب آگه میدونی ناراحت میشم ... پپرس

لخندی روی لبهایش که به طرز زیبایی آرایش شده بود، نشست و گفت:

-خوب خیلی وقته دوس دارم بدونم -پپرس. ولی معلوم نیست جواب بدم

کمی به جلو خم شد. در چشمانم خیره شد و گفت:

-تو کی هستی و از کجا اومدی؟ سرم را به نقطه‌های دیگر دوختم.

میدانستم که قصه تنهایی مرا فقط حسام میداند و خود من. نادیا هم مثل خلیها

کنجکاو بود که بداند. گفتم:

-کاری با گذشته من داری؟

دوباره خندید و گفت: -بدجنس نباش سیامک

حرفی نزدم. دوباره گفت: -خیلی دلم میخواد هم تو هم حسام رو هیپنوتیزم کنم و

بعدش بفهمم توی اون مغز شما دو تا چی میگذره.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

-می خوای بگم؟

سرش را تکان داد

، گفتم:

-این که چرا خدا زنا رو خلق

کرد؟ باز خندید، گفت:

-تو راستی این همه از زنا بدت میآد؟

-خیلی زیاد

بی آنکه اخم کند و یا ناراحت شود، خندید. گفتم: -سعی کن سر به سرش نذاری

اون حالش خیلی خرابه با نگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده سیامک؟

-نه

به عقب تکیه داد و گفت: -سیامک همش مال این خونهی لعنتی. بیاید بیرون.

مسافرت، یه شمال برید. میدونی حسام چند ساله سفر نرفته سیامک؟

ساکت فقط نگاهش کردم. ساکت شد و نگاهم کرد. بعد لبهایش تکانی خورد.

احساس کردم گریه میکند. به چشمانش خیره شدم، پر اشک بود. وقتی نگاهم کرد،

اشکهایش بی مهابا از چشمانش روی گونهها غلطید. باورم نمیشد روزی گریهی نادیا

را ببینم. این قدر دختر شاد و بی خیالی بود که فکر نمیکردم حتی ناراحت شود. بلند

شدم و جعبه دستمال را مقابلش گرفتم. دستمالی برداشت و اشکش را پاک کرد.

تنها

جملهی تسلی دهنده که توانستم بگویم این بود که با همان لحن سرد گفتم:

-نگران نباش!

و بلند شدم. چند قدم نرفته بودم که با همان لحن بغضدار گفتم:

-سیامک!

برگشتم و نگاهش کردم. با نگاهی عجیب نگاهم میکرد. لبهایش را روی هم فشرد و بعد گفت:

من ... من -

احساس ترس کردم، حسی ناشناخته به من میگفت که جمه‌اش خوشایندم نیست. سریع گفتم:

-میرم حسام رو یدار کنم.

و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق حسام شدم. چشمانش باز بود.

نگاهم کرد، گفتم:

-سلام حسام جون!

کمکش کردم تا بلند شد. وقتی آماده‌ی بیرون رفتن شد، گفتم:

-حسام جون نادیا این

جاس با تعجب نگاهم

کرد، گفتم:

-نیم ساعتی میشه...

خیره نگاهم کرد، گفتم: -میدونم حسام جون ... اما تقصیر من نبود.

خیلی سعی کردم نیاد. اما شما که اونو میشناسین. گفت از

بالای در می‌آد. حسام جون اون نگران شماس. فقط به خاطر شما اومده. باهاش حرف

بزن. حسام سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. وقتی حسام به آخرین پله رسید.

نادیا به طرفش دوید و دستانش را به دور کمر حسام حلقه کرد و گفت:

-سلام داداش خوشکلم همیشه این کلمه را تکرار میکرد. از این کلمهی پرمهر نادیا
حسام لبخند محوی زد و نگاهم کرد. حسام سرش را نوازش کرد و گفت:

-سلام. خوبی؟

نادیا از حسام جدا شد و گفت:

-خوبم

هر سه نشستیم. نادیا نگاهش را به من دوخت و گفت:

-این سیامک رو باید بندازم بیرون. نمیذاشت پیام تو...

بلند شدم و زیر لب گفتم:

-باز این پرچونه شروع کرد!

صدای اعتراض نادیا را شنیدم که گفت:

-جرات داری بلند بگو

با سینی چای برگشتم. با همان اخم و لحن سرد گفتم:

-چای میخوری و بعدشم

میری خندید و گفت:

-من؟ -بله

نگاهی به حسام انداخت و گفت:

-می بینی

داداش؟

بعد گفت:

من نمیرم. ناهار این جام ... حالا چی داریم؟

-گفتم همینه که هیچ وقت به زنا نمیشه اعتماد کرد. گفتی فقط سر میز نم و میرم.

با لحن بچهگانه و ملتمسی گفت:

-یه لقمه...

حرفی نزدم و به آشپزخانه رفتم. تا غذای ظهر را آماده کنم. صدای حرفهای نادیا را

شنیدم. عجب آدم زیون نفهمی بود. بهش گفته بودم حال حسام خوب نیست. اگر

الان حسام، حساب خواهر و برادری را نمیکرد، پرتش میکرد بیرون. بلند گفتم:

-نادیا!

و لحظهای بعد نادیا داخل آشپزخانه شد، گفت:

-با من کاری

داری؟

نگاهش

کردم، گفتم:

-اینقدر حرف نزن. حسام سردرد داره.

با همان لبخند همیشگی گفت:

-چشم قربان!

بعد نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

-کمک نمیخوای؟

-نه

کمی جلوتر آمد و گفت:

-حرف که نزنم، کمک که نکنم، پس بگو چه کار کنم؟

-میتونی بری! با اخمی ساختگی آشپزخانه را ترک کرد. قوتی کارم تمام شد، به سالن برگشتم. حسام نگاهم کرد. در

نگاهش هیچ چیز نبود. نه غم نه شادی. عجیب بود. گفتم:

-خوبی حسام جون؟

نفهمید. هیچ حرکتی نکرد. نادیا داشت نگاهم میکرد. مقابل حسام نشستم. دستش را گرفتم و گفتم:

-حسام

جون؟

متوجه

شد.

گفت:

-بله

-صدات کردم متوجه نشدی؟ سرش را به جانب نادیا چرخاند و لبخندی زد. لبخندی که تنها نشانه‌ی لبخند بود، نه لبخند واقعی.

حسام

در مقابل تنها خواهرش راحت نبود. دوست داشت هر چه زودتر نادیا برود. گفت:

-غذا آمادس سیامک؟

-بله. الان آماده میکنم.

میز غذا را چیدم. یک صندلی اضافه برای نادیا سر میز گذاشتم. وقتی نادیا و حسام سر میز حاضر شدند،

نادیا نگاهی با لبخند به میز انداخت و گفت:

-هی ... عجب سلیقه‌های!

حسام نشست و گفت:

-بشین نادیا

نادیا کنار حسام و درست مقابل من نشست. نگاهم کرد و گفت:

-سیامک یه آمبولانس خبر کن. اگه بعد از غذا...

حرفش را ادامه نداد و خندید و دوباره گفت :

-چرا شروع نمی کنی سیامک!

نگاهی به حسام انداختم و گفتم: -حسام جون شروع کن

و هر سه مشغول خوردن شدیم. نادیا با اشتها می خورد و پایش را مرتب از زیر میز

تکان می داد طوری

که چند بار به پایم خورد اما حسام بیش اشتها و رنگ پریده بود. خودم هم که در

حضور نادیا نمی

توانستم درست بخورم. حسام بعد از خوردن تنها چند قاشق برنج بی خورشت بلند

شد و گفت:

-خیلی خوشمزه بود سیامک -نوش جون حسام جون
حسام رفت. نادیا در حال خوردن گفت:

-تو آشپزی را از کجا یاد
گرفتی؟ فقط نگاهش کردم،
گفت:

-خوش به حالت من که بلد نیستم...
بعد خندید و گفت:

-مامانم می گه دو روزه بری خونه شوهر، برمی گردی...
با خودم گفتم نیست که مامانت تا حالا آشپزی کرده؟

گفتم: -آخه کدوم احمقی با تو ازدواج می کنه -خدا رو چه دیدی، چیزی که زیاده
احمق

بعد گفت: -یه لیوان نوشابه بریز

یه لیوان نوشابه مقابلش گذاشتم، نگاهم کردو گفت:

-تو هیچ وقت نمی خندی؟

حرفی نزدم، گفت: -تو خیلی مرموزی سیامک

بعد نوشابه اش را به لب نزدیک کرد. قبل از خوردن خیلی آهسته گفت:

-از این نگاه تمسخر آمیزت و پر از نفرت و سردت، آدم می ترسه.

بلند شد در حالی که لیوان نوشابه دستش بود. به طرف حسام رفت.

همان طور گفت: -بی خود نیست که این داداش ما، این جا رو به خونه ی خودمون
ترجیح می ده. دستپخت سیامک

عالیه! حسام را دیدم که به او لبخند زد. نادیا کنار حسام نشست. حسام چیزی از او
پرسید و نادیا داشت پاسخش را می داد. وقتی میز را جمع کردم و بعد پیش حسام
برگشتم، نادیا را دیدم که با موبایلش مشغول صحبت است. از حرف زدنش فهمیدم
که با مادرش حرف می زند، بعد گوشی را داخل کیفش

گذاشت. حسام اخم آلود و آرام بود.

حسام حواسش نبود. رو به نادیا آهسته گفتم:

-

بهتره

که

بری

گفت:

-بیرونم می کنی؟ -اگه لازم بشه حتما این کارو می کنم خندید

و از جا بلند شد گفت:

-حسام داداش، من دیگه می رم.

حسام سر بلند کرد و نگاهش کرد، گفت:

-باشه

خود نادیا هم متوجه شد که حسام حواسش نیست. نگاهم کرد و گفت:

-ممنون سیامک

تا حیاط با نادیا رفتم. وقتی سوار ماشینش شد. گفت:

-اون یه جووری شده نه سیامک؟ -گفتم که حالش خوب نیست نگاهم کرد، نگاهم را

از او گرفتم. گفت: -ممنون که مراقبش هستی ایستادم تا ماشین این دختر

نازپرورده ی بی خیال از خانه خارج شد.

بعد در را بستم، داخل خانه رفتم.

وقتی مقابل حسام نشستم. پرسید:

-این دو روز نرفتی سیامک؟ -حالت بد بود، می ترسیدم

نگاهم کرد. نگاهش بی روح و سرد بود. گفت:

-دیگه هیچ وقتی نادیا نباید بیاد این جا!

-باور کن که...

حرفم را برید و گفت:

-باور می کنم بلند. دستی به سرش کشید و رفت بالا. مدتی بعد با ظرف میوه و

فنجان چای بالا رفتم، حسام پشت یکی از مونیورها نشسته بود. اما مونیورها

خاموش بود. رنگش به کبودی می زد .

لبه‌ایش پوسته

انداخته بود،

گفتم:

-چای حسام جون!

بلند شد و بی حرف روی مبلی نشست. گفتم:

-قرض خوردی؟

سرش را تکان داد. گفت:

-ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-

ی

ک

و

ن

ی

م

گ

ف

ت

:

-امروز می ری؟

-نمی تونم حسام جون...

با اصراری سخت نگاهش را به من دوخت. گفت:

-می ترسی حالم بد بشه؟

-آره

سکوت کرد. سرش را پایین انداخت. گفتم:

-دکتر گفته نباید تنها بمونی...

بلند شد، بی حوصله دستی به موهایش کشید و گفت:

-دکتر ... دکتر...

ناراحت بود. همان طور که ایستاده بودم، گفتم:

-حسام جون از من ناراحت نباش...

برگشت و با چنان نگاه گرفته ای نگاهم کرد که کمی عقب رفتم، گفتم: -سیامک

باید بری. همین الان... لحنش بر خلاف همیشه یک دستور بود، که با لحن سرد و

محکمی ادا شد. بی هیچ حرفی از اتاقش خارج شدم و به اتاق رفتم. چند لحظه بعد

از خانه خارج شدم. تا رفتم ماشین را برداشتم و رفتم، نزدیک دو و ربع بود. مطمئن

شدم که دختر رفته اما ایستادم و چند لحظه بعد او را دیدم که با دختری دیگر از

شرکت خارج شد. با نگاهش اطراف را گشت و بعد از دیدن

ماشین من که به آرامی حرکت می کرد. به سرعت با دختر خداحافظی کرد و به این

طرف آمد.

سوار شد و آرام گفت:

-سلام

از آینه نگاهش کردم و گفتم:

-سلام

صورتش سفیدتر از همیشه بود. گفت:

-خوب هستین؟

اولین بار بود که حالم را می پرسید. باز نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون

به جلو رفتم و گفتم:

-دو روزه که هر بار نیم ساعت این جا منتظر می شم.

گفتم:

-خوب نمی شدین!

ساکت شد و چند دقیقه بعد گفت:

-اون خوبه؟

-اون؟

عصبی گفتم: -حسام رو می گم

-نه. خیلی خرابه....

پرسید:

-همیشه پیش حسامی؟

پاسخی ندادم. دوباره گفتم:

-امروز می شه بریم؟

-کجا؟

دوباره به عقب تکیه داد و گفتم:

-حسام رو ببینم

حرفی نزدم. با لحن ملتمسی گفتم:

-خواهش می کنم!

حرفی نزد او هم تا رسیدن به مقصد ساکت شد. وقتی پیاده شد، خم شد و از پنجره ی جلو نگاهم کرد.

چشمان آبی قشنگی داشت. گفت:

-نمی بریم؟

-فردا شاید...

لبخند تلخی زد. لبهای کوچکش مثل یک غنچه از هم باز شد، گفت:

-حتما؟

سرم را تکان دادم. گفت:

-ممنون. پس فردا منتظر شمام... رفت و من هم به سمت خانه رفتم.

وقتی به خانه رسیدم حسام روی تختش دراز کشیده بود، با دیدنم گفت:

-سیامک!

-سلام حسام جون،

خوبی؟ نشست، گفت:

-دیر کردی؟ -تا می رم ماشین و برمی دارم ... خوب دیر می شه حسام

خودش را مرتب کرد، گفت: -می خوام بر توی حیاط

-هوا خیلی سرده ... پس بزار یه لباس گرم بیارم با هم داخل حیاط روی تراس

نشستیم نگاهی به آسمان انداختیم. آسمان نارنجی بود با تکه های پراکنده

ی ابرهای سرگردان، گفتم -انگار برف می خواد بیاد حسام با
نگاه غمزده اش به آسمان خیره شد، بعد گفت:

-تا به حال برف بازی کردی؟

-نه

نگاهم کرد و گفت:

-من زیاد بازی کردم. اون موقع که بچه بودم، اون موقع که دبیرستان می رفتم و
سکوت کرد، گفتم:

-لذت بخشه؟

تبسم غمزده ای بر لبش نشست و گفت:

-زیادا!

دستی به چهره اش کشید و گفت:

-سیامک من پیر شدم؟

متعجب نگاهش کردم

وگفتم:

-این چه حرفیه ... مگه چند سال داری حسام جون؟

نگاهش را به پشت سرم دوخت، گفتم: -هنوز سی سالت نشده، تازه بیست و هفت

سال داری. هنوزم وقتی لباس مرتب می پوشی و اصلاح می

کنی، کلی قشنگ می شی. آدم فقط دوست داره نگات کنه.

لبخند زد و گفت:

-دلداریم می دی سیامک؟ -نه. باور کن حسام جون ... فقط پرسید:

-فقط چی؟

-این داروها کمی صورتتون رو پف آلود می کنه ... همین!

باز نگاهم کرد و گفت: -نمی دونم چرا احساس می کنم خیلی پیر شدم -به خاطر

فکر و خیاله. تنهایی ... دارو بعد پرسیدم:

-چیزی می خوری

بیارم؟ گفت:

-با یه شیرکاکائوی داغ موافقی؟ بلند

شدم و گفتم: -می رم آماده کنم

دقایقی بعد وقتی برگشتم، حسام ایستاده بود، با دیدنم برگشت و سر جایش

نشست، گفتم:

-دکمه هات رو ببند. سرما می خوری حرف گوش کن دکمه هایش را بست. این بار

پشت به حیاط نشسته بود. نمی دانم چطور باید بهش می گفتم که فردا شاید اون

دختر را بیارم، متوجه شد، پرسید:

-طوری شده

سیامک؟

نگاهش کردم و

گفتم:

- فردا اون می آد! سکوت کرد و نگاهش را به آسمان دوخت. نگاهش کردم. با نگاهی بی فروغ نگاهم کرد. لبهایش را

روی هم فشرد، بعد لبش به سستی لرزید و بعد با لحن سردی گفت:
- مطمئنی؟

- آره. امروز می خواست بیاد. اما من... دیدم نگاه بی فروغ حسام برق زدو لبخندی گوشه ی لبش نشست. در چهره اش ملالی دردناک وجود داشت که از این جوان تندرست و خوش سیما، موجودی عبوس و بیمار ساخته بود. یک لحظه انگار بیماری از او دور شد. چهره اش رنگی تازه به خود گرفت. کمی ترسیدم، نفس عمیقی کشید و راحت

نشست. انگار کار سختی را که می خواست انجام دهد، تمام شده بود، گفت:
- بالاخره وقتش شد!

نگاه ترسیده و متعجب مرا که روی خود احساس کرد، گفت:

- چیه سیامک؟ - من کمی می ترسم

نگاهم کرد و گفت: - نترس

سیامک

- می خوای انتقام بگیری؟ سکوت کرد و نگاهش را به جانب دیگر دوخت. اندوه شومی در چهره اش نشست. دستهایش را در هم فشرد. وقتی سر بلند کرد و نگاهم کرد. چشمانش پر آب بود، دلم سوخت. گفتم:

- ناراحتت کردم؟

حرفی نزد. مدتی بعد گفت:

-خیلی رفته منتظرم سیامک...

خم شدم و در چشمان او خیره شدم. نگاهش درد داشت و گویای هزاران رنج بود،
گفتم:

-من نمی دونم چی کشیدی و اون دختر با تو چه کرده، اما اینو می دونم که انتقام راه
درست نیست.

بیشتر عذابت می ده. اونی که انتقام می گیره فقط یه روز خوشحاله، بعدش همش
عذاب وجدان داره.

در سکوتی سنگین نگاهش را به چهره ام دوخت. گفتم: -برات بده حسام جون، فکر
سلامتی خودت باش

برقی در چشمانش درخشید و با لحن خشکی گفت: -چند ساله که بدترین حال رو
داشتم، دیگه بدتر از این ممکن نیست. بلند شد و داخل ساختمان رفت و

مدتی بعد من هم پشت سرش وارد شدم.

حسام کنار شومینه نشسته بود، چهره اش دیگر رنگ پریده نبود، گفت: -قهوه لطفا
وقتی قهوه برایش آماده کردم، پشت سر هم چار فنجانخورد، بعد در فکر فرو
رفت. در تمام این مدت تنها نگاهش می کردم.

یک لحظه نمی دانم به چه فکر کرد که لبخندی بر لبش نشست و همان لحظه

نگاهش با نگاهم تلاقی کرد، گفت:

-سیامک ... ناراحتی؟

-برای چی؟

با مهربانی گفت: -نمی دونم ولی حس می کنم که ... ناراحتی -نه حسام جون من

فقط نگران حال تو هستم

خم شد و دستم را گرفت، دستش داغ و نگاهش شعله ور بود، هیچ وقت به این حال

ندیده بودمش.

گفت:

-من امشب برات همه چیز و می گم، اون وقت می تونی انتخاب کنی یا کمکم می

کنی یا...

سکوت کرد، گفتم: -منظور من این نیست که کمکت نکنم، خودت خوب می دونی

که برای تو هر کاری انجام می دم، اما

من می ترسم حالت خراب بشه، دکتر...

سرش را تکانی داد و گفت:

-نترس شام را در سکوت خوردیم، بعد از شام هر دو مقابل تلویزیون نشسته بودیم،

اما هر کدام از ما در فکری جدا بود، من به حسام و کارهایش و او به آمدن دخترک

می اندیشید، نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. نمی دانم در نگاهم چه دید که ناگهان در

درونش و در غارهای هستی اش و در هزار توی وجودش یک فنر شکسته شد،

چیزی که او را درون فراموشی هل داده بود، دوباره به بیرون پرتابش کرد، سکوت

فکورانه

اش شکست، با لبهای خشک گفت:

-بهت گفتم برات زنگ

زد؟ با تعجب نگاهش

کردم. گفتم:

-کی

حسام

جون؟

گفت:

-همون دختر...

هان ... آره گفتمی تا اون جا که بازم برات زنگ زد ... سرش را تکان دادوبه جلو خم شد، دستهایش را در هم قلاب کرده بود، ربدو شامبر ابریشمی قشنگی به تن داشت، گفت:

-بعد از اون دوباره یه بارم نیمه شب زنگ زد، درست یادمه همه خواب بودن من بی خواب از یاد او، صدای تنفس آرامش و صدای زیبایش دلم رو لرزوند. باز قبل از من سلام و احوالپرسی کرد، انگار یکی زبانم رو گرفته بود، نمی تونستم حرف بزنم. بالاخره به یه زور سلام کردم، گفت: بیدارت کردم. گفتم مگه خوابم به چشمم می آد. گفت: چرا؟ گفتم: به خاطر تو. سکوت کرد، صدای اون در اون موقع شب انگار غزلی آسمانی بود. انگار یکی قلبم رو درون مشتش فشار می داد، اون شبم صحبت من و اون فقط

سلام و خداحافظی شد. نه من چیزی پرسیدم و نه اون اون شبم با یاد اون دختر به صبح رسید. -تا دو سه بار دیگم که زنگ زد، صحبت من و اون فقط سلام بود و خداحافظی نه اون تونست حرفی را

که در دلش بود بگوید و نه من تونستم حرفی بزنم. بالاخره روز چهارمکه زنگ زد، بهش گفتم. شماره ی شما رو می خوام. گفت من شماره ای ندارم. گفتم به من اعتماد نداری. گفت: باور کن تلفن نداریم. از سادگی کلامش خوشم اومد. گفتم پس این چند روز از کجا زنگ می زنی؟ گفت: از خونه ی خالم. همون مادر همکلاسی شما. گفتم می خوام بیشتر باهات حرف بزنم. گفت نمی شه من باید به چیزی رو به شما بگم. گفتم فردا کوچه پشتی دانشگاه خوبه؟ گفت نمی تونم. خواهش کردم. بالاخره قبول کرد. باور نمی کردم سیامک که این من حسام ... پسر مغرور و سنگین همیشه به خاطر یک قرار ملاقات از اون دختر خواهش می کردم. به حسام که نگاهم می کرد، لبخند زدم، بلند شد و آرام به طرف پنجره رفت. همان طور پشت به من ادامه داد: -اون روزی که باهاتش قرار داشتم ... از صبح توی اتاقم به خودم ور می رفتم، نمی دونم چند دست لباس عوض کردم، چقدر به خودم و لباسام ور می رفتم، آخرشم ... یادم نیست چی پوشیدم، فقط می

دونم نیم ساعت به وقت قرار اون جا بودم.

حسام برگشت و سرجایش نشست، کمی بعد ادامه داد: -خدا می دونهبا ماشین چند بار اون خیابون و کوچه رو بالا و پایین رفتم تا بالاخره اومد، سر ساعت اومد اما برای من به قرن گذشت. آرام و ساده با چهره ای سنگین سلام کرد و سوار ماشین شد.

وقتی

کنارم داخل ماشین نشست. انگار نفس کشیدنم یادم رفت. ملاحظت و لطافت رخسارش دیوانه ام کرد. حرکت کردم. به خودم جرات دادم و نگاهش کردم. نیم رخش اخم آلود بود، گفت: حالتون خوبه؟ تشکر کردم. ساده لباس پوشیده بود، وقتی سکوت سنگی شد، گفت: نمی خواین چیزی بگین آقای معین. از این رفتار سنگی و خونسردش کمی جرأت پیدا کردم، گفتم: چرا، از کجا شروع کنم ... گفت: هر جا دوست دارین و راحت ترین. نگاهش کردم. این بار کمی کج نشسته بود و من به خوبی چهره اش را می دیدم.

به خوبی چهره اش را می دیدم، توان رانندگی نداشتم، گوشه خلوتی پارک کردم، هنوز داشت نگاهم می کرد، سربلند کردم و نگاهش کردم، وقتی به چشمانش که مثل دو گوی زیبا می درخشید، نگاه کردم، تا ته وجودم سوخت، شرمزده و غریب وار نگاهم می کرد، لرزشیدر اون لحظه در سینه ام حس کردم، نمی

دونم شاید تو تعجب کنی سیامک...توی عمرم انسانی به زیبایی و متانت بهارک ندیدم...

حسام ساکت شد، شاید خودش هم فهمید که باز نام بهارک را تکرار کرده، ادامه داد: _اون دختر آفت عقل و ایمان بود، خار عشقش به لباسم گیر کرد، وقتی نگاهم می کرد انگار نگاهش تا ته وجود مرا می کاوید، انگار خودش پی به همه ی احساسات من برد چون با لفظی شهد آلود و دلنواز گفت، نمی خواین بگین، برگشتم و نگاهم را از او گرفتم تا بهتر بتوانم حرف بزنم، گفتم من همون بار اول که شما رو دیدم خیال کردم هزار ساله شما رو می شناسم، نمی دونم چرا اما انگار منتظرت بودم، برگشتم

تا بینم چه عکس العملی نشان می دهد، دیدم لبخند زد، گفتم: بهت دل بستم، بازم لبخند زد، دیگر نتوانستم نگاهم را از او بگیرم، مثل یه یاس قشنگ بود، از خنده اش از سکوتش کلافه شدم، گفتم همیشه جواب سوالا رو با خنده می دین، دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد، سیامکنمی دونم خندش رو دیدی یا

نه، چه خنده های قشنگی داشت این دختر، بعد از مدتی لب های قشنگش از هم باز شد و گفت، بر خلاف تعریفایی که می کنن خیلی...دیگر ادامه نداد، گفتم، چی می گن، گفت، میگن خیلی مغروری می گن...حرفش رو قطع کردم و گفتم: مهم اینه که شما چی می گین، ساکت شد و حرفی نزد، با خودش

کلنجار می رفت... گفت: از من چی می خوای؟ گفتم با تو بودن، گفت: نمی شه...نمی شه باور کن، برگشت و نگاه روشن و نگرانش را به من دوخت، مدتی در نگاهم خیره شد و گفت: من می گم شما خیلی خوبین خیلی و به سرعت از ماشین پیاده شد و رفت...سیامک اون موقع نفهمیدم چقدر وقت گذشت که وقتی به خودم

اومدم دیدم اثری از اون نیست، کلام آخرش من و به ابرا برد...

حسام سکوت کرد، گفتم:

_حسام جون سر گذشت شما مثل کتابای داستانه...

لبخند تلخی زد و گفت:

_اما آخرش مثل تو فسه ها نمی شه... از این کلامش تنم لرزید، مطمئن بودم که حسام

نقشه ای در سر دارد، سکوت کردم و منتظر شدم تا ادامه دهد، سکوت حسام زیاد

طولانی نشد، سربلند کرد و نگاهم کرد، گفت:

_خسته شدی سیامک؟

_نه حسام جون، خیلی دوست داشتم بدونم، اگه شما...

گفت:

_نه من خوبم و امشب می خوام حرف بزنم...سیامک من عاشق شدم، عاشق اون نگاه

آبی و روشن، اون نگاه که معصومیت آهوان رو داشت، عاشق اون دختر...اون دلبر

زیباروی که مثل شقایق سوزان بود و مثل یاس ملایم، عاشق اون نگاه که مثل شبنم

آروم می کرد...من دیوانه ی او شدم...

حسام بلند شد و مدتی قدم زد بعد ایستاد و نگاهم کرد، گفت:

_سیامک...سیامک من نفهمیدم چطور عاشق شدم، نفهمیدم...

نشست مقابلم دستی بین موهایش کشید، انگار که سرش سنگینی می کرد، گفتم:

_سردرد که نداری؟

سرش را تکان داد و گفت:

_نه

تکیه داد، با صدای آرامی گفت: _به همین سادگی عاشق شدم...اون دختر با همون

چند بار زنگ کوتاه با همون یک بار قرار...دلم رو از من گرفت، بعد از چند روز، تلفن

همراهم رو بهش دادم تا هر روز و هر شب بتونه به من زنگ بزنه، تلفن نداشتند

شنیدن صدای اون هر شب برام واجب بود، با دادن تلفن و زنگ زدن من در هر لحظه

از روز که برام واجب شده بود، پیوند عمیقی بین ما ایجاد کرد. دختر سنگین و ساده

ای به نظرم رسید، جلف نبود. هر بار که باهاش قرار می داشتم به بهانه ای دعوتم رو

رد می کرد، زیاد حرف نمی زد و اجازه می داد من با تمام دلم هر چی که دوس دارم

بهش بگم... به هم خو گرفتیم... به جورایی در سکوت، من بیشتر نمی دونم چرا حس می کردم از چیزی رنج می بره... انگار هر بار می خواست چیزی بگه ولی نمی

تونست... قصه ی من و اون دختر، قصه ی لب خشک و تشنه بود و چشمه ی سرد، بهارک با اون خاصیت عجیب فوق زمینی اش، با اون لب های قشنگ و هوس انگیزش، با اون خنده های قشنگش با اخم های غمزه آلودش منو دیوانه کرد، شعله های سرخ و تند جوانی را در منبیدار کرد. مثل دو تا پرنده جفت

شدیم، هر روز و هر ساعت بر شدت عشق من افزوده می شد، انگار هر روز چند پله از نردبون عشق بالا می رفتیم و با هر پله یک چشم انداز گرم و زیباتر از عشق رو می دیدیم، روح من با تمام وجود به بهارک پیوند خورد، از پیوند روح من و بهارک انگار به روح ثالث ایجاد شد، به روح عاشق دیگه، بهارک مثل به زنبق سفید توی دلم سبز شد، گلی که انگار در هیچ باغی هرگز نروییده بود، در دایره ی خیال من بهارک با ابعاد بی نهایت بزرگ بزرگتر می شد انگار که بهارک نیمه ی دیگر جوانی من بود، انگار که بهارک

اکسیر همه ی زیبایی ها بود، دو چشم شعله افکن و قشنگ بهارک من رو به ژرف ترین نقطه ی دریای عشق می برد، نگاهش به زیبایی رنگین کمان بود و گرمی آفتاب، اون اوایل بهارک دوری می کرد ولی با گذشت دو ماه از ارتباط ما که تنها تلفن بود و تنها یک بار قرار بیرون، بهارک به من نزدیک تر شد اون قدر از عشق باهاش حرف زدم که اونم عاشق شد. اون روزا باور نمی کردم که عاشق تر از من و بهارک وجود داشته باشه، چه شبا و چه روزایی رو پشت سر گذاشتیم، زندگیم شد بهارک، نفسم شد اون دختر، تمام مدت منتظر شنیدن صدای اون بودم، گاهی شبا

بهارک بی دلیل از پشت گوشی گریه می کرد...می گفت به خاطر من گریه می کنه و منم از این همه احساس او دیوانه می شدم، نگاه بهارک اون قدر ساده بود که من و دیوانه می کرد، ساده حرف می زد ساده می پوشید و ساده می دید، برای بهارک خرید می

کردم، هر چه را که در خیالم می دیدم به اون می آد یا قشنگتر می شه براش می خریدم، چند بار ازش

خواستم با خانم شمس بیاد دانشگاه اما نیومد، می گفت اینطوری بهتره، دومین بار که باهاش توی یه پارک قرار گذاشتم، یه عالمه نامه به من داد نامه هایی که هرشب برام می نوشت، یه شاخه گل زرد برام آورده بود از دیدن گل تعجب نکردم چرا که تمام کارای اون دختر با دیگر دخترا فرق داشت...بهارک برای من خاص بود.

حسام چشم هایش را بست و سکوت کرد انگار نفس تازه می کرد مدتی بعد چشم باز کرد و گفت:

_بیا بالا سیامک! وبالا رفت، وقتی وارد اتاقش شدم حسام کنار کمد دیواری ایستاده بود با حیرت نگاهش کردم، در کمد دیواری بزرگ را باز کرد و داخل شد مدتی بعد گفت:

_بیا سیامک!

_توی کمد حسام جون؟ وقتی جواب نداد به کمد نزدیک شدم، سرم را داخل کردم، درست سمت چپ گوشه ای از انتهای کمد در مقابل چشمان متحیرم از هم باز شده بود و راه به جایی داشت، داشتم شاخ درمی آوردم، همیشه به نظرم می رسید که

این اتاق کمی غیر عادی باشد اما این که پشت این کمد جایی وجود داشته باشد اصلاً به مغزم نمی رسید وقتی از دریچه ای که تنها به اندازه ی عبور یک نفر بود رد شدم چشمم جز تاریکی ندید بوی کهنگی می آمد، گفتم:

_حسام جون... کجایی؟

صدای خسته ی حسام را شنیدم که گفت:

_این جام سیامک. و چند لحظه بعد چراغی کم نور روشن شد، دور تا دور را نگاه کردم، اتاقی کوچک به عرض شاید دو متر و طول پنج متر قرار داشت بی هیچ نورگیر یا پنجره، بین اتاق حسام و کتابخانه بغل قرار داشت. یک چراغ بلند از سقف آویزان بود با یک میز گرد کوچک و یک صندلی و یک توالی فرنگی)!(و مقداری خرت و

پرت دیگر، به حسام نگاه کردم گفت: _اینجا رو خودم ساختم...عالیه سیامک نه، هیچ کس نمی فهمه اینجا وجود داره یا نه، خیلی روش زحمت کشیدم درش کنترلی باز و بسته میشه، مدار بسته...

حرفش را بریدم و گفتم:

_برای چی حسام جون؟

پاسخ مرا نداد خم شد و از روی میز یک گل خشک برداشت و گفت:

_این اولین گلی بود که بهارک به من داد. همون گل زرد...

بعد با نفرت شایدم با حسرت، گل را روی میز پرت کرد دوباره مقداری کاغذ زرد شده برداشت و گفت:

_ اینا همش نامه س سیامک...نامه های عاشقانه که بر اش اشک می ریختم...

مقابلم آمد و یکی از ورق ها را به دستم داد و گفت:

_بخون سیامک! کاغذ ها را از دست حسام گرفتم و دوباره روی میز گرد

گذاشتم، روی میز پر بود از عکس های بهارک، با لبخند های قشنگ، مقدار زیادی

کاغذ و عکس پاره شده زیر میز قرار داشت حسام روی زمین سرد و

خاک آلود نشست، سرش را پایین انداخت، مقابلش نشستم و گفتم:

_حالت خوب نیست؟

سربلند کرد و با نگاهی بی فروغ نگاهم کرد چهره اش زرد به نظر می رسید، گفت:

_اونو ببین! وبا دست مقابل پایم روی زمین را نشان داد، عکسی که حسام و بهارک

روی نیمکتی نشسته بودند، هر دو جوان و شاد، گفت:

_اینو توی حیاط خونمون انداختیم...

بعد عکس را از من گرفت و پاره کرد، گفتم:

_برام همه چیز عجیب و...

اامه ی حرفم را تکمیل کرد گفت:

_عجیب و دور از ذهن...

دستش را گرفتم و گفتم:

_برام عجیبه که مردی به صلابت و غرور شما...به خاطر یک دختر به این روز بیافتد.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

_چرا که نه سیامک تاریخ ما پر از آدمایی که به خاطر یک زن نابود شدن...

_ مثل لیلی و مجنون...

گفت: _ مگه نشنیدی چند تا از پیامبرای ما به دست زن کشته شدن، قصه ی

خسرو پرویز پادشاه ایران رو شنیدی؟ _ نه حسام جون

دستهایش را تکیه گاه بدنش کرد و گفت:

_ خسرو پرویز خرج چندین سال از مملکت ایران و تنها برای خرید یه گردنبند برای

معشوقش داد...

بلند شدم و گفتم:

_ خوب مگه نمی دونی چرا حسام جون خدا زنا رو از دنده ی چپ حضرت آدم خلق

کرد، خوب...

حسام هم بلند شد انگار آشفتگی چند لحظه پیش از چهره اش رفته بود، گفت:

_ منم به خاطر اون دخترک چشم آبی به این جا رسیدم... حسام به طرف همان

قسمتی که وارد شده بودیم رفت و از جیبش چیزی را بیرون کشید و بعد از چند

ثانیه همان قسمت دوباره از هم باز شد، حسام بیرون رفت و پشت سرش من، حسام

روی اولین مبل نزدیک کمد نشست، مقابلش روی زمین نشستم و گفتم:

_ همه چیز عجیبه حسام جون... حتی شما.

با محبت نگاهم کرد و گفت: _ عشق ما هم عجیب بود سیامک... ناب ترین

عشق، بهارک برام زندگی حال و آینده بود، هر روز بارها و

بارها به من می گفت دوستت دارم، گریه می کرد، اون نامه ها رو من می بوییدم و می

بوسیدم و پنهان می کردم. نوشته های بهارک اون قدر ساده و قشنگ بود که لذت می

بردم نوشته هایی که یک دنیا پیچیدگی داشت. من شبا با صدای بهارک به خواب می رفتم، وقتی کنارم بود. اون قدر شاد و آرام بود که

فکر می کردم که حس می کردم خدا موجودی یه شادی و خوشبختیاون نیافریده، از خنده های اون من زندگی می گرفتم، بهارک در عین سادگی پر رمز بود، مثل قله های هیمالیا در هم و پیچ در پیچ بود، پر از فراز و نشیب، زیبا و دلفریب، اون روزا به نظرم زیبایی تنها به بهارک ختم میشد، من از بهارک نور زندگی می گرفتم، مثل یه ماهی و بهارک اون خورشید بود، بهارک انگار شاه ماهی دریا بود و فقط برای دیوانه کردن من آمده بود، بهارک برام معجزه ای از ترکیب رنگ ها و تغییر شکل بود، یک خنده ی نرم و کوتاهش همه ی زشتی ها و همه ی تیرگی ها را صیقل می داد، بودن با بهارک غزلی بود که پابانش

نقطه ی شروع دوباره بود اون وقتا من یقین داشتم که او یکی از رامشگران روح بود، من از باده ی عشق بهارک مست بودم... وقتی بهارک با من بود شادترین آدم روی زمین بود و من فکر می کردم خوشبخت تر از اون دیگه وجود نداره، بهارک همیشه لبخند بر لب داشت وقتی لبخند می زد همه ی صورتش می خندید. مثل یه دختر بچه از ته دل می خندید و خنده ی او مرا هم به خنده می انداخت، بهارک برام مثل یه عروسک خواستنی بود و جاودانی، ملوس و شاد، دوست داشتنی و خوش خنده، هنر شگرفی که هوش از سرم می برد، گنجینه ی خیرهکننده ی لطف بود، نگاه اون چشم های آبی و دریایی مثل یه قلاب در جسم و روح من چنگ انداخت، واقعا... بعضی وقتا از عشق خودم نسبت به بهارک می ترسیدم، داشتم عقل و هوشم رو از دست می دادم، بهارک یه نگار بود که نغمه های افسون کننده اش عشق

و زندگی را تا ته وجودم رسوخ داد، خوب در میان رنگها عشق هم رنگی بود...بهارک هم برام یه رنگ تازه بود...همه چیز عشق من و بهارک عجیب و زیبا بود.بهارک بوی جنگل می داد،بوی پونه و شقایق های وحشی،بوی جلگه و دریا می داد،با طراوت بود مثل دره های سرسبز شمال،قشنگ بود مثل دریا...اون عجیب

بود.ساده حرف می زد اما من در سادگی اون به دنبال پیچیدگی ها بودم.

حسام سربلند کرد و به من نگاه کرد،گفتم:

_حسام جون حرفای تو خیلی قشنگ و باورنکردنیه...

حسام لبخند قشنگی زد که دو چال گوشه ی لبش پدیدار شد گفت:

_سیامک خودم هم باورم نمیشه اون روزا وجود داشته...

مدتی ساکت شد دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و مدتی بعد گفت: _راست میگن عشق آدم رو کور میکنه،عشق بهارک هم منو کور کرده بود،دو تا چشمای من جز بهارک چیزی نمی دید به هیچ کس و هیچ چیز توجه نداشتم جز اون دختر،درسم،خانوادم،همه داشت فدای عشق به اون دختر می شد...تا به خودم اومدم روزها و ماهها گذشته بود و من هنوز هم نمی دونستم واقعا بهارک کی هست واز کجا اومده،فقط می دونستم دختر خاله ی خانم شمس بود،همین،اما در عوض تمام تاروپود زندگی من و بهارک می دونست،خوب یه چیزایی همیشه من و به اون بیشتر پیوند می

داد،این که او همیشه به این عشق من ایراد می گرفت و می گفت خودم رو کنترل

کنم،هیچ وقت نشد یا نخواست از من سوء استفاده کنه یا به خاطر پول حرفی

بزنه..هدیه های من و با خواهش و التماس قبول میکرد و هر بار خواهش می کرد که دیگه براش چیزی نخرم.اون دختر سنگین و باوقار بود،حتی وقتی عشق داغ بهارک رو نسبت به خودم توی چشماش می دیدم،سعی می کرد که نگام نکنه،اون سنگینی عجیبی داشت وقتی با من بود بهارک دیگری بود انگار او هم دیوانه میشد.برای بهارک قانونی وجود نداشت،هر وقت می خواست حرف میزد و هر وقت می خواست سکوت می کرد،هر وقت دلش می خواست فریاد می کشید و هر وقت دلش می خواست خنده می کرد،هرجا ودر هرزمان که دلش می خواست چیزی می خورد و تا هر وقت که دلش می خواست نگاهم میکرد،از هیچ کس و هیچ چیز حرفی نمی زد،جز من و خودش،سوالی نمی پرسید جز در مورد من و خودش،وقتی با من بود هر دو دیوانه

بودیم...حتی یک بار هم از خانواده اش حرف نمی زد،قانون و زیر پا می داشت و به اون میخندید،منم که

یه عمر سرم تو لاک درس خانوادم بود،برام تازگی داشت،بهش می خندیدم و از کاراش تقلید می کردم،پا به پاش به بی نظمی هاش می خندیدم پدر بهارک و هیچ وقت ندیدم،خونشون رو هیچ وقت ندیدم و حتی نمی دونستم کجاست،هر شب و روز با هم حرف می زدیم و از صدای هم زندگی می گرفتیم،اما عوض اینکه سیراب بشیم تشنه تر می شدیم،بهارک با خودش بهار و شادی رو در درون من آورد بهارک کاراش عجیب بود اما پراز متانت،پدر و مادر اون موقع ها کاری به کارم نداشتن،همین که من و شاد و منظم می دیدن،لذت می بردن،اون وقتانادیا در جریان رابطه ی من و بهارک بود،فقط

گاهی که در مورد زندگی آیندم با بهارک صحبت می کردم حرف و سریع عوض می کرد و منم به خاطر شادی اون حرف دیگری نمی گفتم، گاهی وقتا علی دوستم من و سرزنش می کرد، مسخرم میکرد، اما من

فقط بهارک و می دیدم و بس!

حسام چشمهایش را بست آهی از ته دل کشید و سکوت کرد، نگاهش می کردم حرفهای حسام برام عجیب بود مگر میشد یک مرد این همه زنی را دوست داشته باشد. حسام بلند شد و کنار پنجره ایستاد و آسمان را تماشا کرد، بلند شدم و کنارش ایستادم گفتم:

_ یعنی میشه این همه یه زن رو دوست داشت حسام جون؟ برگشت و به چشمانم خیره شد گفت:

_ از این بیشترم میشه... عشق چیز غریبه... سیامک... قوی و سوزان! زیر لب زمزمه کردم:

_ عشق... من نمی فهمم حسام جون. گفت:

_ شاید یه روزی برسه که تو هم عاشق بشی و اون وقت بیایی برای من تعریف کنی. نگاهی به حسام انداختم و گفتم:

_ من با هیچ زنی آیم توی یه راه نمی ره، فراموش کردی من از زنا بدم می آد، موجودات پر حرف. حسام لبخند زد و نشست روی قالیچه ابریشمی کنار پنجره دستهایش را روی زانو قلاب کرد و به بیرون نگاه کرد گفت: _ بهارک برای من

دوست داشتنی بود بی هیچ نشانه غمی در چهره، بی خیال و خندان، شلوغ با خنده ها و شادی های کودکانه، بهارک بی نظم بود و در عین حال با نظم ترین، مثل شب پر راز بود، مثل ابراهیم دست نیافتنی بود، مثل خورشید داغ بود و می سوزاند، مثل یه آبشار نرم و روان پاک بود، مثل گل‌های قشنگ کنار یه آبگیر لطافت داشت، مثل نیلوفر متین، مثل رازقی پر رمز، مثل گل‌های اطلسی... بهارک معنای زندگی من بود، در سردترین روزها احساس گرما می کرد و در گرمترین روزها احساس سرما، مثل یه آهوی وحشی دلم و می برد و از من فرار میکرد، نگاهش خاکسترم می کرد و در عین حال به عشق بیشتر دعوت می

کرد، عشقی که عاقبتم خاکسترم کرد. اما زود گذر بود... اون یکی از هزاران غزل زیبای طبیعت بود، یکی از نادر آفریده های زیبای خدا، در دنیای عشق او هر روز یک چهره ی جدید می دیدم با او بودن هر روز تازه ای داشت. چنگال قوی بهارک باشدت در قلبم فرو رفته بود و منو ناتوان ساخته بود، بهارک مثل داستان های هزار و یک شب بود، وای سیامک... باورت نمی شه چی به روزم آورد عشق اون دختر...

منم نگاهم رو به آسمان دوختم حسام گفت:

—چیه سیامک توی فکری؟

—راستش داشتم به بهارک فکر می کردم می خواستم بدونم آیا مثل این حرفهای شما هست یا نه؟

در نیم رخ چهره اش نقش یک تبسم نشست گفت:

_خوب هست یا نه؟

نگاهم را به حسام دوختم و گفتم:

_راستش نمی دونم.

گفت: _اما برای من

بود همه چیز وقتی با هم بودیم عشق بود و دوست داشتن و دیگر هیچ، من بودم و بهارک و خدا نظاره گر ما انگار من و اون یه آدم وحوای تازه بودیم و تنها توی این زمین، ریه های من جز در کنار بهارک قادر به دم و بازدم درست نبود من دیگه حسام نبودم و اونم دیگه بهارک نبود من و اون در هم حل می شدیم...چنان نزدیک که در باور کسی نمی گنجید من و اون یه لیلی و مجنون تازه بودیم، جنون عشق در من و بهارک موج می زد و همه چیز را ویران می کرد. مثل یک توده ی آتشفشانی داغ و سرکش جلو می رفت و همه چیز و نابود می کرد. یک سال به همین شکل و خیلی زود

گذشت، انگار یک روز بود که گذشت، روزایی که با بهارک قشنگ ترین روزها بود بعضی روزا ساعتها درسکوت همدیگر و نگاه می کردیم و بعضی روزا اونقدر می خندیدیم و حرف می زدیم که از نفس می افتادیم، با هم ترانه می خواندیم، ترانه هایی که عاشقانه بود. ترانه هایی رو که من دوست داشتم به خاطر بهارک، اون وقتا پدر بزرگم توی این خونه زندگی می کرد، گاهی که می رفت سفر یا می آمد خونه ی ما، من و بهارک و نادیا می آمدیم اینجا، بهارک حسابی با نادیا دوست بودند همدیگر و قبول داشتن، عشق من و بهارک باور نکردنی بود اون قدر که به بهارک اعتماد داشتم

به خودم نداشتم من هر جا می رفتم بهارک بود و بس... باورت همیشه سیامک من
وقتی توی آئینه خودم را نگاه می کردم به جای تصویر
خودم بهارک رو می دیدم، من دیوانه ی بهارک، حاضر
_چیه سیامک تو فکری؟

_راستش داشتم به بهارک فکر می کردم. می خواستم بدونم آیا مثل این حرفهای
شما هست یا نه؟

در نیم رخ چهره اش نقش یک تبسم نشست. گفت:
_خوب هست یا نه؟

نگاهم را به حسام دوختم و گفتم:
_راستش نمیدونم.

گفت: _اما برای من

بود. همه چیز، وقتی با هم بودیم عشق بود و دوست داشتن دیگر هیچ. من بودم و
بهارک و خدا نظاره گر ما، انگار من و اون یه آدم و حوای تازه بودیم و تنها توی این
زمین، ریه های من جز در کنار بهارک قادر به دم و بازدم درست نبود، من دیگه
حسام نبودم و اونم دیگه بهارک نبود. من و اون درهم حل می شدیم... چنان نزدیک
که در باور کسی نمی گنجید، من و اون یه لیلی و مجنون تازه بودیم، جنون عشق در
من و بهارک موج می زد و همه چیز را ویران می کرد. یک سال به همین شکل خیلی
زود گذشت، انگار یک روز بود که گذشت، روزایی که با بهارک قشنگ ترین روزها
بود. بعضی روزا ساعتها در سکوت همدیگر و نگاه می کردیم و بعضی روزا اونقدر

می خندیدیم و حرف می زدیم که از نفس می افتادیم. با هم ترانه می خواندیم، ترانه هایی که عاشقانه بود. ترانه هایی رو که من دوست

داشتم به خاطر بهارک، اون وقت در بزرگم توی این خونه زندگی میکرد، گاهی که می رفت سفر یا می آمد خونه ما، منو بهارک و نادیا می آمدیم اینجا، بهارک حسابی با نادیا دوست بودند، همدیگر و قبول داشتن، عشق من و بهارک باور نکردنی بود، اون قدر که به بهارک اعتماد داشتم به خودم نداشتم، من هر جا می رفتم بهارک بود و بس...

باورت نمی شه سیامک من وقتی توی آینه خودم را نگاه می کردم به جای تصویر خودم بهارک رو می دیدم. من دیوانه بهارک، حاضر بودم جلوی پای اون جون بدم، من

دیوانه اون لبه اش که مثل یه باغ گیلاس بود شدم، من فقط چشای آبی اون رو میدیدم که تب دار و پر از نیاز به من نگاه می کردف چشایی که برام اشک می ریخت، چشمهایی که من و می طلید اما جرات ابراز نداشت. عشق ما رنگ و لعابش زیاد بود، داغ و سوزان... هر لحظه ممکن بود خاکستر بشم، آی...

سیامک چه روزایی بود، حالا به اون اعتماد کور، به اون خوش باوریها و به اون حماقت ها می خندیدم... من قلبم رو با دو دست از سینه بیرون کشیدم و با تمام وجود تقدیم به بهارک کردم، من تمام زندگیم رو فدای بهارک کردم، اون برام مثل یه فرشته برفی بود، یه عروسککشنگ که هیچ کس مثل اونو

نداشت. گاهی از عشق اون ناله می کردم، من دیوانه شدم سیامک، نیمه شب از خواب می پریدم و با خودم می گفتم نکنه بهارک دیگه زنگ نزنه، نکنه مریض شده، دیگه خوابم نمی برد، دستم و می بردم طرف گوشی تا بهش زنگ بزنم، هنوزم بعد از این همه روز موبایلم دستش بود و من گاهی برای اینکه

پدر و مادرم چیزی نفهمن یکی دیگه خریده بودم تا می اومدم بهش زنگ بزنم، می گفتم نکنه خواب باشه و چشای نازش از خواب باز بشه، اگه یه لحظه دیر زنگ می زد یا سر قرار دیر می اومد اشک توی چشم جمع می شد، اگه اون مریض می شد منم مریض می شدم، اگه دلش درد می گرفت منم اون قدر به خودم تلقین می کردم تا منم درد بکشم. بهارک برام بوی گل محمدی می داد، یه بوی خاص، ساعت من و بهارک فقط مال من و اون بود، مثل هم و دقیق، ادکلن های ما یکی بود، هر چی می خریدم

ظریف ترش رو برای بهارک می گرفتم، کم کم پدر و مادرم همفهمیدن، دوستانم فهمیدن، همه این عشق ما رو تحسین می کردن، کی باورش می شد، من در پای دختری این چنین اسیر بشم، طوری که عقلم رو هم از دست بدم، تنها موجود قشنگ و دوست داشتنی زمین، من اونو با تمام وجود با ک تک سلولهایم می خواستم، چون عقیده داشتم عشق محترمه، چون آرزو داشتم بهارک همسر من باشه، مادر بچه های من باشه، بهارک اسم شب من بود و من از نفسهای اون زندگی می گرفتم... زنا خیلی عجیب سیامک.

نگاهی به چهره حسام انداختم و گفتم: _حسام جون زنا مثل هندونن تا بازشون نکنی نمی فهمی چی هستن، هر چند بیشترشون کال و شته زدن. حسام لبخند تلخی زد و از جا بلند شد، نگاهم به چهره به غم نشسته او خیره ماند، پریشان بود و در عمق روحش غصه انتظار و زخم عشق هنوز هم احساس می شد. می گفتند عشق به آدم نمی آد، اما من عشق را در نگاه سوزان و لبهای تب دار حسام دیدم. عشقی که هیچ وقت نمی دانستم چی هست. حسی غریب بود و هیچ وقت خودش را به رخم نکشید. کلام حسام زهر آگینبود، هیچ سازشی در کلامش

نبود، با خودم گفتم قوس زندگی حسام هم مثل من رو به پایین... نگاهم به هیکل مردانه حسام خیره مانده بود، برگشت و دوباره سر جایش نشست و با صدایی که پر حرارت بود ادامه داد: _شگرف ترین و د انگیزترین پیوستگی بین ما ایجاد شده بود، عشق ما در راز اعتکاف خود هیچ سدی را نمی شناخت، از همه چیز می گذشت و به بالاترین درجه خود می رسید، من وقتی کتابم و باز می

کردم به جای مسئله ها به این مسئله فکر می کردم که ایا از بهارک قشنگ ترم توی دنیا وجود داره، به جای هر تصویر اون چشمهای ابی رو می دیدم، نادیا تونست پای بهارک رو به خونمون باز کنه، به همه اونو دوستش معرفی می کرد، من از خوشحالی بارها بارها نادیا را می بوسیدم، دیگه نمی تونستم بدون اون ادامه بدم، من بهارک رو می خواستم، هر لحظه در آرزوی آغوش او می سوختم، در انتظار وصال با او، بهارک قشنگ حرف می زد، آروم و با لبخند، هر کسی رو با یهلبخند به طرف خودش جذب می

کرد، پدر و مادرم دوستش داشتن، پدر بزرگم دوستش داشت، اما هنوزم من از بهارک چیزی نمی پرسیدم، احساس می کردم به خاطر فقرش خجالت می کشد، خودش خواهش کرد که از او چیزی نپرسم. منم که طاقت ناراحتی اونو نداشتم، هر چی می گفت مل می کردم. سال سوم بودم، تصمیم گرفتم با پدرم در

مورد بهارک حرف بزنم، راجع به ازدواج، می دنستم که مخالفت نمی کنن، عاشق من و نادیا بودن، اما وقتی با بهارک در مورد ازدواج صحبت کردم رنگ به رنگ شد و گونه هاش مثل گل شقایق شد، سرخ و داغ، من که چشمام دیگه کور شده بود، فکر می کردم سرخی گونه اون، لرزش بدنش و ناراحتیش و عوض کردن حرفش همه به خاطر شرمی که داره، با دیدن اون چهره داغ می شدم و قشنگ ترین

حرفها رو نثارش می کردم، هزار بار قربونش می رفتم و براش عاشقانه ترین کلمات رو می گفتم... حسام ساکت شد و من که حس می کردم یک داستان باور نکردنی را می شنوم نگاهم به لبهای حسام

خیره مانده بود، صدای بغض دارش را شنیدم که گفت:

_سیامک!

دستش را به طرفم دراز کرد، چشمانش به خون نشسته بود، گفتم:

_بهتره بخوابی! و سر به راه او را به طرف تخت خوابش بدم، هنگامی که روی تختش

دراز کشید و قرص هایش را خورد، گفت:

_توی اون کشو... چند تا فیلم هست، بردار ببین... مال گذشتس...

چشمه‌اشو بست، من اون قدر نشستم تا خوابش برد و بعد از داخل کشوی میزش فیلم‌ها را برداشتم و پایین رفتم، تاریخ روی جعبه فیلم‌ها مربوط به چند سال پیش بود، فیلم اول را داخل دستگاه گذاشتم و با کنجکاوای به صفحه تلویزیون خیره شدم... کنجکاو بودم بینم چی می بینم... در فضای سبز و قشنگ یک حیاط بزرگ دختر و پسر جوانی روی چمن‌ها نشسته بودند، پشت به دوربین داشتند اما من حس می‌کردم که پسر جوان حسام هست و چند ثانیه بعد وقتی به طرف دوربین برگشت، حسام را شناختم، اما این حسام داخل فیلم کجا و اون حسامی که بالا روی تخت خوابیده بود

کجا، حسام در این فیلم خیلی جوان و شاداب بود، زیبا و سر حال، صدای آشنایی از پشت دوربین با آن دو صحبت می‌کرد، حتما نادیا بود، لحن شاد و شوخش آشنا بود، حسام خم شد و در گوش دختر که هنوز پشت به دوربین بود چیزی گفت و بعد صدای خنده شاد و بلند آنها به گوش رسید، باورم نمی‌شد، این حسام بود که مثل یک پرنده سبکبال می‌پرید و در نگاهش عشق شعله‌ور بود، باورم نمی‌شد این دختر که مثل شاهزاده‌ها نشسته بود بهارک باشد، اما بهارک بودف وقتی برگشت و به دوربین نگاه کرد همان چشمهای آبی را دیدم... اما بهارک هم مثل حالا نبودف انگار هر دو پیر شده بودند و این فیلم مال جوانی آن دو بوده، این حسام بود که دسته‌دسته گل‌های سرخ را می‌کند و روی سر بهارک پرپر می‌کرد، این حسام بود که چهار زانو مقابل پای این دختر نشسته بود و او تماشا می‌کرد، انگار که قشنگ‌ترین تابلوی جهان را تماشا می‌کند... انگار بت پرست بود و بهارک یک بت مقدس،

حسام لباس روشنی به تن داشت و بهارک همان طور که حسام می گفت، همان که حالا می دیدم ساده بود، فیلم تمام شد و

من سریع فیلم دوم را داخل دستگاه گذاشتم و منتظر شدم... نگاهم بادقت به صفحه تلویزیون بود، چند لحظه طول کشید تا حسام و بهارک و دیدم که زیر تنه درختی نشستند و با هم صدای مثل دو تا پرنده توی بهار ترانه می خوانند... کوهو می زارم رو دوشم...

رخت هر جنگ و می پوشم... موجو از دریا می گیرم... شیره سنگ و می دوشم...

صدای بهارک قطع شد اما صدای رسا و بم حسام هنوز به گوش می خورد. چشم ماهو در میارم... یه

نبردبون میارم... صدای حسام از ته دل بیرون می آمد. با تمام وجود برای بهارک می خواند، بهارک فقط نگاهش می

کرد، صدای نادیا مثل همیشه که غر می زد از پشت دوربین به گوش می رسید... اون قدر این صحنه ها

کوتاه قشنگ بود که ناخودآگاه لبخند بر لبم نشست. لحظه ای بعد انگار جای نادیا و حسام عوض شد، دوربین لرزید و چیزی جز چمن نشان نداد، نادیا کنار بهارک نشسته بود، نادیا بچه سال بود... کوچک تر و لاغرتر از حالا. یک جا بهارک و حسام روی کیک گرد کوچکی خم شدند و هر دو با هم شروع به گاز زدن کیک کردند، تمام سر و صورتآن دو خامه ای شده بود و خنده بلند نادیا باعث می شد که دوربین

لرزش داشته باشد. وقتی کیک به وسط رسید، نگاه بهارک و حسام در هم گره خورد، هر دو با نگاه

یکدیگر را می بلعیدند، حسامی که بیمار و اخم آلود بود حالا چنان از ته دل می خندید که باورم نمی شد. فقط در تمام لحظات نگاه پر از عشق و داغ بهارک رو می دیدم که بی آنکه مژه بزند حسام را تماشا می کند، گیتار میزد، می خواند، می رقصید و از شادی فریاد می کشید. نادیا به این دیوانه بازی ها می خندید و آن دو را دست می انداخت. عجیب ترین صحنه ای که دیدم مربوط به گلخانه بود، انگار همین گلخانه مخروبه بود... حسام و بهارک وسط گلخانه نشسته بودند و نادیا هم از آن دو فیلم می گرفت، اما

صدایش را به خوبی می شنیدم که آن دو را سرزنش می کرد و دیوانه می خواند، اما این گلخانه پر گل کجا و این گلخانه پر از خاک و مخروبه کجا. حسام یک قیچی باغبانی دستش بود، یکی یکی گلهای گلخانه را با بی رحمی قیچی می کرد و می امد جلوی بهارک می ریخت... کم کم مقابل بهارک پر شد از گلهای سرخ و زرد و سفید، اون قدر که روی پاهاشو گرفت و دیگه گلی توی گلخانه باقی نماند اما در تمام مدت که بهارک با نگاهی عاشقانه حسام را تماشا می کرد، نادیا حسام را از پدربزرگش می ترساند اما فریادها و سرزنش های نادیا نتیجه ای نداشت، حسام همه گلها را قیچی کرد و روی سر و پای بهارک ریخت، صدای فریاد حسام رو می شنیدم که با شادی و شیطنت می گفت، می خوام امروز هیچ گلی جز بهارک توی این خونه نباشه... گلی قشنگ تر از بهارک من، روی این زمین نیست... اما من متعجب بودم نه از دیوانگی حسام، از سکوت پر از راز بهارک، از لبخند قشنگی که در تمام مدت بر

لب داشت، نه حرفی و نه اعتراضی، جز نگاه و نگاه و نگاه... اما اگر این فیلم را نمی دیدم باورم نمی شد که یک آدم این همه عاشق باشد...

پس چی شد اون همه عشق؟ این سوالی بود که بارها از خودم پرسیدم اما جوابی نداشتم. فقط باید منتظر می ماندم تا حسام برایم تعریف کند. وقتی خوابیدم ساعت از نیمه شب گذشته بود، روز بعد نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم، به سرعت مشغول تهیه غذا شدم، وقتی کارم تمام شد به اتاق حسام رفتم اما حسام روی تختش نبود، با نگرانی به

اطراف خیره شدم، در کمدها باز بود، وارد کمد شدم... دست کشیدم اما بسته بود، بلند گفتم:

_حسام جون... اون جایی؟ مدتی طول کشید تا قسمتی به شکل در باز شد و من اندام سام را دیدم. بیرون آمد و تازه من چهره رنگ

پریده و اشک آلودش را دیدم. خدایا این مرد چرا این همه عذاب می کشید... دستش را گرفتم و گفتم:

_حسام جون تو رو خدا با خودت این کارها رو نکن.

نگاهم کرد اما حرفی نزد. در نگاهش چیز گزنده ای بود که طاقت نداشتم نگاهش کنم. گفتم:

_اگه قراره حالت بد بشه...

با صدای بم همیشگی اش گفت:

_من خوبم سیامک!

غذا آمادس بریم پایین؟

در سکوتی مطلق غذا تمام شد. صورت حسام کمی پف کرده بود، پرسیدم:

دیشب نخوابیدی؟

نگاهم کرد. نگاهش مثل کودکی ب.د که مادر و پدرش را در خیابانی شلوغ گم کرده، سرگردان و ناتوان.

گفت:

نه، حتی یه ساعت...

پس چرا نیومدی پایین پیش

من؟ حرفی نزد. گفتم:

من قبل از خواب اومدم بالا، دیدم رو تخت بودی.

حرفم را برید و گفت:

فهمیدم سیامک.

بعد کمی مکث کرد و پرسید:

کارای امروز ردیفه؟

بله حسام جون.

دوباره گفت:

امروز می تونی با ماشین خودمون بیاریش... فقط مراقب باش...

چشم حسام جون.

حسام باز گفت:

_خیلی مراقب باش... یه وقت...

_خاطرت جمع... مدتی طول کشید تا آماده رفتن شدم. در تمام مدت حسام با نگاهی یخ بسته و ترسناک نگاه می کرد. در

تمام مدت آرام و بی حرف نشست تا وقتی که من مقابلش ایستادم و گفتم:

_حسام جون.

سرش را تکان داد و نگاهم کرد. گفتم:

_من دارم می رم... اگه اونو آوردم چیکار کنم؟ در صورت حسام هیچ نشانی از زندگی نبود. رنگ پریده و سرد. مثل یک مجسمه سنگی، لبهایش را به

سختی از هم باز کرد و گفت:

_برو سیامک دیر می شه...

_پس مراقب خودت باش.

ساعت نزدیک دو بود که بع شرکت رسیدم. دلم عجیب در تلاطم بود.

کار احمقانه ای می کردم. خیلی

سخت بود که آدم بداند کارش هم اشتباه و هم احمقانه است اما باز هم انجام بدهد.

درست سر ساعت،

بهارک این دختر سنگین امروز و دختر پر از طراوت و عاشق دیروز بیرون آمد، مثل

یه کبک می خرامید. نگاه کنجکاوش روی ماشین ثابت ماند. یک لحظه کوتاه

تردیدش را دیدم. با خودم گفتم نکند سوار نشود اما به سرعت سوار شد. با صدای آرام گفت:

_سلام. پاسخش را دادم. از آینه نگاهش کردم چهره اش همان بود که در فیلم بود فقط کمی شادابی اش را از دست داده بود. صدایش دوباره در ماشین طنین انداخت، داشتم فکر می کردم آیا این صدا همان صدای

جادویی حسام بود، اما به نظرم صدای او عادی بود. گفت:

_ماشین برای حسام؟

_بله.

به جلو خم شد. امروز بر خلاف هر روز عطر زده بود، بوی ملایمی از پشت مشام را پر کرد. روسری رنگی به سر داشت. گفت:

_داریم می ریم

اونجا؟ حرفی

نزد. باز گفت:

_خونشون عوض شده... وقتی سکوتم را دید به عقب تکیه داد و تا سیدن به مقصد حرفی نزد. وقتی مقابل خانه ترمز کردم با لبخندی به یاد گذشته گفت:

_این خونه پدر بزرگ حسام بود... این جا زندگی می کنه؟

کنترل را زدم. در بی صدا باز شد و داخل شدم و پشت ما در بسته شد.

پیاده شدم و پشت سرم بهارک

پیاده شد. با نگاهی پر از حسرت و پر از خاطرات گمشده تمام اطراف را نگاه کرد و گفت:

_این جا چقدر عوض شده.

نگاهم را به پنجره اتاق حسام دوختم و گفتم:

_بهتر یا بدتر؟

خودش را با گام بلندی به من رساند و گفت: _خیلی بدتر... این جا سبز بود مثل یه باغ... انگار خاک مرده پاشیدن... برگشتم و نگاهش کردم.

انگا

ر

ت

ر

سی

د.

گ

فت

:

_منظور بدی نداشتم...

_لطفا چند لحظه صبر کنین تا من برگردم. روی نیمکت نشست و با نگاهی

جستجوگر اطراف را نگاه کرد. هیچ نشانی ترس یا دلهره نداشت.

حالا معنای همان سادگی که حسام می گفت را فهمیدم.. به سرعت داخل ساختمان شدم. حسام را دیدم که از اتاقش خارج شد. مطمئن بودم که آمدن ما را از مدار بسته هایش دیده است. نگاهش کردم، لباسش

مرتب بود، اصلاح کرده و آرام به نظر می رسید. گفتم:

_سلام حسام جون. اون این جاست.

پایین مقابلم ایستاد و با صدایی رساتر از همیشه گفت:

_ببرش به اتاق من... خدا می دانست حسام چه نقشه ای داشت. فقط می خواست طبق گفته خودش با او حرف بزند یا نقشه دیگری داشت. دوباره به حیاط برگشتم. بهارک روی نیمکت نشسته بود. با دیدنم بلندشد و به طرفم آمد. گفتم:

_بفرمایین.

همانطور که راه می آمد پرسید:

_تنهاس؟

_آره.

داخل سالن ایستاد. گفتم:

_بالا

و خودم از پله ها بالا رفتم و بهارک پشت سرم بالا آمد. پشت در اتاق حسام ایستادم. در زدم و داخل شدم اما حسام نبود. گفتم:

_بفرمایین داخل.

بهارک داخل شد و با کنجکاوی همه جا را نگاه کرد. کمی با شک و ترس پرسید:

— پس کجاست؟

— می

ترسین؟

لبخند زد

و گفت:

— کمی، خانوادش نیستن؟

بعد به طرف راحتی کنار دیوار رفت و گفت:

— می تونم بشینم؟

— بله.

نشست و منتظر حسام شد. حالا هیجان داشت. ای را از نگاه سرگردانش می فهمیدم.

از دستهای به هم گره شده اش .گفت:

— پس کجاست؟ در این وقت در باز شد و حسام داخل اتاق شد. چرخید به طرف من،

نگاهش را به من دوخت. با حیرت نگاهش کردم، بر خلاف صبح سرحال بود، بهارک

را دیدم که با لرزشی در اندام بلند شد، انگار نتوانست

قدمی بردارم. همان جا ایستاد و حسام را که سرحال و مرتب پشت به او ایستاده بود

را تماشا کرد.

بهارک برگشت نگاهم کرد. در نگاهش سرزنش بود. گفت:

— سلام.

اما جوابی از حسام نشنید. بهارک به من نگاه کرد و گفت:

این... حالش که خوبه؟

بعد دوباره به حسام خیره شد. حسام در سکوتی زجر آور پشت به بهارک کنار مانتورها ایستاده بود، بهارک انگار فهمید همه اینها نقشه بود، روی همان مبل نشست. چند لحظه همین طور زجر آور گذشت،

بالتخره بهارک بلند شد، کیفش را روی شانه انداخت و به طرف در رفت. گفت:

من باید برم. بهارک دستگیره در را بالا پایین کرد، حسام با زدن چند دکمه همه درها را قفل کرده بود، بهارک با

وحشت من را نگاه کرد، خودم هم انتظار چنین عکس العملی را نداشتم. بهارک بلند گفت:

معنی این مسخره بازی ها چیه؟

کسی جوابش را نداد، بهارک با رنگی پریده حسام را نگاه کرد. گفت: پس چرا حرف نمی زنی؟ حسام نه برگشت و نه حرفی زد. بهارک دوباره نشست و با دو دست مقابل صورتش را پوشاند. از این

وضع هیچ خوشم نمی آمد. به رف حسام رفتم و کنارش ایستادم.

آهسته گفتم:

حسام جون...

گفت:

ببرش اونجا.

با حیرت نگاهش کردم. گفتم:

اما_

برگشت و چنان ناهم کرد که برای اول بار از او کمی ترسیدم. من احمق هیچ فکر این جاش و نکرده

بودم. بی حرف به طرف بهارک رفتم. مقابلش ایستادم و گفتم:
_دنبال من بیاین.

بهارک ایستاد. به طرف کمد دیواری رفتم. بهارک با تعجب نگاهم می کرد. گفتم:

_نترس بیا داخل. در باز بود و من داخل شدم و پشت سرم بهارک بی حرف. وقتی ان
اتاقک تاریک و کوچک را دید بی هیچ راهی گفتم:

_اینو واسه من

ساخته؟ حرفی

نزدم. بهارک گفت:

_اما من می خوام برم. همین حالا.

نگاهش کردم. چشمان زیبایش از اشک خیس بود. گفتم:

_کمی صبر کن. اون حالش خوب نیست.

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

_خیلی نامردی... تو گفتی.. من... من برای عیادت اومدم. حسام وارد آن اتاق کوچک

و تاریک نشد. بهارک کنار میز گرد ایستاده بود. اما مطوئن بودم حسام ما را

می بیند. بهارک رنگ پریده و لرزان گفت:

_من باید برم.

نگاهش عوض شد و با نگاهی سرد و شیشه ای مرا نگاه کرد و گفت:

_اون می خواد چیکار کنه؟

دستی به موهایم کشیدم و با لحنی محکم و سرد گفتم:

_نمی دونم... در این وقت حسام وارد اتاق شد، چهره اش در قسمت تاریک قرار

داشت و نه من و نه بهارک او را

نمی دیدیم. با لحن سردی گفت: _می خوام انتقام بگیرم. انتقام تمام اون روزایی که

جوونیم رو به پات ریختم. از توی پست فطرت، از توی سنگدل... هرزه، از تو که با

من بازی کردی، از تو که بی عاطفه و هوس بازی، می خوام عین همون سالهایی که با

من بودی و جوونیم رو حروم کردی اینجا عذابت بدم، سه سال... چهارسال... پنج

سال... بود تو بهتر می دونی...

از چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد، حسام دیوانه شده بود. با لحن گزنده ای فریاد

زد:

_می خوام اینجا توی این اتاق تاریک که خودم با این دستم درست کردم بمونی و

زجر بکشی...

بهارک به آرامی اش می ریخت. گفتم:

_حسام جون.

برگشت و نگاهم کرد، گفت:

_برو بیرون سیامک.

به طرف در مخفی رفتم . بهارک فریاد زد:

_ تو رو خدا منو نجات بده. بزار برم. از آن مخفی گاه برون آمدم. اعصابم خرد بود. آتش انتقام درون حسام شعله ور بود و نمی گذاشت چیزی ببیند... می ترسیدم، اگه بلایی سر بهارک می آورد، من مقصر بودم.

مقابل دوربین مدار بسته مخفی گاه

نشستم. مونیطور را روشن کردم. حسام هنوز ایستاده وبد. بهارک ترسیده بود و اشک آلود التماس می

کرد. اما حسام حتی کلمه ای حرفی نزد. سکوتی که از زخم هزار خنجر تیزتر بود. از اتاق خارج شد. مونیطور را خاموش کردم حسام درست بالای سرم بود، انگار از جنگ برگشته بود، ناتوان تر از همیشه بود، می لرزید، دلم به حالش سوخت، دستش را گرفتم و گفتم:

_حسام جون؟

حرفی نزد. او را روی مبل نشاندم. در مقابلش زانو زدم. نگاهش عجیب و پر از درد بود. گفتم:

_چیزی بیارم بخوری؟

با صدایی مرتعش گفت:

_قرصام.

قرصهای حسام رو بهش دادم. گفت:

_بریم پایین.

حسام پایین مقابل شومینه نشست. گفت:

_سیامک درهای بالا بسته اس؟

_بله. وقتی رفتم بالا و مقابل مانیتور ایستادم. بهارک روی زمین گوشه دیوار اتاق نشسته بود. حیران و درمانده و ترسیده به نظر می رسید.

غافلگیر شده بود. در اتاق حسام رو قفل کردم و پایین آمدم. بیرون آمدن از آن قفسی که حسام طراحی کرده بود، محال به نظر می رسید.

حسام سر بلند کرد و نگاهم کرد.

آرام شده بود. گفت:

_غذا بای شب چی درست کردی؟

با تعجب نگاهش کردم. حسام و این همه آرامش؟ انگار نقش بازی می کرد. گفتم:

_حسام جون...

حرفم را برید و با لحن سرد و محکم گفت:

_چیزی نگو سیامک.

_اما به من

نگفتی؟

گفت:

_اگه می گفتم؟

_من اونو نمی آوردم...

خیره نگاهم کرد. گفت:

_می ترسی؟

_موضوع ترس نیست حسام چون خودتم می دونی.

حسام بلند شد و کنار پنجره ها ایستاد. حیاط را تماشا می کرد. گفتم:

_قصد دخالت یا فضولی ندارم اما راستی راستی می خوای زندونیش کنی؟ این کاری که من کردم

نامردی، کلک زدم... من خودم و نمی بخشم.

برگشت. موشکاف نگاهم کرد. چشمان سیاهش برق مخصوصی داشت.

آرام و شمرده گفت:

_نترس سیامک... نترس. _نمی ترسم... نگرانی من به خاطر شماس.

حالت خرابه، روحیت داغونه، تازه اگه کسی بفهمه... می

دونیه دوی م سر از کجا در می آریم. راه درست این نیست حسام جون. نگاهم می کرد. می دانستم حرفهای مرا به خوبی می فهمد و قبول دارد اما عشق سرخورده اش، دل

واپس زده او دست بردار نبودف دستی به صورتش کشید و گفت:

_تو ناراحتی؟

نمی دونستم منظور حسام از این سوال ی بود. نگاهش کردم. گفت:

_جوابمو ندای؟

_بیخس حسام جون، آره ناراحتم، به من اینو نگفتی...

حسام دوباره سر جایش نشست، تکیه داد و با آرامش گفت:

_می خوای بگی من به تو دروغ گفتم؟

_نگفتی؟

حسام لبخند تلخی زد و گفت: _هیچ کس نمی فهمه که من از این دختر چی کشیدم. سیامک! این دختر که با قیافه مظلوم اون بالا نشسته گریه می کنه و التماس می کنه... منو کشت، کینه این دختر تا ابد توی دل من باقی می مونهف می دونم... این راهش نیست، اا ایندختر تنها چیزی که منو آروم می کنه... من که دیگه زندگی برام نمونده جز تو سیامک...

مقابل حسام زانو زدم. گفتم: _من می فهمم، درک می کنم، هیچ کس مثل من درد و رنج تو رو نمی بینه، اما من می گم نمی شه این دختر رو زندونی کرد، فکر نکنی من دلم به حال ای دختر می سوزه ها... نه به جون خودم، خودت می دونی از زنا بیزارم، برام مهم نیست چه بلایی سرشون می آد، من نگران تو هستم حسام جون... من می گم بزنش، هر چی تو دلت هست بهش بگو تا دلت آروم بگیره... کار ما درست نیست... به زودی همه می فهمن...

دستی روی شانه ام گذاشت و گفت: _تو اصلا خودتو مقصر ندون... من خودم شروع کردم و تمومش می کنم، ناراحت نباش سیامک. من خیلی تحمل کردم، سختی و بیماری کشیدم، روانی شدم، تیمارستان رفتم، منزوی شدم، از پدر و مادرم گریزون شدم و همه اینا رو اون باعث شد سیامک! ذهن من خرابه سیامک کی می تونه این سر دردها

رو از من بگیره؟

سکوت کرد، مدتی بعد باز گفت:

_تو اگه می ترسی اگه نگرانی... من گله ای ندارم. بکش کنار...

سر بلند کردم و با وحشت او را نگاه کردم، خدای من حسام چه می گفت، از رفتن من حرف میزد،

ناراحتش کرده بودم، اینو خیلی زود فهمیدم، گفتم:

_ با منی که همه زندگیم شما هستی، این طور بی تفاوت حرف نزن حسام جون، فکر می کردم که...

حرفم را قطع کرد. دستم را فشرد و گفت:

_ سیامک من نمی فهمم چی دارم می گم، من خسته ام. خیلی زیاد ببخش.

سر بلند کردم و نگاهش کردم. در چهره حسام همان محبت و در لحن گفتارش همان صداقت را دیدم.

لبخند زدم و دستش را فشردم. گفتم:

_ حسام جون اگه یه چیزی ازت بخوام گوش می کنی؟ گفت:

_ بگو سیامک. _ می شه زود آزادش کنی بره. من توی این خونه دیگه راحت نیستم. خلوت من و شما رو یکی به هم

زده. بزارین بره... دوباره با هم باشیم. می خواستم با این حرفها یه کاری کنم بدانم حسام بالاخره چه نقشه ای دارد. حسام لبهای صورتی اش را از هم باز کرد و گفت:

_ خیلی زود آزادش می کنم... نگران نباش.

_ ممنون حسام جون. اما کی؟

تبسم تلخی بر چهره اش نشست و گفت:

به زودی .سیامک من این روزا به کمی قاطی ام...

بعد دستش را روی شانه من گذاشت و گفت:

_البته همیشه قاطی بودم... بهش خندیدم و دستش را فشردم. بلند شدم و به

آشپزخانه رفتم. تمام ذهنم پیش دختر بود. خدا می دانست چه بلایی سر ما می آمد.

هیچ فکرش را نمی کردم... چقدر احمق بودم که نفهمیدم. یعنی

نفهمیدم، اما چه کار می توانستم انجام بدهم. وقتی بیرون آمدم حساآرام و بی هیچ

تشویشی پا روی پا انداخته بود و به نقطه ای خیره بود.

نه رنگش پریده بود و نه درهم و اخم آلود بود، چهره اش آرامش عجیبی

داشت. گفتم:

_سام جون.

نگاهم کرد. باز نگاهش مهربان و صمیمی بود. گفتم:

_شام آمادس.

دستی به صورتش کشید و گفت:

_بالا هم بیر...

عجیب بود که دیگر صدایش هم نمی لرزید. گفتم:

_می خوای شب اینجا

بمونه؟ گفت:

_اشکالی داره؟

_خوب... آره درست نیست...

با خونسردی گفت:

—بریم شام بخوریم سیامک. قبل از اینکه ما شام بخوریم غذای بهارکرا آماده کردم و بردم بالا، وقتی وارد اتاق حسام شدم، حسام هم وارد اتاقش شد. انگار دلش طاقت نیاورده بود، بی آنکه حتی کلمه ای حرف بزند روی مبل چرمی کنار مونیورها نشست. نگاهش کردم، سرش را تکان داد و کنترل کوچکی به دستم داد، تنها دو دکمه روی کنترل وجود داشت، داخل کمد شدم و دکمه روی کنترل را فشردم، چند ثانیه کوتاه طول کشید تا در مخفی و کوچک مقابلم باز شد و داخل شدم، ابتدای ورودم هیچ چیز ندیدم، همه جا تاریک بود، تا چشمم به تاریکی عادت کرد طول کشید، بالاخره کلید را زدم و چراغ کم نور روشن شد. بهارک روی صندلی کوچک گوشه مخفیگاه نشسته بود. خیره نگاهم می کرد، سینی غذا را روی میز شیشه ای کوچک گذاشتم. اتاق سرد و خشک به نظر می رسید، نگاهش پر از نفرت و پر از کینه بود. بهارک با

بهارک چند ساعت پیش فرق می کرد، مثل یه گل شاداب که وسط یه دشت سرسبز بوده و بعد چیده شده، داشت کم کم پژمرده می شد، مثل پری قصه ها توی چنگ دیو محبوس شده بود و من و حسام اون دیوای بدذات بودیم، غریب وار و خاموش نگاهم می کرد. گفتم:

—غذا برات آوردم...تنها با چشمان درشتش نگاهم کرد. پشت به او کردم تا بیرون بیایم. صدای پر از بغضش در فضای خفه اتاقک پیچید. گفت:

_تو نامردترین و پست ترین آدم روی زمینی... چقدر چهره ات ساده و قابل اطمینان بود.

_تو خودت اشتباه کردی... چرا به این راحتی اومدی؟

با حیرت نگاهم کرد و گفت: _تو طوری رفتار کردی که من فکر کردم یه آدم ساده و زحمت کشی ... من نترسیدم... همه حرفات و

باور کردم... من می خواستم ا حسام حرف بزنم و برای دیدن اون اومدم... من عذاب وجدان داشتم...

_متاسفم. برگشتم و نگاهش کردم. چقدر ناتوان به نظر می رسید. چقدر در آن لحظه دلم خواست شیطونک جای این بود و من عذابش می دادم. شاید بلایی که سر حسام آورده بود دست کمی از کارای اون شیطونک

نداشت. گفتم:

_سرد می شه...

بلند شدم. با چند قدم مقابم ایستاد. در چشمانم خیره شد و گفت:

_خیلی پول بهت داده؟

سرد و بی اعتنا نگاهش کردم. باز گفت:

_اون دیوانه شده. بزار من برم... ترو خدا... تقریبا فریاد می زد.

اشکهایش، التماس هایش در من تاثیری نداشت، چرا که از عجز و لابه زنها نمی

فهمیدم، وقتی دید بی اعتنا و سرد نگاهش می کنم. گفت:

_ شما هر دو تاتون احمق و دیوانه اید... بعد با نگاهی که سرشار از نفرت بود نگاهم کرد و روی زمین تف انداخت. از اتاقک بیرون آمدم، حسام مقابل مانیتورها هنوز نشسته بود. همه چیز را هم شنیده بود و هم دیده بود. گفتم:

_ بریم شام بخوریم... سرد می شه... دستم را گرفت و با لطف آن را در دستش فشرد. با هم پایین رفتیم و مدتی طول کشید تا میز غذا را آماده کردم. حسام پشت میز نشست و بر خلاف انتظارم شامش را با اشتهای کامل خورد. وقتی با تعجب نگاهش کردم. گفت:

_ چرا نمی خوری سیامک؟

_ میل ندارم.

حسام لیوان آبی برای خودش ریخت. نگاهم کرد و گفت:

_ مثل اینکه اشتهاها رو دادی به من سیامک؟

حرفی نزدم. حسام داشت نقش بازی می کرد. به خوبی نقش یه آدم اروم و خوشحال رو بازی می کرد. نشستم تا شامش تمام شد. میز را جمع کردم، موبایل حسام مدام زنگ می زد. جواب نمی دادم. حسام گفت:

_ سیامک چرا جواب نمی دی؟

_ الان حسام جون.

وقتی گوشی را باز کردم صدای نادیا را شنیدم. با صدایی شلوغ گفت:

_ سلام سیامک... چرا جواب نمی دی؟

_ سلام.

دوباره گفت:

_این گوشی حسام هم هیچوقت دست خودش نیست... می شه صداش کنی؟

نگاهی به حسام انداختم. با اشاره حالیم کرد که حرف نمی زند. گفتم:

_الان حرف نمی زنه نادیا...

نفس بلندی کشید و گفت:

_از دست شما دو تا دیوانه منم دارم دیوانه می شم... مثل دو تا روح می موبین...

گوشی را از گوشم دور کردم. حسام داشت لبخند می زد. وقتی دوباره گوشی را به گوشم نزدیک کردم.

گفت:

_الو... سیامک گوش می

کنی؟ آره_

دوباره ادامه داد:

_مامان خیلی نگران حسامه... بیچاره مامانم.

گفتم:

_خوب من بهش می گم...

خندید و گفت:

_یعنی خداحافظ.

گفتم:

_آره.

نادیا خداافظی کرد و گوشی را قطع کرد. گفتم:

_وای حسام جون این نادیا چقدر حرف می زنه...

حسام تنها لبخند زد. گفتم:

_گفت مادر نگرانته...

حسام بلند شد. در حالیکه به طرف حیاط میرفت. گفت:

_باشه...

مدتی بعد منم با سینی چای وارد حیاط شدم. حسام تنها روی تراس نشسته بود.

کنارش نشستم و در سکوت جادویی شب به آسمان چشم دوختم. پرده کران تتا

کران شب مثل یه پارچه سیاه و یکدست بر

سرتاسر آسمان کشیده شده بود. باد ملایمی که می وزید بوهای مختلفی را با خود به

همراه می آورد، بوی خاک بارون خورده، بوی علف خشک، دستم را دراز کردم و به

آرامی مقابلم روی یک صفحه خالی کشیدم، بر پوست شب، به نظرم شب پوشنده

بسیاری از اعمال نیک و بد آدمیان است.

_سیامک به نظر امشب غریب می رسی؟ برگشتم و حسام را نگاه کردم، صدایش

دلنشین و مهربان بود، برخلاف صدایش چشمانش غمبار و گرفته بود، دیدن این

چهره جذاب با آن چشمهای بادامی سیاه کمی آرامم کرد، قلبم از حق شناسی نسبت

به

حسام پر شد. دلم نیامد آرامش او را بر هم بزنم. گفتم:

_نه... داشتم به آسمون فکر می کردم.

پرسید:

_آسمون و خیلی دوس داری سیامک؟

_آسمون شب و خیلی قشنگه و آرام بخشه...

دوباره گفت:

_سیامک تو می ترسی؟

برگشتم و به چشمانش خیره شدم، رنجیده خاطر بود. گفتم:

_می دونی که نمی ترسم...

دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

_هیچ وقت اینطوری ندیده بودمت...

_نمی دونم...

بعد دوباره نگاهش کردم. حسام چایش را تمام کرده ود. گفتم:

_حسام جون یه سوال بپرسم راستش و می گی؟

نگاهش را به آسمان دوخته بود. گفت:

_تا حالا از من دروغ شنیدی؟

_نه ولی....

گفت:

پرس سیامک.

منم نگاهم را به آسمان دوختم. پرسیدم:

_هنوزم دوستش داری؟ سکوت کرد. سکوتی عمیق، دلواپسی و غم چهره اش را گل

آلود کرد، لرزش عضلات صورتش را به

وضوح دیدم. نگاهش سخت شد، با لبهایی که به زور از هم باز می شد. گفت:
_سیامک. وقتی انسانی عاشق بشه، دیگه تا آخر عمرش نمی تونه اون عشق و از یاد
بره، لحظه به لحظه زندگیش... هر جا که پا می زاره، تصویری از اون عشق میبینه،
جایی نیست که من برم و بهارک وجود نداشته باشه، اما من عاشق اون بهارکی هستم
که با نگاه ساده ش منو نگاه می کرد، نگاهی که پر بود از صداقت و عشق، عشق من
و بهارک مثل طیف های نور بود، زیبا و گرم و درخشان، پر از رنگهای داغ، اما یک
لحظه این طیف قشنگ با لکه های سیاه قطع شد، حالا اون طیف های طرف من تبدیل
به نفرت و کینه شدند، اون عشق مثل یه تکه الماس بود، اما یه دفعه خرد شد، ریز
ریز درونم فرو رفت و

هی باعث خراش بیشتری می شه آزارم میده و من رنج می کشم. من وب هارک)
مهر گیاه) بودیم...

می دونی چیه؟ یه گیاه که نر و ماده به هم می پیچن و می رن بالا اما یه چیزی یکی از
ما دو تا رو از

ریشه کشید بیرون حالا یکی درد می کشه و اون یکی خشک زندگی می کنه... شاید
زندگی می کنه

اما دیگه سبز نیست. حالا تمام وجود من نفرته، می خوام ازش انتقام بگیرم، فقط
همین، نه دیگه

دوستش دارم و نه بهش فکر می کنم یعنی خیلی ساله که فراموشش کردم، می خوام
انتقام بگیرم....

همین، عقلم مانع می شه، اما دلم مشتاق انتقامه، تنها راه نجات من...

سکوت کرد. نفس تازه کرد. مدتی بعد ادامه داد:

_امروز بعد از اینهمه سال خیلی سعی کردم که توی چشماش که یک بار اسیرم کرده بود نگاه نکنم، سیامک من خودم دارم عذاب می کشم، انگار توی جهنم هستم و با اومدن بهارک آتیش داغ تر و داغ تر شده، سیامک من جوونی و شادابی خودم رو پای اون دختر که حالا اون بالا نشسته و قیافه مظلوم به خودش گرفته گذاشتم، من شاید اگه برای تحصیل خارج از کشور می رفتم، پدرم خیلی دوست داشت برم اما نرفتم، با اومدن بهارک به زندگی من به همه چیز پشت پا زدم. روزایی از عمرم را به عشق

بهارک خوابیدم و به عشق اون بیدار شدم، عشق من بزرگ بود و پاک، اما عشق اون...

حسام سکوت کرد، کمی خودش را جمع کرد. گفتم:

_سردت شده حسام

جون؟ گفت:

_نه.

نگاهی به من انداخت و با صدایی که از سینه سوزان او بیرون می آمد گفت:

_حالا همه وجودم شده کینه...

_می دونی حسام جون... می گن کینه خالص ترین و گرم ترین نوع عشقه. این طور

نیست؟ حسام لبخند تلخی زد. گفتم:

_من احساس می کنم که هنوز...

حرفم را برید. با لحن جدی گفت: _سیامک توی زندگی لحظه هایی هست که،

انسان نه می تونه کسی رو دوست داشته باشه و نه دلش می خواد که کسی اونو

دوست داشته باشه حالا اون لحظه الانه که من هیچ دلم نمی خواد به موضوع

عشق و دوست داشتن فکر کنم عشق خیلی بزرگه سیامک... لایق هممهکس نیست...

سوز خنکی صورتم را نوازش داد. بلند شدم و کنار نرده های تراس ایستادم. مدتی

بعد برگشتم و گفتم:

_پس چی شد اون همه عشق حسام جون؟

حسام سرش را تکان داد. نیم رخش مثل یک مجسمه از فلز شده بود، گفت:

_همش درد شد و رفت هوا، مثل یه حباب ترکید. عشق من آهنی بود اما مال اون

حباب بود و حباب، وقتی بالا رسید ترکید و محو شد.

کمی کج نشستم و پرسیدم:

_حسام جون تعریفایی که کردی، همه نشون از عشق داغ شما می داد پس...

حسام بی آنکه بگذارد ادامه حرفم را بدهم از جا بلند شد و خیلی سریع وارد

ساختمان شد. روی همان سرامیک های کف تراس نشستم و به آسمان خیره شدم.

یاد دوران کودکی دوباره توی ذهنم چنگ

انداخت. تمام دوران گذشته، حتی یک خاطره خوش نداشت تا از یادآوریش لبخندی

بر لبم بنشیند.

همش تلخی بود و فحش و کتک و اشک. همش گرسنگی بود و ترس...

آن شب وقتی وارد سالن شدم حسام را دیم که روی کانپه ای به خواب رفته بود. پتویی رویش انداختم و خودم هم همانجا نزدیک حسام دراز کشیدم، ساعت نزدیک سه صبح بود که می خوابیدم. در این خانه شب و روز انگار گم شده بود، من و حسام مثل دو روح سرگردان بودیم.

هر دو تنها و منزوی اما هر دو در این تنهایی آرامش خود را پیدا می کردیم. اما در این شب سرد و زمستانی یاد بهارک نداشت تا صبح چشم روی هم بزارم. یه جورایی عذاب وجدان داشتم. می دانستم که حسام هم از ترس بهارک به اتاقش نرفته بود. سینی صبحانه دستم بود که وارد اتاق شدم. به محض ورودم از جا بلند شد به طرفم آمد و با لحن مظلومی گفت:

_ترو به خدا بزار من برم. ترو به جون پدر و مادرت... فقط می توانستم خیره نگاهش کنم، مقداری از موهایش از زیر روسری بیرون بود، مانتویش چروک شده بود. گفت:

_اون دیوونه شده... بهش بگو می خوام باهاش حرف بزنم...
نگاهش کردم و گفتم:

_اون از همه آدمای دنیا عاقل تره...

پوزخندی بر لبان صورتی اش نشست و گفت: _پس چرا من و اینجا آوردین، این همه روز نقشه داشتی من و بیاری این جا، خوب می تونستی یه روز

با چند نفر منو به راحتی بدزدی... هان؟

با کمی اخم بر چهره ام گفتم:

...ببین نه من و نه حسام از زنا خوشمون نمی آد، مخصوصا اینکه پر حرفم باشن.

با عجز گفتم:

...دو تاتون گیر می افتین... دیوونه ها... همین الانم دارن دنبالم میگردن...

بعد انگار فهمید با سر و صدا نمی تواند کاری انجام دهد، جلو آمد، آنقدر که نگاهش

در نگاهم گره خورد، عجب نگاهی داشت... بی خود نبود که حسام همیشه می گفت،

اشک در چشمهای درشتش حلقه زد و

بعد بیرون آمد، مژه های بلند و تاب دارش تر شد، گفتم:

-بزار من برم .

به سرعت بیرون آمدم، حسام مقابل مونیتوری نشسته و تماشا می کرد، گفتم:

-حوصله تو سر برد سیامک؟

-ترسیده حسام جون.

حسام بلند شد و مقابل پنجره رفت، ایستاد و دست هایش را در جیب شلوارش کرد،

امروز لباسش سر تا پا روشن بود و واقعا برازنده ی او، بیشتر لباس های من و حسام

را پدرش از مسافرت های خارج از کشورش می آورد، با مادرش، گفتم:

-سیامک!

-بله حسام جون!

-همان طور که کف اتاق می نشست، گفتم:

-گیتارم رو می آری؟

-اما... می ترسم که حالت بد بشه، اون شب یادته؟

گفت:

-نترس سیامک، بیار دیگه حالم بد نمی شه. وقتی گیتارش را به دست گرفتم، مدتی

خیره نگاهش کرد و بعد با مهارت و آرامش آهنگی ملایم را شروع به نواختن کرد،

حسام با هر ضربه، خاطره ای را می دید، منم همراه او می دیدم، بهارک و حسام را

داخل گلخانه، بهارک و حسام را داخل دانشگاه، توی ماشین، زیر درخت، با

صورت‌های کیکی، حسام و بهارک مثل دو تا مرغ عشق بودند ...

دست حسام بود که روی شانه ام خورد و گفت:

-کجایی سیامک!

-این قدر قشنگ می زنی که آدم خیال می کنه رفته یه جای دور...

مثل بهشت!

حسام در مقابلم بود و مستقیم نگاهم می کرد، گفت:

-بهشت؟

سرم را تکان دادم، ادامه داد:

-این دنیا هیچ وقت مثل بهشت نمی شه... این جا پر از گرگه...

نمی دونم چرا یه دفعه یاد یه ترانه افتادم، زیر لب خواندم:

دنیای ما خار داره --- بیابوناش مار داره --- دنیای ما بزرگه --- پر از شغال و

گرگه ---

حسام لبخند تلخی زد . گفتم: -یه لحظه احساس کردم رفتم یه جای خوب، سبک و بی وزن شدم، خاطراتم رفت، انگار روی موج بودم، فکر بهشت همیشه مستم می کنه حسام جون!

گفت:

-تو فکر می کنی همه ی آدما می رن بهشت؟
دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-من خیلی امیدوارم که برم... هیچ وقت کار بد نکردم، تا برم بهشت، خدا مهربونه حسام جون، طاقت

غم بنده هاش رو نداره، خوب منم خیلی امید دارم...
لبخند زد و گفت :

-سیامک تو خیلی ساده و خوب حرف می زنی ...
-زندگی رو اگه ساده بگیری ساده س... و گرنه...

بلند شدم، حسام هم بلند شد، به طرف مونیتور رفت، نگاه کردم، بهارک نشسته بود، بی صدا و غم دار، دست حسام برای خاموش کردن دراز شد، لرزش دستش را به خوبی حس می کردم، هر دو از اتاق حسام بیرون آمدیم، حسام تازه پایین نشسته بود که تلفن زنگ زد ،گوشی را برداشتم، مادر حسام بود، بعد از سلام و احوال پرس و گوشتی را به حسام دادم ،حسام آرام و متین با مادرش چند دقیقه ی کوتاه صحبت کرد. هنگامی که گوشی را گذاشت، گفت:

-برای نهار می ریم اون جا... خیلی اصرار کرد.

حرفی نزد، گفت:

-سیامک... اخم نکن، تو نیای منم نمی رم... می دونی که تو نباشی من آرامش ندارم.

از صداقت کلامش و از محبت خالصانه اش لبخند زدم، گفتم:

-ای کاش همیشه این طور آرام و سر حال باشی!

تبسمی زیبا بر لبش نشست، گفت:

-من می رم حاضر بشم.

-اون دختر چی؟ حرفی نزد و بلند شد و از پله ها بالا رفت. نگاهش کردم، هنوز هم

حسام برام پر از راز بود، نگاهی به

ساعت انداختم، ده و نیم بود، فکرم دوباره روی بهارک چرخید، یک دختر جوان،

یک شب بیرون از خانه، حتما الان خانواده اش داشتن دنبالش می گشتن، اگر کسی

می فهمید، به طور حتم من و حسام هر دو

به جرم آدم ربایی گیر می افتادیم. ای خدا خودت درستش کن مثل همیشه! ساعت

یازده بود که هر دو آماده ی رفتن بودیم، حسام لباس اسپرت به تن داشت، وقتی

دستگیره ی در را گرفت تا بیرون برود، گفتم:

-حسام جون ...

فقط نگاهم کرد و بعد بیرون رفت و منم پشت سرش، سوز خنکی به صورتم خورد،

گفت:

-درها که باز نمی شن، برق های اتاق بالا رو هم خاموش کردم، خارج شدن از اون

اتاقک محاله... ماهها روش زحمت کشیدم، وقتی خوب شدم اولین تصمیم من ساختن

اون جا بود، مثل یه دژ آهنی محکمه و هیچ صدایی هم ازش بیرون نمی آد... مدت‌ها وقت گذاشتم.

فقط نگاهش کردم. گفت:

-بریم سیامک! بی حرف به طرف ماشین رفتم، حسام سوار شد. در تمام طول راه که طولانی هم نبود، یک کلمه حرف

نزدیم، به نیم رخش نگاه می کردم، حسام یا خیلی خوب نقش بازی می کرد و یا واقعا حالش خوب بود، طی این چند روز نه سر درد داشت و نه ناله، نمی دانم به خاطر وجود بهارک بود یا نقشه ای که در سر داشت، حسام در فکر بود، حتی موقعی که داخل حیاط بزرگ معین شدیم، متوجه نشد. در ماشین را باز کردم و گفتم:

-پیاده نمی شی حسام جون؟ حسام به

حیاط نگاهش انداخت و گفت:

...- رسیدیم.

حسام پیاده شد، نگاهش به نادیا و مادرش که کنار در ورودی ایستاده بودند، انداخت. به طرف آنها رفت،

مدتی بعد که روبوسی و احوال پرسشی آنها تمام شد، منم جلو رفتم. کنار حسام نشستم، نادیا و مادر حسام مقابل ما نشستند، حسام نگاهش را به مادرش دوخته بود، مادر حسام در مورد کسی با او آرام صحبت می کرد، نادیا داشت نگاهم می کرد، هیچ وقت از نگاه های این دختر خوشم نمی آمد، نگاهم را به چهره ی حسام دوختم که صدای نادیا موجب شد باز به جهت او برگردم، گفت:

-حالا که حسام سر حاله تو پکری، شد یه بار ما تو رو خندون بینیم؟ نگاهش کردم، موهایش را دوباره کوتاه کرده بود. موهای کوتاه شده چهره اش را بچگانه کرده بود،

دستی بین موهایش کشید و با شادی گفت :

-سیامک موهام زشت شده؟

حرفش موجب شد، لبخند بزنم، گفت:

-خوبه؟

گفتم :

-تو کمی قاطی داری نادیا!

با اخمی ساختگی گفت:

-خوبه مثل تو اخم کنم؟

حسام نگاهم کرد، سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-سیامک ناراحتی؟

-نه حسام جون!

مادر حسام ظرفی پر از میوه مقابلم گذاشت و گفت :

-بخور سیامک... تو چرا هیچی نمی خوری... بی خود نیست ضعیف شدی ...

بعد نگاهم کرد، نگاهش کردم، حسام چشمانش را از مادر به ارث برده بود، گفتم:

-ممنون می خورم.

مادر حسام کمی جابه جا شد و رو به حسام گفت: -راستی امشب یه مهمونی... خونه ی ما برقراره... البته زیاد شلوغ نیست، به خاطر همین گفتم بیایی تا باهات حرف بزنم، پونه و پری و پسر دایت رو دعوت کردم... خیلی اصرار داشتن تو رو بینن و چند تا از دوستای نادیا رو، تو که حتما می آیی پسرم؟

حسام حرفی نزد، مادرش باز گفت: -می دونی این دو تا دختر از وقتی اومدن مدام سراغ تورو می گیرن... پسر دایت هم که... چند بار

سراغت رو گرفته، اگه می تونی و حالت مساعده بیا... چند بار آدرس تو رو می خواستن!

حسام نگاهم کرد، مطمئن بودم که یک بهانه ای می آورد، اما در مقابل چشمان متحیر من، گفت:

-باشه ...

مادر حسام با لبخند نادیا را نگاه کرد، گفت:

-وای خیالم راحت شد، می دونی پسرم بدون تو هیچ کجا به ما خوش نمی گذره...

نادیا خندید و به من شکلکی در آورد، گفت:

-چیه سیامک... اخمات بیشتر

شد؟ حرفی نزدم. حسام گفت:

-سیامک! حسام حال عجیبی داشت، هیچ وقت چنین پر آشوب او را

ندیده بودم، ملالی که همیشه او را ناتوان می کرد. از بین رفته بود و او تندرست و

آرام به نظر می رسید، خطوط چهره اش حالت عجیبی داشت، یک نوع شیطننت... یک

نوع زیرکی در نگاهش حس می کردم، مغزش انگار دستخوش خوابهای جوانی شده بود، درد دلی که داشت حالا در سینه اش ذق ذق می کرد، انگار منتظر یک حادثه بود، انگار داشت یک جورایی خودش رو آماده می کرد، باید بیشتر مواظبش باشم، شاید خیال داشت بهارک را سر یه نیست

کند، هنوزم نگاهم خیره به چهره ی حسام بود که دستم را فشرد و گفت:

-سیامک... پدر اومده؟ سر بلند کردم و پدر حسام را دیدم، اصلا حواسم نبود، انگار حسام همه ی حال بدش را ریخته بود درون جان من، با پدر حسام احوالپرسی کردم و نشستم. پدر حسام کنار حسام نشست و دست انداخت دور

گردنش، یک لحظه حسودیم شد، آرزو کردم جای حسام باشم، پدرش چنان با عشق او را نگاه می کرد

که انگار تازه متولد شده، نادیا مدام او را می بوسید، احساس تنهایی کردم، چه کسی را داشتم جز حسام، نه دست پدر منو نوازش کرده بود و نه دست مادر، محبت چطوری بود؟ بوسیدن مادر؟ آغوش مادر گرم بود؟ آخ که چقدر دلم گرفت... آیا تا آخر عمرم این طور می مانم، تنها و غریب، شاید یک روزی حسام هم عروسی کند، آن وقت چی؟

صدای پدر حسام مرا از افکارم جدا کرد، با لبی خندان گفت:

-سیامک ساکتی؟

-چی بگم

پرویز خان؟

خندید و گفت :

-خبری، حرفی ...

-خبرای پیش شماس...

دستی به ریش های کوتاه شده اش کشید و گفت:

-از خودت بگو.

-خوبم پرویز خان. خانواده ی حسام همین که می دیدند، حسام آرام نشسته و به پر

حرفی های آنها گوش می دهد، همین که لبخند می زند، معجزه شده بود، اما من

پشت این تبسم های آرام یک خطر میدیدم، یک فکر بیمار گونه، حسام داشت به

بهارک فکر می کرد، به این که چگونه انتقامش را بگیرد، شاید تا به حال نقشه ای

کشیده بود، پشت چهره ی سبز این مرد، یک غم، یک طوفان بود، یک درد که من

درکش می کردم . بعد از ناهار به حسام اشاره کردم تا برویم، اما حسام در محاصره

ی خانواده اش بود، بعد از یک ساعت بلند شد و گفت:

-سیامک من دستام و بشورم و بعد بریم.

-من خیلی وقته منتظرم حسام جون.

حسام که رفت، پشت سر مادر و خواهرش به دنبالش رفتند، پرویز به جلو خم شد و

گفت:

-سیامک معجزه شده یا اینکه حسام من خوب شده؟

-بهتر شده پرویز خان.

خندید و گفت:

-حسام عوض شده، ممنونم سیامک... -من کاری نکردم، حسام زیادم خوب نیست...
کمی

حرفم رو برید و گفت:

-سیامک تا به حال اینطوری دیده بودیش؟

-من سالهاست که با حسام هستم، به تک تک رفتاراش، حرکاتش آشنا، من می
فهمم که الان...

با کمی خشم پنهانی و حالت عصبی گفت:

-یعنی می خوای بگی... من که پدرش هستم اشتباه می کنم؟ -نه... ولی امیدوارم
حسام خوب باشه و خوب بمونه، خودتون می دونید که خوبی حسام برام از همه چیز
مهمتره، من می فهمم که اون داره تظاهر می کنه...

سرش را تکان داد. گفت: -می خوای بگی حس پدریم به من دروغ می گه؟ توی
چشمای حسام دوباره زندگی می بینم، همیشه

دو تا تکه شیشه بود که فقط زل می زد، اما حالا اون دو تا شیشه... جون گرفته.
سکوت کردم. نمی فهمید یا نمی خواست بفهمد، نمی خواستم شادی این خانواده را
به هم بزنم، ناراحت بودم، اما به کی می گفتم، حسام، رفتاراش، بهارک، همه و همه
عذابم می داد، ترسی عمیق به دلم چنگ می انداخت، کاش می رفتیم خانه، دلم
گرفت... بلند شدمو از پذیرایی بیرون رفتم، هوای خنک آدم را

سر حال می آورد، نگاهم را به درختان عریان حیاط دوختم، نفهمیدم چقدر وقت گذشت، صدایی گفت:

-سیامک چرا این جایی؟

سر بلند کردم و نادیا را پشت سرم دیدم، گفت:

-سرما می خوری... بیا بگیر بپوش! پالتوی من در دستش بود، نگاهش کردم، با مهربانی و سادگی نگاهم می کرد، نمی دانم چرا وقتی نگاهش می کردم، احساس کردم نادیا رنگ به رنگ شد، هیچ وقت از نگاهم فرار نمی کرد، اما این بار نگاهش را به جایی دیگر دوخت، گفتم:

-ممنونم.

پالتو را گرفتم و تنم کردم، بی آنکه دوباره نگاهش کنم، گفتم:

-حسام کجاست؟

صدایش را شنیدم که بر خلاف همیشه آرام بود، گفت:

-داره می آد...

بعد دوباره نگاهش را به من دوخت و پرسید:

-سیامک تو امروز حالت

خوبه؟ آره-

به طرف ماشین رفتم و گفتم:

-من می رم ماشین و روشن کنم. ماشین را روشن کردم و منتظر حسام نشستم، مدتی بعد حسام هم سوار شد، در حالی که پدر و مادرش کنار ماشین ایستاده بودند، دو تا بسته که لباس بود هم داخل ماشین گذاشتند. خداحافظی کردیم و از حیاط خارج شدیم. در تمام طول برگشت به خانه، نه من حرف زدم و نه حسام، نه او نگاهم کرد و نه من، دلم نمی خواست حسام را از خودم برنجانم، اما دست خودم نبود، امروز بدجوری حالم گرفته بود. وقتی لباس عوض کردم و برگشتم، حسام را دیدم که با همان لباس ها نشسته، با دیدنم گفت:

-سیامک لباسای منو بیار ...

بالا رفتم و لباس های حسام را برایش آوردم، یک دست لباس راحتیسبز رنگ پوشید، مدتی بعد گفت:

-سیامک تو امشب می آیی؟

-یعنی تو می خوای شب توی مهمونی شرکت کنی؟ نگاهم کرد و گفت:

-اشکالی داره؟

-نه اما اگه حالت بد شد چی؟ لگه بازم سر درد داشتی چی؟ اون شلوغی ... گفت:

-من خوبم سیامک! -ببخش حسام جون اما دروغ می گی... من می دونم، خودتم می دونی که حالت خوب نیست داری تظاهر می کنی.

سکوت کرد، به طرف آشپزخانه رفتم، محکم و سرد گفتم:

-باشین سیامک!

نشستم و نگاهش کردم. با نگاهی موشکاف نگاهم کرد، پرسید:

-چیزی هست که باعث آزارت شده؟

-نمی دونم.

پایش را روی پا انداخت و گفت:

-تو... دیشب تا حالا به طوری شدی. به خاطر اون دختره؟

-من خیلی نگرانم حسام جون! حسام فقط نگاهم کرد و بعد روی کاناپه دراز کشید،

به اتاقم رفتم، روی تخت دراز کشیدم، درست اون بالا بهارک بود و حسام انگار نه

اینکه کسی اون بالا وجود داشت، از دیروز عصر تا حالا یک روز کامل

بود، این جاست، دیگر هیچ حرفی راجع به بهارک نزد، چند ضربه به در خورد و بعد

حسام وارد اتاقم شد، در اتاق من همیشه باز بود، چشم هایم را بستم، با قدم های

آرام به طرف تخت من آمد، درست بالای سرم ایستاد، احساس بدی داشتم. گفتم:

-نخواییدی حسام جون؟

بعد چشمهایم را باز کردم و نشستم، حسام لبه ی مبل نشست، گفت:

-خوابم نمی آد...سیامک غذای اون و ببر...

یک دفعه از جا پریدم و گفتم:

-وای اصلا یادم نبود . ناهار کجا و حالا که ساعت سه عصر بود، کجا.

خیلی سریع غذایی برای او آماده کردم و رفتم بالا، وقتی وارد اتاق شدم، بهارک را دیدم که روی صندلی نشسته و سرش را روی میز گذاشته، با شنیدن صدای

قدم های من، سرش را بلند کرد، چشمانش گود افتاده بود، گفت:

-من باید برم... پدرم مریض تنهاس... دق می کنه... پاش درد می کنه...

هیچ کس و غیر از من نداره،

بزار برم، آبروی من و بخر... بزار تا دیر نشده برم... پدرم... غذا را روی میز

گذاشتم، درست مقابلش بودم، نگاهم می کرد با التماسی که در چشمان قشنگش

نهفته بود، گفتم:

-سرد می شه ...

سینی صبحانه و سینی شام او هم دست نخورده بود. گفتم:

نخوری... آزاد نمی شی... میز کوچک بود، جا برا سه تا سینی نداشت، بنابراین سینی

دیشب و صبح را روی زمین گذاشتم، تا بیرون ببرم بهارک گفت:

بهش بگو چرا منو این جا زندونی می کنه، خوب بیاد حرف بزنه...

-غذا تو بخور!

نگاهش کردم، با دست زد و همه چیزهایی را که روی میز بود، پرت کرد زمین،

فریاد زد:

-من نمی خوام... این لعنتی هارو... بزارین من برم... خدایا... بعد ناتوان و بلند گریه

کرد، گریه ای از ته دل، نشست و صورتش را با دو دست گرفت، هق هق گریه ی او

تمام فضای کوچک اتاقک را پر کرد. سریع بیرون آمدم. حسام بی اعتنا روی صندلی لم داده بود و تمام حرکات بهارک را تماشا می کرد، با دیدنم گفت:

-سیامک انگار خیلی چموش ولی این بار افسار دست منه... می دونم باهاتش چی کار کنم. یه لحظه احساس ضعف کردم، همان جا کنار در بسته ی کمد نشستم، حسام با دیدنم بلند شد و با مهربانی و نگرانی مقابلم زانو زد، مثل یک پدر، گفت:

-سیامک من، چی شده؟ نفهمیدم چی شد، که دیدم سرم و روی سینه حسام گذاشتم، حسام هم محکم منو توی آغوش خودش فشار می داد، یک احساس خوب داشتم، سر بلند کردم و گفتم:

-منو ببخش حسام جون!؟

لبخندی زد و گفت: -این حرف و نزن... شبا و روزای زیادی این دستای تو، این بغل تو، منو آروم کرد، حالا یه بارم بزار من آروت کنم...

-اما من همیشه با شما آروم هستم.

دستی روی دستم گذاشت و گفت:

-انگار من و تو به نوبت باید دیوانه بشیم.

لبخند زدم و گفتم:

-منی دونم چم

شده؟ پرسید:

امشب با من می آیی؟

-می دونی که تنهات نمی زارم... اما فقط نگران تو هستم.

بلند شد و روی مبلی نشست، گفت:

-اگه تو نمی اومدی من نمی رفتم سیامک!

-حسام جون اون دختر چی؟

حسام ساکت شد و نگاهش را به نقطه ای دیگر دوخت. گفت:

-تا فردا شب به من فرصت بده... شایدم امشب...

-یعنی فردا می زاری

بره؟ لبخند زد، نگاهم

کرد و گفت:

-سیامک تو که با من باشی من هیچ وقت تنها نمی مونم. اگه تورو نداشتم؟

-حسام جون، تو پدر داری، یه مادر مهربون داری، یه خواهر داری...

فامیل و همه کس و کار داری،

همم دوستت دارن، پس من

چی؟ به آرامی گفت:

-همه کس من اول تویی... -همه کس آدما اول خداس... اما حسام جون خیلی وقته

دلم می خواد آغوش یه مادر و پدر را حس

کنم، تو تنها آدمی هستی که من توی این دنیا دارم، خودتم می دونی...

دستی به پیشانی صافم کشید و گفت: -بعضی وقتا فکر می کنم که چطور یکی مثل تو

هیچ کس و نداره... نمی فهمم، می خوام اینو باور کنی

که همه کس من و مهمتر از همه برای من تو هستی، خودم همه کستمی شم، می
دونم مریضم،

اذیتت می کنم، تحملم می کنی اما ...

سکوت کرد، نگاهش می کردم، دوباره ادامه داد: -اول تو بعد بقیه... خوب خدا

نخواستت تو پدر یا مادر داشته باشی، یه روز ازدواج می کنی و آغوش یه

زن می تونه تو رو گرم کنه، بعدم پدر می شی... سیامک! اون وقت همه چیز رو از یاد
می بری.

لبخندی زدم و گفتم :

-حسام جون من از فکر دیدن زن ،حالم بد می شه، هیچ وقت نمی تونم... هیچ وقت!

حسام دستی بین موهایش کشید و گفت:

-همش به خاطر همون خاطرس، آره سیامک؟

-آره... اون نانجیب کاری کرد که من...

کمی مکث کردم و بعد حرفم رو عوض کردم، گفتم:

-من تا هر وقت که تو بخوای پیشت می مونم... به شرطی که زندونینداشته باشیم.

حسام دوباره به طرف مونیتور برگشت، بهارک هنوز داشت گریه می کرد، با صدایی

سرد و بی احساس

گفت: -یه روزی اگه

این طوری می دیدمش که زانوی غم بغل کرده، جون می دادم ،حاضر بودم خودم و

براش قربونی کنم، اما حالا از دیدنش به این صورت لذت می برم...

*** ساعت نزدیک هشت و نیم شب بود که من و حسام باز به خانه ی پدرش برگشتیم، غذای بهارک را که برایش بردم کمی آرام تر به نظر می رسید. خدا می دانست خانواده اش بعد از یک روز و یک شب بی خبری چه می کردند. از روی عمد یک گوشه ی خلوت را انتخاب کردم و نشستم. حسام کنار پدرش

ایستاده بود، کت و شلوار خوش دوختی به رنگ تیره به تن کرده بود، خیلی جذاب و خوش قیافه به نظر می رسید، بعد از این همه سال این اولین شبی بود که رسماً در یک مهمانی شرکت می کردم، البته حسام هم همین طور، چند ساله که نه من و نه حسام هیچ کدام مهمانینرفتم، اما توی دلم فقط برای

حسام دعا می کردم، می ترسیدم. حدوداً شاید سی نفر مهمان بودند. دو تا دختر دایی های حسام را دیدم، ما آمدیم این جا بودند، انگار منتظر حسام بودند، دخترای شیک پوش و قشنگی هستن، اشرافی بودن از حرکاتشون می بارید، با دیدن حسام حیرت کردن و دائم دست حسام را می گرفتن، شایدم چون آرایش و لباسای قشنگ دارن، این طوری به نظر می رسند، یک جورایی هر چی دختره، خودش رو به حسام می چسباند، حسام آروم است. نگاهش می کنم، یک کلمه هم حرف نزده، فقط با یک لبخند سر تکان داد و با احترام کنار پدرش ایستاد، همه از دیدن حسام حیرت کردن، هیچ کس جز خانواده اش و دکتر نمی دانست چه بر سر حسام آمده و طی این سال ها کجا بوده، همه به جورایی خیال می کردند حسام خارج از کشور برای تحصیل رفته بود، همه با نگاهی دقیق او را زیر نظر داشتند، اما حسام سنگین و پر غرور ایستاده بود، پدر و مادر حسام از خوشحالی پرواز می کردند، اما می دیدم که

حسام حواسش نیست، به ظاهر نگاه می کرد، اما تمام حواسش به همان دخترک چشم آبی بود. دختر دایی های حسام و چند

تا از دوستای نادیا از کنار حسام تکان نمی خوردند، چند تا جوان دیگر هم آنجا بود، یکی شون با یک هیکل بزرگ و قوی و بسیار شیک پوش آن جا درو و بر حسام بود که فهمیدم پسر دایی حسام، که من نمی شناختم. حسام و چند بار بوسید، نگاهم به حسام و اطرافیانش بود، همه یک جورایی این جوان خوش

قیافه و خوش تیپ را که سنگین ایستاده بود، زیر نظر داشتن، نادیا خیلی شلوغ می کرد و می خندید، همان پسر دایی نادیا، یک جورایی دوروبرش بود، یه بلوز شلوار جین مشکی پوشیده بود، از دور مثل پسر شده بود، اما قشنگ شده بود، دخترا و چند تا زنی که آمدن، به قدری آرایش دارند که قیافه اصلی شون پنهان مانده، اصلا نمی دانم چرا زنا آرایش می کنن؟ صدای موسیقی ملایم و صدای شادی جوانها، تمام فضا را پر کرده بود، نمی دانم معجزه وجود بهارک بود، یا آرامشی که حسام از دستگیری او داشت، حسام

آرام بود و تحمل می کرد، وقتی به اطرافیانش لبخند می زد، چشمانشبه طرز با نمکی جمع می شد، داشتم خفه می شدم، بوی ادکلن های مختلف، بوهای مختلف باعث سر گیجه ام می شد، از وقتی آمدیم اینجا، حسام پیشم نیامده، یعنی من خودم آمدم اینجا، از اینجا همه را زیر نظر دارم، ساعت از نه گذشته، نادیا داشت می رفت طرف حمام، حواسم بهش هست، چند تا از جوونا دور و برش می چرخن، اما نادیا با همه یک جور رفتار می کند، ساده و بی منظور، می خندد و از شادی فریاد می کشد، در گوش حسام

چیزی گفت و برگشت، وقتی بر می گشت، نگاهش به من افتاد، با لبخند به طرفم آمد، گفت:

_سیامک چرا تنها؟

_راحتم.

مقابلم روی مبلی نشست، صورتش عرق کرده بود، گفت:

_همه از دیدن حسام حیرت کردن... می دونی همه خیال می کردن اون رفته خارج از کشور...

خوشحالم که حسام خوبه...

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

_اما دوباره امشب شما حالش رو بد می کنین.

با کمی دلخوری گفت:

_من نمی فهمم چرا تو هممش آیه یاس می خونی؟

_بلند شو برو نادیا آرامش منو به هم نزن... نادیا داشت نگاهم می کرد که دو دختر

دایی و پسر دایی حسام با لبخند به طرف ما آمدند. نگاهم را به

طرف حسام دوختم، صدای یکی از دخترها را شنیدم که گفت:

_آی نادیا... این جا خلوت کردی... ما رو با این مهمون خاموش آشنا نمی

کنی؟

نادیا خندید و حرفی نزد. پسر دایی حسام کنار نادیا ایستاد و گفت:

_عزیزم این آقا رو به ما معرفی نمی کنی؟

برگشتم و نادیا را نگاه کردم، مردد بود، کمی هم ناراحت، بلند شد و گفت:

_ایشون ... دوست حسام هستن...

بعد رو به من گفت:

_این پری دختر دایی کوچیکترمه... اینم پونه و اینم پویا پسر دایی منو تازه ایران

اومدن. همه زل زدن به من، نمی دانستم چه باید بگویم.

نفسم سنگین بود، هنوز حرفی نزده بودم که یکی از

دخترها گفت:

_داشتم تو دلم می گفتم این آقا اخمو کیه... پس حسام با این آقا دوست بوده این

همه اخمو شده...

دو نفر دیگه بلند خندیدند. نادیا گفت:

_بریم پیش حسام... اما دو دختر بی اعتنا، به میز مقابلم تکیه دادن، با نگاهی که سر

تا پای منو زیر نظر داشت، نگاهم می کردند، همان که پری بود گفت:

_کاش یه کلمه حرف می زدید... نگاهم را به حسام دوختم، اما حواسش نبود، بلند

شدم، هنوز چند قدم نرفته بودم که اونی که اسمش پونه بود گفت:

_تازه می خواستیم با شما آشنا بشیم... کجا؟ موقع رفتن، از بس که عصبانی بودم،

پام خورد به میز و موجب شد که دو دختر بخندند، نادیا را نگاه کردم، هول شده بود،

برگشتم که برم، صدای پویا پسر داییحسام مثل یه ناقوس بد توی ذهنم تکرار شد:

_من نمی دونستم توی ایران مستخدا این همه قیلفه می گیرن و این همه خوش

تیپ هستن.

نادیا گفت:

پویا خواهش می کنم.

انگار یکی پامو گرفته بود، نمی توانستم جلو برم، اون که پونه بود پرسید:

مگه این آقا... مستخدمه حسامه؟

صدای نادیا را شنیدم که بلند

گفت:

بس کنید بچه ها! هیچ حرفی نزدم، تنها با نگاهی بد آنها را نگاه کردم. زبانم قفل شده بود، نفهمیدم چطوری آمدم داخل حیاط، زیر یک درخت داخل تاریکی ایستادم، خوب بیراه نگفتم، من طاقت نداشتم، نمی دانم چرا این همه کم طاقت شدم، هیچ وقت اهمیتی نمی دادم، خوب... اینم از بی کسی، بی پدر و مادری، بچه پرورشگاهی بودن، چرا این مردم ما اینطوری هستن، دلم به اندازه تموم دنیا گرفت، حسام کهحواسش نبود، امشب بیشتر از هر شب دیگه احساس تنهایی می کنم، در برزخ بدی دست و پا می زدم، اضطرابی در سینه ام وجود داشت، اعصابم تحریک شده بود، غم مثل یه تکه سنگ بزرگ که توی چاهی بیفته در قلبم صدا کرد. چه مرگم بود؟ حالا که حسام خوب بود، دیگه چه مرضی داشتم؟ شاید به خاطر بهارک بود، نه.. پس چی؟ نمی دونم، وای خدا آرومم کن.

سیامک!

سر بلند کردم و صورت آرایش شده نادیا را زیر نور چراغ دیدم، مثل چند لحظه

پیش دیگر شاد نبود، گفت:

_من معذرت می خواهم، همش تقصیر من بود...

فقط نگاهش کردم، گفت:

_اونا احمقن... خیلی ناراحتی؟

_نه ... می خواهم از شادی پرواز کنم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

_من نمی خواستم...

ناراحت بود، چشمانش پر از اشک بود، گفتم:

_خوب دروغم نگفتن، هان؟ تو هم چند لحظه خندیدی... خوب... برو...

سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفت:

_من هیچ وقت به تو نخندیدم سیامک...

حرفی نزدم. ادامه داد: _اونا از دور مراقب تو بودن، خیلی دلشون می خواست تو هم

مثل بقیه ... بلند شی و کنارشون راه بری و قربون صدقه شون بری...

_اما اونا که نمی دونستن من کیم، نه؟

لب گشود تا چیزی بگوید، گفتم:

_کافی، برو...

با لحنی مهربان گفت:

_تا من و نبخشی نمی رم...

_به جهنم که نمی ری ... من می رم. و از حیاط بیرون آمدم، راه رفتم و راه رفتم،

آنقدر که پاهام درد گرفت، در تاریکی و سکوت شب، نمی دانم دنبال چی رفتم، اما

هر چه بود، کمی آرام شدم، یک دفعه یاد حسام افتادم و دلم هواشو کرد، راه آمده را باز گشتم، بی آنکه نگاهی بهساعت ببندازم. وقتی مقابل در خانه پرویز خان رسیدم، چند تا از ماشین ها رفته بودن، وارد حیاط شدم، صدایی نمی آمد، ماشین حسام داخل حیاط نبود. بالای پله ها نادیا نشسته بود، با دیدنم به سرعت پایین آمد، گفتم:

—
ح
سا
م
؟
گ
ف
ت
:

_رفت سیامک... کمی سر درد داشت و بعد از شام رفت، سراغت رو گرفت، حتی خداحافظی هم نکرد...

می ترسم سیامک... سریع برو... به طرف سر کوچه دویدم. خوشبختانه خانه ما خیلی دورتر از اینجا نبود، هنوز سر کوچه نرسیده بودم که ماشین آلبالویی نادیا مقابل پام ترمز کرد، نادیا را دیدم که با همان لباس شب، نشسته بود، فقط یه شال سفید روی سرش انداخته بود، گفت:

_می رسونمت...

خم شد و در جلو رو باز کرد، نشستم و گفتم:

_رانندگی براش بده...

نادیا به سرعت رانندگی می کرد، گفتم:

_خیال کردم فقط نیم ساعت از خونه خارج شدم...

نادیا با ناراحتی گفت:

_همش تقصیر من...

_مگه بهش چیزی گفتی؟

سرش را تکان داد و گفت:

_نه، هنوز ازم دلخوری؟

_بس کن نادیا سرم رفت.

تا رسیدن به خانه، نادیا سکوت کرد، گفتم:

_خدا کنه درو باز کنه...

زنگ زد، یه بار، دو بار، سه بار، اما باز نکرد، برگشتم نادیا را نگاه کردم و گفتم:

_چرا باز نمی کنه... نکنه...

_چه کار کنم؟ ای لعنت به من... به من...

نادیا جلو آمد و گفت:

_بذار بهش زنگ بزیم....

و بعد شماره خونه و پشت سرش شماره موبایل حسام را گرفت، اما کسی بر نداشت،

گفتم:

_موبایل تو ماشینه... فکر نکنم برداشته باشه...

دوباره زنگ زدم، با مشت به در ضربه زدم، نادیا گفت:

_شاید نیومده خونه؟ نگاهی به در انداختم و از کنار دیوار سعی کردم برم بالا، دور تا

دور حصارای فلزی داشت، نمی شد بری

داخل، به سختی رفتم بالا و ماشین و دیدم، پریدم پایین و گفتم:

_خونس!

نادیا به ماشین تکیه داد، دوباره در زدم... اون قدر که یک دفعه در بی صدا باز شد،

فوری رفتم داخل و

پشت سرم نادیا آمد داخل، حسام نزدیک ماشین ایستاده بود، گفتم:

_حسام جون... من

چنان فریاد کشید که سر جام میخکوب شدم، نادیا که از ترس منو چنگ زد، نگاهش

کردم، گفت:

_برو سیامک!

فریاد زد، نفسم بند آمد. به سختی لب باز کردم و گفتم:

_چی شده حسام

جون؟ با صدای

بلندی گفت:

_از این جا برو... دیگم پیدات نشه...

پشت به من کرد، برگشتم و نادیا رو نگاه کردم، دوباره به حسام چشم دوختم، چند قدم جلو رفتم، گفت:

_جلو نیا...

باز ایستادم، خم شد و چیزی برداشت و بعد به طرف من برگشت، با لحن تلخی گفت:

_همین الان از اینجا می ری... فهمیدی؟ نگاهش کردم، صورتش را از من پنهان می کرد، بعد چمدان کوچکی را به طرف من پرت کرد، گلوم سوخت و قلبم آتش گرفت، خدایا این حسام مهربان من بود؟ سوزش اشک را در چشمانم حس کردم، اما خودم را کنترل کردم تا نادیا متوجه اشکم نشود، چمدان را برداشتم، چند قدمی به طرفش رفتم، دست

دراز کردم تا دستش را بگیرم، خودش را عقب کشید، نگاهم نمی کرد، گفت:

_از خونه من برو بیرون... همین الان برو پی زندگیت...

نادیا جلو آمد، گفت:

_بین حسام...

حسام فریاد زد:

_زود برو خونه نادیا. نمی خوام هیچ کس و بینم... به طرف در خروجی رفتم و بی آنکه نگاهی به حسام ببینم از در خارج شدم. نفهمیدم چی شد، گیج بودم، من که کاری نکردم، من که جز محبت کاری براش انجام ندادم، رفتار حسام برام هزار بار بدتر از

رعشه های صندلی الکتریکی بود. مات و مبهوت کمی دورتر از دیوار خانه ایستادم،
برایم این رفتار، این

اتفاقات عجیب بود، مثل یک پرنده که باد آشیانه اش را خراب کرده بود بی پناه و
سرگردان به اطراف نگاه کردم، چقدر این بیرون احساس غربت می کردم، بی حسام
تنها بودم، کجا بروم نیمه شب سرد زمستان، هنوزم باورم نمی شد که حسام خوب و
آروم من، با من اینطوری رفتار کرد، هر چی فکر کردم که بینم کجای رفتارم بد
بوده چیزی متوجه نشدم. نادیا را دیدم که گریان مقابلم ایستاده و مرا نگاه می کند،
گفت:

_شرمنده سیامک...

نگاهش کردم. نادیا واقعا ناراحت و پریشان بود. با صداقت حرف زد، اما من از
دستش دلخور نبودم، گفتم:

_برو خونه.

گفت: بیا بریم خونه ما، قول می دم که نیمه شب می آد دنبالت، می دونی که حسام...

_برو نادیا. بی حرف سوار ماشینش شد و رفت. من ماندم تنهایی، من ماندم یک
شب، کنار دیوار نشستم. نگاهم را به آسمان دوختم، شب بی ستاره بود. آی که
چقدر دلم می خواست سرم را روی شانه حسام بزارم، مثل اون روز، چقدر خوب بود
که آدم سرش را روی شانه یکی که دوستش داره بزاره، کاشکی حسام در و باز کند
و با همان لحن قشنگش بگه، سیامک... اما در بسته بود. ای لعنت به تو بهارک... که
آمدی زندگی ما را خراب کردی، هم زندگی حسام را و هم زندگی مرا، فریاد حسام

توی ذهنم پیچید، دیگه نمی خواد منو ببینه، خوب حتما خسته شده، حق دراه، شاید می خواد زندگیش و بکنه، خوب شاید روش نمی شه بگه... چند ساله تحملم کرد، حالا می خواد تنها باشه...

اما اون که تنها نیست، بهارک هست... خوب اگه می خواست با بهارک تنها باشه... به خودم می گفت، کاش توی چشمم نگاه می کرد و می گفت، دیگه بسه سیامک حالا برو... منم می رفتم، من که عادت داشتم به تنهایی، به در به در، به بی کسی، اما حسام چی، من بی حسام آیا می توانستم زندگی کنم؟ حسام همه کسم بود، تنها آدمی که دوستش داشتم... چشم باز کردم و دیدم هوا روشن شده. شب همان جا خوابم برده بود. پشت یک درخت، تمام تنم درد می کرد، از سرما کرخ شده بودم، به سختی از جا بلند شدم، تازه تمام اتفاقات دیشب در مقابل چشم هایم رژه رفت، حسام! نکنه قرصاشو نخورده، نکنه سر درد داشته باشه... وای که چقدر دلتنگ حسام بودم، چقدر سخته بی حسام رفتن، کجا برم، خدایا کمکم کن، مثل همون روزا که همیشه به دادم

رسیدی، حالام کمکم کن، یک دفعه یاد بهارک افتادم، نکنه بلایی سراون دختر آورده... نکنه... با دست محکم به پیشونیم زدم، چقدر احمقم خدا، حسام می خواسته من توی خونه نباشم، یعنی نقشه داشته تا بلایی سر خودش و اون دختر بیاره، گفت که فردا همه چیز تموم می شه... یعنی الان حسام

داشت چیکار می کرد، مقابل در خانه ایستاده بودم که ماشین نادیا مقابلم ترمز کرد، پیاده شد و گفت:

_سلام _سلام

نگاهی به من انداخت و گفت: در رو باز نکرد؟

حرفی نزد، گفت: هر چی من و مامان زنگ زدیم گوشی رو بر نمی داره...موبایلم خاموش کرده... نزدیک بود گریه کنم. فکر می کردم خیلی سخت شدم، خیلی مرد شدم، اما حالا فهمیدم که حاضرم عین یه بچه برای حسام بشینم و گریه کنم. نادیا را نگاه کردم و گفتم: می ری زنگ بزنی شاید تو رو ببینه در و باز کنه...

نادیا به طرف در رفت و زنگ رافشرد، اما مدتی گذشت و کسی در را باز نکرد، برگشت و گفت :

_باز نمی کنه...

_بهنتره از در برم بالا...

به در نگاه کرد و گفت:

_خطرناکه... سیامک... صبر کن...

_نمی شه... می ترسم بلایی سر خودش بیاره... اون حالش خوب نیست...

گفت:

_با این همه دادی که سرت زد تو بازم...

_من می رم بالا...

نادیا جلو آمد، گفت:

_پالتو رو در بیار... پالتو را در آوردم. خواستم بزارم روی چمدان که نادیا دست دراز

کرد، نگاهش کردم، ثانیه ای کوتاه

نگاهم در نگاهش گره خورد، پالتو را گرفت و روی دستش انداخت. بالا رفتم، آنجا کمی مکث کردم،

نادیا گفت:

— چیزی می بینی؟

— نه، توی خونس... فاصله خیلی زیاد بود. سعی کردم از بین نرده ها عبور کنم. اما سر یکی از نرده های تیز به دستم خورد و

دچار سوزش شدیدی شد. هر طوری بود، عبور کردم. نگاهی به نادیا انداختم و گفتم:

— من می پریم پایین...

— آگه شد درو باز کن... سیامک! پریدم پایین، آرام و با سرعت به طرف در ورودی ساختمان رفتم، دعا کردم حسام فقط مقابل مونیتورها نباشد و گرنه مرا دیده بود، در بسته بود. پشت در ایستاده بودم تا راهی پیدا کنم. نگاهم به در افتاد، اما سایه حسام را دیدم. حسام از مدار بسته اش مرا دیده بود، مدتی بعد در باز شد و حسام بیرون آمد، روی تراس ایستاده بودم، حسام با نگاهی مشتاق نگاهم کرد، گفتم:

— سلام حسام جون...

نه حرفی زد و نه حرکتی، گفتم:

— از بالای در اومدم...

با صدایی خشک و سرد گفت:

— مگه نگفتم برو...

چرا، اما نگفتی کجا برم، من کجا رو دارم که برم، پرورشگاه که دیگه رام نمی دن
می دن؟ خیره نگاهم کرد، جلو رفتم، چقدر دلم برای این چشم های سیاه تنگ شده
بود، چقدر دلم هوای این اخم ها را کرده بود، گفتم:

من بی شما نمی تونم جایی برم. یعنی من کسی رو به غیر از تو نمی شناسم... من
بی تو کجا برم؟

دست دراز کردم، لبهای حسام لرزید، گفتم: من می دونم چرا منو بیرون کردی...
قرار شده کاری داری با هم انجام بدیم، تو فکر کردی اگه من برم توی دردرس نمی
افتم و راحت زندگی می کنم؟ فکر کردی این وری من می رم دنبال زندگیم و
راحت می شم... حسام عزیزم من با تو راحتم... خودت می دونی... همه کسمی...
دستهای حسام از هم باز شد، سرم را روی سینه اش گذاشتم، آخی...

چه آرام شدم... گفتم:

دلن برات تنگ بود...

عقب آمدم. حسام با مهربانی نگاهم کرد، گفت:

خیلی اذیتت کردم؟ نه... نگران تو بودم... گفتم نکنه قرص نخوری...

نکنه سر درد داشته باشی... نکنه بلایی سر اون

دختر بیاری؟ گفت:

دیشب تا حالا پشت همین پنجره نشستم، همش خیال می کردم پشت دری...

بودم حسام جون... همون گوشه دیوار...

روی صندلی نشست و گفت:

_من و ببخش... خیال کردم من مانع زندگیت شدم... شدی پرستار من... _حسام
جون این حرفا رو نزن... من با تو خوشبخت و راضی هستم. دیشب خیلی از دستم
دلخور شدی؟

نگاهم کرد و گفت: _نه سیامک... من چند روزه دارم ترس و نگرانی تو رو می بینم.
این دو روز که بهارک اینجاست، خوب حقم داری شاید من دیوانه باشم، اما اجازه
نمی دم تو عذاب بکشی... خوب منم... دیشب دنبال یه بهونه بودم.
لبخندی زدم و دستش را فشردم. گفتم:

_چمدونم با نادیا پشت دره... کنترل کجاست حسام جون؟ از جیب
لباسش کنترل را بیرون کشید و به دستم داد، گفتم:

_الان بر می گردم.

به طرف در دویدم. در باز شد و نادیا را نگران پشت در دیدم، گفت:
_چی شد؟

_هیچی... حسام خوبه...

کمی جلوتر آمد و پالتو را به دستم داد، صدای حسام را پشت سرم شنیدم که گفت:

_حالا دیگه از این شیطون کمک می گیری؟ نادیا
با شادی جلو آمد و حسام را بوسید، گفت:

_حسام از نگرانی مردم...

چمدانم را برداشتم و داخل رفتم، وقتی برگشتم نادیا گفت:

_سیامک من می رم...

نگاهش کردم، انگار منتظر بود حرفی بزنم، گفتم:
_ ممنون.

نگاهی به بلوزم کرد و گفت:

_ دستت زخمی شده سیامک!

نگاه کردم، آستین لباسم خونی بود، گفتم:

_ کشید به اون نرده... چیزی نیست. نادیا خداحافظی کرد و رفت، با حسام داخل

رفتیم. کنار شومینه نشستیم، عجب دلچسب بود، گرمای لذت

بخش خانه. حسام ساکت نشسته بود و نگاهم می کرد، بلوزم را از تن بیرون در

اوردم، تلفن زنگ زد، حسام بلند شد و گفت:

_ من جواب می دم.

و گوشی رو برداشت... فقط فهمیدم نادیاست. همین که گوشی رو گذاشت و به طرفم

آمد گفت:

_ دیشب اون احمق ها خیلی ناراحتت کردن؟

_ بالاخره این نادیا طاقت نیاورد و گفت؟ حسام

جلو آمد و روی دستم خم شد و گفت:

_ بد جوری زخمی شده... منو ببخش سیامک فقط باعث ناراحتی تو هستم...

_ حسام جون بس کن!

بلند شدم و گفتم:

_ صبحونه خوردی؟

حسام سرش را تکان داد و گفت:

_نه، برای اونم ببر بالا...

_سری

بهش زدی؟

گفت:

_از دیشب که اومدم خونه جرات نکردم.

_الان براش می برم... حسام جون دیدی تو نمی تونی. پس چرا کاری نکردی؟

به طرف آشپزخانه رفتم. صدای حسام را از پشت سرم شنیدم که گفت:

_سیامک دلم خیلی برات تنگ شده بود!

_من بیشتر حسام جون! نیم ساعت بعد با یک سینی بالا رفتم، وقتی وارد اتاق

شدم، بهارک با رنگی پریده و قیافه ای غمگین

نگاهم کرد، مثل گلی که آب نخورده بود، طراوتش را از دست داده بود، گفت:

_من باید برم بیرون...

_اگه چیزی نخوری خودت از بین می ری...

با صدایی که می لرزید، گفت:

_مهم نیست... بابام مریضه من باید برم. تو رو خدا... بلند شد، در این مکان بی نور و

تنگ، نفسش خشک بود، به سختی گام بر می داشت، تنها دو شب را در

این جا سر کرده بود ولی انگار سال ها بود که زندانی بود، گفت:

_تو یه نامردی... همش تقصیر توئه...

...بهتره ساکت باشی...

گفت:

...با من چیکار می خواین کنین؟

حرفی نزد، دیدنش توی این وضع اصلا خوشایندم نبود، باز گفت:

...بزار من برم... خواهش می کنم، دوباره بر می گردم تا اون هر کاری دلش می خواد

با من انجام بده

...بهتره بری ساکت بشینی و انرژی تو هدر ندی...

بیرون آمدم. وقتی پایین رسیدم حسام گفت:

...زنده بود؟

با حیرت ناهش کردم و گفتم: ...خوب نیست... مثل یه پرنده تو قفس خودش رو به

در و دیوار قفس می زنه... می ترسم حسام جون! حسام لبخند تلخی زد و گفت:

...خشم گربه رو حس کرده... برای آماده کردن غذا رفتم. تا ظهر نادیا یه بار دیگر

هم زنگ زد تا خیالش راحت باشه. از من بازم

عذرخواهی کرد. خوب خدا رو شکر حسام خوب بود... غذا در سکوت تمام شد.

وقتی میز را جمع کردم، مقابلش نشستم و در چشمانش خیره شدم، چشم های

حسام پر از حرف بود. گفتم: ...حسام جون می خوای باهاش چیکار کنی؟ الان دو

روزه این جاس! من خیال کردم تو می خوای فقط باهاش حرف بزنی... یا... فقط

نگاهم کرد، انگار متوجه نشد، در نگاهش حسرت موج می زد، سرزنشی تلخ و

گزنده در برق نگاهش بود، لب هایش لرزید و گفت:

_ می خوام خودم و اونو راحت کنم.

فقط مات نگاهش کردم، بلند شد و شروع کرد به قدم زدن، به عضلات قوی و نرمش نگاه می ردم.

گفتم:

_ حسام جون داشتیم زندگی مونو می کردیم... بذار بره... حالت بد می شه... من می ترسم...

نگاهم کرد و گفت:

_ تو فکر می کنی من خوبم؟ نگاهش ریز شد و در فکر فرو رفت. یک فراموشی گیج کننده در چهره اش می دیدم. با صدای گرفته

ای گفت: _ من یه زخم دارم... باید درمون بشه. توی زندگی آدما بعضی زخم ها وجود داره که مثل بیماری خوره همه جسم و روح آدمو می خوره، توی سینه من درده، همون خوره داره من و ذره ذره می خوره، خوب

نمی شه، آبم می کنه. باید از بین ببره...

سکوتم را که دید، گفت: _ این دختر زندگی من و زهر آلود کرد، مثل یه سایه تلخ افتاد روی تن من، سیامک تا حالا به چشماش خیره شدی؟

احساس کردم حالش مساعد نیست. زیادی حرف می زد، گفتم:

_ بشین حسام جون! نشست. گفتم:

_ کمی دراز بکش...

دراز کشید، بالای سرش نشستم. گفت:

_این خیلی خوبه سیامک که تو اینجا هستی .

وقتی خوابش برد، ناهار بهارک را بالا بردم، دست به صبحانه نزده بود، این دو روز هیچی نخورده بود،

روسری از سرش افتاده بود، خرمن موهای خوش رنگش روی شانه ریخته بود، وقتی متوجه من شد، روسری اش را مرتب کرد، بی شک خم این موها حسام را دیوانه کرده بود، چهره اش بیمار و رنگ پریده بود، وقتی در نگاهش خیره شدم، به راستی حرفهای حسام پی بردم.

این چشم ها خیلی زیبا بود .با صدایی آهسته گفت:

_پدرم الان دق کرده... خونش گردن تو و اون...
انگار ترسید، حرفش را ادامه نداد.

حرفی نزدم. نشستم روی صندلی، گفت: _اصلا خودت بیا با من بریم، پدرم رو ببینم و کاراش و مرتب کنم، برمی گردم، اون ناتوان، کسی نیست کاراش و بکنه.
بعد ناتوان فریاد زد:

_چرا من اینجا هستم... بین ما دو تا دیوانه؟
_فکر کن بین چرا؟

دستش را به دیوار گرفت، گفت:

_اون اشتباه می کنه... من... نمی خواستم...

_غذاتو بخور با این کارا خودت رو عذاب می دی...شاید...

برگشت، پشت به من کرد و با صدای بغض آلودی گفت:

_خدا می دونه حسام برای من یه آدم معمولی نبود... حسام نفس های من بود...

بعد دوباره گفت:

_من باید برم... خدا... یکی به من کمک کنه...

_بیخود داد نزن، اینجا هیچ کس صداتو نمی شنوه.

وقتی خواستم بیرون پیام، گفت:

_پس چرا از وقتی اومدم نیومده اینجا، چرا نگاه نکرد، بهش بگو با من حرف بزنه..

حسام هنوز خواب بود، کنارش نشستم تا بیدار شد. وقتی بیدار شد، گفت:

_خیلی خوابیدم؟

_نه فقط چهل دقیقه.

پرسید:

_ساعت چنده؟

_سه نشده...

بلند شد و گفت:

_می رم یه دوش بگرم!

مردد بودم که حرف بهارک را به او بگویم یا نه، که حسام گفت:

_چیزی می خوام بگی سیامک؟

ترسیدم حرف بهارک حالش را خراب کند، گفتم:

_آخرش رو برام میگی؟

خودم هم نفهمیدم چطور این را گفتم، حسام لبخندی زد و گفت:

-حتما سیامک

یک ساعت بعد اصلاح شده و مرتب، روی مبلی نشسته بود، چشمانش کمی سرخ

بود، گفتم:

-خوبی حسام جون؟

دستی به موهای مرطوبش کشید و گفت:

-خوبم!

بلند شدم و گفتم:

-اشکالی نداره یه موسیقی

بذارم؟ گفت:

نه-

لحظهای بعد صدای موسیقی آرامبخشی در فضا پیچید: ای پرندهی مهاجر ... ای پ ر

از شهوت رفتن ... فاصله قد یه دنیاس ... بین دنیای تو و من ... تو رفیق

شاپرکها ... من تو فکر گـالمونم... تسر تن عطر پی خ ... من حدیث گواه نورم...

دنیای تو بی نهایت همه جاش مهمونی نور ... دنیای من یک کف دست روی سقفسر

دکو یک... من دارم تو آرمکها میمیرم تو برام از پریا قصه میگی ... من توی

تیرهی وحشت میپوسم برام از خنده چرا قصه میگی... به حسام نگاه کردم، در فکر

بود، داشت تصمیمی را سبک و سنگی میکرد، داشت تصمیم میگرفت با بهارک چه

کند، آرام بود، به طرز عجیبی که ازش میترسیدم، مثل دیا که قبل از طوفان آرام میشد.

بلند

شدم و مقابلش نشستم و گفتم :

-حسام جون!

نفهمید. دوباره به آهنگ گوش دادم:

برای من زندگی اینه ... پر وسوسه پر درد ... یا مثل نفس کشیدن ... پر لذت دمامم..

دوباره گفتم:

-حسام جون!

نگاهم کرد. پرسیدم:

-حالت خوب نیست؟

چشمهایش حالت خمار و غمانگیزی داشت، گفتم:

-چرا خوبم.

دستانش را به طرفین باز کرد و پایش را روی پا انداخت، سرش را به عقب تکیه داد

، گفتم:

-ولی انگار...

سرش را تکان داد و گفتم:

-خوبم سیامک!

گفتم:

-یه قهوه آماده میکنی؟

-البته!

مدتی طول کشید تا قهوه آماده شد و بیرون آمدم. حسام مقابل پنجره‌های شیشه‌ای ایستاده بود، یکی از پنجره‌ها را باز کرده بود، گفتم:

-سرما میخوری حسام جون؟

گفت:

-هوا خوب این خونه هواش گرفته شده...

-موهات هنوز مرطوبه...

برگشت و به من لبخند زد ، گفت:

-مثل یه مادر مواظب منی...

بعد روی صندلی راحتی نشست و به آرامی تاب خورد، گفت:

-بیا این جا سیامک ... هوا خوبه.

بساط قهوه و عصرانه رو بردم کنار حسام، خودم هم نشستم، گفتم:

-تو هنوزم میترسی سیامک؟

-

ا

ز

چ

ی

؟

گ

ف

ت

:

-خوب از اینکه این دختر این جاس؟

-نه، فقط میترسم بکُشیش!

سکوت کرد. ادامه دادم:

-و اینم میدونم که با انتقام چیزی درست نمیشه...

گفت:

-حال من خوب میشه سیامک!

-اون دختر خیلی ترسیده ... میگه پدرش بیمارِه...

حسام به سردی گفت:

-خوب ... اینم یکی از کلکهاش.

-اما انگاری راست میگفت.

حسام نگاهم کرد و گفت:

-سیامک من اونو میشناسم ... سالهای عمرم را صرفش کردم. نگاهم را به آسمان

دوختم، خورشید کمرنگ بود و نور کمی به زمین پخش کرده بود، صدای حسام را

شنیدم که گفت:

-این دختر، جوونی و سلامتی منو از من گرفت. خودت داری میبینی، بارها برات گفتم، چقدر تکرار، خودم از این تکرارها خستم، زندگی من، شب و روز من، حرفهای من همش تکراره، مثل یه جغد شوم و تنها شدم

-اما حسام جون هیچ انسانی حق قضاوت و یا قصاص رو نداره!

گفت: -من میخوام این

حق رو برای یک بارم که شده به خودم بدم.

همون طور که بهارک این حق رو به

خودش داد و من و داغون کرد، تو نمیدونی با من چه کرد.

-میشه برام بگی؟

قهوه‌هاش را خورد، چیزی حدود یک ربع سکوت کرد. بعد در چهره‌اش همهی

رنجهای گذشته منعکس

شد، با لحن سنگین و گرفته‌های گفت: -عشق من و بهارک عمیقتر شد، روز به روز

بیشتر و بیشتر میشد، همه حرف من بهارک بود. تا جایی که هوا بدون بهارک برای

من وجود نداشت، بهارک معنای زندگی من بود، برای من بهارک یه گل خوشبو، زیبا

و شیرین بود، منم مثل یه زنبور عسل، از شهد می‌گرفتم، اونق در شیرین بود که

دیگه

نمیخواستم بلند بشم، سیامک ... کار دل بود، نه خست و گل ، من نمیدونستم این

دختر با این ظاهر ساده و معصوم، موی گرگ به تنش داره، هر خطوط منحنی و

دلانگیز چهره‌اش برای من معنی یه زندگی بود، یه درجه از عشق بود ... گیرندگی

ساده و بیجلوهای داشت، ظاهر ساده و پاکش دیوانم میکرد. روح من و بهارک با هم هماهنگ شده ود، یک درک متقابل، بهارک دختری بود که از روح زمان الهام میگرفت، هوشرُبا بود. بهارک برای من فوق تصور، فوق زمینی بود. احساس میکردم یه پرینس اد، یه افسان بالا، انگار آپولون (خدای هنر)، روی او کار کرده بود، تا مرا دیوانه کند. راز یگانگی و پیوستگی من و بهارک، اون چشمهای آبی بود حسام سکوت کرد، مدتی طول کشید تا به لختی خوابآلودگان تکانی خورد و ادامه داد: -همه فهمیدن که دوستی من و بهارک یه دوستی ساده نیست ... یه عشق بزرگ بود ... من و بهارک با هم بودیم. بیشتر ساعات زندگی، داخل ماشین میشستم دور میزدیم، تمام کوچهها و خیابونهای این شهر رو و جب به و جب گشتیم، درس من دیگه داشت تمام میشد، هنوز بهارک ساکت بود و حرفی نمیزد، نه از خانوادش و نه خودش، من خیال میکردم خجالت میکشه، هر بار به بهونهای حرف رو عوض میکرد،

رنگ میباخت ... تا اینکه یه روز بهش گفتم، بهارک باید همهی حرفاتو به من بگی ... هر چی هست ...

میخوام پیام خواستگاری. دیگه طاقت بی تو بودن رو ندارم. نه حتی یه دقیقه. رنگ عوض کرد و گفت: حالا زوده حسام. گفتم تو چه طاقتی داری دختر. دو ساله، بگو به من. گفت چیزی نیست که بگم. خیلی وقت بود میدیدم میخواد یه چیزی بگه اما نمیگفت. گفتم بهارک، عزیز من، بگو نزار بین ما حرفی ناگفته باقی بمونه. من همه چیزم و گفتم تو هم بگو. الان بگی خوبه. اگه ناراحتی داری، مشکل داری، اگه تو

گذشته‌ی تو اتفاقی بوده، بگو برای من مهم نیست. فقط الان به خودم بگو. اگه چیزی در گذشته‌ی تو هست میخوام خودم بدونم. من فقط تو رو میخوام و بس! بگو به من اولین کس ... نمیخوام حرفی بین خانواده من و تو باشه. بزار خودمون حل کنیم هر چیز که هست بگو ... برام مهم تویی، مهم اون دل تو هست و بس. گفتم بهارک دو ساله در مورد خودت هیچی نگفتی ... نخواستی من بدونم ... خودت میدونی برای من خیلی سادس اگه میخواستم بفهمم، اما چون تو رو دوست دارم و به تو اعتماد دارم، نه چیزی پرسیدم و نه حرفی زدم.

فقط میخوام خودت به من بگی ... گفت حسام حرفی نیست. گفتم چه بهتر، اما بهارک قسم به عشق خودمون اگه حرفی داری بگو. گفت نهگفتم من بعدا طاقت ندارم. گفت

نه حسام. خوشحال شدم و گفتم پس تمومه. حاضری با من ازدواج کنی. گونه‌هایش گل انداخت. گفت تو راستی راستی میخوای با من عروسی کنی. گفتم من عاشقم بهارک ... من دیوانهم. من بی تو زندگی رو نمیخوام. مگه تو من و نمیخوای. ناراحت شد و گفت توی دنیا تنها کسی رو که میخوام تویی. گریه کرد، هر قطره‌ی اشک اون یه عشق بزرگ برای من بود. گفتم قشنگترین عروس دنیایی. فقط سرش رو تکون داد. اون روز تموم شد و بهارکو سر یه خیابون که نزدیک خونشون بود پیاده کردم. باورت همیشه سیامک وقتی ازش جدا میشدم این دلم بود که جدا میشد. وجودم رو با خودش میبرد تا روز بعد که بینمش. ده بار تماس میگرفتم و از حالش باخبر میشدم. اگه بهارک یه سردرد کوچیک میکرد من زودتر تب میکردم. یادمه همون شب با مامان و بابا صحبت کردم. اونا راضی بودن یعنی دیگه همه میدونستن. هیچ

مخالفتی نداشتن. از وضع بهارک براشون نگفته بودم اما میدونستم بابا روی حرف من حرف نمیزنه. اون شب از خوشحالی تا صبح نه خودم خوابیدم و نه گذاشتم بهارک بخوابه. ساعت به ساعت بهش زنگ میزدم.

شاید قشنگترین و بهترین شب زندگی من همون شب بود. تا صبح با بهارک حرف زدم. نمیتونم بگم چیا گفتم و چیا شنیدم. روز بعدش به بهارک گفتم کی پیام در خونتون و بزمن.

گفت حالا زوده حسام من تازه هفده سالم تموم شده. گفتم شیرینیش به همینه. گفت تو دیوانهای حسام.

گفتم دیونهی بهارکم. گفت فردا جواب رو میدم. گفتم بی انصاف تازه جواب میدی. گفت اگه بگم نه. گفتم میدزدمت و میبرمت یه جای دور.

من بی تو نمیتونم ادامه بدم. روز بعدش گفت دلم میخواد امروز بریم یه جایی. گفتم در بند. گفت بریم... سیامک اون روز نمیتونم برات بگم که چقدر قشنگ بود و شیرین. من اون روز با بهارک پرواز کردم.

چه روز خوبی بود. بهارک اون روز اون قدر نگام کرد که دیونه شدم.

گفتم چیه بهارک مگه منو تا حالا ندیدی. گفت میخوام نگام و از تو پفر گفتم. کنم ر ^{دا همه چیز تموم میشه.} گفت حسام من، تو خیلی خوبی ... من تا آخر عمرم دوستت دارم ... بهارک از فقرش نگفت، بهارک از خانوادش نگفت، خوب منم نمیخواستم آزارش بدم. مگه فرق ما آدما چی بود، پیگیرش نشدم. هنوز نگاههای خیره‌ی بهارک، همون روز آخر که رفتیم بیرون، جلوی چشمامه. انگار بار آخر بود

که نگام میکرد. احساس کردم گیج. اما خنده‌هایم فریبم داد. نگاهم میکرد و لبخند میزد. منم که دیوانه‌ی اون خنده‌ها بودم. غرق لذت میشدم
گریه میکرد ... گفتم بهار کم چرا. گفت اینا از عشق زیاده حسام. من دارم از عشق تو
میمیرم، میسوزم.

گفت کاشکی کنار تو همین الان میمردم. گفتم خدا نکنه بهار کم ...
حسام که بی تو نمیتونه نفس بکشه. گفت من لیاقت تو رو ندارم ...
دستش و گرفتم و گفتم اگه یه بار دیگه این حرف و بزنی من خودم و میکشم. بس
کن بهار کم من. آخه توی این دنیا که لیاقت چشمای قشنگ تو رو داشته باشه، تو
برای ما

آدمای حیفی . گریه‌هایم بیشتر شد. گفتم همه چیز تموم شد. چند روزه دیگه مال خودم
میشی ... اون وقت محکم بغلت

میکنم و نمیزارم هیچ کجا بری. گفت حسام. گفتم جونم... ساکت شد. نمیدونی
... سیامک چه روزی بود. شبم وقتی رسیدم خونه دوباره بهش زنگ زدم و شروع
کردم به حرف زدن. حرفهای من و بهار کم تمومی نداشت. انگار اون میخواست بره
یه جای دور. نمیدونم تا صبح حرف زدیم یا سحر. قربون صدقش میرفتم و اون
اشک میریخت. بهش گفتم اگه ساکت نشی همین الان میآم در خونتون تا صبح
پیشت میمونم.

خندید، دیگه یادم نیست اون شب چیا به هم گفتیم. اما یادمه که شب عشق بود و
شب دیوانگی من و بهار کم ... وقتی کنارم بود و با من دیوانه‌ی من میشد... حسام

ساکت شد. وقتی توی چشماش نگاه کردم، سرخی اشک را دیدم. با خودم فکر کردم
یه آدم میتواند این همه عاشق بشود ... گفتم:

-حسام جون یعنی این همه احساس درون یه آدم وجود داره؟ نگاهم کرد و گفت: -
باورش مشکل نیست ... خدا قلب داده، عشق داده و محبت

-دلت پاکه ... خوب عشقت هم پاکه

لبخندی زد و اشک را از گوشه چشمش پاک کرد و گفت: -سیامگاهی فکر میکنم
تو که نه زیاد درس خوندی و نه توی سعادت بودی.

چطور این همه خوب

حرف میزنی. چطور این همه میفهمی ... کاش همهی آدما مثل تو بودن... -حسام
جون هیچ چیز عادلانهتر از عقل بین آدما تقسیم نشده ... خوب بعضیها خودشون
میخوان که عقلشون و دست کاری کنن...

پرسید:

-خسته نشدی سیامک؟

نه اصلا حسام کمی فکر کرد. نگاهش با یادآوری خاطرات گذشته جون گرفت. برقی
در نگاه همیشه نگرانش

نقش بست و گفت: -عشق پاکه سیامک ... آدم و خالص میکنه ... منم با عشق بهارک
یکی شدم. از همه چیز بریدم و به

عشق پیوند خوردم. همهی سعادت من شد بهارک ... دیگه هیچی ندیدم جز بهارک...

حسام نفسی عمیق کشید و ادامه داد: -وقتی خوابیدم و دوباره چشم باز کردم. نزدیک ظهر بود. قبل از هر کاری شماره‌ی موبایلم و گرفتم اما خاموش بود. گفتم شاید بهارک خوابیده ... صبر کردم. ظهر شد، عصر شد، شب شد، نیمه شب، یه روز... دو روز ... بهارک زنگ نزد و منم هر چی تماس گرفتم نبود که نبود ... داشتم دیوانه میشدم. گریه کردم سیامک. باور میکنی؟ اون قدر که چشم دیگه اشکی نداشت. سوار ماشین شدم و رفتم به همون خیابونی که همیشه بهارک و پیاده میکردم. همون کوچهای که بهارک میگفت کوچهبشون. از هر کسی سراغ

گرفتم ولی هیچ کس اونو نمیشناخت. بهارک یه قطره آب شد و رفت توی زمین... خونه به خونه اون کوچه رو در زدم. اما نبود. تمام آدرس اشتباه بود. بهارک منو هر روز گول میزد. اون جا پیاده میشد اما خونشون اونجا نبود. وقتی در همون خونه که بهارک از دور نشونم داده بود رفتم به جای بهارک یه زن چهل ساله در و به روم باز کرد. اگه از خجال نبود ... همون وسط کوچه فریاد میزد و بهارک و صدا میکردم... از دروغهای اون ناراحت نبودم ... فقط از نبودنش ناراحت بودم. به هر بدبختی بود خودم و رسوندم خونه. با نادیا حرف زدم ... اونم چند جا زنگ زد. اما نبود که نبود ... چهار روز ... پنج روز ... چند بار رفتم دانشگاه. خدا میدونه و بس. رفتم تا دخترخالهی بهارک و بینم اما اونم نبود. دیگه هیچی حالیم نبود. هفت روزی که گذشت هفت سال از عمرم گذشت. نادیا دلداریم میداد... اما خودشم ناراحت بود... کار هر روزم گشت زدن و توی هر کوچه توی هر خیابون، جلوی دانشگاه، جاهایی که با بهارک میرفتم اما نبود ... نمیدونم کی بود و چه ساعتی بود که بیهدف و بیمار

توی ماشین جلوی دانشگاه بودم که کسی سوار ماشین شد. وقتی سر بلند کردم دختر خالهی بهارک و دیدم. اون موقع تو حساب کن من چه حالی داشتم سیامک؟ میخندیدم. دیگه حتی اشکام و از اون پنهون نکردم. فقط تنها کلامی که گفتم این بود: بهارک من کجاست؟ سکوت کرد. عجب سکوت تلخی داشت. نگام به لباس خیره شد. میترسیدم اما دوباره گفتم بهارک کجاست؟ نگام کرد. ناراحت و گرفته بود اما خونسرد و آرام گفت اومدم یه پیغام بدم و برم ... گفتم بهارک. گفت خواهش میکنم به حرفهای من گوش کن ... من فقط یه قاصدم ... دیدم موبایلم و گذاشت روی داشبورت. گفتم معنی این کارا چیه؟ گفت اومدم بگم بهارک دیگه نمیآد ... از این

شهر رفت ... دیوانه شدم. گفتم تو حسودیت میشه. همه به من و بهارک حسودی میکنن. برو گم شو ... اما اون نشست. گفت من بارها هم به تو و هم به بهارک گوشزد کردم. من منتظر یه همچین روزی بودم. شما مهربون و ساده‌دلی. من خودم و مقصر میدونم. شرمندم. اگه اون روز بهارک و نمیآوردم دانشگاه این طوری نمیشد. اما واقعیتی رو باید به شما بگم. امیدوارم که بتونید تحمل کنید. اون ... شوهر کرده ... یعنی ... داشت ... قبلا نمیدونم ... چند وقت پیش ... حسام سکوت کرد. چهره‌اش از ناراحتی تیره شد. لبهایش را روی هم فشرد.

دستش به سختی مشت

شد. مات نگاهش میکردم. دستی به پیشانی بلندش کشید و گفت: -وقتی سرم و بلند کردم دیدم رفته ... نه بقیه‌ی حرفاش یادمه و نه هیچ چیز دیگه ... فقط گفتم خدا این

بود سزای عشق پاک من ... منی که پ ر از شوریدگی بودم خالی شدم. اونی که برام
تابلوی زیبای خدادادی بود، محو شد. من که مثل یه پیچک دورش پیچ خوردم و هی
رفتم بالا و بالا، یه دفعه با تبر قطع کردن. ما که درهم بودیم و در هم پیچیدیم، از
هم باز شدیم. من که نفسم و از سینهی اون

میگرفتم و فرو میدادم، خفه شدم. موندم با هزار تا سوال بی جواب که روی دلم
سنگینی میکرد. قصه

من و بهارک این طوری بود سیامک. یه روز اومد با اون چشمای جادویی خوشکل منو
اسیر خودش کرد. گفت عاشقم تا من دیوانه شدم.

گفت دلتو میخوام، منم قلبم و همهی وجودم و کشیدم بیرون و گذاشتم کف دستم.
گفتم بگیر مال تو، اما نگرفت. زیر پاش لهش کرد. من موندم با یه سینهی خالی، بی
دل، بی قلب. دیگه نه میشد قلب و جا بزارم و نه راه اومده رو برگردم. من با همه
چیز ... با همه کس خداحافظی کردم. با فصلها، با رنگها، مهربونیهها، با زمین و
آسمون، گلها.

دیگه همه چیز برام سیاه بود و سیاه ... تو

بگو سیامک میشد با یه سینهی بدون قلب زندگی کنم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نرفتی بینیش؟

لبخند تلخی زد و

گفت:

-نفهمیدم کی شب شد، چی گذشت، وقتی به خودم اومدم دیدم هنوز توی ماشین نشستم، حالم بد بود. نگار یکی با دو دست قوی گلو و فشار میداد. آرزو داشتم بهار کم بیاد ... زنگ بزنه. اون شب توی اتاقم نشستم و در و قفل کردم. عکسهای بهارک و چیدم جلوم و تا صبح نگاش کردم. عکسهایی که خودم ازش میگرفتم. حرف زدم، گریه کردم، باورم نمیشد. از دلتنگی بهارک داشتم دیوانه میشدم. نمیدونم سیامک ...

چطور اون شب بد گذشت و صبح شد. صبح زود زدم بیرون. من هنوز از ندیدن بهارک رنج

میکشیدم. همهی حرفها یادم رفت. رفتم جلوی دانشگاه کشک دختر خالهی بهارک رو دادم تا بیاد. نمیدونم کی بود که اومد. با دیدنم سوار ماشین شد. حال خرابم و فهمید. گفتم باید بینمش ... گفت نفهمیدی دیروز چی بهت گفتم؟ گفتم تو گفتی من که باور نکردم. من باید از زبون خود بهارک این

حرفها را بشنوم. اون قدر التماس کردم، حتی گریه کردم سیامک ... با دیدن گریهی من اونم گریه کرد.

یه آدرس نوشت و گذاشت کف دستم. وقتی میخواست بره گفت: تا این حد اعتماد و ساده دلی، حماقت آقای معین ... بیکوت کردم، چی داشتم بگم. راست میگفت. دو سال شب و روزم با بهارک گذشت ... اما نفهمیدم کی هست، کجا هست، کور شدم، کر شدم، جز صدای بهارک نمیشنیدم و جز چهرهی بهارک چیزی نمیدیدم. ساعتها گذشتن، نشستم به آدرس خیره شدم. آدرس یه خیابون دیگه بود. اون جایی که

بهارک و پیاده می‌کردم نبود. نزدیک همون خیابونا بود. چند تا کوچه بالا یا پایینتر. درست یادم نیست. هر چی بود رسیدم به اونجا. با چه جون کندن خودم و رسوندم به اون کوچه. بماند خونه توی یه کوچه باریک بود با یه در زنگ زده. درست یادمه. با دستی لرزان در زدم. یک بار، دو بار. بالاخره در باز شد. حاضر بودم تمام زندگی و اون لحظه بدم تا بهارک با یه لبخند در و به روم باز کنه بگه همه چیز دروغ بوده، اما به جای بهارک یه مرد چله ساله یا بیشتر درو برام باز کرد. هیکل درشتی داشت ... با سیل‌های پهن. تصویرش هنوزم توی ذهنم هست.

گفتم سلام. سر تا پام و نگاه کرد و گفت امری بود. گفتم با خانم ... معتمدی کار داشتم. گفت شما. مردد بودم چی بگم. پرسید گفتم شما. لبم به سختی باز شد و گفتم از طرف ... حرفمو قطع کرد و گفت از هر گوری اومدی گفتم شما. موندم چی بگم. دلم و زدم به دریا و گفتم میشه بینمش ... دوباره پرسیدم شما ... حرفم و قطع کرد و گفت من شوهرشم. در باز شد و بهارک رو از پشت هیکل درشت اون مرد دیدم. نگاهش کردم. داشت گریه می‌کرد. گفتم بهارک ... دیگه نفهمیدم چی شد، که اون مرد منو گرفت زیر باد کتک ... وقتی دست از سرم برداشت فقط چیزی که

دیدم بهارک بود و گریه بهارک... فریاد دختر خالهی بهارک بود و اشک‌هایش. اون مرد نبود. وقتی چشم باز کردم همون جا جلوی خونه اونا داخل همون کوچه تنگ افتاده بودم. در بسته بود ... نشستم. هنوز باور نداشتم. وقتی در باز شد، بهارک پشت در بود. کنار دخترخالش.

بهارک خوب نبود ... اشک آلود و نالان. گفتم بهارک من چی میگن. فقط گریه کرد.
گفتم بهارکم بگو که دروغه، خوابه. بیا بریم ... گفت همه چی حقیقته ... حسام .. و بی
هوش نقش بر زمین شد. آخرین جمله‌ای که از بهارک شنیدم همین بود و آخرین
باری که دیدمش ...

وقتی آخرین جمله‌ی اون و شنیدم دیگه نگاهش نکردم ... وقتی از اون کوچه با سر و
صورت خونی اومدم

بیرون، نمیدونستم کجا دارم میرم ... انگار یکی محکم کوبید توی سرم.

همه چیز از ذهنم پرید. یه دشمن توی جونم نفوذ کرد. میرفتم اما این حسام نبود که
میرفت. من همهی وجودم به یکباره خاکستر

شد. فریب خوردم. اونم از کسی که برام زیباترین و بهترین بود... بهترین بود، از
کسی که نفسم بسته به نفسش بود، از کسی که قلبمو دو دستی جلوش گرفتم، از
دست دادنش نبود که منو به جنون کشید، آگه می اومد و به من می گفت حسام
دوستت ندارم، برام شیرین تر

بود، اینکه چند سال از عمرمو فدای یه فریب کردم، ایندمو خراب کردم، عذابم می
داد، دنیا روی سرم چرخید، از اون به بعدش زیاد چیزی یادم نیست، می گن چهار
سال، پنج سال گذشت، اما من یادم نیست، دیگه هیچی یادم نبود، فقط آمپول بود و
درد، قرص بود و درد، گیجی بود و درد، فریاد و

فریاد، اشکهای مادرم و خواهرم، فریادهایی که توی فراموشی من گمشد، دو سال توی
فراموشی مطلق بودم، توی دیوانگی، بهترین متخصص ها رو برام آوردن، می گن

پدر بزرگم از غصه ی من مرد، مردنش یادم نیست، من مردم سیامک... همون روز پشت در اون خونه، قلبمو از من گرفتن، دستهای بی رحم بهارک، مغزمو له کرد... انگار وسط یه قایق دراز کشیده بودم، اونم وسط یه پرتگاه... قایق رفت و رفت، پرت شد و بعد همه چیز اروم شد...

حسام ساکت شد. لیوانی آب میوه برایش آوردم، خورد و تکیه داد، چند دقیقه بعد ادامه داد: - وقتی به خودم اومدم که سالها گذشته بود، اون موقع وقتی با بهارک بودم بیست ساله بودم و وقتی به

خودم اومدم دیدم بیست و چهار سال دارم... نفهمیدم کی گذشت و چطور گذشت... باورت می شه سیامک یه ادم این همه اجمق باشه؟ نگاهش کردم و گفتم: - راستش باورش مشکله...

گفت:

- اینا نیمی از آنچه که بر من گذشت... هم نیست...

- چی شد که خوب شدی؟ - نمی دونم... انگار از یه خواب طولانی بیدار شدم، وقتی چشم باز کردم، چشمای گریان مادرم و صورت ناراحت پدرم بود، با تعجب نگاهشون کردم... واسه ی چی اونجا بودم... واسه ی چی اون لباسا تنم بود، چرا اینا گریه می کردن... اینا سوالاتی بود که از خودم پرسیدم، وقتی گفتم، ماما چرا من این جام، اینا کین، صدای گریه و خنده و اشک جواب من بود. پدرم منو بوسید و گفت، تو بیمار بودی... بیهوش

بودی... حالا خوب شدی... پرسیدم چرا، هیچ کس جوابمو نداد. من حتی دیگه بهارکم یام نبود، اون روز از اون جای لعنتی مرخص شدم، اومدم خونه، مثل پروانه دورم

بودن، وقتی به تقویم نگاه کردم دیدم به جای سال آشنایی من و بهارک که علامت زده بودم، چهار سال دیگه شده، وقتی اومدم خونه تازه فهمیدم چی بر سرم گذشته، تازه فهمیدم اگه دو سال از عمرم برای بهارک خرج کردم، دو سالم در فراقش از دست دادم... بعد از اون سکوت کردم، تحمل دیدن هیچ کس و نداشتم، وقتی سراغ پدر بزرگمو گرفتم، گفتن یک سال پیش مرده، خند دار بود سیامک من حتی نبودم... یادم نمی اومد... دیگه بیرون نمیرفتم، شدم یه آدم رنجور و بیمار... بعدشم از خانوادم خواستم این خونه رو بدن به من، گفتن، پدر بزرگم این خونه رو و کلیه ی اموالشو به نام من کرده... اومدم اینجا... و درست یک ماه بعد تو رو دیدم... تو بودی که با من در این

شکنجه ی ابدی سهیم شدی، کمکم کردی تا به این جا...

سکوت کرد، گفتم:

- حسام جون تو چی کشیدی...

گفت:

- درد عشق... زهر عشق... ای لعنت به عشق...

- و حالا؟

گفت: - آدما با هم برخورد می کنن، دل می بدن، عاشق می شن و اخرش مثل

برگهای خشک یه درخت، که دستخوش باد می شه، از هم جدا می شن... اون وقت ادما

هی تلاش می کنن تا یه تصویر از اون که دوستش داشتن، توی ذهنشون پیدا

کنن، اما... نمی شه... اما من اون تصویر و آوردم و می خوام برای

همیشه مکث کرد.

حسام دستی به سرش کشید و گفت:

- سرم سیامک...

سریع قرص های حسام را برایش آوردم، خورد و بلند شد، گفت:

- با من بیا سیامک... و دستش را به طرفم دراز کرد، دستش را محکم گرفتم و او را

به اتاقش بردم، چگونه انسانی می توانست، دل مردی مهربان چون حسام را

بشکند، حسامی که عاشق بود، حسامی که هر جا پا می

داشت، همه ی نگاه ها به طذفش می چرخید. نشستم بالای سرش... با صدایی گرفته

گفت:

- سیامک چند روزه این جاس؟

- دو شب... با امشب می شه سه شب... یک ساعت بعد صدای ناله های دردآور حسام

دلم را به درد آورد، تمام مدت بالای سرش نشستم و نگاهش کردم، دسگر ناراحت

بهارک نبودم، فقط ناراحتی من به خاطر حسام بود، وقتی حسام آرام شد، غذای بهارک

را بردم، ساعت نزدیک یازده شب بود، بهارک بی حرف ظرف غذا را پرت

کرد، نفهمیدم چی شد، که محکم یک سیلی بهش زدم. انگار دق دلی حسامو سرش

خالی کردم، دلمخنک شد، به عقب پرت شد. اشک ریخت، گفتم:

- در مقابل اشکایی که حسام ریخت اینا چیزی نیست...

حرفی نزد، گفتم:

- اگه خوب گوش کنی صدای ناله هاشو می شنوی... گوش کن...

بازم حرفی نزد، گفتم:

- تو چی کردی با

حسام؟ گفت:

- می خوام باهاش حرف بزنم!

- اون نمی خواد حتی یه لحظه هم تو رو ببینه...

گفت:

- بهش بگو بیاد... خواهش می کنم...

نگاهش کردم، طرف راست صورتش سرخ بود، چشماش سرخ شده بود، گفتم:

- ازت متنفره... می فهمی؟

و از آنجا خارج شدم. وقتی دوباره بالای سر حسام برگشتم، نگاهم میکرد، گفتم:

- بهتری؟

چشمهایش را آرام روی هم گذاشت. گفتم:

- تو که آرام بشی منم آرامم.

دستم را فشرد. دستش سرد بود، ابروهایش را با دست صاف کردم، گفتم:

- خورد؟

- نه... فقط آب. حسام جون می خواد با تو حرف بزنه...

حسام سرش را به جانب دیگری چرخاند و گفت: - می خواستی بگی حسام دیگه نمی

خواد اسم تو رو بشنوه... دلم پر از کینه س، همون موقع که از خواب بیدار شدم فبعد

از ماههای طولانی، مثل اصحاب کهف، انگار از توی یه غار تاریک اومدم بیرون، فهمیدم

که چقدر کینه دارم، کاش می شد برگردم...

- حسام جون...بس کن.

گفت:

-اگه می خوام زندگی کنم فقط به خاطر تو...

ممنون حسام جون تو خیلی مهربونی.

دوباره نگاهم کرد و گفت:

- من مهربونی و انسانیت رو از تو یادت گرفتم سیامک!

خندیدم و دستش را فشردم، گفتم:

- چی می گی حسام جونقدر مقابل دریای عشق تو، من پشه م نیستم، چه رسد به آدمی!

حسام دستمو فشرد و گفت:

- سیامک خدا کنه هیچ وقت عاشق نشی...هیچ وقت!

-این یکی رو مطمئن باش...من از زنا فراری هستم.

با صدایی مرتعش گفت: - عشق هر ناممکنی رو ممکن می کنه،عشق مثل یه کوره آبت می

کنه، تمام ناخالصی ها، زشتی ها، کینه ها رو ازت می گیره، تمام هستی تو رو آتیش می زنه،دعا

می کنم هیچ وقت سراغت نیاد، من شدم و کشیدم، من فقط با خوشبختی یک قدم فاصله

داشتم، اما نشد، کاش بهارک بی خبر می رفت، کاش ناپدید می شد. تحمل هر چیزی رو

داشتم، وقتی فهمیدم، رگ غیرتم بلند شد، ترسم ریخت، دردم اومد، همه ی وجودم آتیش

گرفت، خیلی طول کشید تا ایناتیش خاموش بشه، حالا خاکسترم...سیامک وقتی بیاد ازت سوال

نمی کنه، مواظب باش...

دستی روی پیشانی تب دارش گذاشتم و گفتم:

- حسام جون بهتره بخوابی.

گفت:

- پر از نفرتم سیامک...

- اما نفرت مثل یه تیر زهری که اول پرتاب کننده ی خودش و زخمی می کنه.

نفس بلندی کشید و گفت:

- خوابم نمی بره سیامک...اما خستم...

- می خوام بریم یه گشتی بزنینم؟

سرش را تکانی داد و به سقف خیره شد. گفتم:

- می خوام بری باهاش حرف بزنی...تمومش کن...

گفت:

- نمی تونم. از خودم می ترسم...

می خوام بیارمش بیرون...

دوباره گفت:

- می ترسم بکشمش...

نگاهش کردم و گفتم:

- حسام پس واسه ی چی آوردیش اینجا؟

چهار زانو روی تختش نشست و گفت: - آوردم چند سال...درست همون اندازه که حروم

کرد، توی اون قفس نگه اش دارم، چند سال توی تنهایی و تاریکی. همین!

با حیرت نگاهش کردمفگفت:

- حالا برو بیارش بیرون...

وقتی داخل اتاقک تاریک پا گذاشتم. بهارک با نگاهی غم دار نگاهم کرد. گفتم:

- بیا بیرون! بی حرف آمد بیرون، حسام روی یک صندلی راحتی، کنار پنجره نشسته بود، درست پشت به ما، بهارک

ساکت ایستاد و منتظر شد تا حسام حرفی بزند، اما حسام انگار خیال حرف زدن نداشت، قدم برداشتم تا از

اتاق خارج شوم که صدای حسام موجب شد برگردم، با لحنی سرد وقایع گفت:

- بمون سیامک!

پشت سر بهارک ایستادم، بهارک برگشت و با نگاهی پر از سوال نگاهم کرد. حرفی نزدم، بهارک گفت:

- باید به حرفام گوش کنی...

حسام نه حرفی زد و نه حرکتی کرد، دوباره بهارک گفت:

- گوش می کنی؟

حسام بی آنکه برگردد، با صدای سردی گفت:

- به اندازه تموم عمرم... حرفای مزخرفت رو گوش کردم... از شنیدن صدای پر از فریبت متنفرم...

حسام بلند شد، اما هنوز پشت به ما داشت، بهارک گفت:

- حسام من...

و صدا فریاد حسام بود که در فضای اتاق پیچید:

خفه شو... خفه شو... دیگه اسم منو تکرار نکن. از پشت دیدمش که سرش رو با دو دست

گرفت. بهارک چند قدم به طرف حسام رفت، حسام محکم گفت:

- سرجات وایسا... بوی تو حالمو بد می کنه... بهارک سرگردان ایستاد، به من نگاه کرد، رفتم جلوتر، پشت سر حسام، بهارک نگاهش روی قاب عکس بدون چشم خیره ماند.

حسام باز نشست. انگار مسیر نگاه او را حس کرد گفت:

- می خوام تو رو هم مثل اون عکس بی چشم کنم، خوبه!

حسام پا روی پا انداخت، گفت: - سعی نکن با حرفای فریب دهندت، من یا این سیامکو خام کنی، تو اینجا توی اون قفس، می مونی، پنج سال، درست الان سه روز گذشته، چهار سال و سیصد و شصت روز دیگه باید بمونی... نه کسی رو می بینی و نه حرف می زنی، اونقدر که بفهمی با من چه کردی. به اندازه ی همه ی روزایی که کشیدم، درد می کشی، اشک می ریزی، تحقیر می شی، همون طور که عقل و دلمو از مگرفتی، اونقدر می مونی تا

عقلت و دلت رو از دست بدی، تو خیلی به من بدهکاری، باید تاوان بدی... عادلانه نس نه؟

بهارک با نگاهی پر از اشک به من نگاه کرد، حسام گفت: - خجالت نمی کشی نه، واسه آدمی مثل تو خجالت معنا نداره، مثل همون روزا که توی جشمام حل می شدی و فریاد می زدی حسام دوستت دارم، حالام حرف بزن... هان... ساکتی... تو همون بودی که برام شعرای عاشقونه می خوندی... تو همونی که برام اشک می ریختی و من ساده ی احمقو رنگ می کردی... صدای هق هق گریه ی بهارک در فضا پیچید، رفتم مقابل حسام، نگاهش کردم، در چشمانش شعله ی بی قراری زبانه می کشید، نگاهم کرد. گفتم:

- حسام جون برات خوب نیست.

بلند گفت: - بزار بگم سیامک... حرفهایی رو که سالها توی سینه م پوسید... بزار بگم برای این بی انصاف هرزه... که

چی به روز من و زندگیم آورد...

بهارک گفت:

- بس کن.

حسام آرام و جدی گفت:

- تو حق نداری به من بگی بس کن... فهمیدی... تو از سه روز پیش دیگه هیچ حقی توی این دنیا نداری...

بعد سکوت کرد و مدتی بعد گفت:

- تو چند سالته...

بعد خودش دوباره گفت: - اون موقع هیجده ساله بودی... حالا باید بیست چهار ساله باشی... هنوزم جوونی... خوب وقتی از اینجا بری، می شی سی ساله... خوبه... سکوت بهارک را که دیدم مطمئن شدم که مقصر فقط بهارک بوده و بس، هر چند به حرفهای حسام کاملا اطمینان داشتم، حسام نگاهم کرد و گفت:

- بیرش...

بهارک گفت:

- بزار منم بگم... باید بدونی که...

حسام با دست اشاره کرد که ببرمش. بهارکو بردم داخل اتاقک، رنجور بود، پژمرده بود، رو به من گفت:

- کاش می داشت حرف بزدم...

- مگه حرفیم مونده؟ با صورتی خیس

از اشک، گفت:

- آره مونده...نباید یه طرفه قضاوت کنه...

- اون یک سال از عمرش رو توی آسایشگاه روانی ها گذرونده...می فهمی یعنی چی؟ با حیرت

نگاهم کرد، گفتم:

- هنوزم بیمار...شبا یه مشق قرص می خوره و همه ی اینا به خاطر تو...

نشست و گفت:

- تنهام بذار.

وقتی بیرون آمدم، حسام داخل اتاقش نبود، پایین نشسته بود. گفتم:

- حسام جون دیر وقته نمی خوابی...می دونی ساعت چنده؟

لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین سیامک...خوابت می آد؟ - نه...به

خاطر شما می گم.

مقابلش نشستم، گفت:

- یه بارم به خاطر خودت بگو.

بهش لبخند زدم. گفت:

- انگار یکی اعصابمو می کشه...

- مال بی خوابی...

نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خوابیدم سیامک... خیلی زیاده!

- ناراحت شدی باهاش حرف زدی؟

سرش را تکان داد و گفت: - دیگه برام هیچ اهمیتی نداره... حالا حس می کنم راحتم... سیامک من به او بد نکردم، کنارش

بودم، کمکش کردم، فقط ازش صداقت می خواستم، اما اون تک تک حرفاش دروغ بود، تمام این سالها مثل یه سایه ی شوم روی سرم افتاد و عذابم داد، همیشه سایه بود، من با این سایه ها حرف زدم، من با این سایه ها با مرگ آشنا شدم، من دور یه دایره هی چرخیدم و چرخیدم... مثل یه سگ که دور خونه هی می چرخه و پارس می کنه، اما هیچ در و پنجره ای باز نیست، هیچ کس نوازشش نمی کنه... اون مثل یه قارچ و سوسه کننده بود، من نفهمیدم سمی بود یا سالم، وقتی خوردم فهمیدم سمی، یه نگاه داغ بهارک مثل یه جرعه و دکای روسی بی هوشم کرد، با هزار عشوه و هزار رمز عشق منو برای ابد بی هوش کرد، عشق بهارک مثل یه پستونک بچه بود، گول زد... اما سیر نمی کرد... حسام حالش خوب نبود، داشت چرت و پرت می گفت، حساس شده بود، وجود بهارک بازم آزارش می داد، دستشو گرفتم و بلندش کردم، بردمش به اتاق خودم، روی تخت من دراز کشید، گیج بود، دستش یخ زده بود، چشمانش شعله داشت، حسام بازم بیمار شده بود، تمام مدت شب و تا صبح هذیان گفت.

- نمی دونم سیامک، فکرم قاصره... خیال می کنم گذشته یه رویا بوده... اصلا ولش می کنیم... خوب!

- من که از خدا می خوام.
مقابل درختی بلند و قطور ایستاد و گفت:
- چراغ قوه داریم سیامک؟ با تعجب نگاهش کردم. گفت:
- می خوام یه چیزی نشونت بدم!
- داریم اما همین الان گفتین که...
دستی روی تنه ی درخت کشید و گفت:
- بیار سیامک... ای لعنت به تو بهارک که آمدی و زندگی ما را بهم ریختی، می ترسم آخرش حسام باز مریض بشود، مدتی بعد با چراغ قوه برگشتم، دادم به حسام، حسام شروع کرد به دنبال چیزی گشتن، گفتم:
- نوشته س؟ گفت:
- آره. اما نیست...
- خوب درخت رشد می کنه حسام جون، باید بالاتر دنبالش بگردی.
گفت:
- وای ذهنم دیگه کار نمی کنه سیامک! یک جور دستپاچگی و نگرانی در کارهای بود، حسامی که مقابلم بود با حسام یک هفته پیش، زمین تا آسمان فرق می کرد. انگار داشت نقش بازی می کرد، حرفاش یک جووری بود، چقدر نگرانش بودم، کاش سکوت می کرد و اینقدر حرف اون لعنتی رو نمی زد.
حسام پیاد نکرد، دستشو گرفتم و گفتم:

- حالا بعد پیدا می کنسم حسام جون! نشست زیر درخت، هوا سرد بود، آسمان داشت روشن می شد، هر دوی ما در سکوت به آسمان خیره شدیم، برگشتم مدتی بعد به نیم رخش خیره شدم. قشنگ و آرام بود، گفتم:

- حسام جون آرومی؟

سرش را تکان داد، دوباره گفتم:

- کاش همیشه اینطور بمونی!

برگشت و نگاهم کرد، نگاهش برق می زد گفتم:

- زمین سرد و مرطوبه... سرما می خوری.

نگاهش را به بالاترین نقطه ی درخت دوخت و گفت:

- یه روز نادیا از این درخت بالا رفت و وسط راه پرت شد پایین... بهار کم بود.

نگاهمو از حسام گرفتم، بلند شدم، گفتم:

- دستت رو بده به من حسام جون!

دستش رو گرفتم، حسام بلند شد، گفتم: - بعضی وقتا اتفاقی تو ی زندگی آدم می افته که آدم

حس میکنه، همش خواب بوده و اصلا وجود نداشته، تو هم حسام جون خیال کن همش یه

خواب بوده و حالا از خواب بیدار شدی.

همون طور آرام به طرف تراس می رفتیم، گفت:

- تو می تونی اون پرورشگاه و اون زن رو فراموش کنی؟ - نه... همیشه

عذابم می ده.

گفت:

- پس منو درک کن. - اما شما به غیر از اون بهارک، چیزای خوب تری هم داری، اما من از وقتی چشم باز کردم یه پرورشگاه دیدم و یه عالمه بچه ی بی گناه. بچه هایی که معلوم نبود آیندشون چی می شه. هیچ کسم منتظرشون نبود، شاید یه وقت یه خانواده پیدا می شد و می اومد یکیو با خودش می برد، اونم معلوم نبود خوشبخت باشه. مگه مردم ما می دارن، دائم هوای اون خانواده رو دارن تا یه روزی وقتی بچه بزرگ شد، بهش بگن و زندگیشو تلخ کنن، تازه اول بدبختی اون بچه می شه، یادمه روزی که یه خانواده قرار بود بیاد، همه دعا می کردن انتخاب بشن، هرکس سعی می کرد یه جور شیرین زبونی کنه. مثل مور و ملخ بچه ها از سر و کول هم بالا می رفتند. همه بی کس و تنها، بعضی آدما خیلی پستن... یه بچه ی بی گناه و به وجود می ارن و بعدم اینطوری ولش می کنن به امون خدا، دلم می خواست یه بار بودی و می دیدی غذا خوردن ماها رو، روزگار عجیبی بود، دنیای ما کوچک و ساده بود، لباسای کهنه، دستای کوچک و پراز

حسرت، چشمهای بارونی، موهایی که هیچ وقت نوازش نشد، چشمهایی که به در بود تا یکی بیاد و بگه

من پدرتم، من مادرتم، از همه سخت تر اینه که ندونی پدر و مادرت کی بودن و چرا اون جایی، بعضی ها خوب... می دونستن، بزرگ بودن که می اومدن اونجا، اما من از وقتی باز کردم خونه م اون اتاق نم زده و سیاه بود و خانوادم یه مشت بچه ی معصوم، خودم بچه بودم، اما وقتی کم کم بزرگ شدم، هوای اون کوچیکارو داشتم، دلم براشون می سوخت، جلوی چشمم خیلی ها مردن، رفتن، ناپدید شدن، حسام می خوام

بگم تو هنوزم اون چیزایی رو داری که خیلی ها حسرت اونو دارن، می خوام بگم تو می تونی، اما من نه، من نباید یادم بره کی بودم و کجا برم، هیچ وقت! همیشه آرزو داشتم وقتی بزرگ شدم

برم پرورشگاه و یکی از اون بچه ها رو بیارم... دنیا پر از سیامک های کوچولو هست که با حسرت چشم به در پرورشگاه

دوختن، دوست دارم یکی بیارم و بزرگ کنم...

حسام ساکت بود. عمیقا به فکر فرو رفته بود. گفتم:

- سرنوشت تلخ و بی رحمه... با هم به اتاق من رفتیم و حسام روی تخت من خوابید و منم کنار

تخت، منتظر شدم تا حسام خوابش برد و مدتی بعد خوابیدم. چند ساعت بعد که از خواب

پریدم، حسام خواب بود، سری به بالا زدم، اونم خواب بود، صبح خنکی بود... برای خرید بیرون

رفتم، وقتی برگشتم، حسام را دیدم که مثل بوتیمار روی تراس کز کرده، خریدهایی

را که کرده بودم، روی پله ها گذاشتم و گفتم:

- سلام صبح به خیر!

حسام نگاهم کرد و گفت:

- سلام.

در چشمان حالت دار و کشیده ی او غم موج می زد، سرش را به عقب تکیه داد. گفتم:

- خیلی وقته بیدار شدی؟

گفت:

- نه. چند دقیقه پیش هر چی صدات زدم.. نبود.

- دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم، دیشب می دونی کی خوابیدی؟ بعد پرسید:

- ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- نه و نیم.

- وقتی نیستی می ترسم.

لبخند زدم و نگاهش کردم. گفتم:

زیادی خودت رو دست کم می گیری حسام جون، سینه ات و دور بازوت رو نگاه کن!

گفت: پوچ پوچ...

- همین الانم قوی هستی، قبول نداری... بیا کمک!

حسام خم شد و چند تا از پاکت ها رو برداشت، گفتم:

- بزار زمین حسام جون، شوخی کردم!

بسته ها رو توی بغلش گرفت و فت:

- بزار بیارم سیامک...

- حسام جون یه روز باید با هم بریم کشتی بگیریم...

لبخند زد و گفت:

- باشه. بسته ها رو داخا آشپزخانه جابه جا کردم و بعد با سینی صبحانه بیرون آمدم، سینی را

مقابل حسام روی میز گذاشتم و گفتم:

- کسی زنگ نزد؟

حسام فنجان چایش رو برداشت و گفت:

پدرم، من فقط چای می خورم.

برگشتم توی آشپزخانه، حسام گفت:

- تو نمی خوری؟

- چرا... بعد با یک سینی رفتم بالا، به سختی وارد اتاقک شدم، چراغ کم نور اتاقک روشن بود. بهارک با نگاهی دردآور نگاهم کرد. رنگش پریده بود، گفت:

- من دارم خفه می شم... حال خوب نیست...

- آب هست... نور هست... دستشویی هم هست...

فریاد زد:

- بزار من برم... شما هر دوتان کم دارین... تو احمق و اون حسام...

برگشتم و با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- خفه شو...

ترسید، ساکت شد و عقب رفت، آمدم بیرون نمی دانم قیافم چطور بود که حسام خیره نگاه م کرد و گفت:

- طوری شده سیامک؟ -

نه.

نشستم و چایم را برداشتم، گفتم:

فقط نمی دونم خدا چرا این همه احمق ها رو خلق کرد؟ حسام خیره

نگاهم کرد، فهمیدم حرف بدی زدم، گفتم:

- معذرت می خوام!

پرسید:

- حرف بدی زد؟

- حسام فکر می کنی الان دارن دنبالش می گردن؟ حسام شانه هایش را با بی قیدی بالا برد و گفت:

- نمی دونم...

- نکنه کسی بفهمه؟

نگاهم کرد و گفت: - هیچ کس اونو اینجا پیدا نمی کنه، ما خیلی خوب اونو کشوندیم این جا... مگر اینکه یکی دیده باشه و یا

- راستی حسام اون حرفی از شوهرش نمی زنه؟ حسام زل زد به من، دوباره گفتم:

- خوب... دائم فقط اسم پدرش رو می آره.

حسام گفت:

دیگه هیچ کدوم از حرفاشو باور نمی کنم. برای آماده کردن ناهار رفتم، در تمام مدت حسام را می دیدم که در فکر عمیقی بود، گاهی چشمهایش را

می بست و گاهی باز می کرد، ناهار که آماده شد، او مدم بیرون، گفتم:

- حسام جون غذا آمادس... هر وقت میل داشتی بگو بیارم.

پرسید:

- ساعت چنده؟

- ساعت... دوازده و چهل دقیقه.

بلند شد و پشت میز غذاخوری نشست و گفت:

- گرسنم. بیار سیامک!

حسام خیلی زود دست از غذا کشید، گفتم:

- خوشمزه نبود؟

بلند شد و گفت:

- چرا ممنون سیامک.

رفت و یک گوشه نشست، بعد از جمع کردن میز، رفتم پیش حسام نشستم، گفتم:

غذا نمی بری بالا؟ - چرا، اما نمی خوره حسام... سه شب فقط چند تا قاشق خورده، اونم دیشب

که دیگه داشت ضعف می کرد...

حسام گفت:

- عادت می کنه...

بعد رو به من کرد گفت: - دیگه من کاری به کارش ندارم، غذاشو می دی و درهارو می

بندی... خیال کن یه پرنده وتوی قفس داریم، هر روز باید براش دونه می بری... همین! فقط

کاش می شد می کردمش توی قفس و از سقف

آویزان می کردم و هر بار که از کنارش رد می شدم یه ضربه بهش می زدم. دیدی پرنده ها

چقدر از

ضربه می ترسن؟ نگاهش کردم، خدای حسام خیال داشت او را نگه دارد، چشمانش دوباره پف

کرده بود، برقی دردناک در نگاهش درخشید، گفتم:

- سرم مثل یه تکه سرب سنگینه سیامک!

- قرصاتو بیارم؟

دراز کشید و گفت:

- بیار... حسامی که همیشه تمام وقتش را در اتاقش می گذراند، حالا تمام روز و شبش را پایین کنار من به سر می برد، انگار می ترسید داخل اتاقش برود، یک جورایی ترس داشت. وقتی قرص برایش آوردم، دیدم اصلاً اینجا نیست، ابروهای خوش فرمش در هم گره خورده بود، خطی روی پیشانی اش نشسته بود، گفتم:

- حسام جون... آگه حالت خوب نیست، دکتر خبر کنم؟ گفت:

- نه، فقط خوابم می آد.

- می خوای بریم بیرون... مثلاً خونه ی پدرت؟ چشم باز

کرد و به من نگاه کرد، گفتم:

- باشه بعد. پتویی روش انداختم و کنارش نشستم. وقتی خوابش برد، رفتم بالا، سری به بهارک زدم، روی زیرانداز کوچکی نشسته بود، با چشمهایی مهیب و افسونگر نگاهم کرد، لبهایش دیگر سرخ نبود، سفید سفید

بود، حس کردم حالش بد شده، گفتم:

- چیزی شده؟ حرفی نزد. فقط نگاهم کرد، بعد لبخند تحقیرآمیز بر لبان وسوسه کنند و بهانه

جویش نشست، وسایل اضافی آنجا را جمع کردم، گفتم:

- بابت کلفتی برای اون چقدر می گیری؟ زبانش تلخ و گزنده بود، باز نگاهش کردم، وقتی آمدم

بیرون، از عصبانیت دلم می خواست نعره بزنم. نشستم و در سکوت به چهره ی حسام خیره

شدم.

کارهای خانه که تمام شد حسام بیدار شد. دوشی گرفت و لباس مرتبی پوشید و گفت:

- بریم سیامک؟

- کجا؟ نشست و

گفت:

- خونه ی پدرم یه سری بزیم.

- شما که گفتین نمی ریم؟ حسام جون...

گفت:

- اشکالی داره؟

نه -

انگار فرار می کرد. از چی نمی دانم... حاضر شدم و مدتی بعد از خانه خارج شدیم. نیم ساعت

بعد داخل خانه ی پرویز خان نشسته بودیم، در تمام مدتی که نادیا و مادرش حرف می زدند

سکوت کرده بودم، حسام لبخند می زد و گاهی سوالی می پرسید

تقریبا شاید یک ساعت بعد بود، که حسام رو به من گفت:

- سیامک بریم؟ با

خوشحالی گفتم:

- من حاضرم!

نادیا گفت:

- هنوز غروب نشده... کجا، ماما بگو شام بمون...

حسام دستی به سر خواهرش کشید و گفت:

- باشه بعد، نادیا.. و دیگر هیچ کس حرفی نزد، توی دلم خدا خدا می کرد که شام نمایم. وقتی

سوار ماشین شدیم، حسام گفت:

- سیامک تحمل بیرون و آدماش برای تو هم سخته...
سکوت کردم، پرسید:

- سیامک من، دیگه حرفی نمی زنی برام؟ به این لحن با
محبت او لبخند زدم و گفتم:

- چی بگم... این چند روزه خیلی حرفا زدیم... نه حسام جون؟ آهی بلند کشید و
گفت:

- آره... خیلی.

وقتی وارد خانه شدیم تازه هوا داشت تاریک می شد، حسام نشست. پرسیدم:

- لباساتو عوض نمی کنی حسام جون؟ نگاهم
کرد و گفت:

- سیامک... تو برو برام بیار. به اتاق حسام رفتم. صفحه ی مربوط به اتاق بهارک را روشن
کردم. بهارک سرش را روی زانو گذاشته بود و آرام و غمگین زیر لب آواز می خواند، دیگر نه
گریه می کرد و نه سروصدا، انگار قبول کرده بود که دیگر
راهی نیست. لباسهای حسام را برم پایین، اما عوض نکرد، هنوز نشسته بود و فکر می کرد، بلند
گفتم:

حسام جون!

با چشمانی مضطرب و نگران و کمی گیج نگاهم کرد گفتم:

- سردرد داری؟

بلند شد و گفت:

- بریم به اتاق من! متعجب نگاهش کردم، تمام افکار و حالات حسام عجیب و بهم ریخته به نظر می رسید. بهارک تعادل زندگی اش را بهم زده بود، وقتی وارد اتاقش شد. پایین تخت روی قالیچه ی ابریشمی نشست، چهار زانو نشست. حرکاتش کمی غیرعادی بود. گفتم:

- حسام جون چته؟ نگاهم کرد، ای خدا چقدر غم درون این چشمهای مهربان لانه کرده بود، یک عالمه گله و درد، نشستم و

دستش را گرفتم و گفتم: - حسام جون تو اینطوری می خوای اونو نگه داری...اگه اینطوری شکست خورده تو رو ببینه چی، اگه اینطوری پیش بری مجبورم که...بزارم بره...

دستمو گرفت و خودش را روی تخت انداخت، دراز کشید، گفت:

- سیامک!

جونم...چی می خوای؟

حرفی نزد، گفتم:

- تو هنوزم به اون فکر می کنی؟ با نگاهی دقیق نگاهم کرد، گفت:

- نه...نه...من جای دل یه تکه آهن سرد دارم...

- اما مدام حرف اونو می زنی؟ گفت:

- تو ناراحت می شی من حرف اونو می زنم؟ - نه.

نگاهش را از من گرفت و گفت:

- کلامت تلخ سیامک...

- از سردرگمی شما کلافم.

نگاهم کرد و لبخند زد، همان لبخند زیبایی که دو چال زیبا گوشه ی لبانش پدیدار می کرد، گفتم:

- خیلی وقت بود از این لبخندا نزده بودی؟ گفت:

از این به بعد می زنم.

بعد کمی مکث کرد و گفت:

- تو هیچ وقت خندیدی سیامک؟ از این

سوالش خندم گرفت و گفتم:

- آره...همین الان! آن شب هم صبح شد، حسام در اتاق من خوابید. صبح وقتی بیدار شدم، حسام نبود، سریع بالا رفتم، تمام

صفحه ها روشن بود، حسام را دیدم که داخل حیاط نشسته است. سریع رفتم داخل حیاط، بلند گفتم:

- حسام جون! با نگاهی آرام نگاهم کرد. لباس بیرون به تن داشت، پوشیده در لباسی تیره، که غمدارتر از همیشه نشانش می داد. گفتم:

- صبح بخیر!

بلند شد و گفت:

- صبح به خیر!

- سحر خیز شدی حسام جون!

گفت:

هوای صبح خیلی تمیزه... صبحانه رو در کنار حسام خوردم، مدتی بعد صبحانه بهارک را بردم بالا، هنوز خواب بود، اما با شنیدن صدای خش خش گام هایم بیدار شد، با دیدنم گفت:

- صبح شده؟

- آره.

گفت:

- چند روزه من اینجام؟ داشت

نگاهم می کرد، گفتم:

- امروز روز چهارم...

بهارک نشست، کمی فکر کرد و گفت:

- به اون ارباب ترسوت بگو...

دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم:

هی -

دستهایش را بالا برد و خندید، گفت:

- خیلی خوب... سگ وفاداری هستی...

ماندم چی بهش بگم، فقط نگاهش کردم، عصبی بود، حرفی نزد و آمد میبرون.

حسام را دیدم که آماده ی بیرون رفتن شده. با حیرت نگاهم را به نگاه سیاهش

دو ختم و گفتم:

- کجا حسام جون؟

موهایش را مرتب کرد و گفت:

- یه کار کوچیک دارم...زود برمیگردم...

بعد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- می شه سوئیچ و بدی...

سوئیچ را به او دادم،دوباره گفت:

- سیامک من موبایلو با خودم می برم...

فقط نگاهش کردمفدیگر کم کم داشتم از کارهای حسام دو تا شاخ در می

اوردم، گفتم:

- پس بزار منم باهات بیام!

در حالیکه خم شده بود و کفش به پا می کرد، گفت:

- نه...من ده دقیقه ی دیگر برمی گردم.فقط ده دقیقه... بالای تراسایستادم و دیدم

حسام سوار ماشین شده،نباید می رفت،اما رفت،نگاهی به آسمان انداختم و گفتم:

- خدایا صبری بزرگ عطا کن...

چند دقیقه بعد رفتم اتاق بهارک،داشت قدم می زد،چون جا محدود بود،پنج قدم جلو

می رفت و پنج قدم عقب،با چشم هایی پر اشوب نگاهم می کرد،در حرکاتش و

رفتارش به همان اندازه که ترس و تسلیم بود،غرور و ناز هم وجود داشت،ایستاد و

گفت:

-

بهش

گفتی

- ؟

نه.

گفت:

- به خدا قسم من اونو دوستش داشتم...من عاشقش بودم!

لبخندی زدم .گفتم:

- چرا می خندی؟ -

به دروغای قشنگ

تو... دست روی

سینه ی برجسته

اش گذاشت و

گفت:

- چی فکر کردی منم ادم هستم...دل دارم...عاطفه دارم، گناهم چیه؟ - گناه تو اینه که

از جرگه ی احمق ها هستی...فراموش نکن!

نشست، درست مقابلم، از نزدیک لطافت پوستش را حس می کردم. پای چشمانش

کمی گود رفته

بود، لبهایش که دیگر رنگی نداشت، گفت:

- بهش بگو به حرفام گوش کنه...

بعد دو دستش را روی میز کوچک شیشه ای کوبید و گفت:

- اگه یه مو از سر پدرم کم بشه...

گفتم:

- تو، تو شرایطی نیستی که تهدید کنی خانم کوچولو... با دست تکه ای از موهای خوش رنگش را داخل روسری فرو برد، چشمهای مهیب و افسونگرش را به من دوخت و گفت:

- تو چرا این همه از من

متنفری؟ - من از همه زنا

متنفرم!

گفت:

- اما تو از شکم یه زن بیرون اومدی... خوب لایذ یه خواهری...

کنار دیوار نشستم، بهارک ایستاده بود. حرفش را قطع کردم و گفتم:

- شک دارم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو عجیب ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم...

بعد نشست و سرش را با دو دست گرفت، زیر لب گفت:

- چقدر احمق بودم من که گول تو رو خوردم... قیافه ی تو به ادم حسابی ها می

خوره...

- برای افسوس خوردن دیگه دیره!

بلند گفت:

- تو چرا خودتو قاطی این ماجرا کردی؟
جوابی ندادم، دوباره گفت:

- یعنی این همه از من بدش می اد؟

- عشق زیاد تبدیل به نفرت زیاد می شه... نه؟

سرش را تکان داد، از صبحانه اش فقط چای را خورده بود، گفت:

- حسام عاشق ترین مرد بود... عاشق ترین... مثل فرهاد...

- و تو هم عین شیرین بودی

نه؟ سرش را با تاسف تکان

داد، گفت:

- همه حسرت می خوردن...

- و تو کاری کردی که دیگه نخورن...

مستقیم نگاهم کرد، پرسید:

- تو تا حالا عاشق شدی؟

- خوشبختانه من دل

ندارم...

چشمانش می درخشید، آبی چشمانش زلال تر شد، مژه هایش سایه انداخت، گفت:

- پس نمی دونی عشق...

گفتم: - جالبه... پس

برام بگو... یعنی برای من و حسام بگو عشق چیه، خوب... صبر کن خودم می گم، چند

سال...هان چهار سال زندگی یه جوون ساده دل و خراب کردن یعنی عشق...گول
زدن یه جوون یعنی

عشق، پس یادم باشه اینو به حسام بگم...

سرش را تکان داد و گفت:

- چی تو رو این همه تلخ کرده؟

بلند شدم، سینی را برداشتم، با صدای بغض داری گفت:

- نه تو باور می کنی و نه حسام...من می پرستیدمش...

بعد بلند فریاد زد:

- د بیا لَعْنَتی و به حرفام گوش کن...بیا ببین منم حرف دارم...

دو مردمک ممزوج و درخشانش برقی زد، گفت: - من می دونم تو یه انسان واقعی

بودی...یه عاشق واقعی که از همه چیزت گذشتی...من می دونم...اما

بیا ازم پیرس...چرا... نشست و بعد هق هق گریه اش در فضا پیچید. وقتی آمدم

بیرون، احساس کردم از درون یک غار آمدم بیرون، پایین نشستم و سرم را با دو

دست گرفتم، چند دقیقه بعد صدای بوق ماشین را شنیدم، به سرعت

رفتم داخل حیاط، حسام با آرامش پیاده شد، نگاهش کرد گفتم:

- سلام...

گفت:

- نرفتم سیامک برگشتم...حال نداشتم. نپرسیدم کجا می رفتی و چه کار می خواستی

بکنی، چون اگر می خواست میگفت، وقتی سکوتم را دید، گفت:

- سیامک من... تو

چته؟ - من حرفی

زدم؟ دستمو

گرفت و گفت:

- نگاه تو گویای دروخت
اون قدر صاف و زیبا...

حسام قهوه می خواست، برایش آماده کردم برای خودم چای ریختم، نشستم

مقابلش، گفت:

- به بالا

سر زدی؟

- بله

حسام

جون.

بعد کمی نگاهش کردم، گفتم:

- حسام جون می شه به حرفاش گوش کنی... کلافم کرد...

شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت:

- باشد... بعد...

- حالت خوب نیست؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفت:

- خوبم سیامک!

وقتی بلند شدم، گفت:

- بیارش پایین!

برگشتم و نگاهش کردم، گفتم:

- خیلی خوب خودم می آم بالا... من زودتر رفتم بالا، وقتی وارد اتاق شدم، بهارک را دیدم که پهلویش را چسبیده و مثل مار به خودش می پیچد، رنگش پریده بود، عرق روی پیشانی اش نشسته بود، نگاهم کرد، نگاهش اشک الود بود، گفتم:

- طوری شده؟

حالش اصلا خوب نبود، چهره ی مهتابگونش تب الود به نظر می رسید، گفتم:

- حالت بده؟

به سختی و با فشار زیادی گفتم:

- کلیه ام... دیدم زانو زد. به طرفش رفتم، داشت می لرزید، محیط سرد و تاریک اتاقک، بیمارش کرده بود. سریع امدم بیرون، حسام تازه وارد اتاقش شده بود، گفتم:

- حسام جون حالش خیلی بده...

فقط خیره نگاهم کرد گفتم:

- بیمارمش بیرون... کلیه ش... حسام چرخید و صفحه را روشن کرد، بهارک روی زمین زانو زده بود و گریه می کرد، حسام بی حرف از اتاقش بیرون رفت و در را بست. رفتم داخل اتاقک... جلوی بهارک ایستادم و گفتم:

- بیا بیرون... سر بلند کرد و با ناتوانی نگاهم کرد، دستش را دراز کرد تا تکیه

دهد، خودم را عقب نکشیدم، دستش را گذاشت به پایم و بلند شد، آمد بیرونفروری

مبلی راحت نشست، پتویی روی پایش انداختم و بعد چند عدد

قرص مسکن به طرفش گرفتم و گفتم:

- اینارو بخور... نگاهم کرد و قرص ها را گرفت، بعد یکی از قرص ها را باز کرد و

گذاشت داخل دهانش، لیوانی آب به

دستش دادم، وقتی آب را خورد، تکیه داد. هنوز درد داشت، با صدایی مرتعش گفت:

- سرما برام بده!

نشستم و در سکوت نگاهش کردم، نگاهش در نگاهم گره خورد، گفت:

- چرا نمی خوای نشون بدی که بی رحمی...

- من نمی خوام چیزی رو نشون بدم...

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- چشمای تو پر از مهربونی.

- چشمات اشتباه می بینه.

سکوت کرد. مدتی بعد گفت:

- احساس می کنم از ته یه اقیانوس اومدم بالا...

- باید عادت کنی.

نگاهم کرد و حرفی نزد. نگاهش چرخید، دیدم نگاهش روی مدار بسته ها ثابت

ماند. بعد با تردید گفت:

- شما مدار بسته

دارید؟ - اشکالی

داره؟

با ناراحتی گفت:

- این درست نیست...

می دانستم از چی می ترسید، گفتم:

- جای ترسی وجود نداره...

دیدم صورت بی رنگش گل انداخت و انگار خجالت کشید. دوباره سر بلند کرد و

گفت:

- پس حسام کجاست؟ نگاهش به جستجوی حسام روی صفحه ها گردش کرد. بلند

شدم و همه را خاموش کردم، تلفن را برداشتم و در حالی که به طرف در خروجی می

رفتم، گفتم:

- دختر خوبی باش... همه جای این خونه مدار بسته داره... از اتاق بیرون آمدم و در را

بستم، حسام ساکت گوشه ای نشسته بود. کاش می دانستم درون مغزش چه

می گذرد، برای آماده کردن ناهار به اشپزخانه رفتم.

وقتی دو ساعت بعد ناهار برای بهارک بالا بردم، دیدم هنوز سر جایش آرام

نشسته گفتم:

- بهتر شدی؟

سعی کردم نگاهش نکنم و جدی حرف بزنم. گفت:

- اره... آزادی تموم شد؟

- غذا تو که خوردی می ری سر جات!

بعد نگاهش کردم و گفتم:

- انگار دیگه ناراحت نیستی...

نگاهم کرد و گفت:

- چه کار کنم وقتی با دو دیوانه طرفم...

- خوب در مورد پدرت دروغ

گفتی...هان؟ گفت:

- نه...بالاخره منو پیدا می کنن...دو روز دیگه...سه روز دیگخ...

- شایدم هیچ وقت!

بعد لبانش راتر کرد و گفت:

- می دونی جرم ادم دزدی چیه؟

- تو خودت به دلخواه اومدی...بعدم اینکه هیچ کس تو رو پیدا نمی کنه...

گفت:

- تو گولم زدی...فرییم دادی...امیدوارم یکی منو دیده باشه...

- غذا تو بخور...

و از اتاق خارج شدم. حسام هنوز شروع نکرده بود، گفتم:

- چرا شروع نکردی حسام

جوون؟ نگاهم کرد، گفت:

- منتظر تو بودم...

- می خوردی حسام جون...

نشستم و هر دو مشغول خوردن شدیم. پرسید:

- خوب شد؟

نگاهش کردم، نمی دانستم چه چیز باعث شد این سوالو بپرسد، گفتم:

- نگرانشی حسام جون؟

سرش را بی اعتنا تکان داد و گفت:

- نه.

- آره خوبه... وقتی درون چشمانش خیره شدم. چیزی دردناک حس کردم، خدا چرا

هیچ وقت غم از درون این چشمها نمی رفت، حسام نگاهم می کرد، سعی می کرد

لبخند بزند، حرف بزند، اما من درد را در نگاه سرگردانش می فهمیدم. گفتم:

- حسام جون دوباره چشمات پف کرده... رنگت پریده...

گفت: مهم نیست سیامک!

دستم را گذاشتم روی دستش، گفتم:

- خیلی مهمه... خیلی...

سرش را تکان داد. گفتم:

- می خوای دکتر

بیاد؟ گفت:.. نه.

بازم سردرد داری؟ بلند شد و گفت:

بهارک بود، وجود

کمی!

فکر کردم، در می نگاهش خوردم می غذا که نشست، همانطور دورتر کمی و رفت

حسام

عذابش می داد، بی خواب و پر حرف شده بود. انگار قرص ها دیگه اثر نمی کرد. وقتی میز را جمع کردم و ظرفها را شستم، رفتم بالا، بهارک نیمی از غذایش را خورده بود. با دیدنم از جا

بلند شد، لباسش را که چروک و کمی کثیف شده بود، مرتب کرد و دستی به روسری اش گذاشت و گفت:

- برم اون جا؟

نگاهش کردم، اونم زل زده بود توی چشمام، گفتم:

- برو...

در حالیکه در کمد و باز می کرد، گفت:

- این جا ایده ی حسام

بود؟ - برو...

بی حرف وارد شد، فقط وقتی می خواستم در را با کنترل ببندم گفت:

- می شه یه کاری کنی حسام به حرفام گوش کنه؟ - نه

برو تو...

وقتی در کمد را بستم. رفتم از اتاق بیرون و بلند گفتم:

- حسام جون... می تونی بیایی...

حسام را دیدم که آهسته و سنگین به طرف اتاقش آمد. داخل اتاقکناری پنجره

نشست. گفت:

- چای می اری سیامک؟

- آره. و برای آوردن چای از اتاق خارج شدم. وقتی برگشتم، حسام را دیدم که نزدیک تختش ایستاده، به چیزی ور می رفت، جلو رفتم و گفتم:

- حسام جون! سریع برگشت و دیدم چیزی را پشتش پنهان کرد، هیچ وقت چیزی را از من پنهان نمی کرد، با تردید

نگاهش کردم، سعی کرد با لبخندی مرا گمراه کند، گفتم:

- حسام جون...اون چیه پشتت قایم کردی؟
گفت:

- چیزی نیست سیامک!

برگشت و خیلی سریع چیزی را که در دست داشت دوباره پنهان کرد، پشت به من کنار پنجره ایستاد، نشستم و گفتم:

- حسام جون تو می خوای چه کار کنی؟
از پشت نگاهش می کردم، گفتم:

- فشار زیادی روی سینه م سنگینی می کنه!

- حسام جون من نمی خوام توی کارای تو دخالت کنم، این رفتار تو منو می ترسونه...حسام جون...

با صدایی سرد و محکم گفتم:

- اینقدر نگو حسام جون حسام جون...می دونی روزی چند بار می گی حسام جون؟

نگاهش کردم، خدایا این حسام من بود که اینگونه با من حرف می زد، بلند و سرد، حالاتش همه غیر

عادی بود، دستش می لرزید. سکوت کردم، با صدایی غم بار گفتم:

- سیامک من حال خوب نیست... دیدمش چیزی را زیر تخت گذاشت و بعد به طرفم اومد، دستانش را با مهربانی روی شانه ام گذاشت و

گفتم: - خیال کردم

اگه بیمارم اینجا... زندونیش کنم... عذابش بدم، آرام می شم... اما نشدم، احساس رضایت نمی کنم... انگار لب پرتگاه هستم، انگار اون اومده منو پرت کنه... من دارم رو به قهقراه می رم، دیدنش

حالم را بد می کنه، تا می بینمش می خوام پیرم و زیر گلوش و بگیرم و خفش کنم... نشست، دستانش را روی زانوی من گذاشت، با نگاهی که مرا به کمک می طلبید، نگاهم کرد، نمی توانستم ذره ای از دست حسام ناراحت باشم، دوستش داشتم، حتی اگه با من بد حرف می زد... فحش می

داد... سرم داد می زد... دستانش را گرفت و گفتم: - حسام جون... هزار حرف بزنه... تو ازش پیرس چرا این کارو کرد... تو واسه ی انتقام ساخته نشدی، تو برای

عشق و محبت افریده شدی... بسپار به خدا... هزار دوباره آرامش بین ما بیاد...

سکوت کرد، نگاهش کردم، تکه ای از موهای سیاه و زیبایش را از روی پیشانی کنار زدم و گفتم:

- گوش

می کنی؟

بلند شد و

گفت:

- نمی تونم...

با بغض حرف می زد، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

اینجا... پر از درده... پر از زخم... - من می دونم، تو دلت پاکه مثل آب، هنوزم شعله ی عشق
اون زمان و می بینم، من دیدم و شنیدم، هر کس دیگم جای تو بود، این کارو می کرد... اما من
می گم یه بار به حرفاش گوش کن... به خاطر سیامک اگه برات مهمه؟
نگاهم کرد و با لبخندی سرش را تکان داد، گفت:

- سیامک عزیز... خودتو با هیچ کس و هیچ چیز مقایسه نکن، که توی دل من جای داری... تا
آخر عمرم...

- ممنون حسام جون...

بعد گفت:

- تو دلت براش می سوزه؟

- نه... میگم گوش کنی بهتره... چی باعث می شه یه دختر به زیبایی اون...

چرخید، نشست، سرش را گذاشت روی زانوانش و گفت:

- سیامک گول اونو نخور... - باور کن اون حرفی نزده، خودت منو خوب می شناسی، دلم به حال
زنا نمی سوزه، زنا به نظر من یه مزرعه هستن که هزاران تخم و دونه ی نیرنگ و مکر... در آن
به عمل اومده... اونادروازه ی جهنم

هستن... من به خاطر دلسوزی نمی گم، به خاطر خیال خودت می گم...

حسام نگاهم کرد و گفت:

- سیامک... سیامک... نه... مادر خیلی مهربونه... مثل فرشته...

نگاهم می کرد، مدتی سکوت کرد، بعد پرسید:

- یعنی تو می خوای تا ابد مجرد بمونی؟ - اشکالی

داره؟ حسام لبخند زد و گفت:

- نه، اما مگه تو پیرو دین نیستی... - آخ حسام... کی می گه دین با ازدواج کامل می شه... کدوم از

اینایی که زن گرفتن کامل شدن... هزار گناه، هزار فریب... هزار نیرنگ و دغل بازی... همه ی

دستورای خدا رو زیر پا می ذارن و می

گن... دین... اگه تونستیم یه روز گناه نکنیم... اون وقت دین داریم... دین که شناسی... چه

فایده؟

حسام هنوزم نگاهم می کرد، گفتم:

مگه تو خیال داری ازدواج کنی؟

لبخندش محو شد، گفت:

- من؟ هرگز...

حسام باز گفت:

- کمی دراز می کشم... نیم ساعت دیگه بیا بریم پیش اون دختر... ببینم چی می گه...

سینی را برداشتم و گفتم:

- چشم حسام جون! نیم ساعت بعد، وقتی وارد اتاق حسام شدم، مقابل ایینه ایستاده و موهایش

را مرتب می کند، کت پوشیده بود، انگار به یک مهمانی می رفت...

گفتم:

- من لازمه باشم؟

برگشت و گفت:

- همیشه وجودت لازمه!

بعد گفتم:

می خوای بیارمش بیرون...اونجا تنگه حسام جون آدم احساسخفگی می کنه،برات خوب

نیست...

نشست و گفت:

- پس برو بیارش!

رفتم داخل اتاقک،بهارک نگاهم کرد،گفتم:

- می خواد حرفاتو گوش کنه... بلند شد،نگاهی به سر و وضعش کرد،انگار هر دو از نگاه در

چشم یکدیگر می ترسیدند،انگار هر دو باز هم دلشان هوای یک نگاه را کرده بود،دیدم به

طرف شیر اب رفت،صورتش را اب زد،دستی به مانتویش کشید،گفت:

- بریم... من آمدم بیرون و پشت سرم بهارک،وسط اتاق ایستاد،حسام روی صندلی نزدیک

تختش پشت به ما داشت،گفتم:

- حسام جون! برنگشت،بهارک را نگاه کردم،برای یک نگاه حسام لحظه شماری می کرد،صدای

سرد و بی روح حسام در فضا پیچید:

بگو!

بهارک نگاهم کرد، انگار از من کمک می طلبید، دوباره به طرفی که حسام ب.د، نگاه کرد، آهسته گفت: - حسام باور کن... من هیچ وقت قصد فریب تو رو نداشتم، من تو رو می خواستم، با تمام وجود، شاید عشق من به اندازه ی عشق تو بزرگ نبود... اما کمترم نبود.

صدای حسام راشنیدم که گفت:

- قصه ی عاشقی واسه ی من نگو...

بهارک کمی سکوت کرد، دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- می دونم خریت کردم... شکستم... اما منم شکستم، منم درد کشیدم...

بهارک داشت می لرزید، برایش یک صندلی آوردم، نشست، دو دستش را بین پاهایش گذاشت

و گفت: - چند سال باهات بودم... اما هیچ وقت از گذشته م برات نگفتم، هیچ وقت

نپرسیدی، نخواستی بدونی... یا ملاحظه منو کردی، من هیچی نگفتم، چون گذشته ی من با تو

فرق می کرد... خجالت می کشیدم بگم... می ترسیدم... بری و دیگه منو نخواستی... ندونستم که با

این کار دل خودمو بیرون می کشم... می

ترسیدم... همیشه از این که یه روز بفهمی و منو رها کنی... دوباره سکوت کرد، حسام ایستاد، دو

دستش را داخل جیبهایش کرده بود بهارک با نگاهی او را می

بلعید، سر تا پای حسام را نگاه می کرد، بهارک ادامه داد:

- حسام تو برام زندگی بودی... منو نگاه کن... ببین همون بهارکم؟ حسام سرد گفت:

- برام قصه نگو...

بهارک مرا نگاه کرد، نشستم گوشه ی دیوار نزدیک در، هر دو تاشون و به خوبی می

دیدم، بهارک گفت:

- قصه نیست... زندگی‌مه که برات هیچ وقت نگفتم... بزار بگم... خواهش می‌کنم...

حسام دوباره نشست، اما هنوز پشت به ما داشت، بهارک ادامه داد: - من نه سالم بود، نمی‌دونم... هشت سال، که مادرم مرد، مریض بود. من موندم و بابام... بابام یه کارگر بود فوقتی مادرم رفت، خیلی تنها شدم، بچه‌ی اول بودم، خوب بابا و مامانم جوون بودن هنوز، بابام هیچ وقت زن نگرفت، می‌دونم چرا... بعد فهمیدم به خاطر من، اما همیشه می‌ترسیدم بگیره، فقیر

بودیم هم حسام... خیلی... توی یه خونه کوچیک زندگی می

کردیم... رفتیم مدرسه... بزرگ شدم... با فقر... با زحمت یه بابام، با عرق‌های

خاکش... رفتم راهنمایی... همه چیز عادی بود فجز فقر... می‌گذشت... من و بابام به

وابسته شدیم و هر کدوم برای هم زندگی می‌کردیم، هیچ وقت ازش چیزی نخواستیم

چون دلش رو توی وقتی نشکنم... لباسامو سالی یه بار... اونم به گفته‌ی بابام می

خریدم... اما راحت بودیم... با هم خوش بودیم... چند وقت یه بار می‌رفتیم... سرخاک

مادرم... کس و کاری نداشتیم، جز یه خاله... بچگی من تنهایی تموم شد، نوجونیم توی

زحمت و حسرت... حسرت خیلی چیزها به دلم موند... روزها گذشتن... رفتم

دیپارستان... سال اول بودم... بابام مریض شد، چهارده ساله بودم، قلبش ناراحتی

گرفت، خوب اگه بابام یه روز کار نمی‌کرد، نداشتیم بخوریم... هر چیم که داشتیم مثل

خونمون قبلا خرج بیماری و مردن مادرم کرده بودیم... نمی‌دونم چی شد... از غصه

مادرم بود، از غم نداری بود... یا از غصه‌ی تنهایی من که بابام مریض شد و باید عمل

می‌شد... نمی‌دونم چقدر پول می‌خواست که بابام با شنیدنش... از عمل کردن ناامید

شد... یادمه توی همون

زمان رفتم خونه‌ی خالم... از شوهر خالم کمک خواستم، وضع او ناخوب بود... اما

شوهر خاله‌م ادم سنگدلی

بود، نداد. هر کجا رفتم و به هر کسی رو زدم نشد که نشد... بهارک سکوت کرد، من به خوبی قصه ی بهارک و ناراحتی او را می فهمیدم، چرا که خودم هم کشیده بودم، یک سکوت سنگین اتاق را پر کرد، چند دقیقه بعد بهارک ادامه داد: - یه مدت از مریضی بابام گذشت...دیگه نمی تونست کار کنه...رفتم سرکار...شدم منشی یه دکتر...نصف روزم می رفتم مدرسه...یه لقمه نون می شد سر سفره بزاریم...یه روز که از سرکار برگشتم دیدم بابام نیست...قهמידم حالش بد شده و بردنش بیمارستان...وقتی با دکترش حرف زدم گفت تا آخر ماه حتما باید جراحی بشه...نمی دونم صلاح چی بود...کاش اون موقع می دیدمت حسام...

بهارک اشک می ریخت. ادامه داد: - بالاخره یکی پیدا شد تا پول عمل بابامو بده...شوهر خالم پیدا کرده بود...نمی دونم چرا خودش نداد و اونو آورد. چند تا مهر و امضا از بابام گرفتن و اون رفت اتاق عمل...به خوبی هم اومد بیرون...خوشحال بودم...وقتی چند ماه گذشت...حال بابام خوبشد، دیگه می تونست بره سرکار، اما نه کارای سنگین...خیال کردم همه چیز تموم شد، نفهمیدم که تازه یه بلا اومد روی سرم...اون مرد در قبال عمل بابام منو خریده بود...نه اینکه علنا بگه...نه، اومد خواستگاری، می دونستم شوهر خالمه...اون موقع تازه رفته بودم سال دوم دبیرستان...خیلی محکم گفتم نه، اما شوهر خالم اومد و گفت، یا قبول می کنی یا بابات می ره زندان...دلم به حال بابام می سوخت...اونم ناراحت بود، قبول نمی کرد، گریه می کرد، اونقدر من و بابام نه گفتیم تا اینکه مرده رفت شکایت کرد، دیدم جدی شد، طاقت غم بابامو نداشتم، مگه چقدر یه آدم تحمل

داشت، خوب گناهِش این بود که پول نداشت... همین، سی و هشت ساله بود و منم پونزده ساله... خنده دار

بود، می ترسیدم بهش نگاه کنم... گنده بود... با دیدنش چندشم می شد... چشمامو بستم و گفتم، آره... بار دیگر صدای هق هق بهارک در فضا پیچید، لیوانی آب برایش بردم، خورد و کمی سکوت کرد، حسام تکان نمی خورد، رفتم روبه روی حسام، نگاهش کردم، چشمانش را بسته بود و منتظر بود، برگشتم و

نشستم سر جایم، بهارک ادامه داد: - من شدم زن اون... در صورتی که همسن بابام بود... شب اولی که رفتم پیشش تا صبح گریه

کردم، اونقدر که چشمام دیگه اشکی نداشت... همه شب عروسی البته عروسی نبود مثل یه بیوه زن رفتیم محضر... همه با پای خودشون می رن توی اتاق... اما منو به زور بردن... داد زدم... گریه کردم... فحش شنیدم... می خواستم فرار کنم اما نشد.

بهارک سرش را با دو دست گرفت، گفت: - بدترین شب زندگی من بود... چی به من گذشت... فقط یه کابوس بود، خیلی سخته ادم از یکی بدش بیاد و مجبور باشه نگاهش کنه... منم از بوی اون بدم می اومد... من از زن و شوهری چیزی نمی دونستم... اولش رفتار بد منو تحمل می کرد اما دید که حتی نگاهش نمی کنم رفتارش عوض شد... بد

دهن بود... همون شب اول فهمیدم... اما دیگه کار از کار گذشت... من شدم زن اون... تنها سه شب با اون مرد زندگی کردم... چند شبی که هر وقت یادم می آد... می خوام بمیرم... طی اون چند روز فهمیدم باید توی کثافت اون مرد زندگی کنم... همون هفته ی اول بود... دو شب نیومد خونه... تا صبح از ترس

مرد .پول داشت و عیاشی می کرد،تنها زندگی من با اون مرد،توی سه شب وحشی
تموم شد،درست روز

پنجم بود،کیف مدرسه رو برداشتم و فرار کردم .خواب بود و کلید دروازش
دزدیدم...تا خونه یه نفس

دویدم .شاید چند تا خیابون بیشتر فاصله مون نبود.اما خیلی طول کشید تا
رسیدم...جهاز که نداشتم،تنها

چیزی که داشتم یه کیف و چند تا کتاب بود .اومدم خونه،بابا بود.با دیدنم زد زیر
گریه،هنوز حرفش توی

گوشمه،گفت،بهارک شرمندم بابا!چی می گفتم .می گفتم بابا من نمی تونم...حالم بد
می شه...هر کاری می کنم نمی شه،گفت،می دونم بابا،تو قرص قمر کجا و اون
کجا،بابام همیشه از قشنگی من حرف می

زد،منم توی عالم بچگی هام می خندیدم،اما بزرگ که شدم،دیدم این قشنگی فقط
واسم مصیبت،همه یه جوری نگام می کردن،با بابام رفتیم خونه شوهر خالم،بابام
گفت،بهارک دیگه نمی ره،هر کاری می خواهیدبکنید،اولش با مهربونی گفت و بعدم
شوهر خالمو نفرین کرد .بعد از اون هر روز دعوا بود و رفت و آمد،اون مرد اینقدر
رفت و اینقدر آمد تا خسته شد،کتکم زد،فحشم داد،اما نرفتم،خاطره ی اون شبا مثل
یه کابوس از ارم می ده،دیوانه شدم،اون روزا می رفتم حمام و هی خودمو می شستم
تا شاید جای دستای اون پاک بشه...کار به دعوا کشید،تازه فهمیدم اون زن و بچه

توی یه شهر دیگه داره، اون روز هر چی دلم خواست به شوهر خالم گفتم، دلم خنک شد. نفهمیدم چه کاره بود، کی بود و از کجا اومد، اونقدر غم داشتم که همه چیز از یادم رفت، تهدید کرد که بابامو می اندازه زندون. البته می تونست... چک داشت... اما نکرد، طلاقم

نداد. گفت بمون تا موهاتم مثل دندونات سفید بشه... باور کن به همین راضی شدم، خوشحال شدم و

دوباره برگشتم پیش بابام. یه خونه اجاره کردیم و از اون محل کمی دور شدیم، صاحب خونمون زن و

مرد پیر و مهربون بودن. موندیم اونجا... منم رفتم سراغ درسم و سراغکار...

بهارک سرش را بلند کرد، نیم رخش را می دیدم، لبخند قشنگی زد، کاش حسام برمی گشت. بهارک ادامه

داد: - تنها دوست و

فامیلی که داشتم همون دختر خالم بود، که یواشکی بدون اینکه شوهر خالم و پسرخاله هام بفهمن. با هم رفت و آمد داشتیم... چند سالی از من بزرگتر بود، اما با هم صمیمی بودیم، وقتی رفت

دانشگاه حسرتش رو خوردم. اونا وضع خوبی داشتن... اما من هیچ وقت نمی تونستم برم دانشگاه، یه روز

دختر خالم قول داد، منو ببره دانشگاهشون. منم که دیگه آزاد بودم، اون روزا شوهر خالم و پسر اش رفتن

مسافرت و من خوشحال و آزاد رفتم خونه ی خالم، بیچاره خالم برام اشک می ریخت، از بابت خالم خیالم راحت بود، حرفی نمی زد، بابام می گفت نرو بیرون. اون نامرد نانجیبه... من که نه تفریحی داشتم و نه جایی رو که برم، تفریحم همین بود که هفته ای یه بار با دختر خالم بنشینم و حرف بزیم. نه اون مرد

پیدایش شد و نه ما رفتیم سراغش... بابام گاهی می خواست بره، اما من می ترسیدم و مانعش می شدم، می ترسیدم بیاد... دوباره اون چند شب که زندگی منو داغون کرد، برام تکرار شد، هیچ وقت نفهمیدم اون مرد چرا منو که همسن دخترش بودم رو گرفت و بدبخت کرد. چند روز گذشت... تا اینکه اون روز اومدیم دانشگاه... خوشحال بودم... همون قدم اول که پامو گذاشتم توی کلاس، چشمم تو رو دید. اولین کس... خوب انگار هزار سال بود می

شناختمت. حسام من بی دلیل طرف تو نیومدم، یه دست قوی منو به طرف تو هل داد، جذب شدم، با

دیدنت تمام وجودم لرزید. یه حس قشنگ و چسبنده منو قلقلک داد، وقتی نگات به من افتاد، خون در

رگم ماسید. نگاه تو به من جرات داد و نگات کردم، نگاه تو آشنا بود، یه دفعه برام قشنگ ترین شدی، نگاه

تو منو کشید خوب تو هم نگام کردی... حسام منم آدم بودم... منما حساس داشتم، دلم
تو رو

خواست، همون لحظه. با تمام وجود... حالت نشستن بی خیال و پرغرور تو، هیکل
تو، دستای تو که روی

میز درهم قلاب شده بود و با دیدن من از هم باز شد منو جذب کرد... هنوزم اون روز
رو می بینم... هر

شب، هر ساعت، انگار وقتی وارد کلاس شما شدم، از یه جای خشک به جای سبز و
قشنگ رسیدم. نمی

دونم دیدن تو بود که به نظرم دانشگاه رو هم برام قشنگ کرد. اصلا نفهمیدم چی
شد... به خودم اومدم دیدم دختر خالم دستمو گرفته و می کشه... کار کی بود نمی
دونم. شاید خدافشاید چشمای سیاه تو و قدمهای من... اومدم کنار تو نشستم، هنوز
اون عطرت رو حس

می کنم، با تمام وجود بو کردم. عجیب ترین لحظه ی زندگی من بود، دلم می خواست
کج بشینم و زل

بزنم توی چشمات، نفهمیدم در گوشم چی گفتن، چی گفته شد، به خودما اومدم و دیدم
باید برم. تا به آن روز هیچ کس به نظرم شیرین و زیبا نیامده بود، من هیچ وقت
مردی رو جز بابام دوست نداشتم، اما اون لحظه حس کردم تو رو دوست دارم، برای
منی که جز تلخی و تنهایی چیزی نداشتم، تو یه قاصدک

قشنگ بودی . تو بودی که دوست داشتند به من یاد دادی، تنها چیزی که تونست فکر گذشته رو از من

پاک کنه، نگاه تو بود، توی اون چند هفته نتونستم اون یک هفته رو فراموش کنم، اما نگاه تو منو به فراموشی برد، من تازه هجده ساله بودم

پر از احساس سرکوب شده، این من نبودم که به تو لبخند زدم عشق بود، حسام . من دلمو باختم، همون لحظه ی اول... تقصیر من نبود، تقصیر قشنگی تو بود، تقصیر نگاه نوازش گر تو، تقصیر اون نگاه که با تمام وجود نگاهم کرد، کاش نگام نمی کردی . به من گلایه نکن که

من عقل و دلمو همون روز توی کلاس . پیش تو درون تو جا گذاشتم من رفتم، اما همه ی هستیم و در

چشمای تو فرو کردم، اون روز وقتی رفتم خونه، حالم خوب نبود، دائم نگاه تو، چشمای سیاه و قشنگ تو منو ازار می داد، تصمیم گرفتم دیگه نیام اما نشد . در مورد تو پرسیدم، تا صبح راه رفتم، خودم هم نمی دونستم چم شده من که عاشق نشده بودم، اون شب به خودم نهیب زدم که دیگه هیچ وقت پامو نذارم تو

دانشگاه... سعی کردم فراموش کنم، دعا کردم منم بشد، راه رفتم و گریه کردم، نشد التماس به چشمات کردم... که دست از سرم برداره... نشد... اومد و به من لبخند زد، من تشنه بودم... گرسنه بودم... منم لبخند زدم... کاش زودتر می دیدمت... همیشه خیلی زود دیر می شه... واسه ی منم دیگه دیر شد، تو با اون نگاه پاکت توی تک تک سلولام جا گرفتی، من هر طرف نگاه کردم تو

رو دیدم... این انصاف نبود... چشمای تو منو اسیر کرد... من یه بار دیگم اومدم قلبم منو به سوی تو کشوند، وقتی شماره به من دادی دیگه دیوانه شدم حسام، چند روز کلنجا رفتم اما سرانجام چشمای تو پیروز شد... من زنگ زدم از خونه ی خالم... بهارک سرش را روی زانو گذاشت. سکوت برقرار شد، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، مدتی بعد با دو لیوان آب میوه برگشتم، هنوز هر دو به همان صورت نشستهبودن، بهارک سر به زانو و حسام هم پشت به ما، رفتم جلو، لیوان بهارکو گرفتم مقابلش و گفتم:

- بگیر! سر بلند کرد و نگاهم کرد. چشمای دریای اش سرخ بود، لیوان را گرفت، به طرف حسام رفتم، حسام سرد و بی فروغ نگاهم کرد، لیوان را به دستش دادم، چند جرعه نوشید و لیوان را سر جایش گذاشت منتظر بود، همان جا رو به روی حسام لب پنجره نشستم، بهارک بلند شد، چند قدمی برداشت، نگاهش کردم و با

ابرو اشاره کردم جلو نیاد، اونم همانجا نشست، گفت: - حسام من تو رو دوست داشتم، هیچ وقت قصد فریب تو رو نداشتم، من نتونستم دل از تو بکنم، من می ترسیدم اگه بگم دیگه نگام نمی کنی، به خدا که بی تو زندگی برام زهر بود، بی تو زندگی برام پوچ

بود، حسام به هر چی که می پرستی، پاهام فزونم، عقلم، چشم مام و دلم به اراده ی من نبود ف هزار بار تصمیم گرفتم نیام، هزار بار خودمو سرزنش کردم، من چند هفته بود که دیگه تنها بودم با پدرم زندگی میکردم فافون لعنتی اومد تا منو نابود کنه و بعدش رفت، منم راحت بودم، می گفتم یه روز بهت می گم، اما هیچ وقت جرات نکردم می خواستم نیام، اما به خودم که می اومدم می دیدم پیش تو نشستم، وقتی کنار تو بودم

هر چی غم داشتم از یادم می رفت و فقط تو بودی و شادی، با تو که بودم انگار خوشبخت ترین بودم، اون لحظه ها که با تو بودم، همه چیز یاد می رفت، می شدم بهارک همون دختر دیروز، با دیدن تو نیروی من دو برابر می شد، من از تو امید می گرفتم، تمام دردهای من می رفت و می شدم پری قصه های تو... من اگه یک ساعت توی چشمت زل می زدم، آب می شدم جرقه می زدم و خاکستر می شدم، حسام نگام کن و بین دروغ می گم؟

بهارک مثل ابر بهار اشک می ریخت، گفت: - حسام می دونم تقصیر من بود، اما من نخواستم حتی ذره ای فریبت بدم زندگی من و شوهرداری من همین بود، می دونم باید بهت می گفتم، اما دلم نمی داشت، خودم عذاب زیاد کشیدم، شبا که می رفتم خونه... خودمو سرزنش می کردم، همه ی دخترا و پسرا بهت احترام می دارن... وقتی اون غرور قشنگت رو

می دیدم... به خودم می بالیدم... تو منو دوست داشتی... صادقانه... خوبمنم می خواستمت... تو اولین کسی بودی که توی دلم رفتی، همیشه م هستی... تو منو از تاریکی بیرون آوردی... من با تو شادترین بودم، من با تو بهترین بودم تو بودی که با چشمای مشتاق عشقو به من نشون دادی، تو بودی که عاشقم کردی، من با تو محبت و عشقو شناختم، با تو معنی زندگی رو درک کردم چند ماه از دوستی من و تو گذشته بود... نمی دونم... زمان با تو خیلی زود می گذشت... من عاشق تو شدم، دیگه وقتی دختر خالم فهمید... همه چیز عوض شد، سرزنشم کرد، تهدیدم کرد، می گفت دل تو رو به بازی نگیرم... به اون خدا که قصد بازی با دل مهربون تو رو نداشتم، دیگه اونم

از من فاصله گرفت... می ترسید، خوب منم جوون بودم پر از احساس، تشنه ی محبت، تو هم که دریای محبت بودی حسام، چطور ازت می گذشتم... حق من اون مرد یا تنهایی نبود، حق من تو هم نبودی، تو واسه ی من حیف بودی... اما کی دلش میآمد از تو بگذره. هر شب تصمیم میگرفتم پیام و همه چیز رو بهت بگم، اما صبح که میدیدمت نمیتونستم... من نمیتونم جبران گذشته تلخ تورو بکنم، من نمیتونم به تو بگم فراموش کن، عذابت دادم، رنج کشیدی... اما من هم کشیدم، تمام اون شبهایی که تو به عشق من میخواستی، من تا صبح از خدا کمک میخواستم. من هیچ وقت نخواستم حتی احم تورو ببینم، من به امید اینکه تو حرفمو گوش میکنی، درک میکنی، رفتم کار کردم، درس خوندم. با بابام راجع به تو حرف زدم، بابام تو گیر و دار دادگاه و طلاق من بود، اما اون مرد هر بار که میآمد دادگاه حاضر به طلاق نبود، من تو را میخواستم دوستت

داشتم. هیچ وقت فراموش نکردم... طی این چند سال من زندگی نکردم... یک جسم بدون روح

بودم. می خوام که باور کنی، نمی گم گناهکار نیستم، فقط میگم ببخش!

بهارک کمی مکث کرد، دوباره ادامه داد: _ گناه تو این بود که چشمای تو پر از قشنگی بود، پر از صداقت و گناه من فقر بود. گناه من بیماری پدرم بود. گناه من دل عاشق من بود. درست روزایی که تو راجع به ازدواج حرف میزدی. اون مرد برگشت بعد

از اون همه روز، شناسنامه من دستش بود و چک. درست همون روز که ازت جدا شدم، اون توی خونه

کنار پدرم نشسته بود، چک نشون داد و میخواست بیره بذاره اجرا تنها کاری که تونستم بکنم این بود

که چند روزی نیام، موبایلت رو پنهان کردم نشستم تو خونه، چه شب و روزایی بر من گذشت، مثل یک ماهی که از آب جداش کنن، له له میزدم، مریض شدم از غم دوری تو، از غم دیدن اون مرد، از دیدن اشکای بابام، تمام اون روزها دعا میکردم تو یک روز صبح که از خواب بلند میشی. من رو از یاد

ببری، اون مرد لعنتی بعد از چند ماه آمد و گفت باید باهاش زندگی کنم. می گفت زنم رو طلاق میدم، می گفت من رو دوست داره، خوب من جوون بودم، اما اون روزها روز مرگ من بود، گریه گریه. همش اشک، دعا کردم سلامت باشی. چند روزی بی خبری از تو داغونم کرده بود، اما بعد از یک هفته تو

آمدی. پشت در... من شکسته شدن تورو دیدم حسام، من صدای خرد شدن قلب تو رو شنیدم... هنوزم

صدای خرد شدن تو آزارم میده، من حسامی رو دیدم که مجنون بود و من تورو در اون لحظه دیدم که نگاهم کردی و توی چشمتا هزار تا سوال بود. باور نمیکردی. تو اون قدر خوب بودی که بدی منو باور نکردی. وقتی اون مرد تورو زد... وقتی افتادی دیگه نفهمیدم... جلوش وایسادم، دلم به درد اومد، همه

وجودم به درد اومد، انگار کسی یه میله داغ فرو کرد تو قلبم، حسام من دیگه هیچی یادم نیومد، فقط به زور خودم رو رسوندم بالای سرت و بعد دیگه نفهمیدم، وقتی به هوش آمدم که تو بیمارستان بودم. با یک پهلوی شکسته، با یک تن بیمار، وقتی چشم باز کردم بابام بود و دختر خالم، اون لعنتی فرار کرد. بابام

میخواست از دست شوهر خالم شکایت کنه. اما من نذاشتم. چک رو ازش گرفته بود و داد به بابام. گفته

بود باشه بابت خوابیدن چند شب پیش دختری یکی دو ماه بعد از رفتن تو طلاقم رو گرفتم، حسام

حرفهای من جوونی و روزهای خوب رو به تو بر نمیگردونه. اما بار دلمرو سبک میکنه... یک ماه... دو ماه

توی خونه بستری بودم و گرنه میاومدم تا من رو ببخشی...
بهارک بلند شد و گفت:

_بی انصاف یه بار بعد از این همه سال برگرد و نگام کن. ببین من چی شدم...

حسام بر نگشت. اما بهارک بلند شد جلو آمد درست مقابل حسام ایستاد. حسام نگاهش نمیکرد. بهارک

نشست. سرش را روی پاهای حسام گذاشت و گفت:

_منو ببخش... گریه میکرد، نگاهم به حسام بود، ساکت و سرد نشست، بهارک سر

بلند کرد و دقیق به چهره حسام خیره شد و گفت:

_حسام؟

حسام تکانی خورد و از جا بلند شد، مرا نگاه کرد، بهارک دو دستش را روی سینه
حسام گذشت و گفت :

_حسام .خواهش میکنم ...منو ببخش...فقط ببخش!.

حسام رفت و درست کنار مونیتورها ایستاد، برگشت و بهارک را برای اولین بار نگاه
کرد، در نگاهش هیچ

نبود، بهارک چند قدم جلو رفت، گفت: _تو بزرگی حسام..دلت بزرگه...منو

ببخش...بذار بقیه عمرم رو بی عذاب زندگی کنم...از بعد از تو هر چی

بود...درد بود...درد...وجدان نا آرام من ... حسام سر تا پای بهارک را نگاه کرد، به

طرف تختش رفت، خم شد و چیزی را از زیر تخت بیرون کشید، وقتی برگشت در

دستانش یک اسلحه شکاری بود به طرف بهارک گرفت، به طرفش دویدم

، گفت:

_سیامک جلو نیا!

_حسام جون ...این چه کاری..خواهش میکنم ...

گفت : _من تنها این طوری میتونم تو رو ببخشم...میخوام آتیشی رو که سالها تو دلم

روشنه امشب خاموش کنم .

نزدیک بهارک رسید، گفتم:

_جون سیامک حسام جون...این کارو نکن...

گفت:

_ ساکت باش سیامک... لوله اسلحه را گذشت روی پیشانی بهارک، بهارک اشک
میریخت و میلرزید. حسام سرد نگاهش کرد، بهارک گفت :
_ حسام دوستت داشتم... و تا ابد دارم...

حسام لبخند تلخی زد و گفت:

_ حالم از تو بهم میخوره... اول تورو میکشم بعد خودم خوب هر دو راحت میشیم.
بهارک مستقیم نگاهش کرد، نگاهم با ترس به انگشتان حسام بود، حسام میلرزید، به
طرفش دویدم. اما دیر شد صدای شلیک و بوی باروت تمام فضا را پر کرد، چشمهایم
را که باز کردم، دیدم بهارک نشسته و حسام ایستاده، حسام تیر را به سقف زد. اسلحه
از دستش افتاد و سریع بیرون رفت، بازوی بهارک را گرفتم و بلندش کردم، وای
خدایا که کارم شده بود بلند کردن و پرستاری کردن... بهارک را به اتاق
بردم، ترسیده

بود تا سر حد مرگ، رنگ به چهره نداشت، گفتم:

_ کمی دراز بکش! آمدم بیرون، حسام را داخل حیاط پیدا کردم، مثلاًدم های
مالیخولیایی با خودش حرف میزد، دستش را

گرفتم و بردمش به اتاق خودم، لحظه به لحظه درد حسام شدید تر میشد، تا جایی که
فریاد میکشید، تمام وسایل اتاقم را شکست و فریاد کشید، مثل یک حیوان زخمی
بود. دکتر خبر کردم، چند آمپول به حسام

تزریق کرد و رفت. حسام خوب نشد فقط کمی آرام شد. کنارش نشستم و نگاهش
کردم. به قصه حسام و بهارک فکر کردم، کمتر از قصه لیلی و مجنون نبود. از
حالش ترسیدم، بی حال و رگ پریده افتاده بود روی

تخت. نگاهش ترسان بود، حرفهایم رو نمیشنید. دوباره دکتر تماس گرفت و حال حسام را پرسید، مدتی بعد

حسام خوابش برد. رفتم پیش بهارک، آرام بود، گفتم:

_ میتونی بری بهارک.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ حسام گفت؟

_ نه حالش بده... همین چند لحظه پیش دکتر رفت. فعلا خوابه برو.

با نگاهی عجیب نگاهم کرد و گفت:

_ اگه بیدار شد چی؟

_ برو.

بهارک کیفش را برداشت و دنبال من آمد بیرون گفتم:

_ برو توی ماشین تا من پیام ... بیرون رفت و داخل ماشین نشست. خیالم راحت بود

که حسام حداقل تا یکی دو ساعت دیگر میخوابد

. هوا تاریک بود، بهارک گفت:

_ تنهات میگذاری؟

_ خوابش برده بیدار نمیشه چند تا آمپول بهش تزریق شده.

_ همیشه همین طوره؟

نگاهش کردم. نگاهش را به جانب دیگر دوخت و گفت:

_ متاسفم!

_سکوت کردم، بهارک با دست چشمانش را پاک کرد.

سوار شدم و به راه افتادم، بهارک گفت:

_خدا منو ببخشه...چی به روز حسام آوردم...صدای ناله ش عذابم داد. حسام شاداب

ترین و سالم ترین جوون بود، ای لعنت به من!

ابروهای هلالی و قشنگش بالا رفت ،گفت: _از خودم بدم میاد، اما خدا میدونه که من

قصد فرییش رو نداشتم، عشق آدم رو کور میکنه، از بس که

دوستش داشتم، عشق به حسام عقل منو زایل کرده بود...ترس ندیدنش من رو

میلرزاند...

ساکت شد، مدتی بعد ادامه داد: _عشق حسام گذاشت فراموش کنم کی هستم...من

همه چیز رو به رنگ حسام...شکل حسام میدیدم، هر بویی برام بوی عشق و بوی

حسام بود. مثل عسل شیرین بود، هر جا میرفتم با من بود... نگاهش کردم، در آن

لحظه معصوم به نظر میرسید. با خودم گفتم، بی شک خدا بهترین صورتگره، چقدر در

آن لحظه بهارک قشنگ بود، گفتم:

_میری به پلیس میگی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: _نه سیامک...هر چی سرم بیاد حقمه...من خودم اومدم...

آدمای تو همین دنیا قصاص میشن...من باید قصاص میشدم، حقم بود، درسته ترسید

م...اما خوب نمیتونم...

_پس به پدرت چی میگی؟

کمی سکوت کرد و گفت: _یه جوری درستش میکنم...اون نمیتونه راه برن...فقط دلواپس حالش هستم.البته دختر خالم روزی یک بار میاد...من کسی رو به غیر از پدرم ندارم که نگرانم بشه!

_مطمئنی؟

گفت: _اره...خیالت راحت باشه...فقط بهش بگو...منو ببخشه...امیدوارم سلامتی شو بدست بیاره...من خیلی به حسام بدهکار هستم،تا آخر عمر...همیشه عذاب وجدان داشتم...درد بی خبری،درد و بیماری همه این سالها عذابم داد،حسام عاشقترین مرد بود...نگران من نه باش...بهش بگو اون روزهایی که باهاش بودم

فقط بهارک بودم،یه عاشق نه همسر یه مرد...

ساکت شد مدتی بعد دوباره پرسید:

_میشه تلفن خونه را بدی از حالش با خبر بشم؟

حرفی نزدم،گفت:

_اره...کار درستی نیست...

با محبت خاصی نگاه آبی چشمان درشتش را به من دوخت و گفت:

_تو هم منو ببخش... پیاده شد و رفت.مدتی ایستادم و رفتنش را تماشا کردم،مثل آهوی رمیده‌ای که از دست صیاد نجات پیدا کرده بود،می رفت و میایستاد و نگاه میکرد،چهار شب این دختر با ما زندگی کرد،بهارک... حسام... توی ذهنم تکرار شد.نمی دانستم عشق چیست؟اما هر چه بود... مهم بود،جالب بود و تلخ و قشنگ.که یک دفعه همه آدم را تبدیل به کینه میکرد و دوباره همه کینه تبدیل به عشق میشد،خاطرات را روی ذهن

آدم‌ها حک می‌کرد، حتی جزئیترین کارها، چیز عجیبی بود. بهارک لبخند زد و در تاریکی شب نا پدید شد. قصه ٠ عجیبی بود، یک روز رفتم با هزار نقشه بهارک را آوردم به خانه، از اش ُ متنفر شدم و یک روز خودم برش گرداندم. کار ما دیوانگی بود و بس! حسام نمیدانست من هم نمیدانستم، این دختر گناهی اگر هم

داشت کار من و حسام نبود که مجازاتش کنیم، باید میرفت. وقتیرسیدم خانه حسام هنوز خواب بود، منم مشغول کار شدم، اما یک ساعت بعد حسام دوباره بیدار شد و دوباره ناله کرد، منم مجبور شدم باز هم دکتر خبر کنم.

دکتر روی مبل داخل سالن لم داده بود، با دیدنم لبخند زد و گفتم:
_ببخش دکتر...

گفت:

_بهت گفتم نرم سیامک!

_نمی‌دونستم.

سکوت کرد، گفتم:

_چیزی لازم

ندارین؟ گفت:

.. نه _

نشستن دکتر گفت:

_باید ببریمش... حالش خیلی بده!

_نه دکتر... نه، چند روز دیگه حالش خوب میشه...

دکتر نگاهم کرد، عینکش را از چشم برداشت و گفت:
_سیامک من ناراحتی تو را درک میکنم... اما اون بد تر میشه ...

-
ک
ی
د
ک
تر
؟
گی
ف
ت
:

_هر چه زودتر بهتر... میترسم... با ناراحتی از جای بلند شدم، تا شام آماده کنم، مدتی طول کشید، تا شام آماده شد، دلم شور میزد. هر آن حس میکردم، یکی بیاد و حسام را با خودش ببره، یعنی کار درستی کردم گذاشتم بهارک برود؟ اگر حسام میفهمید چه میگفت؟ نمیدانم میشد به بهارک اعتماد کرد یا نه؟ یعنی الان کجا بود؟ پیش پلیس... پیش پدرش... عقم درست کار نمیکرد، رفتم داخل اتاقم، حسام بیدار بود، اما رنگ پریده و بی حال، گفتم:

_سلام حسام جون!

هیچ عکس العملی نشون نداد، دستش را گرفتم و گفتم:

_من گذاشتم بره ... اون رفت... انگار مسخ شده بود، خیره نگاهم کرد، چشمان پر از جذبۀش حالا سرد و بیگانه نگاهم میکرد، از نگاهش دلم بدرد آمد، دیگر آن محبت خاصی که در نی نی چشمانسیاهش، وقتی نگاهم میکرد، موج میزد خبری نبود، گفتم:

_حسام جون! اما نه میشنید و نه حرفی میزد، فقط نگاه میکرد. وقتی برایش شام بردم، مثله یک کودک بیمار، اما گرسنه از دستم غذا میخورد، نه اعتراضی میکرد و نه حرفی میزد. طی این چند روز خطوطی روی پیشانی حسام

افتاده بود. احساس میکردم هنوز هم ته دلش بهارک پر از معنا بود، آن عشقی که از این دو شنیدم و دیدم، ابد ای بود و رفتنی نبود. یا باید تکمیل میشد یا نابود میشد... آتشی که در دل حسام بود. انگار به مغزش زده بود، آن شب تا صبح پیشش نشستم، دکتر هم بیدار بود، هر دو ساکت به این جوان که بیماری

از پا در آورده بودش نگاه میکردیم. صبح بود که دکتر رفت. وقتی دکتر را بدرقه کردم و برگشتم حسام را دیدم که داخل سالن ایستاده، با دیدنم انگار غریبهای را برای اول بار میبیند. فقط نگاه کرد، دستش را گرفتم و دوباره به اتاق بردم، روی تخت نشست، نگاهش به چشمان من خیره ماند، ای خدا چقدر این نگاه قریب بود، نگاه یک مرد بیست و هفت ساله نبود... نگاه یک کودک سرگردان بود. دراز کشید... دیگر نه حرفی راجع به بهارک زد و نه در مورد دکتر چیزی گفت. نیم ساعت بعد صدای زنگ بلند شد، از آیفون نگاه کردم نادیا بود و پدر و مادرش، در را باز کردم، دکتر

خبرشون کرده بود، ساکت آمدن داخل خانه، یک سلام آرام و معمولی، انجام شد و نشستند. حسام بیرون آمد، گفتم:

_حسام جون بین کی آمده؟ حسام نشست، با دیدگانی فراموش شده آنها را نگاه کرد، بعد هم بلند شد و دوباره به اتاق رفت. انگار که سوداهای سوخته گذشته دوباره بر گشته بود. پدرش بلند شد و به اتاق من رفت. وقتی وارد شدم دیدم در حالی که اشک میریزد فرزندش را با دلوپسی نگاه میکند. حسام هم نگاه میکرد اما انگار چیزی

نمیدید. پدر حسام در آن زمان آرزو داشت تا تمام ثروتش را بدهد تالبخندی بر لبان پسر جوانش ببیند. پرویز از اتاق بیرون رفت، حسام دراز کشید، وقتی از اتاق آمدم بیرون هر سه ساکت نگاهم کردن، گفتم:

_خوایید ...

پرویز گفت :

_سیامک منو نشناخت...

_حالش خوب میشه... گاهی این طوری میشه...

دوباره گفت: ...سیامک وسایلش رو بر دار بریم خونه ما... یک چند روز اونجا باشین... من نگرانم، دیشب تا صبح

مادرش نخواییده... من چندتا دکتر خوب میشناسم... تنهایی بسه سیامک!

_اما حسام...

نادیا گفت:

_سیامک اگر تو باشی اون حرفی نمیزنه... سکوت کردم. این خانه برای من و حسام حکم پناهگاه را داشت، در مقابل یورشهای خسته کننده این مردم و در مقابل حرف های دل آزار مردم، حسام و من در این خانهدراحت بودیم، در این خانه خاموش، مثل شبگرد های شهر جادو میچرخیدیم و خانواده حسام افتان و خیزان دور این قلعه... نمی دانستم چه کنم. کاش الان حسام بلند میشد و با لحن محکمش میگفت، نه سیامک، اما حسام حرف نمیزد، سرد و خاموش و گیج بود، چشمانش دیگر گویای هزاران حرف نبود. حرفهایی میزد که نمیدانستم چیست. انگار در طوفانی از تخیلات سرکش محاصره بود، اگر عشق این بود پس لعنت بر این عشق...

_سیامک!

_سر بلند کردم پرویز بود، گفت:

_پاشو ناراحت نباش... اون جام خونه حسام... تمام گذشتش اون جا بوده...

_اما میترسم حالش بد تر بشه...

گفت:

_اون الان وضعیت خوبی نداره... نه منو شناخت و نه مادرش رو... چی بهسر پسرم آمده خدایا! به اتاق رفتم، لباسهای حسام رو تنش کردم، ساکت و غم زده نگاه میکرد، چیزی نگفت، موهایش را مرتب کردم و دستش را در دست گرفتم و آمدم بیرون، هرچی باهاش حرف زدم چیزی نگفت، فقط ذل زد توی چشمانم، کاش همین الان میایستاد و میپرسید، کجا سیامک، اما حرفی نزد، با قدم های بی وزن و حالتی

مظلوم به دنبال می‌آمد. وقتی سوار ماشین شدم، دلم گرفت هیچ وقت نمی‌خواستم از این خانه که اینقدر دوستش داشتم بروم، اما خوب اینها خانواده حسام بودند و مسول، بیرون رفتم، پدر حسام پشت سر ما خارج شد. کنترل را زدم در بسته شد. مدت کوتاهی به در خیره شدم و بعد راه افتادم. هیچ چیز به نظرم در این دنیا تلخ تر از تنهایی و غریبی نیست. وقتی دل آدم بگیرد و هیچ کس نباشد که باهاش حرف بزنی، وقتی کسی نباشد که بهت بگوید چه کار کن، آخ... که چقدر دلم سنگین شده، به اندازه یک کوه، به بغض تلخ توی گلو گیر کرده، هیچ وقت این همه غم دار نمیشدم، همیشه خونسرد بودم، اما حالا، بیماری حسام مرا هم دیوانه کرده بود، فراموشی حسام، مظلومیت اون نگاه سرگردان، از یک طرف و احساس غریبی و خفگی در این خانه از یک طرف کلافه‌ام کرده بود، هنوز چند ساعت نیست آمدیم این جا، اما خسته‌ام، این جا حس میکنم معلقم، یک جای ثابت ندارم، انگار آدم بودم و اون خونه ی حسام بهشت من بود، انگار از آنجا رانده شدم. حالا تنها و سرگردان داخل این خانه قدم می‌زنم، از وقتی آمدیم، حسام ساکت روی تخت دراز کشیده و به نقطه‌های دور خیره شده، حرفی نزده حتی یک

کلمه. داخل یک اتاق بزرگ و دل‌باز در طبقه دوم هستیم، من نشستم کنار پنجره و بیرون را تماشا

میکنم. گاهی هم به حسام نگاه میکنم. بلند شدم و رفتم لب تخت نشستم، به حسام لبخند زدم و دستش را فشردم، گفتم:

_حسام جون چیزی میخوری بیارم؟

فقط نگاه کرد. انگار اصلا مرا تا به حال ندیده بود، دوباره گفتم: _حسام جون میدونی اگر حرفی نزنی، اگر صدات رو نشنوم، کلافه میشم... با من حرف بزن... من نمیدونم

چی کار کنم، کلافم، یک چیزی بگو...

باز هم با نگاهی گیج فقط نگاهم کرد، گفتم: _تورو خدا یه چیزی بگو... حسام جون جاییت درد میکنه؟ می دونی کجا آمدیم؟ خونه پدرت، نمی خوای

بریم خونه خودمون، حسام جون جواب سیامک رو نمیدی؟

یدم چشمانش را بست. منم چشمانم را بستم و سرم را گذشتم کنار سر حسام داخل سرم صدا میآمد، صدای گریه چند تا بچه، صدای جیغ یک زن، صدای یک شلاق، صدای خنده مشمئز کننده یک زن، صدای گریه بهارک، صدای ناله حسام، وای خدای سرم شده بازار مسگرا، دارم دیوانه میشوم. چقدر تنهام، کاش حسام صدام میکرد... کاشکی من مریض بودم و حسام خوب بود، خوب من کسی رو نداشتم که از بیماری من رنج ببره جز حسام نوازش یک دست را روی سرم حس کردم، سر بلند کردم و دیدم حسام دستش را روی سرم گذاشته، لبخند زدم و گفتم:

_حسام جون!

نمی دونم حسام من را فراموش کرده بود یا نه، گفتم:

_خوبی؟

با صدائی گرفته گفت:

_سیامک! وقتی گفت سیامک ... خدا دنیا را به من داد ، شاد شدم و پیشانی اش را بوسیدم . با خودم گفتم ، خوب خدا را شکر ، حسام مرا میشناسد و این خیلی خوب بود دیدم دستم را گرفت و سرش را کمی نزدیک

تر آورد ، منم روی تخت درست کنار حسام نشسته بودم ، دیدم سرش را گذاشت روی پاهای من ، چشمانش باز بود . با دست موهای سیاهش را نوازش کردم ، آرام بود و غم دار ، مدتی در سکوت

نگاهش کردم ، نمیدانم چرا به دفعه این ترانه آمد توی ذهنم و زمزمه کردم:

_اهل طاعونی این قبیله مشرقی ام ... توی این مسافر شیشه ای شهر فرنگ ، پوستم از جنس شبه ،

پوست تو از مخمل شب رختم از تاوله تن پوش تو از پوست پلنگ...
حسام نگاهم کرد.

بوی گندم مال من ، هر چی که دارم مال تو به وجب خاک مال من ، هر چی می کارم مال تو....

دیگه بقیه اش یادم نیامد. حسام به خواب رفته بود . صدای قدم هایی آمد و بعد چند ضربه خیلی آهسته به در خورد ، در باز شد ، من تکان نخوردم ، نگاهم به چشمان حسام بود ، مثل یک بچه مچاله شده بود ، سر بلند کردم و نادیا را دیدم ، خیره به من و حسام نگاه کرد ، آمد تو و گفت:

_خوبه ؟

آهسته حرف میزد، گفتم:

_اره منو شناخت.

نادیا نگاهم کرد ، گفت:

_عین یک بچه خوابیده... حرفی نزدم ، از اتاق بیرون رفت و در را بست

، آنقدر نشستم تا حسام از روی پایم سر برداشت و نگاهم کرد ، گفتم:

_خوب خوابیدی ؟

گفت:

_تشنه م...

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ، نادیا روی پاگرد نشسته بود ، با دیدنم از جا بلند شد

و گفت:

_چیزی میخوای سیامک ؟

_یه لیوان آب! چند لحظه بعد نادیا با یک لیوان آب آمد توی اتاق ، لیوان را گرفتم و

دادم به حسام ، حسام خیره نادیا را تماشا میکرد. به نادیا اشاره کردم برود ، او هم

رفت . حسام لیوان آب را سر کشید ، چند دقیقه بعد نادیا از پشت در گفت:

_سیامک مامان میگه بیاین پایین یه چیزی بخورین!

دست حسام را گرفتم و گفتم:

_بریم ؟

با حالتی که دل هر کسی را به رحم میآورد گفت:

_میریم پیش بهارک ؟ با دهانی باز فقط نگاهش کردم .ای خدا حسام چی میگفت ؟

هنوز داشتم نگاهش میکردم که دوباره با صدائی کش دار و خسته گفت:

_بهارک میاد دانشگاه .اره میاد....

نشستم و نفس بلندی از ته دل کشیدم ، انگار یکی محکم زد توی سرم ، حسام برگشته بود به گذشته ، به همان روزایی که با بهارک آشنا شده بود پس من چی ؟ من که نبودم . راستی راستی حسام فراموش کرده بود ، دیدم دارد نگاهم میکند گفتم:

_حالا بریم به چیزی بخوریم از دیشب چیزی نخوردی ، گرسنه نیستی ؟

مثل کودکی نگاهم کرد. سرش را تکان داد ، لباس راحتی شکلاتی به تن داشت ، دستش را گرفتم و با هم پایین رفتیم ، پدر و مادر حسام ساکت نشسته بودند ، با دیدن ما، مادرش گفت:

_بیا اینجا حسام عزیزم....

حسام نشست ، من هم رفتم تا دستم را بشویم ، صدای گرفته او را شنیدم که گفت:
_سیامک!

برگشتم و نگاهش کردم ، انگار میترسید من از کنارش دور باشم ، برگشتم و مقابلهش نشستم و گفتم:

_کاری داری حسام

جون ؟ گفت:

_نه بمون پیشم!

نادیا به این لحن مهربان و صادقانه او لبخند زد ، میز غذا آماده بود، بی آنکه دستهایم را بشویم کنار حسام نشستم . برایش غذا کشدم و او آرام مشغول خوردن

شد. من که نتوانستم درست بخورم ، فقط چند قاشق و بعدش هم دست کشیدم،
حسام هر چه را که به دستش میدادم میخورد و منتظر میشد تا دوباره

چیزی به دستش بدهم ، وقتی بلند شد گفت:

_سیامک سرم....

چند تا قرص از جیبم بیرون آوردم و کف دستش گذاشتم . خورد و گفت:

_خوابم میاد....

_بریم بالا ؟ با هم رفتیم بالا ، حسام روی تخت بزرگ و دو نفره دراز کشید ، نشستم

تا خوابش برد . این جوان عجب زندگی داشت . خواب و خواب...درد و درد...تکرار

و تکرار....زندگی من هم تکرار بود ، حتی جمله هایی

که می گفتم تکرار بود ، پایین رفتم . همه داخل نشیمن نشستند ، نشیمن

درست پایین پله ها بود ،

وقتی نشستم نادیا برایم چای آورد پرویز گفت:

_خوابش برد ؟

آره

مادر حسام گفت:

_تو خسته ای سیامک ؟

_نه ... فقط نگرانم ... اون به گذشته برگشته یک ساعت پیش گفت بریم

دانشگاه...

همه سکوت کردند پرویز بعد از مدتی گفت:

فردا یکی از دوستای دکتر که از خارج آمده ... یعنی یکی از همکاراش میاد این جا...

امیدوارم کار به بیمارستان یا جاهای دیگه نکشه....

نادیا در سکوت به من نگاه میکرد ، نگاه چشمان درشت و سیاهشآزارم میداد .
پرویز گفت:

چند وقته حالش انقدر بد شده ؟

_یه دو هفته ای هست ... دکتر دو بار آمد بهش سر زد.
مادر حسام گفت:

_خدا باعث و بانی شو لعنت کنه ... چی به روز بچم آورد ..نمی دانم چرا از اینکه پشت سر بهارک حرفی زده شد خوشم نیامد ، دیگر هیچ کینه ای از بهارک به دل نداشتم ، گفتم:

کاش همه چیز رو فراموش میکرد....

پدر حسام با ناراحتی گفت:

_یه میکروب افتاده به جونش ... یه ویروس ناشناخته ... مدتی خودش رو پنهان میکنه ... حسام آرومه ... یه دفعه شروع میشه... سیامک ما دو سال اونو از این دکتر بو اون دکتر بردیم ... شب تا صبح از درد فریاد میزد ... بالاخرم یه روز از جا بلند شد ، ساکت بود همه چیز یادش میآمد ... اما دیگه اون حسام

سابق نبود ... عوض شد. همه چیز رو رها کرد ... بعدش هم رفت تویاون خانه ... کی باورش میشد ؟ یه جوون به سن حسام من ، این همه عاشق بشه و دل بنده ، بهش

گفتم ... درست اون روزی که آمد گفتم میخوام ازدواج کنم ، بهش گفتم ، تو جوونی ، دلت مثل آینه است ...

اگه جای یک دست افتاد روش ... پاکش کن . بهش گفتم ، به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو ، اما اون میخندید ، حرفهای منو قبول نداشت ... میگفت ... چمنزار دل من فقط یک گل داره ... که هیچ وقت نه پژمرده نمیشه و نه

میمیره وای که پسر من چی کشید ... انگار یه مجنون دیگه.....

بلند شدم و گفتم میرم پیش حسام!

نادیا گفت:

_ کمی استراحت کن! بالا رفتم . صدای نفس های آرام حسام خیالم را راحت کرد . کنار پنجره نشستم و نگاهم را به حیاط دوختم . حال بد حسام حال مرا هم بد کرده . داشتم دیوانه میشدم ، اگر حسام را می بردن چی ؟ دلم گرفته بود . کاش حسام بیدار میشد و همه چیز به یادش می آمد. حسام حتی نفهمیده بود خانه خودمان نیستیم . انگار در اون لحظه عقده های دلم داشت یکی یکی بالا میآمد. تمام اون عقدههایی که باهاش بزرگ شدم . دلم میخواست همه این عقده ها رو سر یکی خالی کنم . این خانه با در و دیوارش مرا

میفشرد . با وجود اینهمه بزرگی برام تنگ بود . وقتی این همه پول و بریز به پاش را یک جا میبینم ، کلافه میشوم ، یک مشت آدم از صبح تا شب جون میکنند، زیر آفتاب داغ تابستون ، زیر سرمای زمستون ، تا یک لقمه نون پیدا کنن و شکمشون رو سیر کنن ، اما اینا از صبح نشستن همه چیزشون هم آماده س ، از بهترین نوعش، انگار اونی که دستاش تاول زده و پینه داره کمتر سهم داره انگار

سهم هر کسی تمیز تر و خوشگل تر باشه بهتره ، انگار همه اینها تقصیر این جماعت بود ، اما حسام

دور از این آدمها بود ، رفیقم بود ، همه کسم بود ، من که کسی رو نداشتم . شایدم داشتم و خبر نداشتم

. شاید یک برادر ، یک خواهر آخرش این بود که از بته تیغ عمل نیامده ام . حتما منم ننه دارم بابا دارم ،

مثل همه ، اما با این تفاوت که ننه بابای من دل نداشتن ، اصلاً ماندمحیرون اینا که بچه نمیخوان چرا

می زارن بچه دار بشن ، که چی بشه ... یکی مثل من بشه سیامک

حسرت خور توی پرورشگاه . نمی دونم چرا موجود بی گناهی را وارد این دنیا می کنن ، دنیا یک خانه خالی و پر از غم بود . خانه ای که دیوار داشت اما امنیت نداشت . خانه ای که سقف داشت اما ممکن بود هر آن بریزد روی سرت ، خوب اونیه که پول داره سقفش رو محکم میسازه . اونم که نداره میمیره یا به خاطر پول سقف اینو اون رو خراب میکنه.

_سیامک . سیامک.

صدای حسام بود که مرا از افکارم جدا کرد . به طرفش رفتم ، دو گوی چشمان سیاهش میرقصیدند ،

یک حالت خمودگی و کرخی داشت گفتم:

_چیه حسام

جون؟ دستم

را گرفت

گفتم:

_اینجام.

موهایش را با دست عقب زدم ، عرق کرده بود گفت:

_کی بریم پیش بهارک؟

_می ریم خوب بشی ... بین تب داری ... بهارک ناراحت میشه...

مثل یه شمع ذره ذره آب میشد، گفت:

_کی میریم؟

_گفتم:

_فردا خوبه؟

سرش را تکان داد ، گفت:

_کاش بیاد اینجا.

_اره می اد...

تمام آن عصر حسام چرت و پرت گفت . از بهارک گفت و از دانشگاه گفت در

حالیکه دستم را در دستش

گرفته بود ، دکتر با یکی از همکارانش آمد حسام را دید و رفت.

بالاخره شب بود که حسام خوابش برد . خسته از یک جدال طولانی بلند شدم و از اتاق بیرون زدم . احتیاج به نفس داشتم . کسی را هم سر راهم ندیدم ، داخل حیاط ، روی محوطه چمن کاری شده

نشستم ، بوی خاک ، بوی زمستان و سوسه ام کرد دراز بکشم .

دستهایم را گذاشتم زیر سرم و روی زمین سرد دراز کشیدم . به آسمان خیره شدم ،

برای حسام دعا کردم ، دکتر کی بود ؟ اگر این مردم بجای این همه التماس به دیگران به خدا التماس میکردند ، تا حالا همه چیز گرفته بودند ، خدا می داد ... مثل من که تا کسی خواستم ، حسام را داد . حالام ازش بهبودی حسام را می خواستم .

انگار خدا این موقعه سرش خلوت تر بود و بهتر صدایم را می شنید ، آسمان پر بود از ستاره های چشمک زن ، دو تا ستاره یه جایی دورتر از همه ستاره ها پیدا کردم ، چقدر قشنگ بود . با خودم گفتم ، خدا چطوری این

همه قشنگی درست کرده ، هر وقت بیشتر به آسمان نگاه میکردم ، قدرت خدا را بیشتر حس میکردم ،

آیا در تک تک این زیبایی ها قدرت خدا را نمیشد دید ؟

صدای قدم هایی را شنیدم ، اما تکان نخوردم ، صدای نادیا را شنیدم که گفت:

_سیامک سرما میخوری ... زمین مرطوبه!

بی آنکه سر بلند کنم یا تکانی به خود بدهم گفتم:

_هوا خوبه... نزدیک من نشست، حس کردم سرم را به طرف راست چرخاندم ، نادیا خیره با نگاهی پر از حرف نگاهم کرد . نشستم بلوز و شلواری به رنگ خاکی به تن داشت . موهایش برق میزد. زنجیری که دور گردن

بلندش بود زیر نور ماه برق میزد . گفت:

_چی رو تماشا می کنی ؟

_اون بالا به غیر از آسمون چی داریم ؟

با لحن صمیمی گفت:

_سیامک!

برگشتم و نگاهش کردم . گفت:

_تو خیلی آرومی ... بعضی وقتا دلم میخواست مثل تو باشم ... تو خیلی غریبی!

_همه آدما غریبن...!

دوباره گفت:

_به چی فکر میکردی ؟

برگشتم و چنان نگاهش کردم که خودش فهمید ، ساکت شد . بلند شد و ایستاد ، چند قدمی جلو رفت ،

از پشت اندام متناسبش را نگاه کردم ، گفت:

_چی تورو این همه تلخ و گزنده کرده ؟

حرفی نزدم گفت:

_تو بدبینی ... به همه....

_حسام نه. بر گشت و نگاهم کرد . در چشمان سیاهش دیگر نشانی از لودگی
همیشگی نبود . پر از سرزنش و یک حرف نگفته بود . گفتم:

_چی نادیا ، دیگه نمیخندی؟

مقابلم زانو زد دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

_تو باعث شدی....

بلند شدم ، کمی از او دور شدم بلند گفت:

_حسام دیوانه شده ؟

_حسام از همه آدما عقل تر....

دوباره بلند شد ، با سماجت نگاهم کرد ، دنبالم آمد و گفت:

_می ترسم مثل اون وقتا بشه....

_نکنه خیال میکنی من دکترم ... هان ؟

در نگاهش چیزی عجیب بود. میدانستم چیست .لبش لرزید ، گفت:

_سیامک ... من...

در حالی که به طرف ساختمان میرفتم ، گفتم:

_چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ وقتی وارد اتاق شدم ، حسام خواب بود ، موقع شام

هم پایین نرفتم ، چون حسام خواب بود ، ساعت از ده شب می گذشت که حسام

بیدار شد. وقتی نشست ، گفت:

_من گرسنم سیامک!

_الان برات غذا میارم....

وارد آشپزخانه بزرگ آنها شدم، مادر حسام پشت سرم داخل شد و گفت:

— چیزی لازم داری سیامک؟

— حسام شام میخواد....

— بشین الان آماده میکنم. نشستم. خدمتکار که یک زن چهل، چهل و پنج ساله بود،

داشت ظرف می شست، مادر حسام غذای

حسام را آماده کرد و به دست من داد، گفت:

— سیامک پسرم اگر هر چیزی لازم داشتی ... خودت بردار اینجا خونه خودته...

— ممنون!

بر خلاف همیشه روی زمین چهار زانو زدم و غذا را جلوم چیدم و گفتم:

— زود باش حسام جون، الان همه رو میخورم...

حسام از انتهای اتاق که به یک سرویس بهداشتی داشت، بیرون آمد و گفت:

— تو شروع کن....

—! تو بی—

آمد و چهار زانو نشست. لبخند زد و گفت:

— بهارک هم، این طوری دوست داره بشینیم روی زمین. نگاهش کردم

، مشغول خوردن شد. حالتش عادی بود، اما حرفهایش پرت و پلا بود، به یک باره

سر بلند کرد و گفت:

— کی صبح میشه؟

_حسام جون تازه شب شده!

نگاهم کرد ، انگار برای بار اول بود که مرا میبیند ،، یا برای بار اول بود که نام خودش را می شنود ، گفتم:

_سرت درد

میکنه ؟

گفت: _نه

_حسام جون هر وقت درد گرفت به من بگو.

دست از خوردن کشید ، بلند شد و گفت:

_بریم گلخانه؟ با حیرت به این جوان نازپرورده و جذاب خیره شدم ، چه بر سرش

آمده بود ! طی این همه سال که در کنارش بودم گاهی از درد فریاد میزد. می

شکست همه چیز را به هم می ریخت . اما این طور دچار

فراموشی نمی شد.

لبخندی زدم و گفتم:

_الان که شبه صبح با هم می ریم...

روی تختش نشست ، شقیقه هایش را ماساژ داد ، پرسید:

_الان شبه ؟

_اره بیرون رو ببین...

نگاهش را به پنجره دوخت و پرسید:

_خورشید الان هست ؟ سکوت کردم . چه میتوانستم در پاسخ او بگویم

. دراز کشیدم به طرزی که انگار با خودش حرف میزند
گفت:

_اره خورشید می اد ... بهارک میگه ستاره ها ما رو می بینن ... وقتی برف می اد ،
آدما میرن کجا ، دانشگاه خوبه ؟

کنارش نشستم و دستش را گرفتم ، گفت:

_حسام جون ، آروم باش!

لبخندی زد ، دلم سوخت ، همه وجودم از نگاه معصومش به آتش کشیده شد . بغض
راه گلویم را بست ، گفتم:

_حسام جون حسام خوبم خوب شو سیامک تنهاس....

نگاهم کرد و پرسید:

_تو مریضی ؟

_اره من مریضم از غصه تو....

دوباره لبخندی زد و گفت:

_بهارک از ناراحت بودن بدش می اد بهارک میگه همیشه باید بخندی...

لبخندی زدم . دستش را بوسیدم مثل بچه آرام و معصومانه نگاهم میکرد ، شروع

کرد به حرف زدن ... بهارک بهارک ... دائم اسم اون دختر رو تکرار میکرد .

بهارک تو با این جوون چه کردی ؟ با این نگاه معصوم با این مغز ، انگار از همان

شبی که بهارک همه چیز را برایش تعریف کرد ، عقلشم پرید ، نه میدانست

کجاست ، نه میدانست چه زمانی هست . حسامی که با زور در تمام مدت روز شاید

یک یا دو کلمه حرف میزد. حالا به حدی حرف میزد. که سرم درد میگرفت ، گاهی میرفت دانشگاه ، گاهی از بهارک میگفت ، گاهی از موهای بهارک میگفت . گاهی از لبان بهارک حرف میزد . تمام گذشته توی ذهنش تکرار می شد. نیم ساعت بعد از حرف زدن یک دفعه ساکت شد ، دستش را گذاشت روی پیشانی اش، گفت:

_درد گرفت... و درد شدت گرفت چنان که دوباره صدای ناله هایش تمام فضای اتاق را پر کرد ، از شدت درد بلند

شد . راه رفت . نشست ، زانو زد ، سرش را محکم به زمین کوبید ، پریدم و زود سرش را به روی سینه ام گرفتم . آن قدر سرش را روی سینه ام فشار داد که نفسم بند آمد . کمی آرام شد و دوباره روی تخت دراز کشید ، از صدای فریاد و ناله های حسام همه پشت در اتاق بودند ، آنقدر نوازشش کردم و ناله

هایش را گوش دادم که کم کم آرام شد و به سقف زل زد ، لیوان آب و قرصهایش را به دستش دادم ، خورد و باز دراز کشید ، وقتی خوابش برد ، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . مادر حسام روی صندلی کنار در نشسته بود . نادیا و پدرش به نرده تکّیه داده بودند ، با دیدنم همگی جلو آمدند ، مادر حسام گفت:

_آروم

شد ؟

نشس

تم ،

گفتم:

_بله.

پدر حسام کنارم نشست و گفت:

_سیامک تو خسته

شدی ؟ حرفی نزدم ،

دوباره گفت:

_این همه سال همین طوری بود ؟ _نه اون ، خیلی خوب و آروم بود .

اصلاً حسام سالم بود ، فقط کمی سر درد داشت ، اما یه چند وقتی می شه ، حالاتش

طبیعی نیست . از پرنی شب هم که دچاره گیجی و فراموشی شده

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

_ما همه مدیون تو هستیم سیامک.... _پرویز خان من با حسام راحتم

... دوستش دارم ... الان من از بیماری اون همون اندازه رنج میکشم که حسام میکشه

، مطمئن هستم که زود خوب میشه. اما اشتباه می کردم ، تمام اون شب و تا صبح

حسام ناله کرد و ناله کرد ، هیچ کس طاقت اینکه در

کنارش بنشیند را نداشت و در تمام مدت شب تا صبح دستهایش را گرفتم و به ناله

هایش گوش دادم،

روز بعد هم دردهای حسام ادامه داشت ، دکتر آمد و باز رفت . کاش به حرفهای

بهارک گوش نمیداد ، کاش بهارک را نمیدید . روز بعد تا عصر کنارش نشستم .

چشمانم میسوخت و سرم درد میکرد ، بالاخره حسام بعد از ساعتها خوابید ... قرار بود غروب همان روز دکتري که از خارج آماده بود ، برای دیدن حسام بیاید ، آن قدر خسته بودم که نای راه رفتن نداشتم ، از اتاق بیرون رفتم . خانه با وجود بیماری حسام ساکت و غمگین بود ... همه ساکت بودند ، با دیدنم مادر حسام بلند شد و سریع برایم غذا ، چای و آب

میوه و کلی خوراکی آماده کرد . نشستم مقابلم با چشمانی پر از اشک گفتم:

_سیامک تو نبودی ما نمیدونستیم چه کار کنیم....

کمی غذا و چای خوردم ، بلند شدم ، نادیا گفتم:

_سیامک تا او مدن دکتر برو به خواب... خیلی خسته ای ... ما مراقبت هستیم.

_می رم بالا... رفتم کمی دراز کشیدم ، میدانم چند ساعت خوابیدم که چشم باز

کردم و دیدم هوا تاریک شده . حسام

بیدار شده و آرام نگاهم میکرد ، گفتم:

_سلام حسام جون!

هیچ نگفتم ، گفتم:

_خیلی وقته که بیداری ؟ سرش را تکان داد ، چند ضربه به در خورد و بعد دکتر

حسام با همان همکارش وارد اتاق شدند ، دکتر جدید پیر مردی با محاسن سفید و

رویی گشاده بود ، به دل مینشست ، با یک لبخند همه را از اتاق

بیرون کرد و نیم ساعت بعد با لبخند دوباره در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. سریع

رفتم داخل . حسام آرام

بود ، همه پایین رفتن ، میخواستم ببینم دکتر چه میگوید . از اتاق بیرون آمدم و بلند گفتم:

_نادیا

خیلی سریع نادیا آمد و گفت:

_بله.

_پیش حسام بشین تا من برم پیش دکتر!

گفت:

_باشه....

وارد اتاق شد. رفتم پایین ، همه دور تا دور نشسته بودند ، با دیدنم همه لبخندی زدند ، نگاهم را به دکتر

جدید که همه استاد صدایش میزدند ، دوختم و گفتم:

_حسام چگونه ؟

دکتر لبخندی زد و

گفت:

_نگران نباش... خوب میشه.

بعد خود دکتر حسام گفت: _سیامک اون خیلی حالش خوب نیست ، وضع روحی اش

خرابه ... مغزش دچار تلاطم شده . گاهی به جلو گاهی به عقب ... فراموشی

گفتم: _پس چرا منو یادشه حتی یه بارم نشده منو فراموش کنه...در صورتی که الان

خیال میکنه هشت سال پیشه من اون موقع نبودم دکتر.

دکتر سکوت کرد ، بعد رو به همکارش کرد و گفت:

_نظر شما چیه؟

استاد گفت: _باشه کمی فکر کنم شنبه جواب قطعی رو میدم ... اون داروها رو هم

بهش ندین ... یه نسخه براش

مینویسم یه نوار مغز ... سی تی اسکن هم لازمه ... نه اول نوار مغز.

پدر حسام که تا این لحظه ساکت بود ، گفت:

_دکتر نمی دونم چطور از شما تشکر کنم...

دکتر پیر لبخندی زد و گفت:

_ما با این آقا هم دانشگاهی بودیم ... سالهای زیادی تو غربت با هم بودیم ... یادش

به خیر روزهای خوبی بود ... اون آمد و من همون جا ازدواج کردم و موندم ... حالام

اومدم مهمونی خونش ... ازم کار میکشه...

بعد هر دو خندیدند. وقتی آماده رفتن شدن ، دکتر پیر گفت:

_آقا سیامک میتونم تنها با شما حرف بزنم؟

_البته. و با هم داخل حیاط رفتیم . یکی یکی حالات حسام را از من پرسید و من هم

هر چه میدانستم برایش گفتم . نیم ساعت بعد هر دو رفتند و من هم پیش حسام

برگشتم . حسام روی تختش نشسته بود ، گفت

:

_کجا بودی؟

_پس نادیا کو حسام جون؟

حرفی نزد ، نادیا با لیوانی آب میوه وارد اتاق شد و گفت:

_ خوب اینم از این ... بخور بینم داداش قشنگم!

لیوان را به دست من داد و من آن را به حسام دادم . نادیا نشست ، حسام وقتی خورد ، گفت:

_ صبح شد ؟

_ نه هنوز...

دوباره گفت:

_ پس چرا صبح نمیشه ؟

بیچاره حسام نمیدانست دو صبح آمد و باز شب شد و او در بی خبری بوده است
گفتم:

_ به خاطر اینکه خوابت نمبیره ... اگه بخوابی زود صبح میشه...
گفت:

_ اما من که خواب بودم!

_ کمه ... حسام جون.

دستش را دراز کرد و گفت:

_ می خوام کمی راه برم!

دستش را گرفتم و بلندش کردم ، با هم از اتاق خارج شدیم و نادیا پشت سر ما

خارج شد . حسام دستش

را روی شانه راست من گذاشته بود ، پدر حسام با دیدن ما با حیرت از جا بلند شد ،
گفتم:

_حسام میخواد کمی راه بره....

دوباره سر جایش نشست و گفت:

_خوبه... مادر حسام در خروجی را باز کرد و کنار در ایستاد. مدتی داخل حیاط قدم زدیم.. گاهی می ایستاد و سوالی بی ربط میپرسید و گاهی هم به آسمان خیره میشد. در تمام مدت مادر حسام و نادیا در کنار در

ایستاده بودند، حسام هیچ نگاهی به آنها نمیکرد.

از نیمه شب گذشته بود که با هم وارد اتاق شدیم، حسام خسته نشست و گفت:

_تو هم خسته هستی؟

_نه حسام جون.

پرسید:

_پس چرا من خسته هستم؟

_نمی دونم، میخوای بخوابی

؟ ساده گفت:

_اره.

لباسش را در آوردم و او دراز کشید، گفت:

_نمی آیی بخوابی؟

مثل کودکی بهانه میگرفت. گفتم:

_چرا.. اومدم.

و کنار تخت حسام روی یک صندلی نشستم. نگاهم به چهره حسام بود. او هم خیره نگاهم میکرد. چشمانش پف داشت. کاش حسام زودتر خوب میشد. دلم واسه خانه تنگ شده بود، همان خانه که

حسام همیشه میگفت قلعه من و سیامک، آی... بهارک فقط چهار پنج روز آمدی... بین چه کردی، باز همه چیز از اول شروع شد. انگار زمان باز هم به عقب برگشت، آمدی و با آن چشمان آبی افسونگر خاکسترها را بهم زد. انگار دوباره آتش شعله میگرفت. هر شعله هم وجود حسام را میسوزاند، بهارک

کجایی که ببینی حسام چی به روزش آمد. یعنی الان کجاست، چه کار میکنه؟ اصلاً نمیدانم چرا من به فکر بهارکم. ای خدا لعنتت کنه دختر، آمد و با دو دست حسام را هل داد داخل فراموشی... انگار حسودیش شد که دیگر حسام دوستش نداره. هشیاری حسام را ازش گرفت، با اون چشمان آبی زلال، با اون کرشمه ابروهای خوش حالتش، اما عمدی در حرکات ناز الودش نبود. او بی آنکه خود بداند، با هر قدمش ناز میکرد و دل حسام را هم بهم میریخت. حالا حسام ته آب مانده بود، نمیدانم کی میخواست از زیر آب بیرون بیاید، اما انگار حسام باز درون غار هستی اش چیزهایی پیدا کرده بود. چیزهایی که در پی آن سوزانترین شعله ها و جهش های عشق وجود داشت، دستم را فشرد، سر بلند کردم و نگاهش

کردم گفت:

چرا جواب سوالم را نمیدی؟

ببخش حسام جون نفهمیدم...

گفت:

_تو هم حالت خوب نیست میخوای از قرصهای من بخوری؟ لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی دلم میخواد بخورم و بیهوش بشم....

چهره حسام منقبض شده بود، ابروانش در هم گره داشت، انگار درونش از هستی تهی گشته بود، انقلابی در درونش بود، گفت:

_بیهوشی؟

دستش را فشردم و گفتم:

_نه همینطوری گفتم...

ساکت شد، پلکهایش کم کم روی هم فرود آمد، و چند دقیقه بعد خوابش برد بلند شدم و کنار پنجره نشستم، همه جا ساکت بود، فقط صدای قدمهای مضطربی از پشت در میآمد، بلند شدم و در را آهسته باز کردم. نادیا پشت در بود. خیره نگاهم کرد. چرا این دختر اینقدر بد نگاه میکرد، گفتم:

_نادیا؟ سرش را به آرامی تکان داد، نزدیک تر آمد در اتاق حسام را بستم تا

صدائی نشنود. پشت در اتاق

نشستم. نادیا نگاهم کرد. او هم نشست گفتم:

_چرا نخوایدی؟

حس کردم برای حسام ناراحت است و لحن حرف زدن من بیشتر آزارش میدهد، گفتم:

_حسام خوب میشه ... نگران نباش....

به نرده‌های طلائی تک‌تک پاره داد ، پاهایم را دراز کردم ، گفت:
_ خوابم نمیبره.

_ خوب چه کار کنم ؟

کمی به جلو خم شد ، فاصله بین من و نادیا سه متری بود . انگار با اون نگاه من رو به
مبارزه می طلبید ،

چشمهایم میترساند و میکشید ، نگاهش جوینده بود ، گفت:

_ سیامک تو از من بدت میاد ؟ فقط نگاهش کردم ، زنجیر ضخیمی که دور گردنش
بود دوباره برق میزد ، نمیخواستم حرف بدی به او بزنم ، اما با سماجت خشم آلودی
نگاهم میکرد گفتم:

_ تو کاری نداری این موقع شب

؟ گفت: _ نه

دستی بین موهایش کشید ، آخرین دکمه لباسش باز بود ، گردنش به خوبی نمایان
بود ، نگاهم به گردنش خیره مان ، گفت:

_ سیامک!

نگاهش کردم و گفتم:

_ نمی خوام حرفی بزنم که ناراحتت کنم ... برو.

گفت:

_ تو خیلی مفروری....

بعد حرفش را عوض کرد و با لحن مهربانی گفت:

_سیامک ... حسام رو باید ببریم؟

_حسام هیچ کجا نمیره.

با تعجب نگاهم کرد ، گفتم:

_اون خوب میشه ... من حسام رو می شناسم...

گفت:

_تو خیلی خوبی سیامک!

با سخاوت حرف میزد ، گفتم:

_حوصله ندارم نادیا برو...سرم رفت.

گفت:

_یه سؤال بپرسم؟

_تو که دائم داری میپرسی ... بپرس!

کمی خودش را جلو کشید و گفت:

_تو!؟

بعد انگار پشیمان شد و سکوت کرد ، من حرفی نزدم . دوباره گفت:

_این غریبی و خاموشی تو منو....

بلند شدم ، گفت:

_مثل همیشه فرار کن!

لبخندی زد و بلند شد ، گفت:

_شب بخیر! و به اتاقش که یک اتاق و اتاق من و حسام فاصله داشت رفت منم کنار

حسام خوابیدم . خوشبختانه

حسام تا صبح خوابید. صبح خیلی زود از خواب پریدم ، پایین رفتم .

تنها مادر حسام بیدار بود، گفتم:

_سلام.

گفت:

_سلام صبح بخیر میخواییدی سیامک ... حسام خواب هنوز!؟

.

.

بل

ه

-

گی

ف

ت

:

_دیشب دوبار آمدم بالا اما ترسیدم صدای در بیدارش کنه ، برگشتم، جایی میری

سیامک ؟

_می رم تا خونه زود بر میگردم.

گفت:

_چیزی لازم داری به من بگو عزیزم...

لحن مهربانش موجب شد که لبخندی بزنم ، گفتم:

_نه ... زود بر میگردم. به خانه رفتم دوش گرفتم و لباسم را عوض کردم . دلم چقدر
واسه اطاقم تنگ شده بود . مدتی بعد

برگشتم به طرف خانه پرویز خان ، جلوی در که رسیدم دلم شور زد .

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک نه بود. با خودم گفتم . خدا کنه حسام خواب
باشه اما هنوز دستم به دستگیره در نخورده بود که در باز شد و نادیا با چهره اشک
الود گفت:

_حسام حالش بده. دویدم و خیلی زود خودم را به اتاق حسام رساندم ، صدای
فریادهای حسام در خانه پیچیده بود . حسام

روی تخت نشسته و با دو دست سرش را گرفته بود با دیدن من پدرش عقب رفت و
گفت:

_آخ سیامک کجایی پسر ؟

خم شدم و دستان حسام را از سرش جدا کردم گفتم:

_حسام جون !

با نگاهی دردناک و تب الود نگاهم کرد ، با لحن خاصی گفت:

_سیامک تو منو تنها میذاری ؟

سرش را در بغلم فشردم و

گفتم: _بیخش بیخش...

بیخش حسام جون...

همه از اتاق بیرون رفته بودند . حسام انگار از چیزی ترسیده بود ، به سینه ام چنگ زد و گفت:

_دیگه نرو نرو....

_چشم ، آروم باش آروم....

سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد ، پرسید:

_اینا کین سیامک ؟

-

ک

یا

؟

گ

ف

ت

:

_همینا من میترسم بهارک می اد ... میترسه....

_نمی زارم حسام چون خودم هستم....

آرام شد و کمی خودش را عقب کشید ، گفت:

_صبح شد ؟

_اره .ببین....

لبخند قشنگی زد ، گفتم:

_سیامک قربون این خندیدنت بشه دیگه نترس....

بعد سرش را آورد نزدیک و مرا بو کرد ، با لحن قشنگی گفت: _بویحما م میدی
مثل بهارک ... موهای بهارک بوی گل می داد ... دلم همیشه می خواد بغلش کنم

دوباره داشت شروع میکرد. وقتی هم که شروع میکرد تمام خاطرات خودش و
بهارک را برایم میگفت .

برای اینکه ادامه ندهد گفتم:

_می خوای بری کجا م موهای تو هم بوی حما م بگیر و چ ا پ ر س ی د :

_اون وقت بهارک می اد ؟

_نمی دونم شاید بیاد ... دوست داری بیاد اینجا ؟

لبخندی زد ، گفتم:

_چیزی

خوردی ؟

گفت:

نه_

_بریم تو حیاط یک صبحانه عالی بخوریم ؟ بلند شد و مدتی بعد با هماز اتاق خارج

شدیم . داخل حیاط رفتیم ، مادر حسام برای ما صبحانه مفصلی

داخل حیاط آورد . وقتی مادرش رفت ، حسام گفت:

_اینا تو خونه ما چی میخوان ؟

حسام جون این مادرت بود یه مادر...

گفت:

_مادر من...! سکوت کردم حسام سؤال میکرد و صبحانه میخورد ، لحظه به لحظه

دیوانه تر میشد ، وقتی فنجان قهوه خورد گفت:

اه ... سیامک این خیلی بد مزه س.

برم برات

درست کنم ؟

گفت:

_نه بشین. انگار یک شکاف عمیق بین آینده و گذشته او افتاده بود و من در وسط

این خط معلق بودم . هم گذشته و هم آینده در کنارم بودند . آن روز را تا شب

حسام آرام بود ، گاهی چیزی میخورد ، گاهی راه میرفت و گاهی هم به من نگاه

میکرد . دکتر عصر برای دیدن حسام آمد و با لبخندی کمی راحتم کرد ، خوشحال

بودم اگر حسام چند روز دیگر آرام باشد ... حتما خوب میشد ... کی باور میکرد

حسام سنگین و با وقار ، سرشار از استعداد و هوش پر از مردانگی این گونه شود ،

حسامی که وقتی هفته ای یک بار وارد شرکت های پدرش میشد ، همه از جذبه اش

و اخمش سکوت میکردند ، حالا به مانند یک بچه سه ساله بهانه میگرفت . در

گذشته تصویر خود و بهارک را میدید و در آینده نیستی و فراموشی . اما من در

کجای دنیای حسام بودم ؟ نمیدانستم ، حرکات و التهابات عاشقانه این مرد برایم

باورکردنی نبود ، حالا حسام انگار احساس شومترین خطرها را میکرد ، با نگاهی

افسرده نگاه میکرد ، معلق بود . شب بود و آسمان سیاه دیگر سرما داشت کم میشد

و شبها کم کم گرم میشد . بوی بهار می آمد، دیگر بدون لباس گرم می شد داخل حیاط نشست. کاروان شب بی شتاب در حرکت بود مثل هر شب ، کاروانی پر از مسافران نورانی و سوزان و قشنگ . اتاق حسام بهار خوابی قشنگ داشت و از آنجا همه حیاط پیدا بود. حسام که خوابید من هم نشستم داخل بهار خوابدل باز، فکرم یخ بسته بود ، بنابراین نگاهم را به شب دوختم ، تا چیز دیگری آزارم ندهد ، زیر لب گفتم:

_خدا جون می دونم که صدام رو میشنوی و منو میبینی ... من هر شب نگات میکنم ، حست میکنم ، دوستت دارم ، همون طور که حسام رو دوست دارم ، خودت میدونی به جز حسام کسی رو ندارم ، خودت کمکش کن ، حالش رو خوب کن ، نزار ببرنش ... نزار سیامک دوباره در به در خیابونا بشه.... به خاطر در

به دری خودم نمی گم ، نه به خاطر این می گم که بی حسام در به در میشم ، من حسام رو سالم و خوب میخوام مثل یه ماه پیش ، با اخم

.... خدا چقدر دلم واسه اون اخم هاش تنگ شده.... چرا دیگه

اخم نمیکنه چرا دیگه نمیگهسیامک برو ، بیا ، چرا دستور نمیده؟.... خدا خوبش کن....

برگشتم و دیدم حسام هنوز خوابه دوباره نشستم ، کسی آهسته وارد اتاق شد ، دیدم نادیا س ، حرفی نزدم ، آمد داخل بهارخواب و گفت:

_این جایی

سیامک

؟ حرفی نزدَم،

گفت:

کجایی که از همه چیز زمین جدا شدی از توی حیاط صدات کردم نشنیدی!

_بازم آمدی خلوت منو بهم بزنی نادیا برو...

نه لحن سردم و نه نگاه تلخم او را ناراحت کرد ، نشست و گفت:

_همیشه اون وقتا که حسام دانشگاه میرفت ... اینجا می شست و درس میخوند ، منم

از توی حیاط

باهاش حرف میزدم و اذیتش میکردم بعضی وقتا می امد پایین و پرتم میکرد تو

استخر...

نگاهش کردم ، با یاد آوری خاطرات گذشته لبخند میزد ، امشب سر تا پا سفید

پوشیده بود و پوست

صافش را به نمایش گذشته بود ، موهای سیاهش با این لباس سفید بیشتر جلوه

داشت ، گفت:

_سیامک ناراحت حسامی ؟

_نباید باشم ؟

پایش را روی لبه میز فلزی گذاشت و گفت:

چرا_

ساکت شد ، در این وقت پدرش هم وارد اتاق شد ، بیرون روی بهار خواب ایستاد و گفت:

_سیامک بیرون نشستی ؟

_سلام.

خندید ، فقط دو صندلی وجود داشت . نادیا بلند شد و گفت:

_بابایی بشین اینجا...

پرویز نشست ، نادیا آمد پشت سر من و دو دستش را روی صندلی من تکلیه داد
گفتم:

_نادیا پشت من نایست.

پرسید:

_چرا ؟

بلند شدم و گفتم:

_بشین ! برای اینکه خوشم نیاد کسی پشتم باشه...

خودم روی زمین نشستم. پرویز گفت:

_چقدر آرام خوابیده!

_کاش وقتی بیدارم بشه ... آرام باشه...

دستی به موهایش کشید و گفت:

_نمی دونم تا کی باید این عذاب رو تحمل کنم .میدونی من و مهناز تا چند سال بچه

دار نشدیم ، بعدش خدا حسام رو به ما داد ، بچه شیرینی بود ، با عشق بزرگ شد ،

باهوش بود ، نابغه بود باورت میشه سیامک بعضی روزا نمیرفتم سر کار تا حسام رو بیشتر ببینم .

گاهی هم بر میگشتم خونه وسط روز تا اونو ببینم. راهنمایی رو ظرف مدت کوتاهی خوند ... براش معلم گرفتم توی خونه ... سه سال از همسن و سالاش جلو تر بود . و حسام .. رفت دانشگاه.. عاشق شد...

_ خوب میشه ... من امیدوارم... خودم احتیاج داشتم یکی دلداریم بده اما باید دلداری می دادم ، من خسته بودم از شنیدن از گفتن ، دلم یک سکوت طولانی میخواست ، پدر حسام ادامه داد: _وقتی که گفت میخواد ازدواج کنه ... همه خوشحال شدیم ... اما یه روز از همون روزا که اومد خونه دیدم حسام من نیست ، شکسته بود ، داغون بود ، نفهمیدم چی شد ؟ کجا رفت اون دختر ... اومد زندگی پسرم رو گرفت و رفت ... تو میدونی چی شد سیامک ؟ _می دونم ... همه رو ... اما گفتنش دردی رو دوا نمیکنه...

گفت: _اره ... تو باهاش بودی ... روزای زیادی ... سیامک خدا تورو برای حسام فرستاد ... تو اون روزا که هیچ کس رو راه نمیداد ... تو آمدی و موندی ... من که نمیتونم جبران کنم ولی امیدوارم که هر چی میخوای خدا بهت بده ، خدا پدر و مادرت رو رحمت کنه...

خیره نگاهش کردم ، نادیا داشت منو نگاه میکرد . پرویز ادامه داد:
_ ممنونم سیامک ... بدون که برای من و مهناز تو با حسام فرقی نداری.
_منونم.

_بلند شد و رفت، گفتم:

_نادیا تو هم برو...

لبخندی زد و گفت:

_چشم آقا احمو... نادیا رفت منم رفتم داخل اتاق دراز کشیدم ، نگاهم به چهره حسام بود ، توی دلم نه حسام رو مقصر میدانستم نه بهارک رو ، حتمی کار خدا بود . میخواست این اتفاقات بیفتد. قصه بهارک و حسام که چیزی از قصه های عاشقانه دیگر کم نداشت ، اون طور خوب شروع شد و معلوم نبود چطور تمام بشود . خوب میگفتند عاشقا به هم نمیرسند ... تا عشقشون باقی بمونه... آنقدر حسام را نگاه کردم که خوابم برد ، با

تکانهایی آرام چشم باز کردم ، حسام بالای سرم ایستاده بود ، نشستم و گفتم:

_سلام .. بیدار

شدی ؟ گفت:

_سیامک بلند شو...

با بی حالی از جا بلند شدم ، ساعت هنوز هشت صبح بود ، گفتم:

_چیه حسام جون ؟

نگاه بی قرارش نگاهم میکرد ، گفت:

_بریم پیش بهارک؟! با یک نگاه به چهره حسام فهمیدم که امروز هم روز بد و

سختی در پیش دارم . در دلم گفتم ، خدایا

خودت به خیر بگردان ، به چشمان روشنش که افسرده مینمود خیره شدم گفتم:

_اول صبحانه... بعدم یک دوش گرم حرفی نزد ، نمیدانستم امروز دیگه چه کار کنم . یک جوان در مقابلم ایستاده بود ، که پاک یادش رفته بود ، کی هست کجا هست ، با خیال زندگی میکرد ، کسی که دوستش داشتم و ذره ای نمیتوانستم غمش را تحمل کنم ، گفتم:

_بشین تا من برگردم.

مدتی بعد برگشتم ، مادر حسام صبحانه برای من و حسام چیده بود .

نشستیم و در سکوت خوردیم ،

مدتی بعد وقتی داشتیم لباس می پوشیدیم ، گفت:

_کجا میریم سیامک ؟ برگشتم و درمانده نگاهش کردم ، نزدیک بود گریه کنم ،

سعی کردم مهربان باشم ، به خودم گفتم چته

سیامک ، این حسام عزیز توست ... خوب حالا بیمار شده ... همین ، گفت:

_چرا حرف نمیزنی ؟

_چی بگم حسام جون...

نشست لبخندی زد و گفت:

_یادته بهارک میاومد اینجا با هم....

اما من نبودم و ندیده بودم . گفتم:

_سر درد داری ؟

دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت:

_نمی دونم یعنی اره ... ولی ... نه....

چشمانش را بست و گفت:

_انگار یکی این جاست داره راه میره....

دستش روی سرش بود . گفت:

_باید بهارک رو بکشم ، تو کمک میکنی پیداش کنم و بعد بکشمش ؟ دیگر واقعا من هم دیوانه شدم ، کاش میشد فریاد زد ، با ناتوانی نشستم ، دستم را گذاشتم روی دهانم ، حسام داشت نگاهم میکرد ، گفتم:

_مهرک! حما م؟

سرش را تکان داد . نشست مقابل پایم ، سرش را گذاشت روی زانوهایم و گفت:

_سیامک من هیچی نمیدونم تو میدونی ؟

_منم نمیدونم حسام جون بهتره هیچ کدوم هیچی ندونیم...

همانطور گفت:

_من میخوام بدونم انگار ذهنم یخ زده....

سرش را بلند کردم ، دستانم را گذاشتم دو طرف سرش ، گفتم:

_حسام جون ... عزیز من ، من سیامک هستم ، این جا خونه پدرت ...

همون که من صدایش میکنم آقا پرویز ، نادیا خواهرت ... همون که میگه داداش

قشنگ من ، بهارک هم وجود نداره ... اینا خیالهای تو

، تو تو گذشته ای ... تو حالت بد شد دکتر آمد . ما اومدیم اینجا ، یادت میاد ؟

نفهمید یا فهمید حرفی نزد. گفتم:

_تو یادت میاد... خواهش میکنم حسام جون اگه خوب نشی مجبوریم بریم....

گفت:

_من مریضم؟

_خوب کمی حالت بده.

گفت:

_اما من خوبم.

_پس سعی کن یادت بیاد ... حسام جون...

بعد بلند شدم و گفتم:

_بشین تا من برگردم...

و قبل از اینکه اعتراضی کند ، از اتاق خارج شدم ، رفتم پایین ، مادر حسام تنها

نشسته بود ، گفتم:

_حسام میخواد بره کجا .م

بلند شد و گفت:

_الان همه چیز رو آماده میکنم. خواستم چیزی بپرسم که صدای فریاد حسام موجب

شد نفهمم چه طور خودم را به بالا برسانم . حسام دراز به دراز روی زمین افتاده بود .

صدائی از او شنیده نمیشد . انگار بیهوش بود ، نادیا با همان لباس

خواب با مادرش آمدن داخل اتاق ، دستم را گذاشتم زیر شانه های حسام و گفتم:

_حسام جون چی شد.... حسام جون....

مادر حسام گریه میکرد ، گفت:

_نادیا برو دکتر خبر کن...

_لازم نیست....

حسام را بغل کردم و گذاشتم روی تخت ، بی حال بود انگار ضعف کرده بود . دستم

را گذاشتم روی پیشانی حسام ، سرد بود ، گفتم:

_کمی آب بده نادیا....

چند ثانیه طول کشید تا حسام چشمهایش را از هم باز کرد ، گفتم:

_حسام جون...

گفت:

_خواب بودم ؟ حرفی نزدم ، تنفس حسام آرام بود ، چشمانش را گذاشت روی هم

آنقدر نشستم تا کاملاً آرام شد ، یک

ساعت بعد دکتر آمد و حسام را معاینه کرد ، دکتر مستقیم در چشمانم نگاه کرد و

گفت:

_باید ببریمش....

_کجا ؟

_یه جای آرام ، جایی که خوب بشه...

گفتم:

_تیم

ارس

تان

؟

گفت

:

_نه سیامک ... یه جای با صفا و آروم .. خصوصیه...

گفتم:

_نمیزارم ... دکتر ... حسام هیچ کجا نمیره...

پدر حسام دستم رو گرفت و گفت:

_سیامک ... من ناراحتی تو رو میفهمم...

_حسام خوب میشه فقط سرش درد میکنه...

دکتر با آرامش گفت:

_سیامک این دلسوزی تو در حق حسام دشنامی....

_اما دکتر من خوبی اون رو میخوام....

گفت:

_پس بزار ببریمش....

-

ک

ی

؟

گ

ف

ت

:
-
ه
م
ی
ا
لا
ن
. . .
-
ن
ه
خ
و
ا
ه
ش
م
ی
ی

ن
م
.
.
.
چ
ن
د
ر
و
ز
به
ح
س
م
م
ه
س
تا
با
ی

د

.

.

.

حسام اگه بره دیگه برگشتی تو کار نیست ... من بیرون از این خونه رو میشناسم ... کسی دلش به حال کسی نمیسوزه ...

نه....

مادر حسام جلو آمد ، دستم را گرفت و گفت:

_سیامک.

_پس اون دکتر... دوست شما چی گفت ؟ بهم قول داد....

دکتر گفت: _نظر اون هم همینه ... باید ببریمش تا حالش بدتر نشده ...

با اتفاق امروز دیگه همیشه صبر کرد

..

_خواهش میکنم ... فقط چند روزه دیگه بذارین حسام تنها بمونه....

همه سکوت کردند ، دکتر متفکر و خاموش ، پدر حسام ساکت ، نادیا آرام و اشک

الود ، مادر حسام با نگرانی نگاهم میکرد ، گفتم:

می دونم ... من این حق رو ندارم ... شما خانوادش هستین ... اما ازتون خواهش

میکنم.....

پدر حسام گفت:

تو حق داری هر چی بخوای سیامک...

دکتر بلند شد و گفت:

خیلی خوب فقط تا آخر هفته ... فردا بازم می ام ...می بینمش.

رفتم پیش حسام ، نگاهم کرد . ساکت ، نگاهش از عشقی عمیق و زخم دیده خسته بود . گفتم:

بهتر شدی ؟

مژه هایش را روی هم گذاشت ، گفتم:

ترسیدم حسام جون!

با صدای گرفته و بمی گفت:

سیامک!

جونم حسام جون.

با لحنی التماس الود گفت: _برو بهارک رو بیار ... من حالم خوب نیست ... سرم گیج

میره ، نمیتونم برم دانشگاه تو میدونی اگه نبینمش دلم تنگ میشه.

فقط نگاهش کردم ، مدتی فکر کردم و بعد گفتم:

_اگه برم دنبالش... قول میدی تا من برگردم آروم باشی ... خوب باشی

؟...

گفت:

باشه.

پس

من

برم ؟

گفت:

اره ... برو...

لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم . نمیدانستم کارم درست بود یا نه ، گفتم:

_نادیا برو پیش حسام کاری داره انجام بده.

پرسید:

_جایی میری ؟

_اره ... به هیچ کس فرصت ندادم ، حتی سؤال پرسد ، خیلی سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم . گفتم خدا جون کمکم کن من نمی دونم کارم درسته یا نه . ولی فقط میخوام حسام خوب بشه . نمیدانستم کجا

، اما رفتم ، عقم به من نهیب میزد ، یک بار اون دختر آمد دیدی چی شد ، نرو ، اما دلم میگفت ، برو

حسام خوب میشه . برو فقط اون نگاه آبی حسام رو خوب میکنه.

مدتی طول کشید تا رسیدم به همان محاله قدیمی . کاش حسام درک میکرد که همه چیز تمام شده ، بهارکی نیست ، گذشته رفته و دیگه بر نمیگرده . وای حسام ، چی به روزت آمد . یک لحظه گفتم ، اگر بهارک همه چیز را گفته باشد ، اگر پدرش و کس و کارش بریزن سرم و ببرنم ، حسام چی ؟ با هزار اگر

و اما رفتم جلو ، خودم داشتم می بریدم بالاخره بعد از این دست اون دست کردن

گفتم:

_هر چی بادا باد ، خدایا کمکم کن. مقابل یک خونه قدیمی ایستادم، نگاهی به در و نگاهی به کوچه انداختم . در را زدم و مدتی بعد زنی مسن در را باز کرد سر تا پایم را دید و گفت:

_بفرمایین!

_سلام خانم ... منزل معتمدی اینجا است؟

لبخندی زد و گفت:

_سلام

مکث کرد و بعد گفت:

_اون در بغل. _ببخشین ...

ممنونم گفت:

_خواهش میکنم. زنگی را چند بار فشردم و بالاخره در با صدای خشکی باز شد . بهارک رنگ پریده و با نگاهی پر از حرف نگاهم کرد ، چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و چند قدم رفت عقب ، رفتم داخل ، سینه به سینه اش

ایستادم و زل زدم درون چشمان آبی اش ، به نظرم رسید ، یک طرف صورتش کبود شده بود ، چون کج ایستاد خم شدم و گفتم:

_سلام

نگاهم نکرد ، گفت:

_چرا آمدی ؟

جواب سوالش را ندادم ، گفتم:

صورتت چی شده ؟

گفت:

مهم نیست چرا اینجا ، چطوری....

ببین بهارک الان وقت این حرفا نیست اومدم بگم حسام حالش بده خیلی بده ...
دارن می برنش تیمارستان چه میدونم ... دارن....

برگشت و خیره نگاهم کرد . حالا به خوبی دیدم که یک طرف صورتش کبود شده
چشمانش گود رفته بود ، درهم ریخته بود . گفت:

تو فکر میکنی من باور میکنم ؟

نه ... میدونم توقع بی جایی دارم ... حسام نمیدونه ... یعنی کسی نمیدونه ... اما من
خودم اومدم ، نمیدونم کارم درسته یا نه ، نمیدونم الان حق داری منو بندازی بیرون
یا هر کار دیگه ... اما به خدا حسام حالش بده تو خودت دید ، ندیدی ؟ دوباره
گفت:

نکنه از اینکه منو آزاد کرد حالا پشیمون شده ؟

نه بهارک نه ، من اگه اینجا به خاطر حسامه و بس!

ساکت به دیوار تک تک پیه داد ، یک لباس قدیمی و ساده به تن داشت با یکروسری
مشکی بلند ، حتی در

این لباس هم قشنگ به نظر میرسید رفتم جلو تر ، مقابلش ایستادم و گفتم: _از
همون روزی که رفتی یعنی از همان موقع که حرفاتو شنید ، دیوانه شده همه چیز رو
فراموش کرده من اومدم که از تو...

مستقیم نگاهم کرد ، گفت:

_مگه من دکترم ؟

_نه برای خاطر خدا بهارک چند لحظه حرف نزن .. بزار برات بگم....

بهارک روی زمین خاکی و سر پشت در نشست ، گفتم: _بهارک تو همونی هستی که

حسام با دیدنت عاشق شد ، تو همونی هستی که با رفتنت حسام دیوانه شد ، شاید

باورش مشکل باشه اما اون تو رو میخواد ، خیال میکنه همون روزاست باور کن من

دیگه راه به جایی ندارم . نمیخوام ببرنش....

صدای نالان مردی از ته اتاق به گوش رسید ، گفت:

_بهارک کیه بابا ؟

بهارک بلند شد ، به طرف راست که یک اتاق قدیمی قرار داشت رفت ومدتی بعد

برگشت ، گفت:

_حالا از من چی میخوای ؟

_می خوام با من بیای....

یک لبخند تلخ روی لبش نشست و گفت:

_من نمیتونم.... _بهارک متوجه باش اون به خاطر تو به این روز افتاده

، نمی خوام سرزنشت کنم . اما من ... من اومدم از تو کمک بگیرم . من نمیدونم چرا

از تو اما انگار خدا منو به در این خونه هدایت کرد .

میتونی پدرت رو

با خودت بیاری ، یا هر کس دیگه رو تا مطمئن بشی....

بهارک ساکت بود ، گفتم:

_اون الان روی یه تخت افتاده درست از روزی که رفتی ، از من بهارک میخواد ...
گلخانه میخواد ...

دانشگاه میخواد بهارک تو میدونی اینا چیه ؟ ؟ تو بگو من بهارک از کجای این
شهر پیدا کنم ؟ بهارک زل زد درون چشمانم ، گفت:

_اگه بدتر شد چی ؟ _نمی دونم فقط اینو میدونم که الان پام رو بذارم توی خونه ...
با چشمای معصومش دنبال تو میگرده ، شاید با دیدن تو همه چیز یادش بیاد!
گفت:

شاید هم بد تر بشه ؟

_من نمیخوام اونو ببرن میفهمی ؟
چند قدم آمد جلو ، آرام گفت:

_تو کی هستی که این همه برای حسام دل می سوزونی ؟
_می آیی ؟

اشک در نگاه زیبای او جمع شد ، گفت:

_می ترسم زندگی من...

_تترس من قول میدم که کسی بهت آزار نرسونه ... به من اعتماد کن

... بازم ساکت شد ، گفت:

_یا حسام تو رو با بهارک گذشته اشتباه می گیره و یا یادش می اد و فریاد می زنه....

به در اشاره کرد و گفت: _بابام مریضه اون جا افتاده ... من از تکرار گذشته میترسم ،
چند روزی که نبودم خیلی عذاب کشیده

میدونی برای اولین بار روی من دست بلند کرد من دیگه نمیخوام ...

یه عمر عذابم داد ... از دوری

حسام ، از دست دادنش ، وجدان خرابم ... من میترسم .. نمیتونم ، متاسفم...!
نگاهش کردم ، منم شاید اگر جای این دختر بودم ، همین کار را میکردم . سرم را
تکان دادم و به طرف در حیاط رفتم ، صدا زد:

_صبر کن!

عشق هنوز هم در وجودش بود ، گفت:

_باشه میام ... چند لحظه صبر کن به بابام یه چیزی بگم...

_ممنونم بهارک...!

بهارک داخل ماشین نشست گفتم:

_ممنونم که اومدی.

ساکت بود ، گفتم:

_اومدی خونه ... چی

شد ؟ نگاهم کرد و

گفت:

_درستش کردم ... خیلی سخت ... بابام حرفی نزد ... هیچ کس جز بابام و دختر خالم نفهمید. فهمیدم چیزی نگفته بود. شاید هم کبودی روی صورتش واسه این بود که بهش هزار جور حرف ناروا زدن، پرسیدم، گفت:

_من چی کار باید بکنم؟

_فقط ببینش...

سرش را تکان داد و گفت: _من باور نمیکنم به آدم زمینی این همه عاشق بشه، بعد از این همه سال هنوزم وای خدا منو

بخشه، حسام برای من معنی تمام عشق بود وقتی دیدمش نتونستم هر کاری کردم نتونستم ازش

ببرم. اون قشنگ بود، مهربون بود، پاک بود، من که تنها بودم بهش دل بستم و تکلیف کرده بودم، باورم نمیشد حسام اینقدر خوب باشه، مگه یه آدم این همه خوب میشه؟ اون قدر اعتماد داشت که یه بار هم

آزم پرسید کیم، در صورتی که من دور و برم این همه سال آدمایی رو دیدم که فقط چشمشون به... خوب نمی تونم ... همین شوهر خالم

پسر خالم اگه پول به ما می دادن ... چی میشد. اما در عوض پول شوهر خالم به من پیشنهاد داد که...

_فراموش کن بهارک!

می دانستم یادآوری گذشته عذابش می دهد، گفت:

_حسام توی قلب و روحم یک جای ابدی و خاص داشت ، من نمیخواستم عذابش
بدهم...

_می دونم حالا آروم باش....

مقابل در خانه پرویز که ایستادم، بهارک با حیرت نگاهم کرد ، گفتم:

_نترس خونه پدر حسامه....

بهارک با ترس از ماشین پیاده شد ، داخل حیاط هیچ کس نبود ، گفتم:

_دنبال من بیا! در ساختمان را که باز کردم ، نادیا و مادرش نشسته بودند ، پرویز
داشت راه میرفت ، با ورود من همه برگشتن و نگاهم کردند، بهارک هنوز بیرون بود
گفتم:

_بیا تو....

داخل آمد . انگار نفس همه بریده شد ، با حیرت به من و بهارک چشم دوختن ، بعد
مادر حسام جلو آمد ، زل زد در چشمان بهارک و گفت:

_ای لعنت به تو جلوی بهارک ایستادم ، نادیا گفت:

_این اینجا چی کار میکنه سیامک ؟

_حالا موقع این حرفها نیست برید کنار.....

نادیا با خشم گفت:

_داداش من اون بالا از درد داره میمیره ، همشم به خاطر این کثافت احمق ، برو کنار

سیامک! دست بهارک را گرفتم ، با قدمهای بلند به طرف پله ها رفتم ، هیچ کس

حرفی نزد ، بالای پله ها ایستادم و گفتم:

_من هر کاری برای خوب شدن حسام میکنم کسی هم نمیتونه جلوی منو بگیره...
رو به بهارک گفتم:

_متاسفم!

در اتاق را باز کردم، حسام بیدار بود و آرام ، نگاهش به سقف بود ، گفتم:

_حسام جون ... بین کی آمده ؟ برگشت و با نگاه پشت سر مرا جستجو کرد ،

بهارک داخل اتاق آمد ، حسام را نگاه کرد ، رنگ چهره هر

دو عوض شد ، بهارک نگاهم کرد ، آرام گفتم:

برو_

بهارک نزدیک تخت رفت ، گفت:

سلام_

حسام دست دراز کرد انگار زندگی گرفت ، دست بهارک را گرفت ، خودش روی

تخت نشست و گفت: -سلام ... دیر آمدی من مریض شدم بهارک ... گفتم الان

میری دانشگاه منتظر میمونی ... بهارک من تو خوبی ؟

بهارک برگشت و مرا نگاه کرد ، ناخودآگاه لبخندی به او زدم ، دیدم لبخند زد و

گفت:

_تو باید مراقب خودت باشی ... حسام مگه من بهت نگفته بودم ؟

حسام لبخندی زد و افت:

_از دیر آمدن تو مریض شدم ... دیگه دیر نیا...

بهارک لبه تخت نشست ، هنوزم دستش در دست حسام بود ، انگار خجالت میکشید ، گفت:

_ببخش دیگه دیر نمیکنم!

حسام گفت:

_دیگه هیچ وقت این کلمه رو تکرار نکن عزیزم!

بعد لبخندی زد و گفت:

_امروز سرم درد میکرد....

صدای بهارک رو شنیدم که میگفت:

_خوب میشی.... بهارک از هیجان بود نمیدانم یا از عشق ، نمیتوانست خوب حرف بزند. من پشت سر بهارک بودم . اما دیدم که نگاه هر دو به هم گره خورد ، هر دو در هم حل شدند ، انگار حسام رفت درون بهارک و بهارک هم رفت درون حسام ، یکی شدن ، در ژرفای روحشان گره خوردند. سیلاب هیجانها در حسام ایجاد شد . من با چشم خودم هیجانها عشقی آن دو را دیدم ، هر دو انگار تنها و دور از این زمینبودند، بهارک

روان خسته حسام را نوازش کرد ، خدا میدانست چه آشوبی ، چه جنگی در دل این دو بود . در دل این دو یار دیرین ، یکی جوان شد و به گذشته سفر کرد ، یکی با یاد خاطرات گذشته لبخند زد . من با چشمان خودم شعله را درون چشمهای حسام و بهارک دیدم . انگار نه اینکه من بودم . دیدم لبهای

حسام لرزید ، دست بهارک را فشرد... از اتاق آمدم بیرون ، نشستم کنار در ، لحظه ها کش آمدن و من فقط از پشت در صدای خنده حسام و صدای غمزه دار بهارک را شنیدم . صدای پر حرفی های حسام ، در اتاق باز بود ، صدای حسام را شنیدم که گفت:

_ صورتت چی شده ؟

صدای غمزه بهارک را شنیدم که گفت:

_ خورد به دیوار.

_ بهارک من میمیرم ... این صورت تو نازک تر از گل ، چرا میخوایجون حسام رو بگیری ؟ بهارک گفت:

_ نفهمیدم.

حسام گفت:

_ بهارک تو چرا مثل هر روز نمیخندی ؟

بهارک انگار خندید . حسام گفت:

_ خنده های تو زندگی حسامه... من فهمیدم بهارک چه نقش سختی را بازی میکند چقدر می ترسیدم ، آن قدر نشستم تا صدای پایی به گوشم خورد ، پدر حسام بود ، روی آخرین پله نشست گفت:

_ سیامک!

سیامکی که گفت هزار تا سؤال داشت: _ می دونم پرویز خان ... من با دکتر مشورت

میکنم ... تنها چیزی بود که به مغزم رسید ... حسام داره از دست میره ، اون همه

چیز رو از یاد برده .. اون خیال میکنه از بچگی با من بوده ، خیال میکنه من

خودشم ، باهاش بودم همیشه ، گاهی سؤال های میپرسه که منمیفهمم....
 پرویز گفت:

_این دختر رو از کجا پیدا کردی بعد از این همه سال ؟

_اینم کار خدا بود ... صدای خنده های حسام رو میشنوین ؟ گفت:

_می ترسم!

_هر چی خدا بخواد همون میشه ... پرویز خان! بلند شد و از پله ها پایین رفت ، به صبوری یک پدر مهربان و نگران رفت . پایین رفتم ، نادیا با خشم

نگاهم میکرد ، رو به مادر حسام گفتم:

_یه چیزی برای خوردن شاید حسام بخوره....

بیچاره خیلی زود از جا بلند شد و داخل آشپزخانه رفت ، چند دقیقه بعد پشت در اتاق بودم ، بلند گفتم:

_حسام جون! داخل رفتم ، بهارک روی صندلی کنار تخت نشسته بود و حسام سر حال و شاد روی تخت چهار زانو

نشسته بود ، انگار نه اینکه بیمار بود . گفتم:

_خوب حالا به بهارک می گم که این پسر بزرگ ما چند روزی درست و حسابی چیزی نخورده....

بهارک حسام را نگاه کرد و گفت:

_راست میگه ؟

حسام فقط لبخند شیرینی را نثار بهارک کرد ، بهارک اخمی ساختگی کرد و رو به من گفت:

— پس به این آقا پسر بگین اگه غذاشو نخوره منم دیگه لب به غذا نمیزنم....

حسام با چهره ای کاملاً جدی به بهارک نگاه کرد و گفت:

— بهارک من غذا میخورم.....

بهارک گفت:

— پس بیا پایین ببینم!

حسام از تخت پایین پرید ، در نبود من لباسش را عوض کرده بود ، بهارک روی

زمین چهار زانو نشاط ، حسام گفت:

— نگفتم بهارک این طوری دوست داره ؟

— چرا حسام جون گفتی...

دیدم با عشق و لذت رو به روی بهارک نشست و با اشتها مشغول خوردن شد ،

بهارک هم میخورد . با لبخندی به هر دو آنها نگاه کردم ، چقدر عشق ... چقدر

قشنگی دیدم ، یک لحظه دلم خواست من هم عشق و محبت را بفهمم ، بهارک گفت:

— شما نمیخورین ؟

— نه ،

بعد از تمام شدن غذا حسام بلند شد ، مقابل آینه ایستاد و گفت:

— بهارک من نا مرتبم ؟

نگاه داغ بهارک ، نگاه سرد حسام را قدرت داد و زندگی بخشید ، شاید این هم از معجزات عشق بود ، دوباره بعد از روزها لبخند قشنگ حسام روی لبش نشست ، بهارک نگاهم کرد . نمیدانم چه در نگاه من دید که موجب شد سرش را پایین بیندازد ، گفتم:

_هر وقت خواستین برین من پشت در هستم!

حسام حرفی نزد، خواستم برم بیرون که بهارک گفت:

_دیگه باید برم...

انگار یکی جان حسام را گرفت و دوباره پس داد ، رنگش پرید و گفت:

_بهارک تو حسام رو تنها میداری ؟

بهارک نگاهش را به چشمان حسام دوخت و گفت: _دوباره میام حسام ... بشرطی که

خوب باشی ... سر درد نداشته باشی ... غذا بخوری ...

بخندی... خوب

!

حسام خندید و گفت:

_فردا...؟

بهارک گفت:

آره

حسام با عشق نگاهش کرد و گفت:

_زیاده من تحمل ندارم ... بهارک سعی کرد حسام را نگاه نکند ، گفت:

_حسام! من میام...

حسام بی آنکه حضور من را حس کند، گفت:

_دل من برات تنگ میشه....

ساده و بچه گانه حرف میزد، بهارک گونه هایش گل انداخت و گفت:

_فردا میام. حسام مقابل بهارک ایستاد و به چشمانش زل زد، دیدم لبانش تکان

خورد، انگار حرفی میزد که فقط بهارک معنی اش را فهمید، بعد حسام گفت:

_باشه....

بهارک از اتاق خارج شد و پشت سرش من، وقتی پایین رفتیم هیچ کس داخل سالن

نبود، بهارک سوار ماشین شد، راه افتادم، گفت:

_راستی که اون فکر میکنه چند سال پیشه، یعنی هیچی یادش نمیاد

؟

_فعلا نه، چند باری اینطوری شده ولی نه به این شدت ... اون بیماره بهارک!

بهارک گفت:

_خیلی سخته ... خیلی ... هر لحظه میخواستم گریه کنم....

_من میدونم و ازت ممنونم که اومدی!

وقتی پیاده شد سرش را داخل ماشین کرد و گفت:

_اگر لازم بود بازم خبرم کن!

_باشه....وقتی وارد اتاق شدم، حسام کنار پنجره روی صندلی نشسته بود گفتم:

_سلام حسام جون!

برگشت با گفت:

_سلام.

چیزی از چهره اش نمیشد خواند . گفتم:

-

خ

و

ب

ی

؟

گ

ف

ت

:

_وقتی بهارک نیست دلم می گیره همش دوست دارم پیشم باشه ...

کاش هیچ وقت نره....

فقط نگاهم را به بیرون دوختم ، گفت:

_تا فردا خیلی مونده ؟

_حسام جون!

ساکت شد و گفت:

_بخوابم سیامک ؟

_ خوب اگر خسته هستی آره!

بلند شد و روی تختش دراز کشید ، مدتی بعد به خواب عمیقی فرو رفت با لبخند و آرامش ، پایین رفتم ،

ظرف های اضافی را بردم ، مادر و پدر حسام نشسته بودند، پرویز گفت:

_ سیامک بیا اینجا دکتر قراره بیاد!

رفتم نشستم ، مستخدم چای آورد ، پرویز گفت:

_ حسام خوبه ؟

_ خیلی زیاد! نادیا نبود ، مدتی بعد دکتر آمد نشست و چایش را خورد ، حسام را دید و با او حرف زد ، وقتی از اتاق آمد بیرون خندید و گفت:

_ سیامک ، حسام خیلی بهتر از دیروزه....

_ بله دکتر.

جریان آمدن بهارک را برای دکتر تعریف کردم ، مدتی فکر کرد و بعد با سرزنش گفت:

_ سیامک خیلی خطرناکه تو چرا اینکار رو کردی ؟

_ میترسم ببرینش....

گفت:

_ اون جا خیال کردی کجاست .؟

_ من میدونم اون بیرون چه خبره ، اما اون جا چه کار میکنن ؟ به جز داروهای خواب آور و آرامش

بخش چیز دیگه ای هم هست ؟ گذشته حسام رو میشه پاک کنن ؟ دکتر با دودلی نگاهم کرد ، گفتم:

_من خودم هم میترسیدم ... اما شمام جای من بودید این کار رو می کردین ... صبح از خواب بیدار شده

از من بهارک میخواد ... من رفتم بازار میخریدم . یا بهش میگفتم تو دیوانه ای حسام جون ؟

دکتر نگاهی به پرویز انداخت و گفت:

_اگه بفهمه اینا بازی ، یه تکرار دوباره دروغ ، دیگه نمیتونه تحمل کنه

، میافته ، میفهمی ؟

_من به امید خدا این کارو کردم شاید خوب شد ... این تکرار دروغ شاید همه چیز رو روشن کنه...

گفت:

_اره شاید اما میدونی بیماری حسام چیه ؟

_نمیدونم و نمیخوام بدونم ... یه اسم سخت پزشکی رو بارها برام گفتین ، من میخوام حسام آروم باشه همین!

همه ساکت بودن ، گفتم: _حسام خیلی خوب همه چیز رو درک میکنه ، اون باهوشه میفهمه تنها چند روزه که به فراموشی

عمیق افتاده ، اون مقاومه حتی اگه بدونه ... میفهمه برای سلامتی خودش بوده....

دکتر لبخندی زد و گفت:

_تو خیلی خوب مسایل رو برای خودت حل میکنی سیامک!

_من فقط هر چی که به مغزم میرسه پیاده میکنم. دکتر بعد از یک گفتگوی طولانی

رفت ، هنوز ننشسته بودم که حسام را بالای پله ها دیدم ، پایین آمد و گفت:

_سیامک صدامو نمیشنوی ؟

_بیخش حسام جون...

مادر حسام دست حسام را گرفت و گفت:

_یه چایی میخوری ؟

حسام حرفی نزد ، رو به من گفت:

_می خوام برم تو حیاط....

_بریم حسام جون! با هم رفتیم داخل حیاط نشستیم ، چند دقیقه بعد نادیا با

ماشینش وارد حیاط شد ، وقتی پیاده شد چند بسته بزرگ در دست داشت ، آمد رو

به روی ما نشست و گفت:

_سلام.

_سلام.

نگاهم کرد و گفت:

_بینید چی خریدم...

حسام نگاهش کرد، گفتم:

_نادیا فکر کردی عروسی میخوایم بریم ؟ ببر تو....

گفت:

_لباس برای تو و حسام... نمیدونم سلیقه ام را بیسندین یا نه... بعد بسته ها را باز کرد ، یک لباس آستین کوتاه و خوش دوخت به رنگ سفید برای من و یکی برای حسام ، با دو تا شلوار پارچه ای خوش دوخت و راسته به رنگ خاکستری ، گفتم:

_کی گفت من لباس میخوام ؟

_نادیا خندید و گفت:

_خودم!

بعد گفت:

_حالا قشنگ هست یا نه ؟

حسام دستی به لباس ها کشید و گفت:

_خوبه خوبه....

_پس چرا آستین

کوتاه ؟ نادیا گفت:

_ا سیامک چقدر ایراد می گیری ، هوا گرم شده چند روز دیگه بهاره....

با شنیدن نام بهار حسام گفت:

_بهارک زنگ نزد ؟

_نه حسام جون.... نگاهم کرد با ساده دلی که در کلامش بود آن قدر ساده حرف

میزد ، که خیال میکردم یک پسر بچه با من حرف میزند ، گفتم:

_بریم تو... سرش را تکان داد، با هم رفتیم داخل خانه نشستیم ، نادیا خریدهایی را که کرده بود ، به اتاق من و حسام برد ، وقتی بیرون آمد ، گفت:

_سیامک بدجنس نه باش لباسای خوبین....

_مگه من گفتم بده ؟

کنار حسام نشست ، خم شد و گفت:

_نگاه تو پر از بدجنسی یه... لحنش شوخ بود ، پرویز آماده بیرون رفتن بود ، این چند روز هیچ کدام از خانه بیرون نرفته بودند ، حسام بود و نبود ، درک میکرد و نمیکرد میدید و نمیدید ای خدا کمکش کن ، داخل اتاق رفتیم حسام مدام در مورد بهارک حرف میزد . یک بت از او ساخته بود ، یک سمبل ، او بهارک را میپرستید . حالا میفهمم که چرا نتوانست تحمل کند، چرا این شوک این ضربه مغزش را به هم ریخت ، او آنقدر از بهارک

حرف میزد و میزد که کلافه می شدم، میخواستم سرم را بکوبم به دیوار ، دستم را میگیرد و با یک

لبخند از بهارک حرف میزند ، کاش حسام یک لحظه ساکت میشد .

گفتم:

_حسام جون بس کن برات بده....

گفت:

_مگه من چمه خوبم ... ببین بهارک هم همینو گفت.

_حسام جون این همه نگو بهارک ، بهارک...

خیره نگاهم کرد ، بعد با کمی خشم گفت:

_تو از بهارک بدت میاد ؟

فهمیدم ناراحت شده ، اگر می گفتم اره حتما همین جا خفم میکرد ، گفتم:

_نه میگم خسته میشی ... حالت باید خوب باشه وقتی اون میاد ... هان

؟

لبخندی زد و گفت:

_اره

بعد پاهایش را روی هم انداخت ، به عقب تک‌تکّیه داد ، مستقیم به چشمانم زل زد و

گفت:

_دلم میخواد بهارک زودتر مال من بشه ... میدونی ... ما قرار گذاشتم که من هیچ

وقت دست به اون

نزنم ... لمسش نکنم ... نبوسمش ... اما خیلی سخته اون وسوسه کننده س ... خیلی

زیباست ... مگه نه ؟

بارها و بارها این حرف را برایم تکرار کرده بود ، حرفی نزدم . باز ادامه داد: _امروز

وقتی اون سرش را گذاشت روی سینه ام فقط یک دقیقه . ترسیدام ... گفتم پاشو

بهارک ... من

تحمل ندارم میسوزم ، من و تو به هم قول دادیم ، چیز زیادی نمونده مال هم بشیم

خندید ... میدونی

اون یادش رفته بود من و اون فقط باید با هم حرف بزیم و هم دیگر رو نگاه کنیم ...
خوب سخته ...

میگم کاش زودتر من و اون عروسی کنیم من دیگه طاقت ندارم .

میدونی هر بار چه عذابی

میکشم سیامک ؟

_حسام جون صبر داشته باش ... بهاک ناراحت میشه این حرفا رو به من میگی.

خودمم باورم شده بود که من با حسام در گذشته اش بودم ، شایدم روحم بود . وای
خدایا خستم ، کمکم کن کمک ...ای مهربون....

شب سیاه و آرامی بود . کمی هم گرم تر از همیشه ، حسام کمی شام خورد و دراز
کشید ، منم کنار پنجره نشستم ، حسام دیگه ساکت شده بود ، چند تا قرص بهش
دادم ، کمی بعد خوابید ، اما درست یک ربع بعد چشم باز کرد و گفت:

_سیامک!

_جونم حسام جون.

به طرفش رفتم ، نگاهم کرد و گفت:

_تو هیچ وقت نمیخوابی ؟

ج

را

گ

ف

ت:

_ همیشه نشستی نگاه میکنی ، مواظبی تو اصلاً تا به حال خوابیدی ؟

_اره تو که خوب بخوابی منم میخوابم...

با مهربانی گفت:

_می خوای کنار من بخوابی ؟

_نه ... من در هر حالتی راحت میخوابم .. مثلاً این طوری دست به سینه

شدم و پاهایم را گذاشتم روی میز گفتم:

_دیدی ؟

با اسودگی لبخند زد و گفت: _پس من میخوابم ... به خواب _خوب بخوابی

بعد به چهره اش خیره شدم تا خوابش برد . خوابم نمیآمد. آرام از اتاق بیرون رفتم

همه خواب بودند ، رفتم داخل حیاط ، روی نیمکت نشستم ، نگاهم را به آسمان

سوختم ، انگار امشب غیر از شب های

دیگر بود. قشنگ و پر از نور ، کران تا کران ستاره ها میرقصیدند انگار به ما زمینی

ها فخر میفروختند ، دلم همیشه میخواست یک ستاره بودم ، ستاره بودن خیلی خوب

بود ، دست کسی بهت نمیرسید ، بازم صدای یک پا ، سکوت و آرامش مرا بهم زد ،

نادیا بود ، کنارم بی حرف نشست و او هم زل زد به آسمان

برگشتم و نگاهش کردم ، نیم رخش عجیب و آرام تر از همیشه بود ، گفتم:

_ باز اومدی آرامش من رو بهم بزنی
؟ همون طور گفت:

_ می خوام ببینم چی اونجاست که تو هر شب نگاه میکنی ؟
_ تو چیزی پیدا نمیکنی... برگشت و نگاهم کرد ، با نگاهی دقیق و پر از حرف ناگفته
، چقدر این نگاه به نظرم شبیه نگاه حسام بود ، گفت:

_ سیامک تو کی میخوابی ؟
_ هر شب مثل همه آدمها...
گفت:

_ من هر وقت دیدم تو نشستی و نگران حسام...
_ پاشو برو بخواب ... حوصلم رو سر می بری...
بلند شدم و از کنارش گذشتم ، گفت:

_ سیامک!
برگشتم و گفتم:
_ بله.

فقط نگاه کرد ، گفتم:

—
چ
ی
ه
؟

گ

ف

ت

:

_هیچی ... برو ... شب بخیر! صبح با نوری که از پنجره به صورتم پاشید چشم باز کردم ، هوای مطبوع صبح حس خوبی در من ایجاد کرد ، ساعت هشت صبح بود رفتم سر و صورتم را شستم و برگشتم پیش حسام ، منتظر شدم تا بیدار شد ، وقتی چشم باز کرد ، گفتم:

_سلام ... صبح بخیر!

نشست و گفت:

_صبح شد...

اره_

لبخندی زد و گفت:

_صبح بخیر! با حسام داخل اتاق صبحانه خوردیم ، بعد حسام رفت دوش گرفت ، لباسی را که نادیا خریده بود به تن کرد . همان پیراهن سفید و آستین کوتاه ، لباس به تن حسام خوابیده بود . نادیا چه خوب اندازه حسام را

میدانست . حسام شلوار جدید را هم پوشید و بعد رو به روی من ایستاد و گفت:

_خوبه ؟ تو فکر میکنی بهارک خوشش بیاد ؟

عالی! خیلی بهت میاد ... مبارک باشه...

بعد مقابل آینه ایستاد و گفت:

_زود باش سیامک!

_کجا

؟

برگش

ت و

گفت:

_تو یادت رفت ... باید برم پیش بهارک...

_اما اون قراره بیاد اینجا..

نشست و گفت :

_پس برو سیامک!

_چشم حسام جون ، فقط یادت باشه چه قولی به بهارک دادی....

لبخندی زد و سرش را تکان داد ، پایین مادر حسام و نادیا نشسته بودند ، گفتم:

_نادیا به حسام سر بزن.

بلند شد و گفت:

_باشه. و سریع بالا رفت . مدتی طول کشید تا رسیدم ، وقتی زنگ زدم بهارک آماده

و کمی سر حال با چشمانی پر از هیجان نگاهم کرد و لبخند زد ، عشق دوباره این دو

را جوان کرده بود . با کمی دقت میشد فهمید که بهارک شاید بهترین لباسش را

پوشیده بود . لباسی که بارها و بارها شسته شده بود ، اما برازنده او بود

. روسری زرشکی ، سفیدی صورتش را بیشتر نشان می داد ، گفت:

_سلام

_سلام.

سوار شد و بعد راه افتادیم ، پرسید:

_حسام ... بهتره ؟

خیلی آرومه و یه عالمه منتظر ... یه لباس نو پوشیده تا تو بری!

بهارک کمی کج نشست ، گفت:

_من نمیتونم...می ترسم سیامک...

صمیمی مرا صدا زد ، گفتم:

_می دونم!

بعد دستی به صورتش کشید و گفت:

_خدایا زود تمومش کن....

_گفتی پدرت

بیماره ؟ نگاهم

کرد و گفت:

_اره . پاش شکسته .بیچاره بابام از بس زحمت کشید دیگه جون نداره

... از وقتی عمل کرد ... دیگه

نمیتونه کار سنگین انجام بده ، خوب من میرفتم سر کار میدونی که ...

اما حالا یکی دیگه جام رو

گرفته، میخواستم برم دنبال کار که حسام این طوری شد ، باید عکس برداری بشه ، خوب میدونی _ می فهمم.

گفت:

_ کاش یه برادر داشتم ، یه خواهر ، یکی که کنارم بود...

حرفی نزدم ، پرسید:

_ خیلی وقته با حسامی ؟

_اره چهار سال شایدم بیشتر نمیدونم...

گفت:

_بین تو و حسام یه رابطه قوی وجود داره ، شما دو نفر خیلی به هم وابسته هستین ، این برام عجیبه.

_مثل عشق تو و حسام که برای من باور کردنی نبود!

گفت:

_برای هیچ کس نبود اما رابطه دو تا مرد ؟

_فرقی نداره ، خدا به همه قلب رو به یک اندازه داده ، محبت آدمایکیه... تا رسیدن

به مقصد دیگر حرفی نزد ، حسام با دیدن بهارک خون به صورتش دوید ، لبخندی

زد و از جا بلند شد ، گفت:

_سلام بهارک.

بهارک جلو رفت ، گفت:

_سلام حسام ، چقدر بهت میاد حسام!

حسام مستقیم با عشق و تمنا او را نگاه کرد ، کمی خم شد و گفت:

_بهارک تو با هر ثانیه دیر آمدن عمر من رو کم میکنی. بعد دست بهارک را گرفت و او را روی مبلی نشاند ، خودش هم رو به رو نشست ، من در یک لحظه لرزش دستان بهارک ، چهره پر از هیجانش را ، چشمان عاشقش را دیدم ، شاید از تماس دستان گرم

حسام ، شاید از لحن مهربان حسام لرزید ، در نگاه بهارک نور بود و شوق ، شوقی که پنهان میکرد ، بهارک گفت:

_خوبی حسام ؟

صدای حسام را شنیدم که گفت:

_مگه میشه بهارک رو دارم و بد باشم ؟ از اتاق رفتم بیرون ، این بازی مسخره که خودم شروع کردم معلوم نبود تا کی ادامه داشت ، ناراحت بودم ، رفتم پایین تا صدای خنده حسام و بهارک را نشنوم ، نشستم ، مادر حسام گفت:

_چیه سیامک ؟

_چیزی نیست.

پرسید:

_تو ... نگرانی میترسی ؟

نگاهم را به چشمان قهوه ای او دوختم و گفتم:

_اره ... میترسم.

مادر حسام کمی فکر کرد و گفت: _منم میترسم همه ما میترسیم ...

کاری همیشه کرد ، حسام یا خوب میشه یا میره برای ما درد اوره ، اما خوب...

بغض راه گلوی او را بست ، ساکت شد ، نادیا از بیرون آمد .گفت:

_سلام _سلام

نادیا مادرش را بوسید ، بعد نشست و نگاهش را با سماجت همیشگی بهمن دوخت ، گفت:

_حسام تنهاست ؟

.

ن

ه

_

گی

ف

ت

:

_اون دختره بالاست ؟

_اره

با کمی خشم گفت:

_اونو باید خفه کرد ! سیامک تو دیوانه ای ؟

بلند شدم و رفتم ، نادیا دنبالم آمد ، گفت:

_سیامک ناراحتت کردم؟

_تو همیشه منو ناراحت کردی ، همه وقت....

خیره نگاهم کرد ، این بار راستی ناراحت شد ، گفت:

_من که کاری باهات ندارم ... اذیتت کردم؟

سکوت کردم ، با خشم گفتم: _سیامک هیچ کس تا به حال با من این طوری حرف

نزده ، اگه میبینی که جواب گستاخی هات و

جواب این بد خلقی تو رو نمی دم به خاطر اینه که...

_که چی؟

حرفی نزد. پشت در اتاق رسیدم . صدای خواندن حسام و بهارک می آمد . نادیا با

حیرت نگاهم کرد ، ترانه ای که یک بار من گذاشتم و حال حسام بد شد ، حالا

فهمیدم که این ترانه برای حسام و بهارک بود . من نشستم و نادیا هم رو به روی من

نشست ... هر دو به صدائی که بیرون میآمد گوش می دادیم.

اگه چشمات بگن اره ... هیچ کدوم کاری نداره ... چشم ماه رو در می آرم ... یه

نبردبون می آرم ... عکس چشمات رو میگیرم .. جای چشم اون میذارم ... دنیا رو

کولم می گیرم ... روزی صد دفعه میمیرم میکنم ستاره ها رو .. جلوی چشمات

میگیرم....

حالا فهمیدم چرا حسام اون روز سی دی را زیر پایش خرد کرد....

نادیا گفت:

_این هم عشق رو کی باور میکنه ؟
 نگاهش کردم ، دیگر ناراحت نبود ، گفت:
 _اونا سمبل عشق بودن ... حسام دیوانه
 بهارک بود. عشق اونا خلیقشنگه نه ؟
 حرفی نزدم.
 نادیا نگاهش را به در بسته دوخت و گفت:
 _عشق حسام یه افسانه س ... کی این همه عاشق میمونه ؟
 چه فایده ؟
 خیره نگاهم کرد ، گفتم: _حال و روزش رو بین .. همیشه یه اتفاق ساده باعث میشه
 آدما از عشقشون جدا بشن بعدش یه عمر عذاب
 نادیا پرسید:
 _یعنی تو عشق رو یک چیز دروغ و الکی میبینی ؟
 _...خوب ، اره میگم فایده نداره ... همین.
 نگاهم کرد ، موهای مرتبش را کناری زد و گفت:
 _من آرزومه یکی مثل حسام عاشقم بشه به همون شدت...
 _می گم زنا احمقند....
 با اخم نگاهم کرد و گفت:
 _تو خیلی بدی سیامک! بلند شدم ، رفتم در اتاق و در زدم ، در نیمه باز بود ، رفتم
 داخل ، حسام و بهارک نشسته بودند ، با دیدن من لبخند زدن احساس کردم هر دو
 آنها را دوست دارم ، دو بچه بزرگسال ، دو عاشق ، چشمان

حسام با نگاه بهارک شعله میکشید ، گفت:

_من و بهارک میریم بیرون....

بهارک را نگاه کردم ، ابروهای خوش فرمش را بالا برد و گفت:

_من باید برم حسام....

حسام با اخم نگاه کرد ، بهارک بلند شد و گفت:

_حسام خیلی وقته اینجام!

حسام هم بلند شد ، نزدیک بهارک آمد ، کمی خم شد و در چهره او خیره شد و

گفت:

_کاش هیچ وقت نمیرفتی.

بهارک لبخندی زد و گفت:

_می خوای من ناراحت برم ؟

_حسام سر بلند کرد و گفت:

_نه ... ناراحتی تو منو عذاب میده بهارک...

بهارک نگاهی به من انداخت و گفت:

_پس اخم نکن! حسام لبخندی زد ، در حالی که کلافه بود ، دستش پیش آمد و

دست بهارک را گرفت . بهارک سعی

کرد دستش را از دستهای حسام بیرون بیاورد ، اما نمیشد ، گفت:

_حسام دستم درد آمد...

حسام دست بهارک را رها کرد و با ناراحتی گفت:

_معذرت میخوام عزیزم ببخش ، ببخش من احمقم ...خیلی درد گرفت ؟

بهارک با ناراحتی گفت:

_نه خودت رو ناراحت نکن .. باشه ؟ حسام

خندید ، بهارک هم خندید و گفت:

_پس تا بعد مراقب خودت باش!

حسام تا کنار در آمد ، گفت:

_تو هم همین طور....

بهارک گفت:

_حالا میری استراحت کنی ؟

حسام داخل اتاق برگشت ، بهارک سرش را داخل اتاق کرد و چیزی گفت و بعد در

را بست ، پشت در

هنوز نادیا نشسته بود . بهارک با دیدن نادیا کمی دستپاچه شد ، نادیا از جا بلند شد و

گفت:

_من معذرت میخوام بهارک....

همین یک جمله کافی بود که بهارک با همان ساده دلی که حسام میگفت ، لبخند

بزند ، گفت:

_مهم نیست!

نادیا نگاهش کرد ، گفتم:

_بریم؟ بهارک سرش را تکان داد و دنبالم آمد، وقتی داخل ماشین نشست، دیدم ناراحت و اخم الود به نظر میرسد، گفتم:

_چیزی شده؟

سرش را تکان داد و گفت: _من میترسم... این بازی منو عذاب میده...

من سعی کردم فراموش کنم... اما حالا... دوباره... وای خدا... من دارم دیوانه میشم... خدا منو ببخشه... چی به روز حسام آمده... این چند روز من یه ثانیه راحت نبودم....

نگاهش کردم... پشت چراغ قرمز بودیم، گفتم:

_هنوز هم دوستش داری؟

چشمانش را بست و سکوت کرد، مژه های مخملی اش میلرزید، گفتم:

_نگاه شما دو تا پر از دوست داشتنه....

سر بلند کرد و گفت:

_منو همین جا پیاده کن... میخوام کمی راه برم.... یک دسته اسکناس از داخل جیب پیراهنم بیرون آوردم و به طرف بهارک گرفتم، با حیرت و سرزنش نگاهم کرد و گفت:

_خیال کردی واسه پول میام پیش حسام؟

_نه.. نه

نذاشت حرف بزنم، با ناراحتی گفت:

_حسام اونقدر برام...

حرفاش را بریدم و گفتم:

_این پول رو میخوام بهت قرض بدم ... بابت هیچ چیز نیست ... برای درمون پدرت ،
بگیر بهارک....

با غروری زخم دیده گفتم:

_من گفتم پول لازم دارم ؟ _نه نه خاطر حسام اگه برات مهمه . من باعث شدم
بیکار بشی ، حالا تا کاری دست و پا کنی ... اینو

بگیر وقتی رفتی سر کار به من پس بده ، بهارک منم مثل شمام

می فهمم ... بگیر منم

هیچی ندارم همه از حسامه و

بس!

نگاهش را به صورتم پاشید ، گفتم:

_نمی دونم کی هستی ولی هر کی هستی ... برام قابل احترامی بر خلاف ظاهر
مهربونی...

_می خوام فردا پیام و با هم پدرت رو ببریم ؟

لبخندی زد و گفتم:

_نه

دست دراز کرد و پول را گرفت و داخل کیفش گذاشت ، گفتم:

_فقط اگه میشه....

_مطمئن باش بین من و تو و خدا میمونه...

پیاده شد ، خم شد و با مهربانی نگاهم کرد و گفت: _من برادر ندارم ، اما اگه داشتم مطمئن باش بیشتر از تو دوستش نداشتم ... و تند دور شد . تمام کینه من رفت . چند لحظه ماندم و نگاهش کردم ، اولین کسی بود که غیر از حسام ، به من گفت دوستم داره

، لبخندی زدم . حس خوبی به من دست داد ، یعنی دوست داشتن شیرینه ؟ پس عشق چی بود .؟

وقتی یک ساعت بعد وارد اتاق شدم ، حسام مثل آدمی که منتظر فرمان دادن بود ، چشم های سختش

را به من دوخت ، نگاهش مثل گذشته شده بود . همان روزهای قبل ، گفتم:

_حسام جون سلام!

حرف نزد ، حالت چهره اش عجب و سخت بود ، مثل روزهای که خوب بود و اخم الود گفتم:

_حسام جون خوبی ؟

با همان نگاه آشنای گذشته ، همان اخمی که دوست داشتم و لحن محکم و سردش گفت:

_سیامک!

با حیرت رفتم جلو . لحن حسام عوض شده بود ، گفتم:

_جونم!

کجایی تو ، سرم درد میکنه لعنت به این زندگی!

کمی نگاهش کردم ، نمیدانستم چه بگویم ، با لحن محکم و سردی گفت:

_سیامک تو کجا بودی ؟

_من همین جا...

بلند شد و گفت:

_بریم ؟

_کجا ؟

گفت: _خونه ، کی آمدم اینجا ... من چیزی یادم نیست... زودباش بریم ... حوصله اینجا رو ندارم ... اومدم

سر بزیم سیامک ؟ من بهت گفتم ده دقیقه بریم ، اما تو...
با زبانی که بند آماده بود نگاهش کردم ، به سختی گفتم:

_بله حسام جون!

گفت:

_پس تو کجا غیبت زد ؟

_من .. جایی نرفتم....

گفت:

_خیلی خوب بریم ... سیامک سرم داره میترکه ... من اومدم تو این اتاق دنبال تو...
خدایا یا من دیوانه بودم یا حسام ، عاقلم درست کار نمیکرد ، بین این دو چهره ، دو
شخصیت مانده بودم سرگردان ، نمیدانستم چه کار انجام بدم ، سرگردان و
بالا تکلیف ایستادم و نگاهش کردم ، بی شک

خودم هم دیوانه میشدم ، گفت:

_سیامک با تو هستم....

_ببخش حسام جون....

در را باز کردم و گفتم:

_بریم....

پایین که رسیدیم ، نادیا و مادر حسام با دیدن ما که آماده رفتن بودیم از جا بلند

شدند ، مادر حسام با

حیرت نگاهم کرد ، اشاره کردم حرفی نزنند ، حسام با آرامش و اخم گذشته گفت:

_مامان من رفتم!

مادر حسام گیج نگاهم کرد ، حسام گفت:

_من داخل ماشین منتظرم سیامک!

و رفت ، نادیا گفت:

_سیامک ؟

_نمی دونم وقتی برگشتم گفت من چرا اینجام ... دارم شاخ در می ارم

... در نبود من اتفاقی

افتاده ؟ نادیا گفت:

_نه .. فقط خوابید ... همون موقع که رفتین!

_من فعلا برم ... به پرویز خان بگین با دکتر تماس بگیرن ... در ضمنمکنه بهارک

فردا پیداش بشه .

بهش بگین حسام همه چیز رو به خاطر آورده ... وای خدا دارم دیوانه می شم. و
 بطرف در دویدم ، تمام مسیر خانه را که زیاد هم نبود ، در سکوت طی کردیم ،
 حسام سخت و گرفته نگاه میکرد . وقتی وارد خانه شدیم ، احساس راحتی کردم ،
 چقدر این خانه را دوست داشتم ، ناخودآگاه گفتم:

_آخی ... هیچ کجا مثل اینجا نمیشه.

حسام پیاده شد و با اخم گفت:

_سیامک ... فقط یه ساعت از این خونه دور بودیم...

_بله حسام جون!

حسام روی کاناپه ای دراز کشید ، گفت:

_سیامک قرصام!

سریع قرصهای حسام را بهش دادم و مشغول کار شدم ، دلم واسه این لحن سرد
 حسام تنگ شده بود ،

واسه این خانه خاکستری و ساکت ، داخل آشپزخانه بودم که صدای حسام را شنیدم
 که گفت:

_سیامک قهوه لطفا...

حل این معما عاجزم کرده بود . یعنی عشق آدم رو اینقدر دیوانه میکرد ، حسام طی
 این چند هفته بدترین رفتارها و حالات رو داشت ، نه یادش میآمد و نه فراموش
 میکرد . قهوه آماده کردم و رفتم کنار حسام نشستم ، گفت:

_سیامک چقدر طول کشید! حرفی نزدم . این همه سال هیچ وقت این همه بهانه
نمیگرفت . فقط یه جرعه از قهوه خورد و بعد فنجان را پرت کرد وسط سالن ، گفت:

_این خیلی بد طعمه

چشمان سیاهش پر از اندوه بود . نگاهم نمیکرد ، گفتم:

_حسام جون حالت خوب نیست

? با صدای خشکی گفت:

_خوبم! نه ناهار خورد نه شام ، فقط دراز کشید ، منم کمی به کارهای خانه رسیدگی
کردم ، خودم را سرزنش کردم اگر اتفاقی برای حسام می افتاد همه از چشم من می
دیدند ، تمام شب و تا صبح کنارش نشستم ، دم صبح بود که خوابش برد و منم همان
جا روی زمین خوابیدم.

دو روز بود که به خانه برگشته بودیم ، خوشبختانه حسام هیچ سردردی این دو روز
نداشت . آرام بود .

حسام حتی یک کلمه هم حرف نمی زد، غذایش را هم به زور میخورد ، روز سوم
کمی سر درد داشت ، بازم همان کابوس دردناک ، اون گذشته او را عذاب می داد ،
هیچ از اتفاقات چند روز اخیر به یاد نداشت ، با دکتر مرتب تماس میگرفتم و
حالاتش را گزارش می دادم . پدر و مادر حسام چندین بار تماس گرفته بودند ، همه
نگران حسام بودند.

یه لیوان آب میوه براه حسام بردم ، ساعتها بود خاموش کنج سالن نشسته بود ،
گفتم:

_حسام جون!

برگشت و نگاهم کرد ، گفتم:

_گلوت خشک شد یه چیزی بخور....

پس از یک خاموشی ممتد گفتم:

_باید میکشتمش نه سیامک ؟

_کیه رو حسام

جون ؟ گفتم:

_همون لعنتی رو تو گذاشتی بره ؟

_حسام جون این همه عذاب چیزی جز بیماری خودت نداره ، فراموش کن....

فریاد زد:

_نمیشه ... نمیشه .

بعد دو طرف سرش را فشار داد و گفت:

_لعنت به من ... لعنت به من...

_حسام جون آرام باش!

فریاد زد:

_برو سیامک ... تنهام بذار...

بلند شدم ، هنوز چند قدم نرفته بودم که با لحن ملتمسانه و مهربانی گفتم:

_سیامک!

برگشتم و نگاهش کردم ، گفت:

_بریم اتاق من!

نشستم کف زمین و سرم را با دو دست گرفتم ، خودم از حسام بدتر شدم ، گفت:

_تو هم سر درد داری ؟

_نه حسام جون! با حسام رفتم داخل اتاقش ، مثل ابر بهار رنگ عوض می کرد ،
مقابل قاب عکس بدون چشم بهارک ایستاد و دستانش را روی آن کشید با گفت:

_تو یه خوابی ... یه خواب بد ... یه کابوس تلخ ... شیطان زیبا....

بعد کف دستش را روی قاب کوید و گفت:

_اون چشمای تو ... آینه جذاب همه هستی بود ... اما من این هستی رو انداختم

بیرون ، شیطان ...

شیطان ، تو دشمن عقلی....

بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

_سیامک نمیدونم چرا حس میکنم بهارک رو دوباره دیدم...

_از بس که بهش فکر میکنی ... تمومش کن حسام جون!

خودش را روی تخت انداخت ، گفت:

_پرده ها رو بکش ... نور زیاده...

پرده ها رو کشیدم ، گفت:

_زمستون هنوز ؟

_آخرشه ، چند روز دیگه بهاره...

چشمانش را بست و گفت:

_از بهار متنفرم!

خم شدم و رو اندازی روی حسام انداختم ، گفت:

_گرمه سیامک...

دکمه پیراهنش را باز کردم ، رو انداز را برداشتم ، گفت:

_ساعت چنده ؟

_نزدیک ظهره...

گفت:

_خیال کردم شبه...

کمی چشمانش را بست و بعد دوباره باز کرد و گفت:

_حالم بده نفسم در نمی اد...

دستم را گذاشتم روی پیشانی حسام ، کمی تب داشت ، گفتم:

_بگم

دکتر بیاد

? گفت:

_لعنت به دکتر لعنت به همه...

آرام شد و خوابش برد ، همان داخل اتاق حسام تلویزیون را روشن کردم و نشستم ،

تمام شبکه ها روزه خوانی داشت ، آخرای محرّم بود ، نشستم و زل زدم به تلویزیون

، انگار آدم را آرام میکرد ، برای حسام دعا کردم ، وقتی برگشتم دیدم حسام هنوز

خواه ، اون روزم با تمام سختی هاش و دردهای حسام گذشت و یک صبح دیگر از راه رسید ، صبحی که بد تر از روز قبل بود ، چشمان حسام دو کاسه خون بود ، تب دار با لبانی سرخ شده ، گونه های حسام از حرارت گل انداخته بود ، پیراهن حسام را از تنش

خارج کردم ، فقط زیرپوش تنش بود . نشستم و مرتب دستمال مرطوب گذاشتم روی پیشانی حسام ،

دیدم تبش بالاست ، یک ظرف آب آوردم و پاهای حسام را گذاشتم داخلش ، روز کند می گذشت ،

پاورچین پاورچین ، چه صبح بدی بود ، نزدیک ظهر بود که تبش کمی کم شد و نفسش منظم شد ، وقتی چشم باز کرد ، گفت:

_سیامک ... تو خسته ای ؟

_نه حسام جون!

گفت:

_کمی استراحت کن.

_من راحتم ... حالت

بهتره ؟ گفت:

_اره

برم یه چیزی بیارم بخوریم ؟

بیچاره حسام تمام وقتش بیمار بود و درد میکشید ، کمی غذا خورد و دوباره بی حال شد ، گفت:

_سیامک ضعف دارم.

_به خاطر ه اینه که چیزی نخوردی میدونی دو روزه چیزی نخوردی...

گفت:

_ولی انگار خیلی خوردم سیرم....

_به خاطر تبی که داری....

نگاه چشمانش را با محبت به من دوخت ، خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم ، گفت:

_سیامک...

_جونم...

حرفی نزد ، نیم ساعت بعد حسام گفت بریم داخل حیاط ، بردمش داخل حیاط ،

روی تراس نشست ، بهتر بود ، گفت:

_هوای خوبیه....

_اره نفست رو تازه کن.

بعد دستش را گرفتم و گفتم: _حسام جون قوی باش فکرت رو خالی کن ، قرصات

رو به مدتی نخور ... عادت کردی به این قرصهای بد....

گفت:

_پزشک شدی سیامک ؟ _جدی میگم ... این قرصا بدتر بیمارت میکنه

... تو خوبی ... یه کمی خودت کمک کن ... زندگی ادامه داره
حسام جون!

با دقت نگاهم کرد ، بعد پرسید:

_سیامک چند سال

داری ؟ من ؟ بیست و

پنج سال....

حرفی نزد ، گفتم:

_بهم میخوره بیشتر داشته باشم

؟ سرش را تکان داد و گفت:

_نه .. چهرت جوونه ... اما رفتارت خیلی بزرگه .. مثلاً پنجاه سال!

لبخند زدم و گفتم:

_پنج

اه

سال

؟

گفت

:

_تو خیلی تجربه داری...

_نمی دونم...

بعد نگاهش را به سمت گلخانه خرابه دوخت و گفت:
_اونجا پر از گل بود.

_حسام جون کمی آروم باش تازه تبت قطع شده.

بی اعتنا به حرفم ادامه داد: _گلای رنگی و قشنگ عطرش مستت میکرد .. اما حالا
هیچ نشونی ازشون نیست ، مثل آدما، گلام عین آدما میمونن....

_خوب همینه دیگه .. تن ادمام آخرش خوراک مورچه ها و کرمها میشه...

برگشت نگاهم کرد ، گفت:

_اما گلا خشک میشن و بعدم پودر میشن ، مثل حباب...

بعد به آرامی نشست و گفت:

_نمی دونم چرا دهانم تلخ سیامک ، انگار زهر خوردم...

_به خاطر اینه که هیچی نمیخوری رنگت زرد شده ، بیشتر بیماری شما مال ضعف...

گفت:

_همیشه سیرم....

_باید تقویت بشی. حرفی نزد ، مقداری خوراکی آوردم و به زور مقدار یاز آن را به

حسام دادم ، چند دقیقه ساکت نشست و زل زد به حیاط ، بعد آهسته گفت:

_سیامک هوا گرم شده!

_اره زمستون دیگه نفسهای آخرش رو میکشه.

پرسید:

_تو زمستون رو دوست داری ؟ _برام فرقی نداره ، هر چهار فصل زود تموم میشن
 هر کدوم مهمون سه ماه هستن، من فقط شب و ستاره ها رو دوس دارم...

گفت:

_خوب شب هم تموم میشه...

_اما طولانی و دوام داره هر شب و هر شب....

حسام ساکت شد ، پرسیدم:

_تا حالا شده حسام جون ، خوابت نبره و بشینی و زل بزنی به آسمون

؟

گ

ف

ت

:

_

ت

م

و

م

ع

م

ر

م

ت
و
ا
ب
ب
د
م
و
ل
ی
ا
ن
گ
ر
ه
ی
چ
و
ق
ت

ن
خ
و
ا
ب
ی
د
م
.
.
.
ا
ن
گا
ر
تو
ک
م
ا
بو
د

۴

.

_تمام آدما توی کما هستن یا در همون حال میرن یا میان بیرون.

گفت:

_سیامک من حال عجیبی دارم!

نگاهم را به چهره اخم الودش دوختم و گفتم:

_کمی به آسمون نگاه کن.

حسام مدتی آسمان را نگاه کرد ، بعد حسام سر بلند کرد و با صدائی که از عمق

وجودش میآمد گفت:

_کاش بیدار میشدم.....

_حسام جون ... تو بیداری...

لبخند تلخی زد و گفت: _آدما همشون خوابن همیشه و همیشه .

وقتی بیدار میشن که خیلی دیره ، همشون تو خواب هستن_بریم تو حسام جون ؟

بلند شد منم بلند شدم ، گفت:

_چشمام درد میکنه... دستش رو گرفتم و با هم رفتیم داخل خانه ، حسام داخل

اتاقش دراز کشید ، چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

_سیامک یه دستمال مرطوب بذار روی پیشونی من.

_چشم! یک دستمال گذاشتم روی پیشانی حسام و کنارش نشستم . وقتی احساس کردم کمی آرام شد ، دستمال را برداشتم ، خودم رفتم پشت میز کار حسام نشستم خودکار گرفتم دستم و خط خطی کردم ، آن قدر

خطهای کج و در هم کشیدم که کاغذ سیاه شد ، با صدای فریاد حسام از جا پریدم.

_سیامک!

حسام فریاد میزد و نامم را صدا میکرد ، گفتم:

_چیه حسام جون چی شده

? گفت:

_سرم سیامک سرم....

ساکت شد ، مدتی بعد دوباره گفت:

_خدایا زمان مرگ من کی میرسه؟

_حسام جون...

گفت:

_سیامک به خدا خستم...

اشک درون چشمان سیاه حسام حلقه شد ، سرش را به چپ و راست تکان میداد ،

گفت:

_انگار یکی با چکش میکوبه تو سرم.

_تقصیر خودته حسام جون ، فکرت رو خالی کن ... تو نمیخواهی بدونی که همه چیز

تموم شده ...

جونیت رفت ... تمومش کن...

با دست سرش را گرفت و گفت:

_سیامک یه کاری بکن...

_چه کار کنم؟ دکتر خبر کنم قرص و دارو ... فقط همینه.

گفت:

_منو بکش!

_حسام جون معلومه چی میگی؟ از زور درد دستم را چنگ زد، نمیدانم اسم این

بیماری و درد حسام چی بود، اما من اسمش را گذاشتم

جنون عشقی، حسام را از پا در میآورد، گفت:

_سیامک... پایین رفتم و چند دم کرده گیاهی آماده کردم و برایش بردم، چند

جرعه بیشتر نخورد، دوتا قرص بهش دادم، چند لحظه بعد انگار اثر کرد، کمی

آرام شد، هیچ کاری نمیتوانستم برای حسام انجام بدهم، دلم میخواست میتوانستم

آرامش کنم، خوبش کنم برای همیشه، گفتم خدا جون حسام مرا آرام کن چقدر

درد؟ دوباره به خودم گفتم. به تو چه بنده فضول. تو چه کارهای، دوباره گفتم،

هر چی تو بخوای خدا جون، رفتم زنگ زدم به دکتر، نیم ساعت بعد با پدر حسام

آمد. دکتر یک آمپول به حسام تزریق کرد و

آمد بیرون با دیدنم پشت در گفت:

_سیامک!

نگاهش کردم، گفت:

_فردا پنج شنبه است ، شنبه حسام رو میاری به این آدرس شاید شنبه صبح ... یادت
نره...

بعد کارتتی به من داد ، پدر حسام ساکت فقط نگاهم میکرد ، گفتم:
_باشه دکتر.

دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

_می دونم برات ساخته ... اما چاره‌های نیست ... یه دفعه دیدی رگهای مغزش پاره
شد. ○○

_دکتر اون همه چیز رو به خاطر داره ... مثل چند هفته پیش....
لبخندی زد و گفت:

_میدونم ... امیدوارم که هرچه زود تر خوب بشه حسام برای منم عزیزه.
گفتم:

_خدا کنه تا شنبه درد نداشته باشه....
گفت:

_این آمپول که بهش زدم .. خیلی قوی بود .. دیگه آرام میشه...
_دکتر همیشه...

حرفم را ادامه ندادم، دکتر دستم را فشرد و گفت:

_من میرم ... امیدوارم تا شنبه حالش خوب بشه و دیگه لازم نباشه.
و رفت پایین ، پرویز پدر حسام دستم را گرفت و گفت:

_سیامک ... کاری داشتی زنگ بزنی ، شنبه صبح خودم میام دنبالتون...

_باشه.

دستم را فشرد و گفت:

_ازت ممنونم.

و دقایقی بعد با دکتر رفتند. چند دقیقه بعد نادیا تماس گرفت و حال حسام را پرسید ، رفتم پیش حسام ، دستم را گذاشتم روی پیشانی حسام ، هنوز هم تب داشت ، نفهمیدم چقدر وقت گذشت که صدای زنگ در متعجبم کرد ، بلند شدم و رفتم طرف آیفون ، با دیدن بهارک پشت در حیرت کردم و سریع رفتم داخل حیاط ، تا رسیدم دم در ، بهارک آمد داخل حیاط ، نگاهم کرد با نگاهی پر از انتظار گفت:

_سلام سیامک!

_سلام.

بعد نگاهش کردم و گفتم:

_تو اینجا چی کار

میکنی ؟ دستش را

تکان داد و گفت:

_از نگرانی مردم ... دیگه نتونستم تحمل کنم ... بعد از دو روز که اومدی دنبالم....

_می دونی حسام همه....

گفت:

_میدونم ... نادیا برام گفت ، رفتم در خونه شون...

پرسید:

_حسام خوبه ؟

_نه ... شنبه قراره بپرنش. ساکت شد ، در چشمهای آبی زیبایش سرخی اشک
نمایان شد . لبش لرزید ، بعد لبش را به دندان گزید ، گفت:

_می تونم بینمش ؟

_نه بهارک اون حالش بدتر میشه.

سرش را انداخت پایین و هیچ نگفت ، گفتم:

_چی تو رو به اینجا کشوند ؟

فقط با نگاهی داغ نگاهم کرد ، میدانستم که قدم های عاشق ، دل عاشق ، بهارک را
به خانه آورده بود ، گفت:

_نگران بودم ... دلم شور میزد....

حرفی نزدم ، گفت:

_الان خوبه ؟

_بهتره اما تب داره .منتظر بود تا من به داخل دعوتش کنم ، نگاه افسونگرش برق
میزد . نمیدانستم در جواب این نگاه که در آن آتش اشتیاق میسخت چه بگویم .
گفت:

_من ... میرم.

با لرزش گفت . نمیدونم چی باعث شد که گفتم:

...یه چایی

میخوری ؟

لبخندی زد و

گفت:

...حسام ؟

...خوابه.

بهارک ساکت روی مبلی نزدیک در نشست ، نمیدانم چرا همه کینه من نسبت به این

دختر از بین رفت ، با فنجانی نزدش آمدم ، گفت:

...ممنونم ،

...پدرت خوبه ؟

با نگاهی حق شناس و مهربان نگاهم کرد و گفت:

...بردمش دکتر ، بهتره ... ممنونم.

دوباره در سکوت غم داری فرو رفت ، بعد از مدتی گفت:

...ای کاش منو و گذشته رو تا ابد فراموش کنه....

کمی به جلو خم شدم ، در نگاه دریایی اش خیره شدم و گفتم:

...حرف دلت نیست!

حرفی نزد ، فقط با نگاه نگرانش نگاهم کرد و گفتم:

...بعضی نگاه ها همه چیز رو میگویند....

گفت:

...و نگاه تو هیچ وقت چیزی رو نشون نمیده....

چایت سرد شد!

در سکوت چایش را تمام کرد ، بعد بلند شد و گفت:

من میرم... صدای گروپ افتادن چیزی به گوش رسید نفهمیدم چطوری خودم را رساندم بالا ، حسام پایین تخت افتاده بود ، دستم را گذاشتم زیر سرش ، گفتم:

حسام جون چرا بلند شدی ؟

چشمهایش به سختی از هم باز شد و گفت:

سیامک...

چی شد ... خوب صدام می کردی ؟ دوباره از تب میسوخت ، دستی که زیر سرش گذاشتم داغ داغ شد . حرفی نزد ، بهارک جلو آمد و با بغض گفت:

حسام!

بهش اشاره کردم عقب برود ، چند قدم رفت عقب ، حسام بی آنکه چشم باز کند گفت:

صداش تو گوشم ، لعنت به این صدا... هنوزم تو گوشم....

حسام را بلند کردم و گذاشتم روی تخت ، گفت:

گرممه ... دارم می سوزم ... پنجره رو باز کن....

دیدم بهارک رفت به طرف پنجره ها اونا رو باز کرد ، همانجا ایستاد . حسام نمیدید .

حسام گفت:

سرم سنگینه ... بزرگ شده ... چشمامو یکی گرفته ... سیامک...

حسام جون چیزی نیست فقط تب داری ... الان آروم میشی....

حسام هذیان میگفت ، نمیفهمید ، به بهارک نگاه کردم و گفتم:
_به ظرف آب خنک میآری ؟

سریع به ظرف در دوید و مدتی طول کشید تا با ظرف آب برگشت ، ظرف را کنار
تخت حسام گذاشت ، دستمالی را که در دست داشتم از من گرفت و داخل ظرف
آب فرو برد ، بعد آب آن را گرفت و روی پیشانی حسام گذاشت . بهارک مرتب
دستمال را عوض میکرد ، مثل ابر بهار اشک میریخت ، گاهی با

پشت دست اشک چشمانش را پاک میکرد ، یک عالمه عشق در هر کدوم از این
قطره های اشک بود . مقابل بهارک از سوی تخت نشستم و در سکوت او را تماشا
میکردم . هنوز هم بهارک حسام رو دوست داشت . نگاه بهارک با عشق و مهربانی او
را نوازش میداد . حسام هذیان میگفت ، حرفهایی میزد که

مفهومی نداشت ، دیدم دستش را به آرامی روی پیشانی حسام گذاشت. چشمانش را
لمس کرد ، خم شد و با نگاهی سوزان چشم های حسام را بوسید ، بلند شدم و رفتم
سمت پنجره ، مدتی ایستادم ، چند لحظه بعد صدای بهارک را شنیدم که گفت:

_تبش آمد پایین!

برگشتم ، گفتم:

_ممنونم بهارک!

لبخندی زد ، بالای سر حسام خم شدم و گفتم:

_حسام جون....

کمی طول کشید تا چشمها به سختی باز شد ، گفتم:

_خوبی؟ فقط نگاه کرد بهارک هنوز هم ایستاده بود، حسام برگشت و بهارک را دید و بعد به من نگاه کرد، انگار

ندید، بار دیگر برگشت و بعد با نگاهی پر از سؤال مرا نگاه کرد گفتم:

حسام جون...

گفت:

سیامک؟

بله

با نگاه به بهارک اشاره کرد، بهارک خواست حرفی بزند اما حسام رو به من گفت:

سیامک من حالم خوبه؟

انگار هنوزم وجود بهارک را باور نکرده بود، گفتم:

خوبی حسام جون!

پرسید:

طرف راست من کسی ایستاده؟

اره

بعد بازم برگشت و چند ثانیه بهارک را تماشا کرد، مدتی چشمهایش را بست و وقتی

چشم گشود مرا نگاه کرد، گفتم:

تبت خیلی بالا بود...

حسام هنوزم من رو نگاه میکرد، گفتم:

یه لیوان آب خنک میخوری؟

حرفی نزد ، سریع رفتم پایین و با لیوانی آب خنک بالا آمدم. حسامهنوز هم بهارک را نگاه نمیکرد ، شاید در مغزش وجود بهارک را بررسی میکرد . حسام را بلند کردم ، تک‌تک به داد ، کمی از آب را خورد و گفت:

_سیامک تو نمیدونی من از این متنفرم ... تو نمیدونی دوس دارم بکشمش؟

_حسام جون این آمده بود که...

گفت:

_من تازه حالم داره خوب میشه ... بندازش بیرون ... حالم داره به هم میخوره ...

زود باش سیامک ...

باید همون چند روز پیش می کشتمش!

فقط نگاهم را به بهارک دوختم . کیفش را برداشت و از در خارج شد .

حسام بلند گفت:

_امیدوارم دیگه هرگز چشمم به این دختر نخوره....

_حسام جون ... خواهش میکنم...

از اتاق رفتم بیرون ، بهارک پایین کنار در خروجی منتظر بود ، گفتم: _متاسفم!

سرش را تکان داد و گفت:

_اشکالی نداره ... هر چی که بگه حق من.

_زنگ میزنم آژانس بیاد.

حرفی نزد . زنگ زدم آژانس و منتظر شدم . گفت:

_اگه اتفاقی افتاد من رو باخبر کن...

_باشه

با بهارک بیرون رفتم . آژانس آمد. کرایه را پرداخت کردم و آمدم داخل . حسام با دیدنم گفت :

_رفت ؟

_اره.

حسام نفس راحتی کشید ، گفتم:

_حسام جون کار درستی نکردی!

با حیرت به من نگاه کرد ، دستی بین موهای عراق کرده و سیاهش کشد و گفت:

_سیامک تو نمیدونی این دختر... بهتره بگم شیطان ... با من چه کرد

؟ _می دونم ... خودت هم میدونی که وجود تو برام یه دنیا ارزش داره ، اما خودت

شنیدی ، هیچ کس مقصر نیست....

با لبخندی تلخ گفت: _اره . من مقصرم که دلم و وجودم و گذاشتم کف دستم و

گرفتم جلوش نفسم رو از دهان اون میگرفتم.

_حسام جون خواهش میکنم اون تمام مدت با اشک بالای سرت نشسته بود ، و

پرستاریت میکرد.

گفت:

_از عذاب وجدانش سیامک!

_حسام جون شما.

بلند و محکم گفت:

_برو بیرون سیامک! آدمم پایین و کنار در نشستم ، هنوز هم نمیتوانستم از دست
 حسام دلخور باشم . ساکت نشستم . من مطمئن شدم که هنوز هم بهارک حسام را
 میخواهد ، هنوز هم حسام به او فکر میکرد . پس چرا
 نمیتوانست خوب بشود . حسام که مشکل جسمی نداشت ، تنها روحش بیمار بود .
 این تشنج ها اگر ادامه
 پیدا میکرد ، حسام را از بین میبرد ، کاش یک صبح بلند شود و باز بخندد و همه چیز
 را فراموش کند ،
 بلند شدم و به اتاق حسام برگشتم . با دیدنم گفتم:
 _سیامک!
 همان لحن کشدار و مهربان که دوست داشتم . مهربانی مفرطی در نگاهش بود ،
 دست دراز کرد تا دستم را بگیرد ، گفتم:
 _من معذرت میخوم سیامک!
 حرفی نزدم . گفتم:
 _تو خیلی صبوری تو خیلی با گذاشتی...
 _فراموش کن حسام جون.
 حلقه ی چشمش پر اشک شد ، گفتم:
 -
 خ
 و

ب
ی
؟
پر
س
ی
د
:

_ناراحت نیستی؟

نه ... من از تو هیچ وقت ناراحت نمیشم.

حسام نگاهم کرد و گفت: _گاهی فکر میکنم تو چه طاقتی داری که دیوانگی های

منو تحمل میکنی؟ هر کسی جای تو بود

میرفت، حتی پدر و مادرم... _حسام جون تو خیلی خوبی. ما آرام داشتیم زندگی

میکردیم، حالا تو بیماری، باید خوب بشی. تو اصلاً سعی نمیکنی.

لبخندی زد و گفت: _من اصلاً نمیدنم چی میشه. یه لحظه یکی میاد و میزنه توی سرم

. گیج میشم ... دیگه هیچ چیز

نمیفهمم. _از بس که فکر میکنی کسی اون مغز بیچاره رو خالی کن، حسام تو خوبی

، میتونی بلند بشی و

لبخند بزنی، تا کی میخوای روی این تخت بیفتی تخت بیچاره شد.

با لبخند و نگاهی که با حسرت نگاه میکرد به من خیره شد ، گفت:

_خودم خسته ام....

_حسام فقط دو روز فرصت داری ، دکتر میدونی برات چه نقشه ایکشید ه ؟ بلند شد

و گفت:

_حتما باید برم ؟

_اره.

سرش را تکان داد و گفت:

_می رم یه دوش بگیرم! رفت و من همان جا نشستم ماندم حیران اگه هر کسی

حسام را همین الان میدید باور نمیکرد او بیمار

باشد ، اون روز وقتی حسام از حمام آمد بیرون و لباس پوشید منظم و آرام گفت:

_سیامک!

نگاهش کردم و گفتم:

_به به امیدوارم همیشه خوب باشی حسام جون!

نشست و گفت:

_می خوام دیگه قرص نخورم.

_این خیلی خوبه.

دوباره گفت:

_باید یک مدت دیگه تحملم کنی ، من میخوم خودم رو امتحان کنم .

نمیتونم گذشته رو از یاد ببرم ،

اما همیشه یه لایه روش کشید ، نه سیامک ؟

_این عالی... آن شب شام با نظرهای من و سکوت‌های آرام بخش حسام تمام شد .
حسام راستی راستی تصمیم داشت عوض شود ، بعد از شام رفت بالا ، وقتی میز شام
را جمع کردم و رفتم بالا ، با کمال تعجب دیدم حسام

داخل مخفی گاه نشسته است ، رفتم داخل و گفتم:

_حسام جون مگه قرار نبود که....

گفت:

_نترس سیامک! _نباید بیائی این جا

گفت:

_این خرت و پرتها رو بریز بیرون....

_همین الان این کار رو میکنم. حسام رفت بیرون ، آنقدر خوشحال بودم که نفهمیدم
چطوری همه آن وسایل اتاق را بردم و ریختم توی

انباری پشت حیاط . در تمام مدت حسام روی تراس ایستاده بود و نگاهم میکرد ،
وقتی کارم تمام شد ، پایین مقابل تراس ایستادم ، حسام گفت:

_خسته نباشی.

_ممنونم.

شب عجیبی بود ، حسام خیلی خوشگل به نظر میرسید ، با پیراهن سفید نازکی که
بدنش را نمایش میداد ، چشمهای حسام برق میزد ، مثل گلی که باران بهاری بهش
طراوت میداد ، هوای آن شب هم به حسام شادابی داد ، چشمهایش مثل همیشه

خسته نبود . چهره اش پف کرده نبود ، با وجود اینکه یک هفته ای سخت را گذرانده بود. رفتم بالا ، نشستم و حسام هم مقابل من نشست ، نسیمی ملایم موهای تمیزش را تکان میداد ، گفتم:

_امشب خیلی خوشگل شدی حسام جون. یک لبخند ناب زد و نگاهم کرد ، در

سکوت به هم خیره شدیم ، انگار اون شب هر چی قید و بند بود از

حسام جدا شد ، آزاد شده بود ، با صدائی ملایم گفت:

_سیامک حس خوبی دارم . تصمیم گرفتم خوب بشم.

_از تو چشمات میخونم.

به آسمان خیره شدم ، گفتم:

_امشب هم خیلی قشنگه.

حسام هم به آسمان نگاه کرد و گفت:

_و عجیب....

بعد گفت:

_سیامک!

_بله حسام جون.

گفت:

_من امشب به هیچ چیز فکر نمیکنم....

_خیلی خوبه ... نگفتم میتونی

? نگاهم کرد و پرسید:

_به چی فکر میکنی سیامک؟

_به تو حسام جون.

با لبخند گفت:

_به من؟ _اره، داشتم فکر میکردم چه خوبه اگه حسام همیشه آروم باشه و همه

چیز رو فراموش کنه .. بعدشم لبخند زدم، فهمید و گفت:

_سیامک من نمیتونم هیچ وقت حرفش رو نزن.

_چرا؟ نگاهم کرد، بعد بلند شد، جلو رفت، آهسته و موزون قدم میزد. به اندام

کشیده اش که لاغر تر از

همیشه به نظر میرسید، نگاه کردم، گفت: _دیگه هیچ وقت چنین حس داغی در من

زنده نمیشه، دیگه احساسی ندارم. شاید اون احساس قشنگ

فقط یه بار به سراغ آدم بیاد، سراغ من هم آمد و

سرکوب شد...

_حسام جون تو هنوز هم به اون فکر میکنی؟

برگشت. تک‌تک به دستانش را به صندلی مقابل من داد و نگاهم کرد. گفت:

_متأسفانه هنوز هم به اون اتفاق فکر میکنم، ای لعنت به اون چشمهای آبی که

همیشه داره منو نگاه میکنه، من فروغ زندگیم رو توی اون چشما دیدم و حالا

زندگیم بی فروغ شده. من توی عمرم صدائی گوش نواز تر از صدای اون نشنیدم، با

اون خوشی غریبی داشتم. من وقتی نگاهش میکردم از عشق زیاد، از قشنگی زیاد

اون سرم گیج میرفت، سیامک ... من دیگه عاشق نیستم ... اما تا آخر عمر اون

خاطرات با من هستن ، نمیخوام فراموش کنم ، میخوام زندگی کنم . با یاد خاطرات
شیرین اون عشق نه خاطرات تلخش ... همین...

لبخندی زدم و گفتم:

_من خوشحالم که تو این طوری فکر میکنی ... ولی...

ادامه ندادم ، حسام نشست و گفت:

_ولی چی ؟

_می ترسم ناراحت کنم...

گفت:

_بگو سیامک دیگه نترس ... از چند ساعت پیش که اونو دیدم فهمیدم که دیگه برام
مهم نیست....

مستقیم نگاهش کردم ، نگاهش را از من گرفت . گفتم:

_می خواستم بگم ... بگم پس باهاش عروسی کن!

خیره نگاهم کرد ، نفس نمیکشید ، گفتم:

_خوب اون هم گناه چندانی نداشت ... خودت شنیدی ... خوب فکر کنی میبینی که
اونم از روی عشق

زیاد باهات اون طوری رفتار کرد . مقصر بود ، صد در صد. اما سرنوشت آدمای دست
خودشون نیست....

لبخند تلخی زد و گفت:

_این گناه ما آدمای است که همیشه گناهمون رو باید به گردن یکی دیگه بندازیم....

_من میدونم که هنوز هم اون تورو میخواد ... تو هم نسبت به اون بی خیال نیستی،
نگو نه حسام جون ، اونم اسیر شد ، اون هم زجر کشید، نه به قدر تو ، اما کشید ... تو
دیگه هیچ وقت نمیتونی با کسی غیر از اون زندگی کنی ... تو نمیتونی عشقی داغ
داشته باشی ... خودت گفت ... پس بهتره که...

بلند گفت:

_بس کن سیامک دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

_باشه حسام جون ببخش!

لبخندی زد و سکوت کرد مدتی بعد گفت:

_تو چند بار ازدواج کردی سیامک ؟ با

لبخند نگاهش کردم بلند شد و گفت:

_بریم تو ... امشب باید بی قرص بخوابم و تو باید کمکم کنی.

_حتما با هم رفتیم داخل سالن ، نشستم ، سعی داشتم با حرفهایم حسام را سر گرم
کنم ، اما نمی دانم چرا هر حرفی میزدم وصل میشد به بهارک و حسام بالاخره بحث
ما ادامه پیدا کرد . حسام چایش را خورد و گفت:

_سیامک ... اون ازدواج کرده ؟ _نه اونم نمیتونه هیچ وقت مثل تو ... ازدواج کنه ،

شما دو نفر برای هم هستید ، من این رو مطمئن هستم ، هم تو جوونی هم بهارک ...
میتونین از نو شروع کنید ، این بار به گونه ای دیگه ، میگن عاشقا با گذاشتن ، پس
گذشت کن من توی چشمهای تو و اون یک عالمه عشق میبینم ، تو عمرم هرگز مثل
تو و اون ندیدم ، فرار شما از هم بیهوده س ، میدونم با حرفم ناراحتت میکنم. اما

دوست دارم حرفای منو گوش کنی ، شما در آرزوی هم میسوزید ، گذشته گذشته و
بر نمیگرده همیشه فراموش نشه اما تجربه بشه ... همیشه...

حسام پا روی پا انداخت و گفت:

_سیامک تو چی میگی امشب ؟

_من حرفای رو که به ذهنم میرسه میگم.

گفت:

_همه از روی احساسات...^۱

منو میشناسی ... حسام جون من کجا و احساس کجا ؟

خیره نگاهم کرد ، گفتم: _تو انسان آزادی نیستی ، یه زنجیر به تو وصله که به اون
وصال میشه . دراز تر و محکم تر از این حرفا

س که بتونی رهانش کنی ، خودت تصمیم میگیری ، خودت راه میری ، فکر میکنی
آزادی ولی نیستی ،

تو با این حال و روز نمیتونی زنجیرها رو برداری ... باید یکی بیاد و من اومدم که این
زنجیرها رو ازت

جدا کنم ... من با دیدن تو و اون عشق رو شناختم ، پس یا بردار و یا محکم باش و
پارش کن.

گفت:

_سیامک خوب حرفی میزنی . مثل همیشه باعث تعجب من می شی، در عشق هر

چیز دارای یه معنی ،

هم نشان بدبختی و یا یک نشان خوشبختی ، برای من و بهارک هم پی
 بو بدبختی کی د.

بلند شد و گفت: _سیامک عزیز ... دیگه حرف اونو هرگز تکرار نکن ...

مگه خودت نمیخواستی من همه چیز رو فراموش کنم
 ؟

_چرا و کمکت میکنم.

به طرف پله ها رفت و گفت:

_می آیی به اطاقم ؟

_الان میام.

و رفت ، وقتی وارد اتاقش شدم دیدم اسلحه در دستش است . همان اسلحه شکاری .
 گفتم:

_اون چی حسام

جون ؟ نشست و

گفت:

_اسلحه قدیمی با بابام میرفتیم شکار . بیرش یه جا نابودش کن....

اسلحه را گرفتم و از اتاق حسام بیرون آمدم ، اسلحه را انتهای پشتی حیاط ، درون

چاله ای چال کردم و برگشتم ، حسام با دیدنم گفت:

_سیامک !؟

_الان میرم عوض میکنم. لباسم را عوض کردم و نزد حسام برگشتم.

نشستم تا خوابش ببرد . تا صبح فقط یک بار از جا پرید اما باز هم خوابید. صبح روز بعد آرامتر از همیشه بود ، اما کمی سر درد داشت ، دوش گرفت و لباس مرتب پوشید ، حرفی نزد ، قرصم نخورد انگار در عالم خلسه بود ، نه حرفهایم را میشنید و نه حرفی میزد. چشمانش پر از فکر بود . بعد از ناهار بود که دکتر برای بردن حسام آمد ، هنگامی که من و حسام کنار شومینه خاموش نشسته بودیم ، حسام متوجه آمدن دکتر نشد. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

_حسام جون!

سر بلند کرد و نگاهم کرد ، گفتم:

_دکتر اومده ! حسام بلند شد و با دیدن دکتر گفت:

_اه سلام دکتر.

دکتر با لبخند و حیرت نگاهش کرد و گفت:

_سلام حسام عزیزم.

با هم دست دادند و نشستند ، گفتم:

_دکتر یه خبر خوب برات دارم ، حسام از دیروز تا حالا قرص نخورده و تصمیم

گرفته که دیگه نخوره ، میخواد خوب بشه....

دکتر نگاهم کرد . مردد بود . حال خراب چند روز گذشته و حال خوب امروز او را

متعجب کرده بود ، گفت:

_حسام درد نداری ؟

_فعلا که نه....

رو به حسام گفتم:

_حسام جون درد

داری ؟ گفت:

_من خوبم.

دکتر پرسید:

_حسام جون از اتفاقات چند روز پیش چیزی یادت میاد ؟ حسام

کمی فکر کرد و گفت:

_یه درد وحشتناک یه فراموشی و تب تند سیامک برام گفت یه چیزایی یادمه ...

و اون دختر ...

اومد اینجا....

_میبینی حسام جون همه چیز رو به خاطر داره!

دکتر دستی به محاسنش کشید و گفت:

_یعنی....

ساکت شد و مدتی بعد رو به حسام گفت:

_حسام تو کاملاً خوبی ؟

حسام سرش را تکان داد ،

گفت:

_شما در من بیماری میبینید ؟

دکتر نگاهم کرد ، گفت:

_سیامک دارم به پزشکی خودم شک میکنیم، معجزه شده؟
 _حتما شده. مدتی بعد دکتر بلند شد، دکتر را تا کنار ماشینش همراهی کردم،
 گفت:
 _سیامک اون واقعا خوبه یا نقش بازی میکنه؟
 _حسام هیچ وقت نقش بازی نمیکنه، اون واقعا از دیروز که تبش قطع شده آرومه.
 گفت:
 _پس یعنی فردا....
 _نمی خواد دکتر فعلا صبر میکنم.
 دکتر گفت:
 _اگه کوچکترین علامتی دیدی فوری خبرم کن من میرم خونه پرویز.....
 _باشه ممنون که اومدین.
 دکتر رفت و منم برگشتم پیش حسام، حسام کنار پنجره های سالن ایستاد بود و
 بیرون را تماشا میکرد.
 لباس تیره ای به تن داشت. گفتم:
 _حسام جون!
 برگشت و نگاه چشمان سیاهش با نگاه من در آمیخت، گفتم:
 _خوبی؟ سرش را تکان داد و نشست. آن روز حسام کاملا آرام بود.
 فقط نزدیک غروب بود که کمی سردرد
 داشت که تحمل کرد، داشت مبارزه سختی با خودش میکرد.
 میترسیدم اما امیدوار بودم.

*** چند روز گذشت ، چند روز طولانی ، چند روز با سردردهای حسام ... در این چند روز حرفی بین ما رد و بدل نشد دکتر مرتبه تماس داشت . خوشحال بودم از اینکه برنامه رفتن حسام کنسل شده بود . خانواده

حسام مرتب تماس داشتند ، چند روز خیلی سخت گذشت و حسام قوی و با اراده تحمل کرد. عصر روز پنجم بود که حسام آرام و کمی رنگ پریده از اتاقش خارج شد چای را خورد ، هنگامی که بلند شدم گفتم:

_سیامک بشین!

لبخندی زدم و نشستم . بعد از سکوتی طولانی ، حرف میزد ، گفتم:

_حسام جون تو

خوبی ؟ گفتم:

_سیامک این همه این سؤال رو نپرس ، من خوبم.

_ببخش!

نگاهش پر از حرف بود گفتم:

_حرفی هست که بتونی به من بگی ؟

مدتی فکر کرد و بعد گفتم:

_درماندم ، سرگردانم!

خدا نکنه حسام جون...

گفتم:

_ نمی دونم باید چه کار کنم ؟
 کمی سرش را گرفت و بعد
 گفت:

_چند روزه دارم فکر میکنم . اینجا یه زخم عمیق و پر از درد....
 _حسام باز که شروع کردی . خواهش میکنم...
 گفت:

_نه میخوام صحبت کنم ... فقط همین ... من خوب شدم...
 _من میترسم یادآوری....
 گفت:

_و اینجا ... درست روی سرم یه روز زخمی. زخما خوب میشن حسام جون ... حتی
 بعضی زخما جاشم نیمونه ، حسام جون تو دو راه داری ، یا اینکه اون زخم رو خوب
 کنی ... اون گذشته رو از یاد ببری ، برای همیشه ... خیال کنی همش خواب بوده ، و
 ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی و یا....

حسام خیره نگاهم کرد ، انگار منتظر و یا اینکه دوم بود ، گفتم:
 _و یا اینکه اون دختر رو ببخشی و باهاش ازدواج کنی.

حسام چیزی نگفت ، ادامه دادم: _حسام جون چون تو هرگز نمیتونی اون دختر رو از
 یاد ببری ، همون طور که اون نمیتونه تو رو

فراموش کنه ، شما یک گذشته زیبا با هم داشتید ، پر از خاطره ، توی نگاه شما دو تا
 پر از عشق و درده

، تو نتونستی اون رو بکشی و یا زجرش بدی ، اونم نتونست بیماری تو رو تحمل کنه
... من دیدم ...

همه رو ... شما هنوز هم عاشقید...

نگاهش را به آینه کاری های سقف دوخت و گفت:

_فراموشش میکنم ، برای همیشه ... من متنفرم نمیتونم فراموش کنم...

دستم را روی زانوی حسام گذاشتم و گفتم: _حسام جون یه جایی نمیدونم کجا ...
خوندم که تنها کسانی که عاشق هم هستن این طوری مثل تو

کینه از هم به دل می گیرن ، تو میتونی اونو ببخشی!؟

_نه... فراموش میکنم ... در ضمن با پدرم تماس بگیر و بگو از هفته آینده میریم
شرکت....

_پس دیگه نباید حرفی از گذشته بزنی ، نباید ناراحت بشی ... باید یه زندگی تازه رو
شروع کنیم...

حرفی نزد و از جا بلند شد ، میدانستم که حسام نمیتواند بهارک را فراموش کند ،
بهارک را میبخشید ، دلم اینطوری میخواست ، اون مردی بود به بلندی قامت عشق ،
بهارک میتوانست با دستانش زخم های حسام را خوب کند ، منم بلند شدم ، چند
وقتی بود فیلم ندیده بودم ، بین فیلم ها گشتم و یک فیلم انتخاب کردم و گذاشتم ،
گفتم:

_فیلم میبینی حسام جون

? گفت:

_بازم فیلم میبینی سیامک؟

_چند وقته ندیدم!

گفت:

_اگه یه قهوه بیاری ... خوب من هم شاید بینم.

_پس بشین تا بیارم. حسام مقابل تلویزیون نشست ، مدتی بعد برگشتم و با حسام

مشغول دیدن فیلم شدیم ، فیلم امریکائی

بود ، حسام هم تا آخر فیلم را دنبال کرد و بعد بی حرف به اتاقش رفت.

هوا تاریک بود که به اتاق حسام رفتم . پشت میز نشسته بود اما نگاهش ، فکرش در

این اتاق نبود ، گفتم:

_نمیای پایین؟

سرش را تکان داد ، نگاهش کردم و گفتم:

_خوبی؟ باز سرش را تکان داد . نگاهم دور تا دور اتاق بزرگ و زیبای حسام

چرخید ، نگاهم روی قاب بدون

عکس بهارک افتاد ، به طرف قاب رفتم ، آن را از دیوار برداشتم و گفتم:

_یادم رفته بود اینو ببرم.

یک لحظه دیدم حسام از جا پرید ، پرسیدم:

_طوری شد؟

نگاهش روی قاب عکس بود ، نشست و حرفی نزد ، گفتم:

_برای خوب شدن تو اینا ضروریه ... تازه این به دردی نمیخوره جز آنکه عذابت بده.

اما من در همان یک لحظه کوتاه که حسام از جا پرید ، ترس را دیدم ، ترس از برداشتن قاب ، ترسی عجیب و عاشقانه ، اما به خاطر من حرفی نزد . بلند شد و به طرف من آمد ، دست دراز کرد اما دوباره دست پس کشید از کنار من گذشت تا هیجان چهره اش را نبینم .

گفتم:

_حسام جون... تو...

گفت:

_ببر سیامک!

وقتی به اتاق برگشتم ، حسام روی مبلی لم داده بود ، نگاهش داغ بود ، گفتم:
_پف صورتت خوابیده.

حرفی نگفت ، دوباره شده بود همان حسام قدیم . کم حرف و اخمو ، گفتم:

_حسام جون بردن اون قاب ناراحت کرد ؟

حرفی نزد ، گفتم:

_اما تو که گفتی...

سر بلند کرد و نگاهم کرد ، با صدائی مرتعش گفت:

_یعنی تو میگی فراموش میکنم همه اون بلاهایی که سرم آمده ، اون دردها ، بیماری ها ، اشکها ،

جوانی از دست رفته ام ، شادابی بر باد رفته ام تو میگی من میتونم ؟ _بخوای میتونی ... می خوای ؟

نگاهش رو از من گرفت و گفت: _خیلی سعی میکنم ، اما با قلب بهآتش کشیده شده ام چه کنم ؟ روزها و ساعت هایی را که بی حاصل در تنهایی به سر بردم چه کنم ؟ _پس تو چی میخوای حسام جون ؟

سرش را با دو دست گرفت و گفت: _به خدا که هر کس جای من بود ، اونو میکشت سیامک ... من هر وقت ... به این فکر میکنم که تمام مدتی که با اون بودم و همه وجودم اون بود ، اون به کس دیگه ای فکر میکرد ، هنوز هم آتشم میزنهحسام آرام و قشنگ حرف میزد. چنان واضح افکار خود را میگفت که معلوم بود روزها و ساعتها به آنها فکر کرده ، گاهی ساکت میشد و گاهی حرف میزد ، گاهی سرد و خشک ، گاهی با هیجان و تند ، در

تمام حرفهای او بدبینی و شک بود. عشق هنوزم بود ، هنوز هم نگاهش نافذ بود ، گفتم:

_حسام جون تو گفتی می خوام فراموش کنم ، اینطوری ؟ لبخندی زد و گفت:

_فراموش میکنم ... باید خالی بشم و بعد فراموش کنم.

مقابل حسام روی زمین نشستم ، دستم را روی پای او گذاشتم و نگاهش کردم ، گفتم: _این چند روز هر دو سعی کردیم حرفی از گذشته نزنیم، به خاطر تو حسام جون . اما همه حرفهای ما

به گذشته بر میگردد ... حسام عزیز من میدونم که تو هنوز هم زجر میکشی ،
میخوای فراموش کنی ، من همه دردهای تو رو میفهمم ، خودت میدونی ... توی دنیا
بعد از خدا ... تو همه کس من هستی . من کسی رو جز تو ندارم ، من دوست دارم تو
خوب باشی ، خوشبخت باشی ، من اینطوری خوشبختم با خوشبختی تو ، تا کی باید
درد کشیدن تو رو تحمل کنم ؟ این همه درد ، این همه قرص ، این همه اشک ، بسه
حسام جون ، یا خودت رو بکش بیرون یا...

خیره نگاهم کرد . کمی سکوت کردم ، حسام منتظر بود ، گفتم:

_بیا به مدت بریم سفر از این خونه بریم ... شاید فراموش کنی ... یا با یکی....

ازدواج کن ، یا با همون دختر که همه وجود و ذهنت رو پر کرده....

در نگاه حسام هیچ چیز مشخصی نبود ، دستش را گرفتم و گفتم: _اما اگه نظر منو

بخوای میگم که تو تنها با اون خوشبخت میشی ، اون مناسب ترین فرد برای تو

هست ، تو ببخش و لذت اونو بچش امتحانکن ... تو یک بار طعم عشق رو چشیدی ،

خوب ... حتما شیرین بوده یکبار دیگه ام حس کن ، تلخی عشق دیگه بسه ، بذار

بهارک خستگی روحت رو با دستاش پاک کنه ، بذار تب از چشمت بره.....

نگاهم کرد و گفت:

_سیامک من _حسام جون من فقط خوبی تو رو میخوام ، خودت هم میدونی که نه

از زنا خوشم میاد و نه دلم به

حالشون میسوزه ، فقط هر کاری میکنم و هر حرفی رو که میزنم برای تو ، من دارم

دست و پا زدن تو رو

میبینم ، انگار توی مردابی داری فرو میری و تنها شاخه همون دختره.

پرسید:

_تو کنارم هستی بسه سیامک . من میتونم.

_پس لبخند بزن ، این گره ابرو رو باز کن . روی پیشونیت چروک افتاده حسام

جون!

نگاهم کرد ، با ناامیدی گفت:

_سیامک!

_حسام جون قبول

میکنی ؟ بلند شد و قدم

زد ، گفت:

_من ... میترسم....

_از اون دختر ؟

برگشت و مستقیم من رو نگاه کرد و گفت:

_من میترسم یه دفعه....

_حالت بد بشه ، بالایی سرش بیایی ؟

سرش را تکان داد ، گفتم:

_تو یه بار امتحان کردی ، یه بار دیگم بکن.

نشست و گفت:

_من سالم نیستم... نه سیامک بس کن!

_ هستی ... تنها چیزی که باعث این همه بیماری شده ، اون دختره .
 درمانده نگاهم کرد و گفت: _چه کار کنم سیامک ، همیشه حرفهای تو درست بوده ،
 همیشه تو بی اونکه بگی یه جورایی راه رو نشونم دادی ، حالام بگو....

_
 ق
 بو
 ل
 ؟
 گ
 ف
 ت
 :

_من میترسم ... من هیچی نمیدونم.

_حسام جون نترس.

حسام جلو آمد ، دستانش را باز کرد و مرا در بغلش فشار داد ، خودم را کشیدم
 عقب و گفتم:

_خودم شروع کنم یا اینکه....

گفت:

_من هیچی نمیدونم ... خودت هر کاری میخوای انجام بده.

_پس از همین فردا صبح شروع میکنم.

دست حسام را گرفتم و گفتم:

_حالا بریم یه شام بدمزه بخوریم تا بعدا.

حسام دستم را فشرد و گفت:

_سیامک!

و در همین یک کلمه سیامک گفتم او هزار بار کلمه دوستت دارم را حس کردم ،

حسام شامش را خورد

و نشست تا من هم تمام کردم . گفت:

_از شام خوردن تو لذت می برم سیامک!

_جدی ؟

لبخند زد . بلند شد و گفت:

_دلم میخواد سرم رو بذارم روی بالشت و بیهوش بشم.

بشین تا من پیام ، یه فکر خوب دارم.

اون شب هم گذشت دیر وقت خوابید.

ده روز بعد نزدیک یازده صبح بود که سوار ماشین شدم و از حیاط خارج شدم. نیم

ساعت بعد داخل منزل

پرویز خان بودم و منتظر ورود آنها ، مستخدم مرا راهنمایی کرد تا داخل پذیرایی

بشینم. هیچ کس نبود ، نگاهی به ساعت انداختم ، در این وقت نادیا وارد پذیرایی

شد . پیراهن چهارخانه ی قشنگی به تن داشت

با شلوار جین آبی ، صدای دمپایی های او همیشه آزارم میداد ، گفت:

_سلام سیامک.

_سلام.

نشست مقابلم و گفت:

_چرا تنهایی؟ پس حسام کو؟

_خونس.

خم شد و پرسید:

_خوبه؟

_اره.

نگاهی به در ورودی انداختم و گفتم:

_پرویز خان کی میاد؟

نادیا دوباره تک‌تکّیه داد و گفت:

_الان میاد دیگه ... با مامان رفتن.

_ممکنه دیر بیان؟ نادیا

خیره نگاهم کرد و گفت:

_کار مهمی داری؟

_اره اگه دیر میان برم ... حسام

تنهاس.

نادیا بلند شد و گفت:

_الان به موبایل بابا زنگ میزنم بینم کجان.

و به طرف گوشی رفت و شماره گرفت و چند لحظه صحبت کرد و بعد برگشت ، با شادی کودکانه ی همیشگی اش گفت:

_دارن میان بابا گفت تا صد بشمرین اومدم.

نشست و گفت:

_یه چیزی بخور سیامک. دوباره یک ثانیه نگاه نادیا کش آمد و در نگاه من خیره

شد ، همان نگاهی که پر از راز بود و متأسفانه نه

میفهمیدم و نه میخواستم که بفهمم . نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_انگاری اومدن.... نادیا سرش چرخید و بعد از جا بلند شد . کنار در ورودی ایستاد ،

تا اینکه پدر و مادرش داخل شدند. مثل همیشه لوس خودش را در آغوش مادرش

رها کرد.سلام و احوال پرسى کردیم و نشستیم. پرویز نگاهم کرد ، نگران گفت:

_حسام کجاست ؟

_خونه.

با ناراحتی گفت:

_تنهاس ؟

_بله.

دستپاچه بود مادر حسام گفت:

_سیامک بگو چی شده ؟

_راستش پرویز خان من ... چطوری بگم....

پرسید:

_حسام حالش بد شده ؟
 _نه من کار مهمی با شما داشتم....
 مادر حسام با بی صبری پرسید:
 _تورو به خدا سیامک چی شده ؟
 _نگران نباشید من یه خبر خوب براتون دارم.
 پرویز خان با حیرت گفت:
 _باور کنم بعد از این همه سال یه بار با خبر خوش اومدی ... اون هم از طرف
 حسام من ؟
 _این بار خبر خوبی دارم....
 پرویز خان از فرط هیجان ایستاد ، دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت:
 _بگو سیامک!
 _حسام میخواد ازدواج کنه.
 یک لحظه همه ی نفسها قطع شد .انگار همشون سخته کرد. مادر حسام با لکنت
 گفت:
 سیامک شوخی میکنی ؟
 _نه ، اون چند وقته که تصمیم گرفته که زندگی تازه ای رو شروع کنه
 ، حالش خوبه مطمئن باشید.
 نادیا بلند جیغ کشید و از جا بلند شد ، دور خودش چرخید ، بعد آمد مقابلم ایستاد و
 گفت:

وای سیامک بهترین خبری بود که تا به حال شنیدم.
مادر حسام داشت گریه میکرد ، نادیا با اعتراض گفت:

_مامان ! این خبر خوب شادی داره....

مادر حسام گفت:

_این اشک شادی.... پرویز دستانش را دور گردنم حلقه کرد و مرتب مرامیبوسید .
به سختی خودم را از آغوشش بیرون کشیدم ، گفتم:

_ببخشین پرویز خان خودتون رو کنترل کنید.....

نادیا بلند خندید ، با پدر حسام دوباره نشستم . مادر حسام گفت:

_بهش بگو خیلی زود یه دختر عروسک برایش پیدا میکنم اصلاً چرا نیومد اینجا ...
وای چقدر خوشحالم نادیا....

نادیا کنار مادرش نشست و گفت:

مامان یه دختر خوب....

_ببخشین حسام جون دختر مورد علاقه ی خودش رو پیدا کرده.

هر سه بلند شدند و گفتند:

_کی ؟

_اون قراره با .با بهارک ازدواج کنه.

همه ساکت شدند ، چند لحظه بعد مادر حسام گفت:

_نباید اون با بهارک ازدواج کنه من نمی زارم ... اون....

نگاهم را به پرویز خان که ساکت چشم به من داشت دوختم و گفتم:

_حسام هیچ وقت نمیتونه اون دختر رو از یاد ببره ، اگه میتونست که به این روز نمی افتاد اون ضربه

تا ابد توی ذهنش میمونه اون یا همیشه تنها و بیمار میمونه و یا فقط میتونه با بهارک ازدواج کنه....

شما نباید هیچ گونه اعتراضی کنید شما یادتون باشه که تا چند هفته پیش قرار بود که حسام رو کجا

ببرن همه نا امید بودید ... اما خوب خدا خواست اون دوباره برگشت ...

حسام بهارک رو میخواهه

سرنوشت این طور خواست شما باید خوشحال هم باشید من فکر میکردمکه....

پرویز لبخند زد و گفت:

_ما خوشحالیم سیامک ، از ناباوری.....

مادر حسام گفت:

_ببخش سیامک من....

_حسام این طور میخواهه!

نادیا گفت:

_کی قراره بریم خواستگاری ؟

_هنوز بهارک خبر نداره من میرم باهش حرف بزنم ،..... بعد خبرتون میکنم.

نادیا گفت:

_سیامک اگه قبول نکنه !؟

_نمی دونم امیدوارم قبول کنه.

بلند شدم و گفتم:

_می رم ، حسام منتظره. همگی تا کنار ماشین بدرقه ام کردند ، وقتی به خانه رسیدم ،

ظهر بود و حسام کنار پنجره پایین نشسته بود ، برایش دست تکان دادم و وارد

شدم، وقتی کنارش رسیدم ، سلام کردم ، سرش را برگرداند و گفت

:

_سلام دیر کردی سیامک!

_بیخوش پرویز خان نبود ... نشستم تا بیاد.

حسام حرفی نزد ، گفتم:

_خوبی ؟ سرش را تکان داد ، مقابلش نشستم ، نگاهم کرد ، نگاهی تازه داشت ،

چشم های تابناک و سیاه او در

سایه روشن کم نور ، زیر پرده های پنجره از پرتو اشک فرونریخته ، بیش از مواقع

دیگر نمایان بود ، گفت:

_گفتی ؟

_گفتم.

نگاهم کرد ، لبخند زدم و گفتم:

_حسام جون از خوشحالی همشون اشک میریختند.

لبخند تلخی زد و گفت:

_سیامک میترسم....

_حسام جون نترسیم.

تردیدهایی در دلش ایجاد شده بود با اکراه گفت:

_من هنوز تردید دارم.

کند حرف میزد . کلماتش را قبل از گفتن ، می سنجید ، گفتم: _من اجبار نمیکنم هر

چی خودت بگی هر طور صلاح میدونی ... من نمیدونم فقط فکر کردم که

این طوری نه تو عذاب میکشی و نه اون دختر ! خودت تصمیمی بگیر!

پرسید:

_خودم ؟

_اره.

گفت:

_اما من همه چیز رو به تو سپردم تو خوب میدونی چه کار کنی.

_یعنی تو به خاطر من قبول کردی ؟

گفت:

_نه ، حرف خودم بود اما...

_پس اما نداره بین حسام جون من نمیتونم جای تو تصمیم بگیرم ، فقط میتونم کنار

تو باشم ، تو هر

کاری که میبینی درسته انجام بده ، هر چند که روز هاست که تصمیمت رو گرفتی

ولی هیجان و ترس

از آینده مانع میشه.... اخمی به اندازه یک اقیانوس در چهره اش بود ، تلخی
خاطرات گذشته چون تیغی برنده وجودش را زخمی میکرد ، سر بلند کرد و گفت:

_ فکر میکنم زندگیم یه حباب کوتاه و....

_ چرا اینطور فکر میکنی ؟ در صورتم خیره شد ، سکوت کرد ، سکوتی که خود یه
عالمه حرف و سؤال داشت ، رنگ چهره حسام سبزه دلنشینی پیدا کرده بود ، گفتم:

_ حسام جون بگو با من حرف بزن!

چشمانش را بست و گفت: _سیامک بهارک با اون چشمان دلفریب و افسونگرش

مدام منو نگاه میکنه ... میترسم اگه با اون

باشم طاقت نگاهش رو نیارم من وقتی به اون چشما نگاه میکنم

جادو میشم ... ذوب میشم ...

هر آن ممکنه آتش بگیرم.

لبخندی زدم و گفتم: _به خاطر همینه که میگم بیارش پشت برای همیشه با بودنش

کنار تو کم کم عشق تو آروم میشه و راهشو پیدا میکنه.

چشمانش را باز کرد و لبخند زد ، گفتم:

_اون هم احتیاج داره ، اون هم تو رو میخواد....

گفت: _من فقط نمیتونم اون گذشته رو از یاد ببرم. من طی این همه روز که که

بهارک پیشم بود ، خوب خیلی وقتا اتفاق می افتاد که من و اون با هم تنها بودیم

خوب من میتونستم هر کاری بکنم ... خیلی سخت بود در مقابل یه دختر به این

زیبایی خودت رو کنترل کنی من عذاب کشیدم ... اما به خاطر

بهارک قول دادم تا شب عروسی ... میفهمی سیامک ؟
دقیقا میفهمیدم حسام چی میگفت ، این همه فیلم دیدن اون هم از انواع مختلف ، این
همه گفتن حسام

، روشنم کرده بود ، اما انگار که احساسم از همان شب که با شیطونک بودم مرد ،
گفتم:

_می فهمم!

_من آرزوم بود با بهارک باشم شبا این اندیشه عذابم میداد ... اما میخواستم عشق
من و اون...

همون طور باشه که بهارک میخواست ما بازی میکردیم ... میرقصیدیم ... دست هم
رو میگرفتیم ...

اما همون لحظات برای من سخت ترین بود اما تنها چیزی که عذابم میده اینه که
اون بدن که متعلق

به من بود ... حق من بود... و من میخواستم دست نخورده باقی بمونه برای من ، این
همه تلاش کردم ، سعی کردم ، حالا یکی دیگه تصاحبش کرد ... درسته میدونم
سیامک تقصیر بهارک نبود ... اما همیشه این منو عذاب داده ... اون گلی بود که فقط
دستهای من باید میچید... _حسام جون این طوری حرف نزن ... بهارک هنوز هم
هست ... چیزی عوض نشده ... وجود خود

بهارک مهمه . من اینو میدونم که اگه همون روز قبل از آشنایی به تو میگفت یه بچه
داره ، راحت

قبولش میکردی ، تو از دروغ گفتن بهارک ناراحتی حسام جون بذار این طور باشه
... هر چند نمیدونم این احساس چیه....

حسام حالا داشت نگاهم میکرد ، گفت:

_سیامک واقع تو یه همچین حسی داری ؟

_نمی دونم.

خم شد و آهسته گفت:

_اما عشق و هوس چیزی که خدا درون هر آدمی گذاشته....

_می دونم اما من از همون شب....

دستم رو گرفت و گفت:

_سیامک تو هم مثل من از این فکر عذاب میکشی . نه ؟ بعد

پرسید:

_تو نظرت راجع به بهارک چیه ؟ _دختر مهربونی ، نظرم راجع بهش عوض شده

حسام جون .. نمیدونم شاید به خاطر اینکه تو رو دوست داره ، چون اون میتونه تو رو

خوب کنه خوب برای من محترمه ... حتی اگه اون یه زن ضعیف و زیبا باشه!

حسام ایستاد ، گفت:

_سیامک حالا من چی کار کنم ؟ من نمیتونم حرف بزوم ، تو این کار رو میکنی ؟

_حتما.

حسام لبخندی زد و گفت: _اینم از خوش شانسی من که یه سیامک خوش تیپ و خوش قیافه و جوون ، که ذاتا هم مهربونه داره برام میره خواستگاری . خیلی خونه ، نه ؟

_حسام جون!

بعد مقابل آینه خودش را نگاه کرد و گفت:

_به نظرت من پیر نشدم ؟

منم بلند شدم و پشت سرش ایستادم . لبخند زدم و گفتم:

_بینم ؟

صورتتم رو به صورت حسام چسباندم و در آینه نگاه کردم ، گفتم:

_هنوز هم جوون و زیبا و پر جذبه هستی....

لبخندی زد و برگشت دستانش را گذاشت روی شانه من و گفت:

_گاهی احساس میکنم تو اشتباهی به زمین آمدی ... تو باید یاد مادر من می بودی یا پدرم!

_بریم ناهار بخوریم ؟

و به طرف در هلش دادم . چه سرخوشی خوبی داشتم . بالاخره یک اتفاق و تحول

تازه داشت در این زندگی رخ میداد .ناهار در سکوت تمام شد و بعد حسام ساکت

نشست و کار کردن مرا تماشا کرد . گاهی سر بلند میکردم و نگاهش میکردم ، یکی

دو ساعت مشغول تمیز کردن خانه بودم ، وقتی کارم تموم شد

رفتم دوش گرفتم و بعد آماده بیرون رفتن شدم ، حسام هنوز نشسته بود که گفتم:

_چیزی لازم

نداری ؟ گفت:

_ نه ، سیامک فقط سرم درد میکنه.

_ کمی دراز بکش از صبح زود تا حالا بیداری و خسته شدی....

گفت:

_ خسته تویی نه من!

_ خوب میخوای من حالا نرم فردا برم ؟

_چشمانش را بست و روی کاناپه دراز کشید ، گفت:

_همین جا میخوابم تا بیایی.

_پس من رفتم.

چند بار زنگ در را فشردم ، مدتی طول کشید را در باز شد و بهارک با چادر سفیدی

پشت در ظاهر شد با دیدنم تقریبا با شادی گفت:

_سیامک!

_سلام.

مثل یک گل شکفت و وقتی که لبخند زد ، گفت:

_سلام.

_اجازه هست پیام تو ؟

با حیرت نگاهم کرد و عقب رفت ، گفت:

_حسام خوبه ؟

نگاهش کردم ، منتظر بود ، سرش را پایین انداخت ، گفت:
_این چند روز دلم پر از تشویش بود ... می ترسیدم پیام...
بعد در را پشت سرم بستم ، گفت:

_تنهایی؟

گفت:

_نه بابام هست....

_میشه بریم تو؟

یک لحظه نگاهم کرد ، با هوش بود مثل حسام ، پرسید:

_طوری شده؟

_نه جلو رفت و من هم پشت سرش داخل شدم . کلّ زیر بنای اتاق ها بیست و چهار

متر بود ، دو تا اتاق قدیمی دوازده متری ، یکی این طرف حیاط و یکی اون گوشه

حیاط ، خانه قدیمی بود . اتاق با یک فرش کهنه نخ نما فرش شده بود . انتهای اتاق

یک پتو پهن بود و پیرمرد با انبوه موهای جو گندمی

دراز کشیده بود ، به طرف پیرمرد رفتم و گفتم:

_سلام.

دستش را به طرفم دراز کرد و افت:

_سلام بفرمایین.

کمی دور تر نشستم . پیرمرد را نگاه کردم . نگاهش آشنا بود مهربان بود ، احساس

غریبگی نمیکردم .

گفتم:

—بهترین؟

سرش را تکان داد و گفت:

—شکر خدا. کمی خودش را جمع و جور کرد، بهارک با یک سینی چای آمد داخل اتاق، یک استکان کمر باریک گذاشت جلو من، یکی گذاشت جلوی پدرش، رفت دور تر از من نشست، نگاهم میکرد هزاران سؤال

در نگاهش بود. چشمانش با هیجان به من نگاه میکرد، بهارک گفت:

—بابا این آقا سیامک....

به مرد نگاه کردم، نمیدانستم چی از من میدانست سرش را تکان داد و گفت:

—زنده باشی.

صورت مهتابی بهارک از هیجان گلگون شد، گفتم:

—نمی خواستم مزاحم بشم، راستش اومدم یه پیغامی رو به بهارک بدم و برم.

بهارک بی آنکه مژه بزند نگاهم میکرد، ادامه دادم:

—من اومدم با اجازه شما آقای معتمدی ... بهارک رو براه حسام خوستگاری کنم....

بهارک مات و نفس بریده نگاهش را به پدرش و بعد به من دوخت، گفتم:

—من نمیدونم چی باید بگم، اما من رو فرستاد تا این پیغام رو بهت بدم.

بهارک بلند شد و از اتاق رفت بیرون، مدتی گذشت، بلند شدم و گفتم:

—با اجازه شما....

چه خوب که مرد هیچ حرفی نمیزد و نه هیچ سوالی ، بهارک کنج حیاط ایستاده بود و گریه میکرد ، پشت سرش ایستادم و گفتم:

_اون گفت بی تو نمیتونه ادامه بده ... حاضری دوباره همسفر حسام بشی ؟

هنوزم گریه میکرد ، گفتم:

_ناراحتت کردم ؟

برگشت و نگاهم کرد ، گفت:

_من لیاقت این همه خوبی رو ندارم.

_تنها کسی که لیاقت حسام رو داره تویی.

پرسید:

_تو همه این حرفا رو راست میگفتی ؟

_معلومه که راست گفتم.

روی زمین نشست . منم مقابلش لبه ی سیمانی حوض نشستم ، داشت نگاهم میکرد ، گفت:

..من.

_بهارک حسام منتظره ... اون به خاطر تو خوب شده.....

بهارک پرسید:

_من رو بخشیده ؟

_اره . پس من اینجا چه کار میکنم ؟

مدتی سکوت کرد ، گفتم:

_بابات همه چیز رو

میدونه ؟ گفت:

_در موره حسام و گذشته من اره حتی اون چند روزی رو که بیمار بود من اومدم.

_قبول میکنی ؟

پاسخ داد: _راستش خودت میدونی چقدر اون رو میخوام ، حسام همه زندگی منه ، یه عمر به خاطر اون زندگی کردم . من عاشق حسام بودم و هستم این چند بار آخر که اومدم اون جا اون چند روز که حسام بیمار

بود دوباره همه خاطرات گذشته در من زنده شد. همون عشق شعله ور شد من میترسم که منو

نخواد ، میترسم توی چشمات نگاه کنم من خجالت میکشم نه سیامک ... نمیتونم شاید چند روز بعد نظرش عوض شد.....

_بهارک اون به عشق دوباره تو رو دیدن خوب شده چند روزه قرص نخورده ، دائم آزم سؤال میکنه ، یعنی اون قبول میکنه ؟

بهارک نگاهم میکرد، گفتم: _خوب فکر کن وقتی تو با اون باشی ...

وقتی کنارش باشی دیگه اون بیمار نمیشه ، بهش محبت

کن مثل گذشته ، جای زخما رو فقط تو میتونی پاک کنی ، شاید اون کمی فرق کرده باشه ، اما با تو

دوباره میشه حسام سابق ، تو کمی تحمل کن صبر کن ... دوباره از نو شروع کنید ...
دوباره حسام .باز

بهارک بلند شد ، کمی قدم زد ، گفت:

_اینا حرفای خودش ؟ _بهارک مهم اینه که من اینجام و اومدم بهت بگم حسام تو
رو میخواد ، دوستت داره ، میخواد تا آخر

عمر کنارش باشی بهارک اگه من جواب منفی بدم ، دوباره اون خورد میشه....
مقابلم ایستاد و گفت:

_من تنها آرزوم حسام ، فقط میترسم که اون....

_نترسیم اونم میترسه ... مهم قلب ، شما دو نفر....

پرسید:

_خانواده اش چی ؟

_اونا خوشحالن....

گفت:

_پس چرا نیومدن ؟

_حسام این طوری میخواد همه کارا رو من انجام میدم ، تو ناراحتی از...

گفت:

_نه..

_من میرم بهارک با پدرت صحبت کن خوب فکر کن ... من بلد نیستم ...

نمیدونم.....

ایستادم ، انگار میترسید من برم و دیگه برنگردم ، گفت:

_کی بر میگردی ؟

بعد سرش را از خجالت پایین انداخت ، رفتم مقابلش خم شدم و گفتم:

_خیلی زود ... میام عروس حسام رو میبرم....

نگاهم کرد ، گفتم:

_حسام دیگه صبر نداره اون بهارک از من میخواد ... چی کار کنم ؟ لبخندی زد و

گفت:

_بهش بگو....

حرفش را برید ، گفتم:

_بهش بگم ؟

نگاه روشنش را به نگاهم دوخت و گفت:

_باش بعد....

_من فردا پیام خوبه ؟

کمی نگاهم کرد و لبخند زد ، گفتم:

_حسام من مهربونه و یه عالمه عاشق!

به طرف در خروجی رفتم . صدائی نوازشگر و مهربان گفت:

_سیامک!

برگشتم و نگاهش کردم . نزدیک آمد . آنقدر که نفس های داغش روی سینه ام

میخورد ، دست دراز کرد و گذاشت روی سینه ام ، گفت:

_حالا حس میکنم سالهاست تو برادرمی....

_با یه لبخند برم پیش حسام ؟

نگاهم کرد بعد سرش را گذاشت روی سینه ام دستانش را گذاشت دور کمرم ،
گفت:

_ممنونم سیامک!

_بهارک عاشقا حسودن از من دور شو...

لبخند زد و گفت: _تو کسی هستی که هیچ کس بهت حسودی نمیکنه شرط میبندم
حسام تو رو بیشتر از هر کسی توی دنیا میخواد.

_نه به اندازه یه دختر چشم ابی.

از در رفتم بیرون ، گفتم:

_زود بر میگردم.

بهارک با نگاهی خیس از اشک نگاهم کرد و لبخند زد . دستی تکان دادم و رفتم.
وقتی وارد خانه شدم ، حسام هنوزم روی کاناپه دراز کشیده بود . اما بیدار بود ، با
شنیدن صدای در نشست و گفت:

_سیامک!

_سلام حسام جون.

نشستم و نگاهش کردم ، گفت:

_ضبط رو روشن میکنی ؟

_حتما.

بلند شدم و مدتی بعد ضبط را روشن کردم ، صدای مردی با آهنگی ملایم تمام فضا را پر کرد: _هجرت سرایی بود و بس ... خوابی که تعبیری نداشت ... هر کس که روزی یار بود.. اینجا مرا تنها

گذاشت اینجا مرا تنها گذاشت ...ای نازنین ای نازنین در آینه در آینه ما را ببین...
حسام ساکت بود . میترسید حرفی بزند . گفتم:

_نمی پرسى خبر چى
دارم ؟ نگاهم کرد ،
گفتم:

_همه چیز تمومه حسام جون!
نه لبخند زد و نه حرفی زد ، گفتم:
_حالا باید به فکر تدارکات عروسی باشم....
گفت:

_سیامک!

_حسام جون همه چیز رو گذاشتی گردن من ، من تا به حال عروسی نرفتم حسام
جون من دلم میخواد عروسی تو رو ببینم!
نگاهم کرد و گفت:

_باشه!

حسام لبخند زد و گفت:

_اون روزا آرزوم این بود که بهارک رو توی لباس سفید عروسی ببینم....

—
و
ح
ا
لا
؟
ا
د
ا
م
ه
د
ا
د
:

—یه لباس که دنبالش تمام زمین رو فرش کنه یه لباس بلند و قشنگ....

—خوب حالا میریم اون لباس بلند و قشنگ رو میخریم لباسی که همه ی غم ها رو

همه گذشته رو جارو کنه و بیره....

ادامه داد:

من نمیتونم مثل گذشته شاد باشم. برای شادی و عاشقی هیچ وقت دیر نیست تو میتونی یه بار دیگه مجنون بشی. حسام اول راه این همه خسته نه باش....

بلند شد و گفت:

بیا بالا کارت دارم.

حسام در تمام مدت ساکت و اخم الود نظاره میکرد ، تمام مدت که میرفتم و می آمدم ، او به شرطی حاضر شد که در هیچ خریدی نه باش و تا شب عروسی بهارک رو ببیند. عجیب بود ، او حتی برای یک ثانیه نخواست بهارک را ببیند ، نفهمیدم چرا ، اما همه کارها به دوش من بود . دیدن بهارک ، خرید

برای او و حسام ، چیز هایی که برای اتاق حسام لازم بود ، نادیا و مادرش در تمام خریدها کنارم بودند. اما بهارک هم حاضر نشد به خرید بیاید. هر چه که ما خریدیم به سلیقه خودمان بود . نادیا خوش سلیقه بود ، برای خرج کردن هم ابایی نداشت . پول برای آنها فراوان بود ، بهارک هم شرط کرد که خانواده ی حسام رو هرگز به خانه شان نبرم .

اونام نیامدن . حسام راضی به جشن نبود ، اما پرویز خان و مادر حسام اصرار داشتند ، خوشحال بودند ، پرویز خان پول زیادی خرج کرد ، اتاق حسام عوض شد ، یک اتاق خواب دو نفره لوکس و قشنگ ، با رنگ های شاد ، از همان لحظه که اتاق عوض شد . حسام دیگر

بالا نرفت. حتی یک ثانیه ، داخل اتاق من میخوابید . عجیب بود مثل عشق این دو عاشق قدیمی ، حسام سکوت میکرد و صبر ، اما منتظر بود . همه حرفهای مرا گوش میکرد و گاهی لبخند میزد. شبها تا دیر وقت کنارش مینشستم و برایش حرف میزدم . از کارایی که اون روز انجام داده بودم ، پدر بهارک کم کم بهتر

میشد . مرد خوبی بود و من در این مدت مهربانی و عشق زیاد او را به بهارک دیدم. داشتم میرفتم دیدن بهارک ، بهارک خودش در را باز کرد . این روز ها خوشحال بود. لبهانش قرمز و

قشنگ شده بود و چشمانش برق میزد، با من راحت بود ، با دیدنم گفت:

_سلام سیامک.

سلام.

بهارک هم این چند وقت هیچ حرفی راجع به حسام نپرسید ، گفت:

_بیا تو.

_نه حسام تنها س.

نگاهش را از من گرفت ، گفتم:

_پدر خوبه

? لبخندی

زد و گفت:

_خوبه ... رفته بیرون ... سیامک بیا تو با تو کار دارم...

رفتم داخل . پشت در ایستادم . بهارک گفت:

— پدرم کمی ناراحته....

— واسه چی؟

کمی جا به جا شد و گفت:

— اون میگه هر پدری باید به دخترش جهیزیه بده.... — بهارک ما همه حرفها رو زدیم ... اون خونه همه چیز داره ... بزرگه .. پر از اسباب و اثاثیه لوکس و قشنگ . خواهش میکنم بهش بگو ... ما چیزهای نو خریدیم ... اتاق قشنگی شده . بهارک اینا میلیونر هستن ، خوب آدمای خوبی هستن...

بعد گفتم:

— من اومدم بگم پنج شنبه ... یعنی پس فردا مراسم عروسی برگزار میشه.... اومدم کارت بدم....

بعد از داخل جیب شلوارم بسته ای را بیرون کشیدم و گفتم:

— اینم واسه مهمون های شما....

بهارک خندید . پرسیدم:

— چرا

میخندی

؟ گفت:

— ما که فامیلی جز خالم اینا نداریم ... اونام شاید نیان... تنها منم و پدرم و شاید دختر خالم....

_به هر حال چیزی لازم نداری

گفت:

_نه.

_من پنجشنبه صبح میام دنبالت...

از خانه خارج شدم ، پرسید:

_حسام خوبه ؟

_خوب و منتظر..... همه کاری انجام شد . مادر حسام خرید مفصلی برای بهارک کرد

. همه را داد به من . من هم گذاشتم داخل اتاق حسام . چند دست لباس و یک دست

کت و شلوار شیک برای حسام ، یک کت و شلوار هم برای من ، هیچ کدام ایرادی

نداشت . همه قشنگ و گران قیمت با بهترین جنس. نادیا مدام تماس میگرفت و

چیزی را که یادش آمده بود یاد آوری میکرد . اما کمی احساس دل شوره داشتم ،

حسام

بدجوری ساکت بود. روز قبل از عروسی من و حسام و پرویز خان رفتیم آرایشگاه ،

حسام باز هم ساکت بود. من ماندم و حسام اون روز هم تا شب ساکت بود .قبل از شا

م بود که بهارک برای اولین بار تماس گرفت.

حرف

خاصی نزد ، انگار اونم دلشوره داشت . وقتی گوشی را گذاشتم حسام داشت نگاهم

میکرد ، گفتم:

_بهارک بود اونم انگار دلشوره داشت...

گفت:

_سیامک پول بهش دادی؟

_قبول نمیکرد ... اما خوب اسم تو که بیاد همه چیز رو قبول میکنه.

حرفی نزد ، گفتم:

_شام حاضره...

گفت:

_نمی خورم. بلند شد و به اتاق من رفت. اون شب هم ساکت کنارش نشستم تا

خوابید ، صبح که بلند شدم . اول

رفتم بهارک را بردم آرایشگاه، نادیا هم با مادرش همراهم بودند. وقتی برگشتم

حسام ساکت بود .

صبحانه فقط چای خورد و کنار نشست ، هیجان داشت . گفتم:

_حسام جون

خوبی؟ گفت:

نه.

_چرا حسام جون؟

گفت:

_نگرانم....

_نباش تو باید خوشحال باشی...

نگاهم کرد و گفت:

_اخمای خودت و لحن سردت رو میفهمی؟

_نه حسام جون.

لبخند زد ، گفتم:

_اره ، باید خوشحال باشم عروسی تو... بعد از نهار به زور حسام را فرستادم حما م. مادر ~~خبر~~ مدام زنگ میزد و سفارش میکرد . دلش میخواست حسام خانه پیششون باش . اما حسام نرفت ، ساعت نزدیک چهار بود که لباسهای حسام را آماده کردم ، کمکش کردم تا یکی یکی پوشید ، پیراهن نیلی خوش رنگ ، کراوات نیلی گل دار ، کت و شلوار سفید و خوش دوخت ، جورابها و کفشها ، وقتی همه چیز آماده شد ، رفتم عقب و نگاهش کردم ، گفتم:

_وای حسام جون چقدر خوشگل شدی.

رفت مقابل آینه ، گفتم:

_موهات رو مرتب کن حسام جون... مدتی طول کشید تا به حسام کمک کردم که موهایش را مرتب کند ، ادکلن زد ، وقتی حسام وسط سالن پایین ایستاده بود . واقع زیبا و جذاب بود.

گفتم:

_مبارک باشه... داماد خیلی قشنگی شدی.....

حرفی نزد ، گفتم:

_حسام فقط اخم نکن.

گفت:

_تو آماده نمیشی؟

_من زوده حالا ... تازه تو باید بری آرایشگاه ... دنبال عروس...
گفت:

_مگه تو نمیای؟

_من که نباید بیام!

دیدم کتتش رو از تن خارج کرد و با اخم گفت: _سیامک من بی تو قدم بر نمیذارم...
تو نباشی من نمیدونم چی کار کنم . در تمام مدت باید در کنارم باشی ... فهمیدی ...
یه ثانیه از من دور نمیشی ... باید گرمی شونت رو کنارم حس کنم وگرنه همه چیز
رو خراب میکنم ، سیامک....

_خیلی خوب حسام جون میام.
گفت:

_باید قول بدی.

_قول میدم. حسام کمکم کرد تا آماده شدم ، کت و شلوار من هم درست هم فرم
حسام بود ، حسام موهایم را شانه زد ، گفتم:

حسام جون این کار رو خودم میکنم...

گفت:

_حرف نزن سیامک...

_چشم!

وقتی آماده شدم ، حسام نگاهم کرد و گفت:

_سیامک!

بعد آمد جلو تر ، گفت:

_خیلی خوش تیپ شدی . امشب شاید چند تا عاشق پیدا کنی... در این وقت بود که مادر حسام و پرویز خان آمدند دنبال من و حسام ، با دیدن من و حسام پرویز خان گفت:

_داماد کدومه ؟

_سلام پرویز خان.

گفت:

_سلام.

آمد جلو و حسام را با حسرت در آغوش کشید و گفت:

_مبارک باشه پسرم.

مادر حسام اشک میرخت و حسام را میبوسید و میبویید پرویز خان گفت:

_خوب بریم دیگه دیر میشه. مدتی بعد من و حسام سوار ماشین چند میلیونی پرویز خان که تزئین شده بود شدیم و به طرف آرایشگاه رفتیم، پرویز خان و مادر حسام با ماشین حسام رفتند.

مقابل آرایشگاه که ترمز کردم ، حسام دستم را فشرد ، گفتم:

_چیه حسام

جون ؟ گفت:

_نمی تونم سیامک برگردیم.....

_چی میگی حسام اون دختر منتظره . حالا پاشو ... بیا این گل رو بگیر

... این همه آدم منتظر هستن.

گفت:

_سیامک خواهش میکنم ... من نمیتونم درک کن....

_یعنی من برم دنبال عروس ، خنده دار حسام جون...

دوباره بازوم رو چنگ زد و گفت:

_سیامک به خاطر من ... تو برو... هر چی اصرار کردم ، حسام نتوانست

، ناچار از ماشین آدمم پایین ، در این وقت مادر حسام و پرویز خان هم آمدند ، رفتیم

نزدیک و براشون توضیح دادم .ناچار خودم باید میرفتم . رو به حسام گفتم:

_رانندگی

میکنی ؟

گفت:

نه_

_پس عقب بشین حسام جون. پیاده شد و عقب نشست و پرویز خانرفت کنار ماشین

ایستاد ، من همراه مادر حسام وارد آرایشگاه شدیم .

مدتی بعد همه چیز آماده بود ، دو دوربین روشن منتظر آمدن عروس بودند مدتی

بعد بهارک مانند یک پری زیبای دریایی ، مثل گلی ترد و خوش بو، مثل شاه ماهی ،

که از اعماق دریا بیرون میآید جلو آمد . با اندامی اثیری و زیبا ، تنی که میباید مدل

نقاشان و مجسمه سازان میشد . بهارک بی شک نشانی از دستان قوی خدا بود . این

همه زیبایی باور کردنی نبود . چشم از دیدن این همه لطافت اذیت

میشد ، بهارک به شیرینی پری قصهها از پلهها پایین آمد ، الماس در مقابل برق نگاهش کوچک بود ، بیشک نگاهش آهوان را شرمسار میکرد

، من با چشم خود دیدم که همه حتی فیلم بردارها و عکاسها با حیرت و حسرت چشم به این عروس زیبا دوخته اند ، راه نمیرفت میخرامید، مثل نرم تن دریایی ، نگاهش پایین بود ، موهای طلاییاش میدرخشید ، نادیا پشت لباسش را گرفته بود . هیچ کس نفهمید چی شد ، صدای مادر حسام بود که به فیلم بردارها تذکر داد و آن دو هم مشغول کار شدند . بهارک نزدیک رسید ، سر بلند کرد و با نگاهیمنتظر و قشنگ دنبال حسام گشت . وقتی حسام را ندید زل زد در چشمانم ، وای خدا منم طاقت دیدن این همه قشنگی را نداشتم .

نگاهم را از او گرفتم ، آهسته گفتم

:

_حسام توی ماشین منتظره. حرفی نزد ، دنبالم بیرون آمد. اما حسام حتی حاضر نشد از ماشین پیاده شود . در ماشین را باز کردم تا بهارک داخل ماشین نشست ، شنش را روی صورتش کشید ، هیچ کدام به هم نگاه نکردند. همه

متعجب بودند ، اما هیچ کس چیزی نپرسید ، پرویز خان بلند گفت:

_خوب دیگه راه میافتیم.... سوار شدم ، نادیا هم نشست کنار من ، هیچ کس حرفی نزد ، بوی عطر بهارک تمام ماشین را پر کرده بود ، قبل از رفتن به باغ باید میرفتیم منزل پرویز خان تا مراسم عقد انجام شود ، هنگامی که هر دو

پیاده شدند فیلم بردار گفت:

_آقای داماد دست عروس خانم رو بگیرید....

حسام نگاهم کرد ، بعد دست دراز کرد و گوشه‌های از لباس بهارک را گرفت و وارد منزل شد . سالن بزرگ منزل پرویز خان تزیین شده بود ، سفره عقدی با شکوه و زیبا ، آماده بود . هنوز نه بهارک و نه حسام به هم نگاه نکرده بودند ، وقتی خطبه عقد تمام شد ، جعبه‌های بزرگی در دست نادیا بود . که یکی به حسام داد و یکی به بهارک ، حسام سرد و بی هیچ احساسی با یک دست حلقه بهارک را به

دستش کرد . بعد بهارک به همان شکل ، پدر بهارک اشک میریخت ، مهمانان همه به باغ دعوت شده بودند ، فقط خودمان بودیم که ناظر بر عقد این زوج بودیم ، به پیشنهاد نادیا برای بهارک گردن بندی گرفته بودم که به دستش دادم . برای حسام هم یک زنجیر ضخیم که به گردنش بستم ، هوا تاریک بود

که آماده رفتن شدیم ، همه از سالن خارج شدند ، بهارک به من نگاه کرد ، لبخندی زدم ، اونم لبخند زد . نیم ساعت بعد وارد باغ بزرگی شدیم باقی قشنگ و بزرگ ، بهار بود و درختان پر از شکوفه ، حسام گوشه پیراهن بهارک را در دست داشت ، موقع عکس و فیلم هیچ نگاهی به هم نکردند . اخم حسام و بهارک زیبا بود . شب عجیبی بود بار اولم بود که چنین مراسمی میدیدم . مهمان زیاد داشتند ، گروه موسیقی ، گروه فیلم برداری ، رقص و بریز و پاش همه چیز عالی بود ، همه با دیدن بهارک ... مات

میشدند ، همه به این زوج اخم کرده و قشنگ با مهربانی نگاه میکردند ، حسام به جای اینکه دست بهارک را بگیرد ، دست مرا گرفته بود .

موقعی که آن دو در جایگاه خود نشستند ، من پشت سر حسام ایستادم ،
برگشت و نگاهم کرد ، گفتم:

_اینجام حسام جون. رقص و پایکوبی شروع شد . جمعیت زیادی آماده بود. همه شاد
و تعجب زده بودند. پرویز خان با شادی و غرور قدم میزد ، همه با کنجکاوی جلو
میآمدند و به این عروس زیبا لبخند میزدند و گاهی کسی خم میشد و میگفت:
_حسام این عروس خوشگل رو از کجا پیدا کردی ؟ و حسام را میدیدم که بزور
لبخند میزد. بهارک سر بلند کرد و نگاهم کرد . لبهایش مثل یه غنچه گل سرخ بود ،
گفتم:

_طوری شده بهارک ؟

سرش را تکان داد ، گفتم:

_پدرت اونجاست نگران نه باش.

نادیا با دو دختر دایبهایش در تمام مدت میرقصیدند ، وقتی خسته شد آمد سراغ من
و گفت:

_سیامک میای برقصی ؟

_حرف بی خودی نزن نادیا!

گفت:

_خیلی بد جنسی ... عروسی حسامه.

برو-

دستم رو گرفت و گفت:

_بیا دیگه.....

_برو نادیا باز گیر دادی ؟

خندید و رفت . مادر حسام آمد و گفت:

_قربون شما دو تا خوشگل بشم.... بعد حسام و بهارک رو بوسید .

رقصها ، شادیهها ، شام تمام شد در تمام مدت پشت سر حسام ایستاده بودم . نه

بهارک شام خورد نه حسام . شب عجیبی بود یک حس قریب داشتم ، هر چی

اصرار کردند نه بهارک نه حسام برای رقص بلند نشدند ، بهارک معذب بود . من

میفهمیدم ... طلا و جواهر بود که به گردن بهارک بسته شد . اون قدر که برق

میزد . نفهمیدم کی شد دیدم وقت رفتن شده ، سوار شدم و

حسام و بهارک کنار هم عقب نشستند ، عروس و داماد عجیبی بودند ، حتی نیم

نگاهی به هم نکردند،

حتی یک لحظه کوتاه ، دور زدن توی خیابون ، شروع شد . حسام گفت:

_سیامک بریم خونه.

_اما.

گفت:

_خستم.....

پیاده شدم و جریان را به پرویز خان گفتم ، او هم گروه فیلم و عکس را برگرداند و

تنها ماشین پرویز

خان بود که دنبال ما آمد . بوی عطر گل مشام آدم را قلقلک میداد . ماشین پر بود از گل‌های رنگارنگ ، توی دلم یک چیزی بود که نمیدونستم چیه . خوشحال بودم ، اما به نوعی غمگین وقتی داخل حیاط بزرگ خانه خودمان رسیدیم در ماشین را باز کردم ، بهارک پیاده شد و از طرف دیگر حسام پیاده شد با تعجب دیدم حسام وارد ساختمان شد چشمهای بهارک با حسرت به من دوخته شد ، چشمانی که در آرزوی وصال می سوخت ، چشمهایی که آرزمند و مشتاق یک نگاه حسام بود ، بهارک گفت:

_سیامک!

برگشتم و نگاهش کردم . کلاه و شنل را از سرش افتاده بود تاج قشنگی که بر سر داشت برق میزد .

مثل ملکهها ، گفتم:

_نگران نباش ... به من اعتماد کن!

گفت:

_چرا نگام نکرد ؟

_نترس اون هیجان داره....

گفت:

_بابام.....

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_رفت خونه نگران نباش...

نادیا دست بهارک را گرفت و بعد همگی رفتیم داخل سالن ، حسام کنار پنجره ایستاده بود ، مادر حسام رفت پشت سر حسام و گفت:

_حسام ... عزیزم..... حسام برگشت و مادرش را نگاه کرد ، مادرش او را بوسید و تبریک گفت و بعد بهارک را که کنار من

سمت دیگر سالن ایستاده بود . پدر حسام بهارک را بوسید و دستی روی سرش کشید و گفت:

_دخترم حسام دوستت داره ... بهش مهلت بده ... ما رو هم ببخش!
بهارک لبخند زد ، نادیا هم حسام و بهارک را بوسید ، موقع رفتن ، مادر حسام رو به من گفت:

_سیامک تو با ما میای؟

حسام برگشت و با لحن سردی گفت:

_سیامک جایی نمیره مامان.

پرویز گفت:

_خانم بریم ... مهمونا توی خونه هستن...

نادیا با شادی گفت:

_آخ بریم من میخوام عکس بندازم. و دقایقی بعد همه رفتند . حسام ساکت پشت به

ما کنار پنجره ایستاده بود ، بهارک کنار در ورودی ، با چهرهای در هم ، منم وسط

این دو ، رفتم کنار حسام ، گفتم:

_حسام جون!

برگشت و نگاهم کرد ، چه نگاه سوزانی داشت ، گفتم:

—
چ
ته
؟
گی
ف
ت
:

—چیزی نیست تو خوبی سیامک ؟

—من ؟ امشب بهترین شب زندگی منه ، اما اونجا...

حسام مسیر نگاهم را دنبال کرد ، گفتم:

—اون منتظره.... حسام برای اولین بار در آن شب نگاهش را به بهارک دوخت .

بهارک نگاهش به کف اتاق خورد ، شاید

داغی نگاه حسام را حس کرد ، سر بلند کرد ، نگاه هر دو از فاصله دور در هم گره

خورد ، نگاهشان پر از

خواستن بود . هر دو سودا زده و بر انگیخته شده از عشقی ناب ، عالم عشق بازی

عجب عالمی بود .

بهارک جلو آمد ، تنها چند قدم با حسام فاصله داشت . لبهای هر دو لرزید ، چشمها

پر از اشک شد ، نگاه وسواسه گر بهارک چشم از چشم حسام بر نمیداشت . چه

صحنه زیبایی بود. خدایا نتوانستم قدم از قدم بردارم و نه چشم از آن دو موجود زیبا ، میخواستم نگاه نکنم اما نشد ، هر دو در آرزوی دیگری

میسوختند ، نگاهشان لبریز از رازهای عشق بود در تمام عمرم این همه عشق این همه زیبایی ندیده بودم . انگار خدا فقط و فقط بهارک را برای حسام و حسام را برای بهارک آفریده بود. من لرزش اندام هر دوی آنها را دیدم ، دستهای حسام با تمنا ، با نیاز باز از هم باز شد ، بهارک با همان قدمهای کوتاه و سبک به سمت رفت . چشم از چشم هم برنمیداشتند ، بهارک نزدیک حسام که رسید ، خودش را در آغوش مشتاق او رها کرد ، جز وصل و در هم یکی شدن چه میتوانستند انجام دهند . بازوهای حسام دور او قلاب شد ، محکم و نفوذ ناپذیر ، حسام او را فشار میداد ، گفت:

_بهارک من بهارم ... نفسم... قشنگ تر از گل ... بهارکم!

آن قدر حسام بهارک را فشار داد که هر آن ممکن بود له شود ، دستهای بهارک دور کمر حسام حلقه شد ، کی می توانست این دو را از هم جدا کند ، هیچ راهی نبود تا از آنجا خارج شوم ، چنان در هم شدند که وجود هیچ چیز و هیچ کس را حس نمیکردند. حسام دستهایش را از هم باز کرد ، با دو دست صورت بهارک را گرفت ، خم شد و گفت:

_من طاقت این همه زیبایی رو ندارم بهارک امشب میمیرم از تالو این همه زیبایی و جذایت....

من با همین دو چشم خود شاهد اشکهای حسام بودم که قطره قطره میریخت ،
اشکهایی عشقی که بهارک پاک کرد .ای خدا چقدر سرزنش ، چقدر گله ، چقدر
عشق و حرف ناگفته در این چشمهای سیاه بود .

بهارک با دستان خود اشکهای حسام را پاک میکرد ، کاش میرفتن به بار گفتم ،
حسام جون آدمم پایین ، رفتم

داخل حیاط مقابل پنجره اتاق حسام نشستم ، نگاهم را به پنجره دوختم ، امشب یک
حس تازه داشتم ، نه انگار قبلا این حس را داشتم ، همان حسی که وقتی سیزده سالم
بود به من دست داد و باعث شد فرار کنم . یک حس که مرا به رفتن دعوت میکرد .
احساس کردم دنیا یا زیادی کوچک شده یا من زیادی بزرگ شدم . انگار سلسله
فکری و عقلی من هم بهم ریخته بود ، یک حس مرا بلند کرد ، دست من نبود ،
همان نیرویی که باعث شد

ز پرورشگاه فرار کنم ، همان نیرویی که مرا به سمت حسام هدایت کرد ، حالا مرا به
رفتن امر میکرد ، همان حسی که از بچگی با من بود و هیچ وقت دروغ نمیگفت ،
وقتی حسام و بهارک داخل اتاق رفتند و در پشت سرشان بسته شد ، احساس کردم
حسام مرا نمیخواهد دیگه نه ، اون انگار امشب مرد دیگری

شده بود ، دلم پر بود ، احساس کردم با بودنم زندگی حسام طور دیگری میشود ،
بزار برای هم باشن و

تنها ، بهارک دیگر بود . دستانم را بلند کردم و گفتم:

_خدایا خوشبختترین ها بشن! بلند شدم و به اتاقم رفتم ، نه خوابم برد و نه خسته بودم ، یک شب جاودانی بود ، یک شب شیرین و تلخ ، احساس کردم دیگر جای من نیست ، یک چمدان کوچک برداشتم و چند دست لباس برداشتم ،

یک عکس بزرگ حسام ، مقداری خرت و پرت که وسایل شخصی بود همین ، در چمدان را بستم ، مقابل آینه ایستادم و گفتم:

_خوب سیامک وقت رفتنه حسام با بودن من هیچ وقت تصمیم نمیگیره...

پشت میز نشستم و با دست خط دست و پا شکسته ای که داشتم ، بر روی کاغذی نوشتم:

_حسام جون ... حسام من که همیشه برام بهترین بودی و خواهی بود ، نمیدونم چی بگم ، بگم پدرمی

بگم مادرمی ، برادرمی ، که بهتر از اینها برام بودی ، حسام خوب من تو تنها کس من توی این دنیایی ،

اگه هر جا باشم هر کسی ازم پیرسه کسی رو داری با غرور میگم اره ، چون تو همه کس من بودی ، خدا میدونه چقدر برام عزیزی ، حسام عزیز احساس میکنم وقت رفتنه ، باید برم ، میدونم با خوندن این نامه اخم میکنی و عصبانی میشی ، اما به خواهش سیامک گوش کن ، دیگه اخم نکن ، بزار بهارک داماد خودش رو خندون ببینه ، خوشحالم حسام جون ، خیلی زیاد ، امشب یکی به من گفت دیگه به

اینجا تعلق ندارم ، یه حالی دارم امشب ، تو حالا مرد این خونه هستی ، از همین امروز تصمیم با خود تو ، زندگی بازی عجیبی داره ، یه روز یه تکون خورد و من رو

از توی پرورشگاه انداخت بیرون ، دوباره یه تکون خورد و انداخت پیش تو که از سعادت من بود ، حالا یه تکون خورد و کجا بندازه نمیدونم ... من با تو زندگی رو شناختم ... تو یادم دادی با سکوت ممتد و قشنگت ... من با دیدن عشق تو ، عشق رو شناختم ، اخم نکن ، ناراحت نه باش . وقت رفتنه ... نمیدونم میخوام کجا برم اما باید برم ... امشب وقتی تو و بهارک رفتین توی اتاق در به روم بسته شد، دلم گرفت ، به خودم گفتم سیامک تو اینجا چه کار میکنی ، برومرد فراموش کن رفیق شب و روزت رو ، امشب دلم میخواست بیوسمت و بهت تبریک بگم . اما فرصت نشد امشب میخواستم سرم رو بذارم روی شونت و گریه کنم . اما اشک نیامد ، راستی حسام جون اشک نریختن هم عذابه، حسام جون دیگه قرص نخور ، بیمار نشو و شاد باش ، دوستت دارم

دوستت دارم حسام جون ، به خاطر همه خوبی هات ممنونم ... اگه خطایی کردم من رو ببخش ،

خوشبخت باش و سلامت ای عاشقترین مرد...

سیامک تو.روی یک ورق دیگر برای بهارک نوشتم:

بهارک خوب و مهربانم ، حسام را به تو می سپرم که مطمئن هستم بهتر از من از او مراقبت میکنی . بهش عشق بده که دل حسام دریایی از عشق و محبت ، هر وقت خواستی حسام رو آرام کنی نگاهش کن ، چرا که اون عاشق اون چشمهای توست . بهارک من رو ببخش اگه چند روزی آزارت دادم . برام

دعا کن ، خوشبخت و سعادتمند باشی.

سیامک.

هر دو نامه را چسباندم به آینه ، چون میدانستم صبح اول صبح حسام به اتاقم میآید و با اون لحن قشنگش صدا میزد. سیامک ، شاید دیگر هیچ وقت او را نبینم ، شاید هم برگردم کاش میشد حسام رو بغل کنم . وقتی با همان کت و شلوار و با همان چمدان به حیاط رفتم . از در که بیرون رفتم حس کردم قلبم دو تکه شد ، دلم گرفت ، گفتم ، ای دل من باید بری ، نترس ، باید فداکاری کنی تا باور بشی تا بزرگ بشی ، مثل گندم ... باید بری بین خاک ... دفن بشی ... باید ساخته بشی ، دل من بی خودی بهانه حسام رو نگیر که وقت وقت رفتن، دیگه بسه برو. در پشت سرم بسته شد . نیمه شب بود و من مثل یک شبگرد داخل کوچه ها میگذشتم ، چه سکوت سنگینی بر شهر حاکم بود ، احساس کردم رفتن خیلی ساخته ، اما نبود ، خدای مهربان دو تکه قلبم را به هم پیوند داد ، ساعتی بعد به آسمان نگاه کردم و لبخند زدم . حالا اون احساس در من فروکش کرده بود، رفتم یک آژانس گرفتم و رفتم ترمینال ، نزدیک صبح بود و هوا یخنک و دلچسب ، کتم را از تن خارج کردم تا خنکای هوا رو حس کنم.

این بالا هنوز سرد ، انگار نه اینکه بهار آماده ، هنوزم برف روی این کوهها زیاده ، اما برفها دیگه جونی ندارن روی یه تخته سنگ نشستم ، جای همیشگی ، هوای اون پایین دم داره ، انگار داشتم خفه میشدم .

چند روز گذشته برام طاقت فرسا بود ، اسیر بی حوصلگی و کسالت همه گیر بهار شدم . نوعی خستگی در تنم وجود داره ، یک کشش عاطفی توی سینه ام و سوزشی در دل دارم . میل زیادی به وصل ... به یه دیدار ، به دنبال یک خوشی بی آرایش هر

روز میام این بالا ، شاید به دنبال یک خاطره میام بالا ، از این بالا همه خانه ها پیداست ، این بالا به من آرامش میدهد ، اکثر روزها که دلم میگیره و دلم هوای کسی رو میکنه میام این بالا ، از لا به لای صخره های عریان و خاکستری و سفید رنگ این کوهستان برهنه و وحشی عبور میکنم . همیشه پایین این کوه یک مرد با چشمانی گرد شده و ریز ، روی

صخره های نشسته و آرام نی مینوازد ، نوای نی مرد هر روز در اینکوهستان میپیچد و سوزی با لذت به

انسان میدهد ، هر روز پرندهای زیبا و موقر آرام و بی صدا درست روی تخته سنگی و گوشه هایش را تیز

میگرد و هر بار که صدای قدمهای من را میشنود بلند میشد و پرواز میکند ، این بالا قشنگ بود. طی سالها تنهایی و گردش ، آشنا شدن با مردم مختلف و جاهای مختلف ، انگار پر از تجربه بودم و

سلیم تر شده بودم ، انگاری همه چیز دنیا را میفهمیدم، حالا زندگی را بهتر میدیدم و حدودهایی برای آن پذیرفته بودم فرق ممکن و غیر ممکن را میشناختم ، میان آنچه که زمین و زمینی بود با آنچه که روحانی و آسمانی بود را میدانستم . نخ زندگی ام را محکم چسبیده بودم ، چند سال پیش وقتی از خانه حسام آمدم بیرون ، خیال کردم بی حسام نمیشود زندگی کرد ، اما هیچ حس تنهایی نکردم چون خدا را حس کردم ،

خدا این بهترین دوستم ... اتفاقات زندگی ناشی از هم بودند و تکمیل کننده ما انسانها ، من در این جای دور در این منطقه کوهستانی در شمال غرب کشور ، در هر

ذره ذره این کوهستان هر بار یک چیز تازه کشف کردم ، در پرواز همین پرنده در
نی همین مرد ، در همین تکه سنگ مقابلم ... در

باز شدن یک گل که از لا به لای صخرهای بیرون میزند، آیا در هر کدام نشانی از
عظمت خدا نبود؟ این اشعه خورشید که به طور عمودی میتابد و سنگها را غرق در
نور و حرارت میگرد ، زیبا نبود؟ با تمام وجود نفس کشیدم.....

_سیامک تو هنوز اینجا نشستی؟

برگشتم و محسن را پشت سرم دیدم ، گفتم:

_سلام.

نشست و گفت:

_باز دلت گرفته؟

_اره .یک سالی بود با محسن با هم زندگی میکردیم ، همه کس و کارش توی زلزله
مرده بودن ، با هم صبح تا ساعت سه عصر در یک کارخانه چوب بری کار میکردیم ،
شبها هم در یک اتاق کوچک اجاره ای میگذرانیدیم، سی و یک سال داشت ، درست
همسن حسام ، فردا شب عروسی اش بود ، چهار سال پیش که زن و همه کس و
کارش در زلزله مرده بودند ، محسن از شهرشون میزنه بیرون و مثل من هر شب رو
یک جا سر میکنه ، تا اینکه اینجا ماندگار میشود ، کلی همه باهانش حرف زدن تا
راضی شد ، پسر خون گرمی بود ، گفت:

_گرسنه ات نیست؟

_چرا.

گفت:

— پس پاشو بریم یه نیمروی خوشمزه بخوریم.

هر دو با هم سر بالایی کوه رو آمدیم پایین ، گفت:

— خسته نمیشی هر روز عصر میآیی این بالا ؟

— قشنگی اینجا خستگی رو از من میگیره. هنگام پایین آمدن از سراشیبی تند جاده ،

پسر بچه ای با احتیاط سینه کنش این جاده را میدوید ، یک

لحظه یاد کودکی خود افتادم و از ته دل اه کشیدم. با هم وارد اتاق شدیم ، اتاق

کوچک ما گرم و مطبوع بود . تمام وسایل اتاق چند تا پتو بود و یک چراغ و یک

زیرنواز ، با یک ساک کهنه کولی برای محسن و یک چمدان هم برای من ، یک

طاقچه داشت که بالاش عکس حسام را گذاشته بودم و محسن عکس برادر و پدرش

را هر صبح که میرم سر کار عکس حسام را نگاه میکنم و هر عصر هم که بر میگردم

باز نگاهش میکنم، حسام با اون نگاه مخملی نگاهم

میکند ، رفتم جلوی عکس ، ایستادم ، مدتی نگاهش کردم و بعد نشستم.

محسن به کارهای من عادت کرده بود ، گفت:

— احساس تنهایی میکنی ؟ _ نه خدای مهربون نمیزاره من تنها باشم ، احساس

دلتنگی کنم ، خدا همیشه با من هست این طور نیست ؟

سرش را تکان داد و گفت:

— نمی دونم.

راستی تو این همه مهربونی و لطف رو نمیبینی ؟

خندید و گفت

_چرا اما درک نمیکنم .نمی دونم چرا به دنیا اومدم ، چرا زلزله شد ، چرا همه کسم

زیر آور موندن ،

چرا تنها شدم ، بنده ها واسه چی میآن و واسه چی میرن ؟ _خوب

همه اینا یه حکمتی داره که من و تو نمیفهمیم....

بلند شد و مقابل عکسهای روی طاقچه ایستاد و با غمی که در صدایش بود ، گفت:

_از روی نرگس خجالت میکشتم...

_اونم راضی ، چند ساله تنهایی بسه .. اونی که مرد دیگه رفته....

انگار داشت اشک میریخت ، گفتم:

_محسن!

برگشت و مقابلم نشست ، گفتم:

_بهبتره یه فکری واسه اون شکست بکنی چیه این همه داره می یاد جلو....

خندید و گفت:

_مال غصه زیاد ولش کن سیامک!

محسن یک خونه نقلی و کوچیک همین نزدیک اجاره کرده بود ، چندروز پیش یک

جهاز مختصر

آوردن و چیدن توی اتاق ، محسن خوشحال نبود ، گفتم:

نا
ر
ا
ح
ت
ی
؟
گی
ف
ت
:

_ نمی دونم میترسم...

_ نترس زندگی این مردم پر از یکرنگی و صفاست. ترس نداره ... دختر خوبی ، همه
میگن....

گفت:

_ سیامک تو نمیخوای زن بگیری

? لبخند زدم ، گفت:

_ه

یچ

وق

ت

؟

پ

ر

سی

د:

_آخه چرا؟

_نمی تونم.

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ، بلند گفتم:

_باز کجا میری ؟

_می رم نون بخرم....

عروسی محسن همین چند لحظه پیش تمام شد ، تا پام رو گذاشتم در اتاق جای خالی او را حس کردم ، نمیدانم چرا هر جا میرفتم قسمت تنهایی بود. دوباره همان حس قریب و آشنا به من دست داد ، همان حسی که شب عروسی حسام داشتم ، عکس حسام را برداشتم و نگاهش کردم . حسام نگاهم میکرد ، یک لحظه دلم کنده شد ، دلم صدای حسام را میخواست ، دلم اخم قشنگ او را میخواست ، دلم دوباره گفتم ، برو سیامک ، اون لحظه فقط آرزو داشتم حسام را ببینم دلم به اندازه تمام شب گرفت ، نشستم ،

کیف کولی محسن را برداشتم و چیزهای داخلش را ریختم بیرون ، و چیزهای داخلش را ریختم بیرون ، چند تا خرت و پرت کوچک که داشتم ، برداشتم و گذاشتم توی کیف ، کت شلواری که شب عروسی حسام خریده بودم تن محسن بود ، چند تا از لباس هم رو هم گذاشتم همین جا ، نگاهی به در و دیوار اتاقم انداختم و کیف رو انداختم رویشانه ام و زدم بیرون ، مثل درویش ها دوره گرد ، رسیدم در خانه محسن ، هنوزم تک تک فامیلهای عروس اون جا بودن ، دم در به یکی گفتم ، محسن رو صدا بزنه ، چند دقیقه بعد محسن با کت و شلوار آمد بیرون ، نگاهی به سر تا پام انداخت ، انگار آهنگ محزون

جدایی را شنید . نگاهم کرد ، نگاهی که شالوده محبتی ریشه در بود ، گفت:

_به دفعه کجا غیبت زد ؟

_دارم میرم محسن!

فقط نگاهم کرد ، گفتم:

_دیگه طاقت دوری حسام رو ندارم ... امشب حسام صدام زد.

آمد جلو ، همدگر رو بدون حرف بغل کردیم ، مدتی بعد رفت عقب و گفت:

_سیامک تو این مدت بهت دل بستم...

_امشب مثل شب عروسی حسام دلم گرفت....

اشک در چشمان قهوه ای محسن جمع شد ، دستی به موهای کمپشتش کشید و

گفت: _وقتی رفتی ... امیدوارم یه روزی همین طوری دلت هوای من رو بکنه و بیای

پیشم ... اگه زن گرفتی من رو خبر کن گفتمی میری تهران ؟

ا

ر

ه

-

گ

ف

ت

:

_دلم برات تنگ میشه....

_خوشبخت باشی....

دستم رو گرفت و گفت:

_دلم هوای اخمای تو و لحن سردت و سکوت تو رو میکنه.

_من کیفیت رو برداشتم چمدونم تو اتاق تو هست.

گفت:

_لباسات؟

_باشه محسن ... راستی از طرف من از همه خداحافظی کن.... دوباره همدیگر رو بغل

کردیم و از هم جدا شدیم ، هر کس به راه خود .انسان مثل یک درخت بود ، هر فرد

مثل یک درخت . مثل درخت سیب که فقط سیب میداد و هیچ وقت گیلان نمیداد .

ما آدمها هر

کدام کار خودمان را پیش میگیریم ، راه دل خودمان را میرویم. از تمام دنیا همین چند دست لباس را داشتم با حسام عزیز ، مثل درویشانی که یک کشکول داشتند و شهر به شهر میگشتند ، هر جا شب میرسید همان جا خانشون میشد . منم با یک کیف شهر به شهر را گشته بودم ، هر کجا رفتم ، هر آنچه دیدم ، همه یک جور بود . زندگی ها یک شکل بود ، همه جا خدا بود شب عجیبی بود ، خوابم نمیبرد ، تمام طول راه این مسیر طولانی را فکر کردم و فکر کردم ، به

عکس حسام نگاه کردم و گفتم: _چطور تونستم این همه سال ازش دور باشم. سفر انگار برام یک قرن طول کشید ، نزدیک چهار عصر بود وقتی که به تهران رسیدم ، به این شهر دود زده و مه گرفته ، شهری که دوست داشتم و حس میکردم در گوشه ای غریب از این شهر به دنیا آمدم ، راه افتادم ، اما دل توی دلم نبود ، یعنی حسام هنوز توی همان خانه بود ؟ وای که داشتم دیوانه میشدم. هیچانداشتم. دلم شور میزد ، وارد همان کوچه بزرگ و اشرافی که شدم دلم آرام شد ، چقدر از این محل ، از این

خیابان و از این کوچه گذشته بودم ، چهار سال دوری از این خانه ، دوری از حسام ، دلتنگم کرده بود ، مقابل دروازه های آهنی خانه ایستادم ، هنوز همان طور بود ، مدتی فقط نگاه کردم . نزدیک غروب بود

، بهار بود که رفتم ، بهار هم بود که برگشتم . دستم را گذاشتم روی زنگ ، از مقابل آیفون آمدم کنار ،

مدتی گذشت که پژواک صدائی شکننده و آشنایی گفتم:

_کيه ؟

_می شه چند لحظه بیاین دم در ؟ صدا قطع شد ، چند دقیقه طول کشید تا صدای قدمهای پشت در شنیده شد . بعد در باز شد و من با اشتیاق چهره زیبای بهارک را دیدم ، نگاهی گذرا کرد و گفت:

_بفرماید!

_بهارک!

چشمهای آبی و درشت او با حیرت و ناباوری در نگاه من خیره شد ، کمی عقب رفت ، رفتم جلو و نگاهش کردم ، گفتم:

_بهارک منم سیامک! دستش را دراز کرد و با لبهایی که میلرزید ، نگاهم کرد . دستش را گرفتم . اشک در چشمانش جمع شده بود ، با صدائی بهت زده گفت:

_سیامک!

اشک چشمش را پاک کرد و لبخند زد و، دسر مرا کشید و گفت:

_باورم همیشه سیامک نگاه مهربان و قشنگ بهارک موجب شد منم لبخند بزنم ، دلم برای بهارک هم تنگ بود . بهارک سرش

را گذاشت روی سینه ام ، نمیدانستم چه بگویم ، نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم ، مثل گذشته بود ، گفتم:

_دلم برای همه اینا تنگ شده بود ، خیلی....

همان جا ایستادم و گفتم:

_حسام کجاست ؟

گفت:

_رفته بیرون ... الان بهش زنگ میزنم ، وای که اگر بفهمه...

_نه بهارک بزار خودش بیاد...

بهارک دستم را گرفت و برد روی تراس و گفتم:

_بزار کمی اینجا بمونم بهارک.

هر دو روی صندلی های فلزی نشستیم، گفتم:

_هیچ چیز عوض نشده...

خندید و گفت:

_اونقدر هل شدم که یادم رفت سلام کنم....

_سلام بهارک...

خندید و گفت:

_دلم برات خیلی تنگ شده بود...

سرم را انداختم پایین ، بهارک گفت:

_سیامک!

دوباره نگاهش کردم ، گفتم:

_کاش زودتر حسام بیاد ... دارم دیوانه میشم....

بهارک به جلو خم شد و گفت:

_سیامک ... رفتن تو...

_خواهش میکنم بهارک باشه بعد... ساکت شد ، نگاهش کردم ، چهره اش همان

عروسک زیبا بود ، فقط کمی تپل تر به نظر میرسید ، گفت

:

— پیر شدم؟

— تو و پیری ... جوون شدی بهارک...

خندید و گفت:

— تو هم عوض نشدی وای سیامک هنوز هم باورم نمیشه تو اینجا هستی....

صدای در ورودی ساختمان به گوشم خورد ، برگشتم و با حیرت به پسر بچه کوچکی

چشم دوختم ، بهارک بلند شد و گفت:

— سیامک این پسر من و حسام....

— نه بهارک باور نمیکنم....

خندید و گفت:

— بیا پیش مامان... پسر بچه خودش را در آغوش پر محبت بهارکانداخت و با تعجب

به من نگاه کرد ، مقابل پای بهارک نزدیک صندلی زانو زد ، نگاهم را با حیرت به

چشمان سیاه پسر بچه دوختم ، چشمها همان نگاه حسام بود . لبها همان لبهای

بهارک ، نیمی حسام و نیمی بهارک ، زیبا شیرین و دوست داشتنی ، دستم را کشیدم

روی موهای لخت و سیاه پسر بچه ، گفتم:

— خدای من یه حسام کوچولو....

بهارک نگاهم کرد ، گفتم:

— از ترکیب دو موجود قشنگ و عاشق ، یه پسر نازنین خیلی قشنگه بهارک....

بهارک گفت:

— اسمش پیمان ، به نشانه پیمان من و حسام و سیامک....

پیمان؟ بچه را به زور از بغل بهارک بیرون کشدم و بغل کردم، وای چقدر شیرین بود بوسیدمش، انگار حسام بود، درشتی چشم های بهارک رو داشت، گفتم:

پیمان.. پیمان حسام ... خدایا ... شکر.

بهارک گفت:

من می خواستم اسمش رو بذارم سیامک اما حسام نداشت ... گفت سیامک من بر میگردد....

از حسام برام بگو .. حالش خوبه؟

بهارک گفت: رفتن تو .. اون هم شب عروسی ... حسام رو دیوانه کرد، وقتی نامه های تو رو خوند، مثل مار زخمی فریاد کشید و راه رفت، تو صبح عروسی اونو زهر کردی سیامک اون گریه کرد، مثل یه زن، تمام شهر رو گشت، فردگاه ترمینال ... تا یه هفته نه غذا خورد و نه حرف زد ... دوباره سر دردها شروع شد

اون دایم تو رو صدا میزد سیامک نمیدونستم این همه تو رو دوست داره حسام میگفت بی تو نمیتونه سالم بمونه سیامک اون شاید بگم تا یک سال بعد از رفتن تو بیمار بود خودش رو آروم

نشون میداد به خاطر من، اما من فقط محبت خالص اون رو شب عروسی دیدم و بعد ش اون دیگه حسام سابق نبود باورت میشه بارها به من گفت تقصیر تو

میخواست بره اما باز پشیمون میشد

وازم عذر خواهی میکرد خیلی طول کشید تا رفتن تو و جای خالی تو رو باور کرد ... سخت بود اما گذشت...

دستم رو روی سر پیمان کشیدم و گفتم: _متاسفم من فکر نمی‌کردم اینطور بشه
من رو ببخش بهارک . اگه می‌موندم ، حسام همیشه متکی
به من می‌موند.

خندید و گفت:

_حسام با من مهربونه ، با آمدن پیمان کوچولو خوب شد...

بهارک بچه را از بغلم گرفت و گفت: _حسام دیوونه این بچه است .

همش می‌گه مثل سیامک میشه .یعنی کارش راستی راستی اشک به چشمهای
حسام میاره می‌گه مثل سیامکه...

پسر بچه گفت: _مامان آب .. آب

_بهارک این حرف میزنه ؟

_سه سالشه سیامک مثل بلبل برای حسام حرف میزنه...

رو به پیمان کردم و گفتم:

_من رو میشناسی ؟

یه کمی به من نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد ، با لحن کودکانهاش گفت:

_تو توی اتاق بابا حسام هستی...

فقط نگاهش کردم ، چقدر شرین حرف میزد ، گفت:

_بابا هر شب با تو حرف میزنه...

گفتم:

_بهارک این بچه بدجوری به دلم نشست انگار خیلی وقته میشناسمش...

گفت:

_سیامک هنوز هم تنهایی؟

_هنوز هم تنهام!

بهارک بلند شد و گفت:

_بریم تو سیامک..

پیمان رو از بغل بهارک گرفتم و گفتم:

_بیا بغل خودم...

با هم رفتیم داخل ، همه چیز سر جای خودش بود ، تمام وسایل همانبود ، گفتم:

_وای که دلم برای حسام و این خونه یه ذره شده بود.... نشستم و پیمان را گرفتم

توی بغلم ، بچه هنوز هم با کنجکاوی مرا نگاه میکرد .

بهارک لیوان

آبی برای پیمان

آورد ، پرسیدم:

_پدرت خوبه بهارک؟

بهارک نشست مقابلم ، چهره اش رنگ عوض کرد ، با ناراحتی گفت:

_پارسال ... بابا.... مرد و دکتر حسام مرد و....

با حیرت نگاهش کردم ، گفت:

_سکته کرد ، اما خوشحالم که آخر عمرش با شادی مرد ، اون همیشه آرزو داشت

بچه من رو ببینه ...

بابا دوستش داشت...

هر روز حسام پیمان رو میبرد بابا ببینه ... حسام با بابا خیلی مهربون بود ...

_متاسفم... خدا رحمتشون کنه...

بهارک دستش را در هم فشرد و نگاهم کرد و گفت:

_پدر و مادر حسام هم پیمان رو میپرستن...

_خوشحالم!

با محبت نگاه آبی زیبایش را به من دوخت و گفت:

_همه خوشبختی من ، خوشبختی حسام و خوشحالی پدرم و خانواده حسام ... به

خاطر وجود تو بود سیامک...!

پیمان بغلم بود که بلند شدم و دور تا دور سالن بزرگ رو چرخ زدم ، رفتم کنار در

اتاقم ، بهارک گفت:

_میبینی هیچی عوض نشده ... تمام وسایل خودت ... حسام هر شب یه سر به اتاق تو

میزنه....

_ای چه شبهایی رو اینجا با حسام گذروندیم....

برگشتم ، بالای شومینه یه عکس از من و حسام و بهارک ، در شب عروسی بود ،

بزرگ و قشنگ ، نگاهش کردم ، بهارک گفت:

_توی تمام عکسهای ما هستی سیامک ... مثل حسام اخمو.

_اره اون شب حسام خیلی اخم کرده بود...

بهارک خندید . ردیف دندانهای سفید و ریزش نمایان شد ، گفت:

_سیامک!

_از زندگیت بگو ... راضی هستی؟

بهارک داخل آشپزخانه بود ، مقداری میوه و چای آورد و نشست ، گفت: _یه زندگی آروم و قشنگ ... همونی که همیشه آرزوش رو داشتم ... حسام بهترین مرد روی زمین ، من عاشق حسام و زندگیم هستم .. وقتی هم این شیطان آمد ... زندگی من و حسام شیرین تر شد ، موقعی که پیمان تو راه بود ... حسام مثل پروانه دورم میچرخید .. من آرزوی ندارم چرا که حسام همه آرزو من .. بود

_خوشحالم ... خیلی تو و حسام لیاقت خوشبختی رو داشتین ...

عشق شما خیلی بزرگ بود...

گفت:

_و هست...

پیمان رفت بغل بهارک ، بهارک نگاهش کرد و گفت:

_شکل حسام نه؟

_شکل هر دو شما ... چشمای تو ، اما نگاه ، نگاه حسام ... لبها لبای تو...

بهارک گفت:

_و اخمای تو...

لبخندی زدم . تلفن زنگ زد و بهارک برای جواب دادن رفت ، وقتی برگشت گفت:

_مادر حسام بود ، اکثر شبها میان اینجا ، بهشون نگفتم .. بذار غافلگیر بشن....

_رفتارشون با تو خوب
بود؟ بهارک خندید و
گفت:

_همه شون خوبن...!

بهارک رفت داخل آشپزخانه و مشغول تهیه شام شد ، گفتم:

_کم

ک

کنم

؟

گفت

:_نه

سیام

ک

بشی

ن و

برام

حر

ف

بزن.

روی

یک

صند
لی
داخ
ل
آش
پزخا
نهن
شس
تم و
بهار
ک
را
تما
شا
کرد
م
پیما
ن
دنب
ال
بهار

ک
از
این
طر
ف
به
اون
طر
ف
میرو
د ...
بهار
ک
یک
بلوز
صور
تی
ملای
م
پ
وشی

ده با
یک
شلوا
ر
سفی
د ،
رنگ
صور
تی با
پ
وس
ت
صور
تش
خیل
ی
هماه
نگی
داره
به ،
نظر

۴

قشن

گی

تراز

گذ

شته

شده

،

شالی

حر

یر

روی

سر

اندا

خته

،

گفتم

:

—بهارک حسام کی

میاد؟ نگاهم کرد و

گفت:

_الان دیگه میاد ، فقط هفته ای سه روز میره شرکت . بقیه رو خونس ساکت و مهربون!

_من میرم تو حیاط دیگه طاقت ندارم. رفتم داخل حیاط ، دور زدم و راه رفتم . به یاد چند سال زندگی تلخ و شیرین گذشته روی کنده درختی نزدیک گلخانه نشستم و نگاهم را به در حیاط دوختم . از اینجا در حیاط پیداست ، این گلخانه هنوز هم خرابه ، نفهمیدم چقدر وقت گذشت که صدای ترمز ماشین را شنیدم بعد درهای بزرگ بی صدا باز شد و ماشین حسام داخل حیاط شد ، ماشین عوض شده بود . سرمه ای و قشنگ . در که بسته شد از جا بلند شدم ، حسام را دیدم که از ماشین پیاده شد کیفی در دست داشت ، حسام به طرف در ورودی ساختمان رفت ، راه رفتنش همان بود ، پر غرور و زیبا ، با همان قدمهای سبک گذشته ، پیراهن آستین کوتاه و مشکی به تن داشت با شلوار مشکی ، چهره اش را نمی دیدم خدایا این حسام بود . عزیزی دوست داشتنی و خوب . آرام جلو رفتم ، حسام به تراس رسیده بود با لحن مهربانی اول گفت:

_بهارکم!

قدم که برداشت گفتم:

_حسام جون!

انگار نشنید ، لحظه کوتاهی مکث کرد و بد اولین پله را بالا رفت ، گفتم:

_حسام جون!

ایستاد ، قدمی به عقب برداشت و به طرف من برگشت ، نگاهم کرد .

همان نگاه پر از راز و سنگین .

همان نگاه پر از جذابه، با همان لبهای خوش فرم و خاموش ، با نگاهمتمام صورتش را بر نداز کردم ، چند تار موی سفید کنار شقیقه اش خودنمایی میکرد . جذاب تر به نظر میرسید ، درست به جذابیت یک مرد سی و دو ساله ، کیفش از دستش افتاد ، جلو رفتم ، حسام فقط نگاهم میکرد ، درست مقابلش که رسیدم گفتم:

_حسام جون! دستش بالا رفت و سیلی نه چندان محکم رو روی صورتم زد . دستش را گرفتم و بوسیدم ، سیلاب غم و محبت در هم شکست و اشک از گوشه چشم هر دو ما فرو چکید . هر دو زل زدیم به هم و بعد

همدیگر را بغل کردیم . چنان محکم و پر از محبت که انگار برای ابد در بغل هم خواهیم ماند . به این جهت گریه میکردیم که هر دو دوست بودیم ، هر دو برادر بودیم ، برای دوران جوانی و پر از خاطره خود ، دورانی که با هم بودیم و گذشت . اما اشک های من و حسام مطبوع بود ، حتی کلمه ای میان ما رد و بدل نشد . اما در آغوش هم راز دل گفتیم. اشکهای ما زخم دل را باز کرد ، صدای هق هق هر دو ما در فضا گم شد ، نمیدانیم چطور توانستیم این همه سال از حسام دور باشم، خدایا چه محبتی بین من و حسام بود که این همه ارزش داشت .

چقدر گذشت نفهمیدم .. نیم ساعت ... یک ساعت بیشتر یا کمتر از هم جدا شدیم اما دستهای حسام دور شانه من بود . با همان لحنی که دوست داشتم گفتم:

-سیامک!

_اگه بدونی چقدر دلم برای این لحن مهربونت تنگ شده بود...

با یک دنیا گله نگاهم کرد ، گفتم:

_حسام جون!

لبخند زد و مرا بوسید . منم بوسیدمش ، گفت:

_دلم برات تنگ شده بود رفیق ... خیلی تنگ سیامک...

_من بیشتر....

نگاهش را به من دوخت و گفت:

_چقدر مرد شدی....

_پیر شدم ؟ نه ؟

لبخندی زد و دستم را گرفت. در ورودی ساختمان باز شد . حسامبرگشت و با دیدن

پیمان گفت:

_سیامک پسر من رو دیدی ؟

چنان با عشق گفت پسر منم که دلم لرزید ، گفتم:

_خیلی قشنگ و شیرینه حسام جون... یک دفعه هر دو با هم گفتیم ، درست مثل تو

بعد هر دو لبخند زدیم . حسام زانو زد و دست هاشو از هم باز کرد و گفت:

_پیمان من!

پیمان دوید و گفت:

_سلام بابا!

حسام بوسیدش و بعد دست مرا گرفت و گفت:

_بیا سیامک که امروز خیلی روز خوبی ، از صبح یه حالی داشتم خوشحالم....!

با هم وارد شدیم ، حسام بلند گفت:

_بهارک بهارک عزیزم...

بهارک جلو آمد و گفت:

_سلام خسته نباشی.

حسام پاسخش را داد و گفت:

_بهارک سیامک من اومد نگفتم میاد؟

بهارک لبخندی با محبت به حسام زد و پیمان را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

_بیا عزیز من بابا خسته س....

بچه به زور از بغل حسام جدا شد . با حسام نشستیم رو به روی هم ، حسام چشمانش

را دوخت به چشمانم ، گفت:

_باور نمیکنم این توی سیامک؟

_منم باور کن...

دستم را گرفت و گفت:

_دلخورم از تو نگفتی بی تو میمیرم؟

_خدا نکنه حسام جون باید میرفتم دست خودم نبود ... یکی گفت برو... اما حالا

برگشتم ... دیگه طاقت نیاوردم....

حسام گفت:

_ای بی انصاف ... بد از این همه سال...

_حسام جون تو دیگه به من نیاز نداشتی....

دستم را رها کرد و به عقب تک‌تک بیه داد ، گفت:

_من همیشه تا آخر عمرم به تو احتیاج دارم.

بعد خم شد و آهسته زیر گوشم گفت:

_هیچ کس جای تو رو توی دل من نمیگیره ... حتی بهارک باور کن!

بهارک با سینی چای آمد ، خم شد و گذاشت جلوم ، حسام نگاهش رو به نگاه آبی

بهارک دوخت و گفت

:

_بهارک.

بهارک نشست ، نگاهش کرد و گفت:

_بله.

حسام گفت:

_خیلی خوشحالم.

بهارک لبخندی زد و گفت:

_منم همین طور...

حسام سرش چرخید و گفت:

_پیمان کجاست ؟ پسرک از ته سالن به طرف حسام دوید و خودش را در آغوش

حسام جا کرد . حسام او را روی پا نشانده و گفت:

_پسر من قشنگه سیامک ؟

_خیلی زیاد...

حسام با سخاوت گفت:

_به بهارک رفته...

بهارک خندید و گفت:

_سیامک می‌گه مثل تو.

حسام پرسید:

_اره سیامک؟

_ترکیب تو و بهارک ، هر دو قشنگ و دوست داشتی...

حسام لبخندی زد و گفت:

_کم حرفیش و اخمش به تو رفته سیامک...

لبخندی زدم و گفتم:

_بیا بینم کوچولو...

دستم را دراز کردم ، بچه را بغل گرفتم و زل زدم به صورتش ، گفتم:

_اخمای قشنگی داره ... حسام شماره دو ...تا وقتی شام آماده شد ، نه من حرف زدم

و نه حسام ، هر دو در سکوت به شیرین کاری های پیمان لبخند می زدیم . گاهی که

سر بلند میکردم ، حسام را میدیدم که خیره نگاهم میکند . یک عالمه سؤال داشت ،

یک عالمه حرف و گله . بعد از شام که خیلی زود خورده شد ، نشستیم دور هم ،

بیشتر بهارک

حرف میزد و ما گوش میکردیم ، چشمان من شاهد خوشبختی حسام بود ، حسام با

خانواده کوچکش ،

خوشحال به این خانواده ای که دوستشان داشتم لبخند میزدم. بعد از غذا حسام دستم را گرفت و رفتیم بالا ، اتاق حسام اتاقی که خودم همه وسایلم را برای شب عروسی او آماده کرده بودم ، حالا یک تخت کوچولو و قشنگ کنار تخت حسام بود ، گفتم:

وای_

چرخیدم و تک تک وسایل اتاق را دیدم ، حسام دستهایش را در جیب کرده بود و مرا تماشا میکرد ، گفتم:

_حسام جون ... وای خدا این تخت کوچولوی پیمان.

حسام لبخندی زد و گفت:

_می دونی چرا اسمش رو پیمان گذاشتم ؟

_نه ؟ آمد کنار تخت ، من لبه تخت نشسته بودم ، حسام مقابلم ایستاد و گفت:

_به خاطر اینکه یه بار تو اون گذشته ها به من گفتی اسم پیمان رو خیلی دوست

داری ... یادته ؟ خندیدم و گفتم:

_حسام جون خوب یادت بوده...

جلوی پای من زانو زد ، سرش را گذاشت روی پام و گفت:

_گاهی اوقات که دلم میگرفت ، آرزو میکردم باشی و سرم رو بزارم روی پاهات...

موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

_منم هوای سینه پر محبت تو رو میکردم...

سر بلند کرد و گفت:

_نگفتی بی تو چه کنم؟

_من به اطمینان کسی رفتم که عاشق تو بود.

گفت: _بهارک بود که بعد از رفتن تو ... دلداریم داد . دستهای مهربونش ... سیامک
اون منو لوس کرد ، کافی

بود اشاره کنم .. بهارک برام جون میداد ، هیچ فکر نمی کردم بهارک این همه پر از
محبت باشه ،

محبتی که تمومی نداره . تا مدتها بیمار شدم ... تو سیامک جاودانه ترین تکیه گاه
برام بودیاگه

بهارک این همه خوب ، حالا همیشه خدا رو شکر میکنم که زن رو آفرید ، بهارک
رو...

_می دونم هست حسام جون ... شناختمش...

بلند شد و گفت:

_همیشه با خودم فکر میکردم از من خسته شدی دایم از خودم می پرسیدم ، آیا من
ناراحتش کردم؟

غمی در ژرفای ضمیرم باقی ماند . برای همیشه ، انگار بعد از تو باز خزان عمرم شد ،
وای سیامک وقتی

فکر اون همه سال که با هم بودیم رو میکنم ، دائم میگم خدا سیامک یه انسان بود؟

بلند شدم ، از این همه محبت پاک این مرد خجالت میکشیدم ، سرم را گذاشتم روی
سینهاش و گفتم:

_خودت میدونی جدایی از تو برام سخت ترین چیز بود حسام جون مگه من غیر از
تو کی رو دارم ؟

همش میگفتم مزاحم نباشم تو پدرمی ، مادرمی....
گفت:

_به زندگیم قسم اگر میدونستم میزاری و میری ، هرگز ازدواج نمیکردم.

_این چند تار موی سفید قشنگت کرده حسام.

گفت: _از غصه تو ... باور کن درد دوری تو کمتر از دوری بهارک برام نبود . اگه
بهارک به عشق بود ، تو بالا تر از عشق بودی ، رفیقم بودی ، همدم سالهای تنهایی
من ، دکتر من ، غمخوار من ، سیامک بعد از تو دیگه من نخندیدم ، دوباره گوشه
نشین شدم و بهارک عزیز تحمل کرد ، وقتی پیمان من اومد ، کمی خوشحالم کرد و
به خاطر خوبی بهارک و وجود پیمان سعی کردم زندگی کنم ، بخندم ... من تو رو تو
وجود پیمان پیدا میکردم. سکوت کرد ، رفت طرف پنجره از این همه محبت خالص
این مرد مهربان نسبت به خودم مالا مال از شادی شدم ، گفتم:

_حسام من لایق این همه محبت تو نیستم.

برگشت و با یک لبخند نگاهم کرد ، گفت:

_می دونی بار اول که حسام صدام کردی ؟

_آخ ... ببخش حسام جون...

گفت: _سیامک تو لایق بهترین زندگی ها هستی ... من سلامتی خودم رو مدیون تو هستم . خودت میدونی

هیچ وقت حس نکردم که تو برام ... کار میکنی... همیشه حس کردمخود منی..... سکوت کردم ، گفت:

_من هنوز از دست تو دلخورم...

بیا و بزن تا راحت بشی....

لبخند زد و نگاهم کرد ، گفتم:

_بهارک زندگی تو رو سبز کرد نه ؟

_گفت: _اگه تو بودی سر سبز بود . اما خوب بهارک همونی بود که یه عمر به

خاطرش عذاب کشیدم ، من برای خاطر اون تاوان سنگینی دادم اونم صبور بود نه به اندازه تو ، اخمها ، دردها ، فریادهای من رو با نوازش یا آغوش گرمش تحمل کرد ، سیامک اگر من بهارک رو دارم از وجود تو بود.

_شما لایق هم بودید و برای همین ، بارها گفتم.

_گفت:

_تو بهترین روزهای عمر خودت رو اینجا با یک بیمار گذروندی ، فقط کار کردی ، وقتی هم که رفتی

دست خالی با یه ساک لباس ... سیامک تو چطور زندگی کردی ؟

گفتم: _من دست

خالی اومدم خانه تو حسام جون ، بعد هم خدا اون قدر بزرگ هست که نداشت
سختی بکشم .

لبخند زد و گفت:

_دائم فکر میکردم الان سیامک پیش کیه ؟ راسیش حسودیم شد.

_خوب حسام جون منم باید اعتراف کنم که شب عروسی ... وقتی بهارک رو بغل
کردی و رفتی بالا ،

وقتی چند بار صدات کردم و نشیدی ، منم حسودیم شد ، دلم گرفت...

کمی راه رفت و مقابل عکس پیمان و بهارک ایستاد و گفت:

_همیشه خیال میکردم وقتی بر گردی با یه زن و چند تا بچه بر میگردی...

به شوخی گفتم:

_کی به من زن میده ... یه پرورشگاهی بی کس و کار...

اخم کرد و گفت: _سیامک ... دیگه این حرف رو نزن ... خودم همهکس تو میشم ...

این ثروت من مال خودت ، پیش

مهربونی تو مال دنیا هیچ ارزشی نداره ... بهارک هم دوستت داره ، خیلی زیاده!

آمد جلو ، گفت:

_سیامک دیگه فرار نکن....

سکوت کردم ، گفت: _دیگه نه سیامک ... باید بمونی پیمان من به تو احتیاج داره ،

بهارک همیشه برایش از دایی سیامک گفته.

_حسام جون ... خیلی حرفا برات دارم...
گفت:

_امشب تا صبح باید برام بگی ... من و تو ... مثل گذشته...
دستم رو گرفت و گفت:

_بریم پایین...

وقتی از پله ها پایین میرفتم گفت:

_تا ماه ها بهارک رو سیامک صدا میزدم .. صبح ، شب ، اما تو نبودى... _من خوشحالم از خوشبختی تو و بهارک، تو بهترین چیزی رو که یه آدم رو خوشبخت میکنه داری ... زن خوب و بچه ... کس و کار ... پول ، تحصیلات ... قدرش رو بدون ، من فقط آرزوم که بدونم کی هستم ؟

ایستاد و گفت: _تو خودت نخواستی ، من همیشه بهت گفتم همیشه پرسید ، همیشه فهمید ... حالام اگه بخوای میریم

دنبالش.... سکوت کردم ، رفتیم پایین و نشستیم ، بهارک نشسته بود و پیمان برایش شیرین زبونی میکرد ، به حسام گفتم:

_خوشبختی یه آدم این صحنه س حسام جون!

رفتم جلو بهارک و گفتم:

_تو که هنوز بیداری

پسر ؟ خندید ، گفتم:

_بیا بینم پسر شیطون.

نگاهش کردم ، وقتی زل میزد توی چشم هام دلم میلرزید ، گفتم:

_دایی سیامک رو دوست داری ؟

سرش را تکان داد ، بوسیدمش و چند بار اونو بالا پرت کردم و دوباره گرفتمش ،
غش میکرد از خنده ،

حسام کنار بهارک نشست و دستش را گرفت.

صدای زنگ در که شنیده شد ، بهارک گفت:

_اومدن.

حسام پرسید:

_کسی قرار بود که بیاد ؟

بهارک به طرف آیفون رفت و گفت:

_مامان اینا...

حسام گفت:

_حتما از دیدنت تعجب میکنن.

اول مادر حسام وارد شد ، بلند شدم و سلام کردم . با حیرت نگاهم میکرد ، گفت:

_حسام این سیامک ؟

آمد جلو، بازوم رو گرفت و گفت:

_سیامک .. تو برگشتی ؟

_خوبین خانم معین ؟

لبخندی زد و دستم رو فشار داد ، گفت:

_من هل شدم ... بهارک چرا به ما نگفتی؟

_بهارک خندید و گفت:

_می خواستم ... غافلگیر بشین... پرویز خان سخت مرا در آغوش کشید و مدتی احوال پرسى ما طول کشید . آخرین نفر نادیا بود ، وقتی که وارد شد ، ابتدا متوجه من نشد ، بلند گفت:

_پیمان قشنگ من کجاست؟

یکدفعه نگاهش به من افتاد ، خیره نگاهم کرد ، گفتم:

_سلام نادیا!

جوابی نداد ، رنگش پرید ، حسام گفت:

_نادی این سیامکه.

آرام گفت:

_سلام. یک احوالپرسی معمولی و تمام شد ، نشستیم ... اما زیر نگاه کنجکاو همه معذب بودم ، تنها کسی که نگاهم نمیکرد نادیا بود . پرویز خان پیر تر شده بود . اما مادر حسام هنوز هم مثل سابق بود ، نادیا عوض شده بود ، چهره اش همان چهره بود ، اما احساس میکردم به کلی عوض شده ، همان نگاه عجیبش و

سکوت غیر عادى او ، نگاهش سرگردان و پر از سؤال بود. صحبتها شروع شد ، یک عالمه گله و چراها ، یک عالمه پرسش که همه بدون جواب ماند ، همه

میخندیدند جز نادیا ، چرا این همه تغییر ، این همه تلخی در چهره او بود ؟ شب نشینی خانواده حسام تا نیمه شب طول کشید و بعد رفتن ، بهارک و پیمان هم برای خواب رفتب

بالا ، من ماندم و حسام . رفتیم داخل اتاق من ، حرف زدیم و حرف زدیم . از سفر هام گفتم و از دردها ، حسام گوش داد ، ساعتها حرف زدیم ... این همه حرف داشتیم و از هم جدا بودیم ... برای هم گریه کردیم . دم دم های صبح بود که من و حسام همانجا مثل گذشته خوابیدیم و صبح با سر و صدای پیمان

کوچولو از خواب بیدار شدیم . صبحانه با لذت در کنار حسام به من چسبید ، اون صبح رو با پیمان ظهر کردم ، بازی کردیم و فریاد کشیدیم و در تمام مدت حسام لبخند میزد ، بچه به من انس گرفت ...

بهارک مدام راه میرفت و میخندید.

بعد از نهار با حسام رفتیم داخل حیاط ، گفتم:

_حسام جون اینجا که هنوز هم خرابه ؟
گفت:

_کار تو سیامک ... دستهای هنرمند تو رو میخواد.. حسام نشست و منم مقابلش

نشستم و مثل یک گیاه که در آخرین روزهای آفتابی خودش را از آفتاب

سیراب میکند نگاهم را از نگاه حسام پر کردم . احساس کردم که حسام کمی گرفته
س ، گفتم:

_حسام جون

خوبی؟ خندید

، گفتم:

_چرا میخندی؟

گفت:

_همیشه گذشته سر این سؤال تو بحث داشتیم ... یادته؟

_اره.

خم شد و گفت:

_سیامک . اگه ازت بخوام برای همیشه بمونی قبول میکنی؟

_حسام جون تو داری زندگی میکنی ... پس...

گفت: _شاید خودخواهی باشه... اما من تو رو متعلق به این خونه و خودم

می دونم، منو ببخش سیامک، اما نمی خوام بری، اگه اون موقع هم می دونستم چنین

خیالی داری دستتو به دستم زنجیر می کردم.

بعد با مهربانی پرسید:

-می مونی؟

سکوت

کردم، گفت:

-جای خاص، یا کس خاصی رو سراغ داری؟

-نه حسام جون.

بلند شد و گفت :

-زورت نمی کنم، اما دوست دارم با هم باشیم تا آخر عمر.

نگاهش کردم مثل سگی با وفا که به اربابش نگاه می کند، این نگاه با صداقت مرا می

خواست، گفتم:

-می مونم.

حسام موهامو به هم ریخت و سرم رو بوسید. گفت:

-راحت شدم سیامک!

-این خونه یه کدبانو داره دیگه،

گفت: -من و تو مثل گذشته می ریم شرکت، این خونه اون قدر بزرگ هست که تو

یه گوشه اون رو واسه

خودت برداری و یا اینکه می خوام این طرف یه خونه لوکس و نقلی برات بسازم؟

-حسام جون! هر چی تو بگی قبول!

-آره همین کارو می کنیم، بهونه نیار، اگرم ازدواج کردی همسرت رو میاری همین

جا! رفتیم داخل خانه، حسام رفت حمام و من و بهارک جلوی تلویزیون نشستیم،

پیمان خواب بود، بهارک

کلی حرف زد و بعد پرسید:

-سیامک نمی خوام ازدواج کنی؟

-نه.

-به من و حسام نگاه کن، انگار همین دیروز بود، چشم رو هم گذاشتیم تمام شد.
پیمان داره میره تو

چهار سال، تو هم تشکیل خانواده بده،

-بهارک ساده و خوب حرف می زنی، اما من نمی تونم...

حسام نشست کنار من و گفت:

-بهارکم قهوه

میاری؟ بهارک

بلند شد:

-چشم.

و به طرف آشپزخانه رفت. حسام گفت:

-شیطون من کجاست؟

-خوابه حسام جون! بهارک با فنجان های قهوه نزد ما بازگشت. نشست و با عشقی

مثل گذشته حسام رو نگاه کرد، حسام لبخندی زیبا زد و گفت:

-ممنون.

بهارک در پاسخ حسام لبخند زد. در این وقت زنگ در به صدا در اومد و بهارک بلند

شد. مدتی بعد برگشت و گفت:

-نادیاس!

حسام گفت:

-این پیمان من همه رو هر روز به این خونه می کشونه...

-حسام جون خیلی دوستش دارم، انگار سالهاست که با من بوده...
دستم و گرفت و گفت:

-سیامک، منو از قلبت بیرون کرد؟

-نه حسام جون، هیچ کس نمی تونه توی قلب من ، جای تورو بگیره...

دستم رو فشرد، حسام گفت: -پدر بعد از اینکه من ازدواج کردم، توی همین محل
خونه خریدن، فقط ۵ تا خونه فاصله داریم، خوب اونا لحظه ای من و بهارکو تنها
نذاشتن، وقتی بهارکم باردار شد، خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو می کردم،
خوب در تمام مدت مادر و نادیا کمکش کردن، من از رفتن تو خوب کمی بیمار
بودم، نمی تونستم

از خونه بیرون برم، می خواستم برایش کسی رو بگیرم که کارای منزل و انجام بده ،
اما بهارک قبول

نکرد، اون دوست داشت فقط خودش و من توی خونه باشیم...

-این خیلی خوبه حسام جون!

-آره ،بهارک این زندگی رو چرخوند، مثل تو، صبور و مقاوم، مادرم کمکش کرد.

-بهارک مهربون و عاشق...

حسام گفت: -وخیلی قشنگ، من شب عروسی از ترس زیبایی اون نگاهش نکردم،
یادنه دائم در گوشم می گفتی حسام لبخند بزن، حسام نگاهش کن، من حتی ترسیدم
دستشو بگیرم، می سوختم و ذوب می شدم اگه

نگاهش می کردم. توی فیلم اگه ببینی... من هر وقت دلم برات تنگ می شد فیلم عروسی رو می دیدم

و اشک می ریختم. اون شب وقتی من بهارک رو دیدم، حس کردم رویاست، اون شب، شب قشنگی بود.

شب اشک و لبخند بود. سیامک نباید به تو بگم، اما من همیشه همه حرفامو به تو گفتم، تو عزیزمی، سیامک، بهارک با اشکهایش، با لبخندها، با نوازش دستاش تمام تنم رو شستشو داد. همه زخمهام خوب شد.

نمی خواستم حسام ادامه بده، گفتم:

-انگاری نادیا داره میاد این جا... نادیا سلامی کرد و نشست، نگاهم نمی کرد. روسری اش را از سرش برداشت و مثل همیشه نشست، اما این بار بر خلاف گذشته موهای بلند و سیاه پشت سرش بسته شده بود. قیافه اش ساده و پخته تر از همیشه به نظر می رسید. مانتو از تنش خارج کرد و روی دسته مبل گذاشت، پیراهن سفید اسپرت

باخطهای نارنجی به تن داشت. بهارک پذیرایی را ترک کرد و مدتی بعد با سینی چای بازگشت. حسام بلند شد و گفت:

-می رم لباس بپوشم سیامک...

-جایی می ریم؟

-آره-

و رفت. هنگام بالا رفتن گفت:

-بهارک...

بهارک بلند شد و گفت:

-بله؟

-بیا پیشم یک دقیقه... و بهارکم پشت سر حسام از پله ها بالا رفت.

نادیا را نگاه میکردم. هنوز سر به زیر بود، سر بلند کرد و نگاه

چشمان سیاهش در نگاهم گره خورد، گفتم:

-نادیا عوض شدی. حرفی نزد. منم سکوت کردم. پای راستش را روی پای چپ

انداخت، آرام و شمرده با صدایی غم دار گفت:

-می دونی با یکی عقد

کردم؟ با حیرت نگاهش

کردم. گفتم:

-تبریک میگم، نمی دونستم، این بهارک به من نگفت، خوب حدس زدم تا حالا

باید...

لبخند تلخی زد:

-جدا شدم.

باز هم با حیرت نگاهش کردم. گفت:

-حالا زجر حسام و بهارک رو درک می کنم. -ناراحت نباش. زندگی سخته، خیلی

سختهف حتی مرفه ترین زندگی ها مثل تو، مثل حسام، حتی

زندگی های آمیخته به خوشبختی و سرور همه جا در رنج و درد ، زندگی اون جا 𐎧
جریان داره که درد و

رنج باشه، خوب تو باید فراموش کنی، جای زخم ها خوب میشه، زخم حسام یه شبه
خوب شد، حالا جاش رو هم پیدا نمیکنی...

نادیا نگاهم کرد، نمی دانم چرا حس کردم نگاهش کینه آلود است، نیش می زند،
گفت:

-شاید...

حسام لباس پوشیده پایین آمد و با هم رفتیم داخل حیاط، حسام گفت:

-بیا حسام دلم برای رانندگی تو تنگ شده...

سوار شدم و با حسام از در خارج شدیم، در بی صدا پشت سر ما بسته شد. گفتم:

-ماشین خوییه، اما اون قبلی یه چیز دیگه بود.

لبخند قشنگی زد:

-گذشته قشنگی بود، هر چند تلخ و سخت گذشت.

-حسام بابت نادیا متاسفم.

-یادم رفت بهت بگم، اونم شکست خورد.

سه روز از برگشتن من می گذشت، طی این چند روز فقط با حسام یک بار به

شرکتهای بزرگ و پول ساز او سر زدیم، تمام وقت در خانه بودیم، در کنار هم و با

هم. دیدن این زندگی آرام و قشنگ و پر از عشق، لذت داشت ، با لبخند به او سلام

می کرد و با لبخند به او تعارف می کرد.

حسام هم با نگاهی پر از حرف عشقش را به او میداد. با عشق و با تمامی وجود نام بهارک را بر زبان می آورد. آخر شب بود، یک شب گرم و روشن و بی ماه، روی تراس با حسام نشسته بودیم، بهارک مقابل ما بود و پیمان کوچک ر آغوشش به خواب رفته بود، حسام بلند شد و پیمان را آرام از آغوش بهارک جدا کرد و

لحظه ای نگاهش کرد و گفت:

-ببرمش روی تختش، شیرین خوابیده.

و رفت، بهارک گفت:

-امشب ستاره ای نیست!

-از شبای بی ستاره متنفرم...

کمی خم شد و گفت:

-نظر تو راجع به نادیا چیه؟ کمی نگاهش کردم و به فکر فرو رفتم، طی این چند روز

تقریباً هر روز نادیا را دیده بودم، اما با هم

حرفی نزدیم، گفتم: -خوب دختر خوییه، فقط عوض شده، شیطونی هاش رفته،

گذشته خیلی باهاش بد بودم، اما انصافاً بگم اون خوبه!

لبخند زد و گفت:

-اون بعد از اون اتفاق خیلی ناراحته.

-اتفاق؟ -اون حرفی نمی زنه، اما ناراحتی، بعد از رفتن تو، بعد از عروسی ما، یکی از

دوستای پرریز خان با

پسرش اومدن خواستگاری نادیا، خوب هم پرویز خان پدر و پسر و می شناختن و هم به ظاهر پسر خوبی

بود، میلیونر بودن و چندین دفتر واردات و صادرات در ایران و خارج داشتن، پسره قرار بود یکی دو سال آمریکا بمونه بعد برگرده ایران، یه مجلس نامزدی، یه عقد یک ماهه، مراسمو این جا گرفتن، نادیا حرفی نزد، نمی دونم چرا تسلیم بود. با یه لبخند پژمرده انگشتر نامزدی به دست کرد، دو ماه بعد پسره می

خواست بره آمریکا و از پرویز خان خواست نادیا رو با خودش ببره، فقط یک ماه؛ تا بعد از اون برگردن و مراسم عروسی ایران انجام بشه، پسر و خونواده اش اونقدر گفتن و گفتن تا پدر حسام قبول کرد نادیا همراه مادرش راهی سفر شدن و سر یک ماه برگشتن ایران، اما نادیا لاغر و پژمرده بود و مادر حسام غمگین، همه چیز به هم خورد...

با کنجکاوی گفتم:

-چرا؟

لب گشود تا چیزی بگوید اما با دیدن حسام گفت:

-بیدار نشد؟

-نه مثل یه فرشته خوابیده...

بهارک بلند شد و گفت:

-چیزی می خورین

بیارم؟ و مرا نگاه

کرد. گفتم:

-نه ممنون.

حسام هم گفت:

-نه-

و بهارک با گفتن شب به خیر رفت. من و حسام هم بعد از مدتی وارد ساختمان شدیم و خیلی زود به خواب رفتیم. صبح روز بعد با حسام رفتیم شرکت، حسام همان رئیس اخمو و ساکت گذشته بود، پر جذبه و پر از تلاش، هر از چند گاه سر بلند می کرد و مرا که مقابلش نشسته بودم و مجله می خواندم نگاه می کرد. چند تار موهای سفیدش کنار شقیقه هایش برق می زد. زیبا تر از همیشه بود. حسام لبخند زد و گفت:

-سیامک امشب خونه پدرم دعوت شدیم!

بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

-بریم بهارک نگران میشه...

بهارک از صبح که حسام وارد شرکت می شد دو بار تماس می گرفت، سر ساعت ده و دوازده. با حسام رفتیم خانه و ناهار خوشمزه بهارک را با اشتها خوردیم. بعد از ناهار با پیمان رفتیم داخل حیاط، سر بلند کردم و حسام را روی تراس دیدم که نگاهم می کرد. گفتم:

-تموم شد...

پیمان با شادی گفت:

-بابا دایی سیامک برام اسب درست کرد.

حسام گفت:

-بازم یه کار جدید...

-گفتم که توی یه چوب بری کار می کردم، اون منطقه که بودم بیشتر مردم با چوب

کار می کردن...

پیمان و بلند کردم و گذاشتم روی اسب چوبی، پیمان با لبخندی شیرین حسام را

نگاه می کرد و گفت:

-بابا نگاه کن.

حسام گفت:

-خیلی قشنگه...

بلند شدم و گفتم:

-می رم دستامو بشورم! و وارد ساختمان شدم. رفتم داخل اتاق و از داخل کیف

چرمی کهنه محسن پیرهنی بیرون کشیدم و پوشیدم. از اتاق که خارج شدم بهارک

نگاهم کرد و گفت:

-سیامک دیشب می خواستم یه موضوعی رو به تو بگم...

-گوش می کنم.

-تو از نادیا بدت میاد؟

متعجب نگاهش کردم، نه خونم به جوش آمد و نه هول شدم، گفتم:
-من نه شیفته و دلداده کسی هستم و نه دیگر از کسی متنفر، گذشته بودم، اما حالا نه.

گفت:

-من منظورم اینه... -بهارک، من و تو با اینا فرق داریم، حسامو نمی گما! حسام با
ارزش ترین آدم برای منه، بهارک منو

می شناسی ، من نه علاقه دارم و نه هیجان، ازدواجم موضوعی نیست که منو به
خودش مشغول کنه.

بهارک گفت:

-معذرت می خوام.

دستم را روی شانه بهارک گذاشتم و گفتم:

-بهارک نمی خوام ناراحت کنم.

لبخند زد و گفت:

-من ناراحت نیستم.

*** *

تا خانه پدر حسام پیاده رفتیم، خیلی نزدیک بود. یک خانه دوبرکس و بزرگ، اون
قدر که سر و تهش

پیدا نبود، حیاط پر از گل و گیاه و چند تا آلاچیق، با خودم گفتم حیاط که این باشه
داخل خانه دیگه چیه، رفتیم داخل خانه، از تصور هم بالا تر بود، اون قدر پر از تجمل

و زرق و برق که چشمم را اذیت می کرد . همه دور تا دور هم داخل آلاچیق ها نشستیم، بوی عطر گیاه همه جا را پر کرده بود. پیمان کوچولو دوید و روی چمن ها غلت زد، پرویز خان بلند شد و از ما دور شد. داشت با موبایلش حرف می زد، مادر حسام

با بهارک وارد ساختمان شدن، پیمان با صدایی شیرین گفت:

-دایی جون نمیای؟ بلند شدم و به طرفش رفتم، چند دقیقه روی چمن ها با او بازی کردم، حسام با لبخند و نادیا آرام ما رو نگاه میکردند، پیمان کوچولو بار دیگر گفت:
-بابا جونم نمیای؟

لحن او به قدری شیرین بود که حسام دوید، روی چمن ها دراز کشید و پیمان روی سینه اش نشست.

من دوباره به آلاچیق برگشتم و نشستم. چشمانم بهترین تصویر را می دید، یک زندگی عاشقانه آرام، یک عشق بزرگ و فراموش نشدنی، عشقی پر از گریه، پر از خنده و عصیان، پر از درد، نادیا را نگاه کردم و گفتم:

-نادیا!

برگشت و نگاهم کرد. گردش اشک را در چشمانش دیدم، از وقتی رفتم سفر دیگر

هیچ حس کینه ای

نداشتم، آهی کشید و گفت:

-می دونی خیلی

خستم؟ سرم را

تکان دادم. گفت:

-می دونی یه عقد کردیم و رفتیم آمریکا...

-می دونم.

-لج بازی کردم سیامک...

-بد بود؟

نگاهم کرد و گفت:

-بد؟

سکوت کردم و گفتم:

-گذشته رو بیدار نکن، خدا کمکت می کنه فراموش کنی...

گفت:

-بعضی کسا هستن که هرگز از یاد نمی رن...

نمی دانم چه بر این نادبای شوخ و سرحال در گذشته رخ داده بود که این چنین نا

امید حرف می زد.

گفتم:

-سرنوشت دست خداست...

بلند شد و در چشمانم خیره شد، گفت:

-کاش می فهمیدی...

و رفت. بهارک آمد کنارم نشست و گفت:

-به نادیا حرفی زدی سیامک؟

-نه، داشت از ازدواجش می گفت...

-

ه

مه

چ

یز

و؟

نه

-

-بهارک سکوت کرد. حسام و پیمان نزد ما آمدند.مادر حسام گفت:

-بچه ها شام حاضره.

شام در محیطی آرام و به یاد ماندنی تمام شد. یک ساعت بعد از شام از خانه پرویز خان خارج شدیم. پیمان روی کولم نشسته بود و حرف می زدند. حسام و بهارک جلو تر از من قدم می زدند. وقتی وارد خانه شدیم، حسام پیمان را بغل کرد و گفت:

-بریم وقت خوابه،کوچولوی من... و رفت بالا، من و بهارک مقابل تلویزیون نشسته بودیم، یک دفعه حس کنجاوی به من دست داد و پرسیدم:

-بهارک نادیا چی شده؟

نگاهم کرد و گفتم: - راستش اون جا که میرن...چند بار با پسره که اسمش شاهین بود، می رن بیرون، گردش، نمی دونم...یه شب نادیا رو می بره یه مهمونی، خوب شاهین قشنگ بود، خوش تیپ، اون جا، تو اون

مهمونی، شاهین با چند تا از دوستای خارجی و ایرانی مست می کنند، اون قدر که نادیا می ترسه و می چسبه به شاهین، به زور شاهین و می کشه بیرون و بر می گردن خونه، نادیا روز بعد با شاهین صحبت می کنه و شاهین قول میده که دیگه تکرار نکنه، اما چند شب بعد که مهمانی خصوصی خونه خود شاهین بوده، نادیا رو تنها می بره...خونه شاهین با پدر و مادرش جدا بوده، اونجا چند تا از دوستای

شاهین میان و نادیا می گفت...مجلسی به کثیفی اونا توی عمرم ندیده بودم. رقص و مشروب و مواد...دیوانگی...نادیا میره اتاق شاهین و اون جا میشینه، می گفت چند لحظه که گذشت دیدم دو تا از دوستای شاهین میان تو اتاق ، نادیا بیچاره تا سر حد مرگ ترسیده، اونا خوبحالی شون نبوده، می

خوان حمله کنن به نادیا، نادیا جیغ می زنه و سعی می کنه فرار کنه، حتی لباسشو پاره کردن...هر طوری بوده نمی دونم انگار خدا کمک می کنه که از دست اونا فرار می کنه، میره پایین شاهین و بین مهمونا نمی بینه، می ره در اتاقها یکی یکی می کرده، شاهین و تو اتاق با یه زن خارجی می بینه، در حالی که

بهارک نگاهم نمی کرد، سکوت کرد. عرق سردی بر پیشانی ام نشست، بهارک گفت:

-نادیا از اون خونه فرار می کنه و می ره خونه پدر شاهین، خوب دیدن بلوز پاره و موهای به هم ریخته، چشمای گریون نادیا از اون خاطره بد... گویای همه چیز بود. اونا بر می گردن و همه چیز به ظاهر تموم میشه، اما نادیا ترس اون روزا توی تنش هست، مریض شد. دیدی چقدر می خندید، مدتی طول کشید تا تب و تشنج از تنش رفت. خوب تو می دونی نادیا دختر خوبیه...براش سخته که اون خاطره رو فراموش کنه، اون خیلی ساده اس، با وجود این همه ثروت...

گفتم:

-پرویز خان کاری نکرد؟ -چه کار کنه؟ اونا تازه از غصه حسام بیرون اومدن که سر دختر یکی یکدونه و ناز کشیدشون این اتفاق

می افته، اونام تا چند وقت غصه نادیا رو خوردن! -امیدوارم که خوشبخت بشه، با ثروت پرویز خان به زودی خواستگارای زیادی در خونشون صف می کشن.

بلند شدم، بهارک نگاهم کرد و گفت: -سیامک اون تو رو دوست داره، هنوز نفهمیدی؟ عاشق توست، بعد از رفتن تو اینو گفت. اون تو رو از همون اول می خواسته، دوستت داره، اون نمی تونه...

با حیرت نگاهش کردم، بهارک گفت:

-اون هنوزم تو رو می خواد، با تو لج کرد وقتی رفتی، اما دلش پیش تو بود و هست. بهارک رفت و مرا با یه دنیا سوال بر جا گذاشت. گیج شدم، خنده ام می گرفت. من، نادیا، دوست داشتن؟ راه رفتم، خوابم نمی آمد. رفتم داخل حیاط، عجب شبی بود،

شب جادویی! نگاهی به ساعت انداختم، یک ساعتی می شد که داخل حیاط بودم. یک حس عجیب مرا از جا بلند کرد، همان حس

غریب و آشنای گذشته، حسی که موجب شد تمام شب راه برم و فکر کنم... در را باز کردم و رفتم بیرون، رفتم طرف خانه پرویز خان، مقابل خانه ایستادم و نگاه کردم، نمی دانم چی منو کشوند به این جا، همون حسی که هیچوقت دروغ نگفت، یکی گفت بیا، رفتم. دستم را بی اختیار روی زنگ گذاشتم، مستخدم گفت کیه؟ گفتم سیامکم با نادیا کار دارم.

نفهمیدم چی شد، کی اومدم، کار من نبود، انگار دل من از سنگ بود، انگار مثل گل سفالگری نرم شد. عقب ایستادم و دستانم را داخل جیبم کردم. منتظر شدم، بی قرار بودم، اما آرام ایستادم؛ در باز شد و نادیا با لباس راحتی ظاهر شد. با دیدنم تعجب کرد، نگاهش کردم، قلبم برای اولین بار تند می زد، می

خواستم حرف بزنم، اما نمی توانستم. مدتی به هم نگاه کردیم، بالاخره گفتم:

-با من ازدواج می کنی نادیا؟

دستش را به در گرفت تا از افتادن جلوگیری کند، نگاهم کرد، درچشمانش اشک بود. گفتم:

-من نمی تونم کلمات قشنگ و دل آویز بگم، ولی تو متوجهی، نه نادیا؟ داخل حیاط پشت در نشست، منم بیرون حیاط پشت به پشت او نشستم، گفتم:

-چقدر دیر...

-نمی دونستم، نمی فهمیدم! امشب انگار صدایم کردی، من صدای قلبم رو شنیدم.

-من همیشه صدات کردم نشنیدی، از چند سال پیش ، حالا دلت برام می سوزه؟
-نه امشب یه حسی گفتم پیام، یه حسی به من گفت که... -می دونی من یه بار با اون
مرد عقد کردم، یک ماه دستمو گرفت و با هم رفتیم، سیامک، اما من هیچ وقت هیچ
احساسی نداشتم...

-مهم نیست! -می دونی به من حمله کردن، دو نفر... می دونی پیرهن تنم رو پاره
کردن، می دونی من فقط اون لحظه گفتم خدا کمکم کن و کرد، نجاتم داد. همیشه
آرزوم بود دست تو منو لمس کنه و خدا هممونو زودتر از اونی که اونا به من حمله
کنن نجات داد، می دونی گفتم خدایا نذار نجات من لکه دار بشه و خدا کمک کرد.
گفتم :

-می دونم. -همه چیزو می دونی و فقط نمی دونی که من از اول دوستت داشتم. فقط
نمی دونی که من می

خواستمت، فقط نمی دونی که هر بار خواستم بگم من و ازخودت روندی، مسخرم
کردی، نمی دونی هر

بار که جلوم می گفتمی از زنا متنفری چه زجری می کشیدم! نمی دونی که چقدر می
خواستمت، آرزوی دستای تو رو داشتم. آرزوی یه نگاه گرم تو! آرزوی نوازش
دستای تو! من نادیا که خواستگارا پاشنه درومونو کندن دل به تو بستم سیامک!

-من و ببخش نادیا.

-خیلی منتظر شدم نیومدی، رفتن تو من و بی دل کرد. به خاطر پدرم

، به خاطر حسام قبول کردم ،

اونا دیگه طاقت غم منو نداشتن، من مجبور شدم قبول کنم .

-نادیا من نمی فهمیدم ، هیچ وقت حسی نداشتم، اما امشب قلبم دارهتند می زنه...

هر دو سکوت کردیم ، انگار از پشت در داغی تنش را حس می کردم، یک حس

تازه و ناب، گفتم: -تو هم خیلی چیزا رو نمی دونی، همیشه ازم می پرسیدی کی

هستی؟ نمی دونی من، سیامک بچه

پرورشگاهیم، بی پدر، بی مادر؛ بی همه کس، نمی دونی چی کشیدم، نمی دونی اون

جا بدترین

خاطرات باعث شد این بشم. نفرت یادم دادن، نمی دونی یه زن بد با من چی کار

کرد، نمی دونی که

کسی به من محبت نکرد تا محبت رو یاد بگیرم. نمی دونی کسی عشقو به من یاد

نداد تا یاد بگیرم، نمی دونی من گرسنگی کشیدم ، کتک خوردم ، تنها بودم. نمی

دونی وقتی با حسام آشنا شدم چقدر خوشحال بودم، حسام کنارم بود که ایستادم و

گذشته رو فراموش کردم. تو نمی دونی نام فامیل من با حسام یکیه ، نمی دونی وقتی

فرار کردم حسام برام شناسنامه گرفت با نام فامیل خودش، نمی دونی

حسام همه کسه منه... صدای گریه نادیا رو از پشت در شنیدم، انگاربین ما اون تکه

فلز در هم وجود نداشت، من هم اشک می

ریختم، گر چه ندانستم برای چه، برای خودم...برای نادیا... برای روزایی که دل او را

ندیدم. گفتم: -تو فکر می کنی پریش خان راضی بشه دختر نازنینش رو ، به یه پسر

پرورشگاهی که توی دوازده سالگی فرار کرده بده؟

هیچ جوابی نیامد، صدای سکوت شب بود که جای ما سخن می گفت. گفتم: -سیامک منم، خود من، جز این چند دست لباس که حسام برام خریده چیزی ندارم، تو فکر می کنی

من و قبول می کنن؟ باز هم صدایی نیامد، بلند شدم، دیدم نادیا بلند شد. نادیا آرام قدم می زد، سمت راست در داشت راه می سرد و سخت کرد.

فقط نگاهم می کرد، نگاهش کردم. برای بار اول بود که نگاهش به نظرم شیرین آمد، یک جوری شدم،

دلم لرزید و داغ شدم. انگار دور و برم بخار بود. چرا هیچ وقت این چنین نبودم!

زندگی انگار بازی مار پله بود، گاهی می رسیدیم اون بالا، بی خطر و بینیش مار، گاهی هم تا برسیم اون بالا چند بار نیش می خوردیم، مهم اینه که نیش ها رو از تن بیرون کشید، خدا هر تقدیری برای ما داشت زیبا بود، چه تلخ و چه شیرین! یک لحظه حس کردم منم کسی رو دارم، انگار یه شبه خدا همه کسم را به من داد، گفتم: -نادیا امشب احساس کردم که هم کس و کارم رو پیدا کردم، امشب دلم لرزید... فقط نگاه می کرد، گاهی سرش را پایی می انداخت و باز به من نگاه می کرد، رفتم جلو و دیدم نگاهش را از من گرفت. گفتم:

-می خوام عاشق باشم، اما نمی دونم چطوریه؟ شایدم باشم، اما تو می تونی یادم بدی، نه؟

نگاهش هنوزم به آسمان بود، گفتم: -زمونه عجیبیه، تا چند سال پیش هرگز به این شکل ندیده بودمت، هیچوقت هیچ حسی در من زنده نشد، امشب انگار بار اوله که تو رو می بینم، نفهمیدم نیروی هوس چیه، عشق چیه، اما عشق بهارک و حسام رو دیدم، لذت بردم. دوست دارم منم یاد بگیرم، من خیلی زود یاد می گیرم، می تونم عاشق باشم،

من پیش حسام استاد عاشقی زندگی کردم، می تونم زندگی و قلبم رو به تو هدیه بدم و همه

پایین می رفت، هیچ وقت این همه خوب ندیده بودمش، بی آنکه نگاهم کند گفت: - من خیلی می خواستم، اولین عشق من با بدبینی و تمسخر تو تموم شد، آرزو داشتم یه بار با محبت نگام کنی، لبخند به من بزنی.

بد حرف می زد، دلم رو می لرزوند، گفتم: -زندگی تو ناراحتم کرد سیامک، من نمی دونستم ولی همیشه می گفتم یه دلیلی هست که تو این همه

تلخی... چی باعث شد بیای؟

-تو منو می شناسی، اهل دروغم؟

حرفی نزد، گفتم: -انگار دستای اون زن روی قلبم یه پرده تاریک کشیده بود، یه دفعه یه چیزی چند ساعت پیش اون

پرده رو کنار زد، من امشب سرخوشم... حال عجیب و شیرینی دارم، انگار تازه به دنیا اومدم.

سکوت کرد، گفتم:

-نادیا! من به یکباره عوض شدم. همه اون کینه ها رفت، کار خدا بود، نه؟ دیدم حرفی نزد، انگار دیگر مرا نمی خواست، سرش را به چپ و راست تکان داد، نفس عمیقی کشیدم و به طرف در چرخیدم. چند قدم رفتم، خوب نادیا دیگر مرا نمی خواست. من نادیده اش گرفتم، احساس تنهایی می کردم، بیشتر از همیشه با خودم گفتم، برم حسام رو بیدار کنم و باهاش حرف بزنم. حسام عزیز و دوست داشتنی من! انگار خدا برایم رقم زده بود که حسام همه کس من بمونه، هنوز به در نرسیده، صدایی لرزان و بغض دار گفت:

-سیامک!

برگشتم و نگاهش کردم. با عشق و اشک به من نگاه می کرد.

دستهایش به طرفم دراز شد. نور لامپهای فراوان داخل حیاط روی صورتش منعکس شده بود. با قدمهایی بلند به طرفش رفتم. نزدیکش ایستادم و چهره اش را تماشا کردم. نگاه ما در هم گره خورده بود، یادنگاه حسام افتادم، یاد نگاه

بهارک، چشمهای ما نزدیک هم بود، پوست نادیا برق می زد. می گفتم. قلبم به شدت می تپید، توی قلبم حسام، بهارک، همه یادم آمد. یه دفعه همه چیز عوض شد. نادیا سرش را آرام گذاشت روی سینه ام، سرش را فرو کرد، انگار

می خواست بره توی قلبم، دستام با لرزش و مکث اومد بالا، وای عجب حس غریبی داشتم، ترسیدم، نفسم بند اومد. اما دستانم را دور گردنش حلقه کردم، نادیا داشت گریه می کرد، با دو دست اطراف سرش را گرفتم، گفتم:

-دیگه اشک نریز، هیچوقت،
باشه؟ با لبخندی زیبا نگاهم
کرد:

-دوستت دارم سیامک... همه وجودم لرزید. یک چیز غریب و تازه، یک تنش داغ
لبانش را حس کردم. انگار یه چیزی در درونم بیدار شد، همان حسی که حسام می
گفت در وجود همه هست. دلم چه حسی داشتم. یک نیروی قوی در من زنده شد.
دلم می

خواست به همون صورت بمونم، اما یاد حسام و بهارک افتادم. لبانمراجدا کردم. نادیا
با نگاهی داغ شده

در طلب بود، موهایش را نوازش کردم و گفتم:

-تو خیلی امشب قشنگ شدی... این بار نگاهش را به سینه ام دوخت، دستانش را
دور کمرم حلقه کرد و آرام سرش را روی سینه ام گذاشت، گفت: -دوستت دارم
سیامک، باور نمی کنم تو سیامک سنگدل این همه مهربون کنار من اومدی، یادته
نظر تو و حسام در مورد زنا چی بود؟ همه زنها ...

انگشتم را روی لبانش گذاشتم:

-نگو نادیا، نظر من و حسام عوض شده، من نمی فهمیدم، به نظر من تو بهترین
موجود خدایی!

او را از خودم جدا کردم و گفتم:

-من نفهمیدم چی بر من گذشت، یکی باعث شد به همه زنا بد بین بشم ، من طعم
عشق و محبت

نچشیدم، اما دیدم که بهارک یه زن مهربون و مقاومه ، حالا می دونمکه بی تو نمی
تونم ادامه بدم، ببخش اگه قلبت رو نادیده گرفتم.

ببخش که قلب عاشق تو رو درک نکردم. من حالا تو رو می بینم، با این همه خوبی،
حسام بهم می گفت خدا زنا رو آرام بخش مردا آفریده.

می بینی نظر اونم عوض

شده؟ نادیا دستانم را

گرفت:

-من و تو در کنار هم خوشبخت میشیم .

گفت:

-سیامک ، در کنار بچه هامون... سرش را پایین انداخت، ادامه نداد. با حیرت
نگاهش کردم، غرق در لذت شدم، موهایش را بوسیدم و به طرف در رفتم. بلند

گفت:

-تو که بری دلم می گیره... وای خدا این دختر هم می توانست به عاشقی حسام
باشد.عاشق و قشنگ. بعد انگار منتظر حرف شیرینی بود گفت:

-حرفی به من نداری بگی؟

سرشار از نیروی جوانی شدم. خوشحال گفتم:

-خوب از این به بعد بی تو نمی تونم زندگی کنم. نادیا من لیاقت تو رودارم؟ اخم کرد:

-سیامک فقط کمی لحتت را گرم کن...
-می رم حسام و بیدار کنم، اون تا من نرَم نمی خوابه...
گفت :

-این موقع شب؟ -خوب می خوام بهش بگم من نیمه شب تاریک یه شب بهاری عاشق شدم. می خوام بهش بگم تو رو بوسیدم.
-نه سیامک...

-من همه حرفهامو به حسام میگم، نگران نباش. آمد جلو و دستم را گرفت. خدای من این نادیا بود که با نگاهش به من التماس می کرد بمانم، مرا می خواست، دستم را روی صورتش کشیدم، گفت:
-دلم تنگ میشه...

-حتی تا فردا صبح که با حسام می آم؟ هر چند امشب تا صبح بیدارمی مونم...
خندید و گفت:

-سیامک من، تو، بهارک و حسام در کنارهم خوشبختیم.
-می خوای همین امشب حسام رو بیارمش؟ با مشت
ضربه ای شیرین توی سینه ام زد، گفتم:

-تا فردا صبح باید شیطون و شاد بشی مثل گذشته...
با نگاهی پر از برق اشک نگاهم کرد و گفت:

-همیشه آرزو داشتم یه روز تو رو این طوری بینم!

-نادیا!

نگاهم کرد و گفت:

-با حسام که حرف زدی دوباره بر میگردی؟ می خوام تا صبح این جا بشینیم و حرف بزیم!

دستش را بوسیدم و از در خارج شدم. دستانم را باز کردم و به طرف آسمان بلند کردم. چه شبی بود، شب

جادویی قصه ها برای من هم تکرار شد. شب عاشقانه آرام، شب عطر و خوبی، گفتم:

-خدایا ممنونم، ای مهربون!

انگار همه دنیا یکباره عوض شد، حسام این عاشق ترین مرد عزیزم، من را تا کجا کشاند، تا شب عاشقی،

حالا انگار همه زجرهای حسام را حس می کردم. منی که از همه زنها متنفر بودم به یکباره عوض شدم. همه اون سردی رفت و عشق و محبت جای آن را گرفت. کی باورش میشه ، اما من باورم شد، خدا خواست، بلند گفتم:

-حسام جون! و به طرف خانه دویدم. نزدیک در خانه حسام را دیدم، وقتی نزدیک شدم با لبخند نگاهم کرد و دستانش

را به طرفم دراز کرد. او منتظر من بود، چقدر در آن شب بهاری دلم برای حسام تنگ بود، دلم می

خواست او را بغل کنم و باهاش حرف بزنم. زندگی مثل یک آدرس بود، باید مسیر درست را پیدا کرد. زندگی با همه تلخی‌ها و شیرینی‌ها می‌گذشت، با همه فراق‌ها و نزدیکی‌ها و تنهایی‌ها، کاش همه دل‌هایکرنگ و پاک و عاشق بود. حالا من هم می‌خواستم مثل حسام باشم، عاشق نادیا، مثل حسام، حسامی که از جنس صداقت و عشق بود، این عاشق‌ترین مرد!